@Vip_roman

➢exChange group ☆

Exchange group

به نام خدا

خواب پرنده

پریسا غفاری

انتشارات روشا

Exchange group

خشـــک شـــده‌ام و به پیکری که از میان تک درخت باریک وســـط حیاط آویزان اســـت، نگاه می‌کنم. شـــال محبوب من گردن او را در برگرفته و در فاصـــله چند سانتیمتری از زمین، بدرود حیات گفته است.

چشمانش باز است. فرصت بستنش را نداشته و با نگاهی غمگین به من خیره شده است.

چقدر این چشمها آشنا هستند...

...چقدر دور و چقدر نزدیک است.

قدم لرزانی به ســـمتش برمی‌دارم. جلو می‌روم. می‌خواهم باور کنم که خواب نیستم؛ که حقیقت به زشت‌ترین شکل ممکن روبه‌رویم به دار آویخته نشده است.

تمام ماهیچه‌های تنم از بودنم می‌لرزند و درد می‌کنند. لبهایم باز مانده‌اند و راه گلویم از تنفس منقطع دهانی‌ام خشک و پُرخار شده است.

هاله داغی از ترس و هیجان دورم را فرا گرفته و پاهایم دیگر همراهی‌ام نمی‌کنند.

چشـــم‌هایم از یورش اشـــک می‌ســـوزند و صـــورت خراش‌خورده‌ام زیر داغی این هق‌هقهای خفه و بی‌صدا به جلز ولز افتاده است.

فصل اول

پاییز ۱۳۸۶، دوشنبه دوم مهر

- هنگامه شفا؟

د ستم را کوتاه و باتردید بالا می‌گیرم. همزمان نگاهم به ساعت بزرگ روی دیوار و تاریخِ دیجیتالی پررنگ حا شیهٔ ساعت می‌افتد، که عجیب به خواسته‌های ناکام شده‌ام دهن‌کجی می‌کند... دوم مهر هشتاد و شش!

نگاهش از میان صدها برگه‌ای که در مقابلش تلنبار شده ا ست، سُر می‌خورد و بی‌تأمل ســـراپای یکدســـت ســـورمه‌ای مرا برانداز می‌کند. بی‌مفهوم سری تکان می‌دهد و دوباره میان برگه‌ها فرو می‌رود.

نه نگاهش و نه صدایش هیچ شباهتی به مدیر مدرسهٔ سه سال پیشم ندارد و نه حتی جنســـیتش! اما بی‌اختیار به آخرین روزهای شـــهریور کشـیده می‌شـوم. وقتی با پای شـکسـته و چادر سـیاه آفتاب‌خورده، کنار مادرم نشســته بودم و خانم اعظمی پشــت قاب ســیاه عینکش خریدارانه براندازم می‌کرد.

***

- چند وقته اومدید تهران؟ از کدوم شهرستان اومدید؟

با تعجب به مادرم نگاه کردم؛ اما نگاه مادر خالی از هر رنگی بود.

دستان خشک و پوسته پوسته شده‌اش را میان هم مچاله کرد و مؤدبانه لب باز کرد: «از وقتی یادم میاد تهران زندگی می‌کردیم، حتی پدربزرگ مادربزرگم.»

ابروهای باریک خانم اعظمی بالا پرید.

- آقای اشرفی چیزی نگفتن به من...

مادرم دوباره با همان متانت خاص خودش به تقلایی نامحسوس افتاد.

- آقای اشرفی زیاد در جریان زندگی ما نیستند. بعد از فوت همسرم مجبور شدیم یه مدت به حاشیه شهر بریم. اما از تهران خارج نشدیم. به خاطر آینده دخترم دوباره برگشتیم.

بی‌ملاحظه و سرد پرسید: «چند وقته همسرت فوت کرده؟»

- شش سالی می‌شه. هنگامه اون موقع نه ده ساله بود...

اصول دین پرسیدنش سخت و مسلسل‌وار بود. بدنم زیر پرسش‌های بی‌وقفه‌اش منقبض و معذب می‌شد.

- همسرت چه کاره بود؟ چند تا فرزند داری؟

- یه کارگر ساده بود که تو کارخونه یخچال سازی کار می‌کرد. غیر از هنگامه یه دختر بزرگتر هم دارم.

- متأهله؟ یعنی قراره با شما زندگی کنه یا نه؟

سرم بیشتر به سمت گریبانم مایل شد و چرخش نگاه مادرم به سمت سقف را ندیدم اما حدس زدنش سخت نبود. محال بود حرفی از هدی به میان بیاید و بغضـــی میان گلو و حنجره‌اش گیر نکند. محال بود برای رهایی از هجوم اشکش پلک به اطراف نچرخاند.

- مجرده.

- آقای اشرفی به من گفت که یه مادر و دختر شهرستانی می‌شناسه که می‌تونن سرایدار مدرسه باشن. نگفته بود دو تا دختر دارید!

این بار صدای مادرم بغضی خشن داشت.

- آقای اشرفی فقط راننده ماشینی بود که من و این دختر پاشکسته

Exchange group

رو شبونه به بیمارستان رسوند. نباید هم اطلاعات شخصی زیادی داشته باشن. فقط من رو به شما معرفی کرد. گفت که سرایدار مدرسه‌تون به رحمت خدا رفته و وسط سالی دنبال یه آدم کاری می‌گردید.

نفسی گرفت.

- من کاری‌ام... سی ساله که دارم کار می‌کنم. از وقتی پونزده سالم بود و نه سایه مادر داشتم نه پدرِ درست و حسابی، کار کردم.

داغ قدیم دلش زنده شد. لحنش سوزناک شد و همراه آهی به این جمله ختم شد:

- اونم زیر دست نامادری.

خانم اعظمی به پشتی صندلی ریاستش تکیه داد.

- آقای اشرفی یکی از راننده سرویس‌های امین مدرسه است، چی شد که به تورش خوردید؟

پای شکسته‌ام تیر کشید. این زن قسم خورده بود با لحن و کلماتش ریش ریش‌مان کند.

نگاه خسته و بی‌قرارم تا روی بینی عمل کرده و تراش‌خورده‌اش بالا آمد.

- وسایل‌مون تو نیسان بود و داشتیم بنگاه به بنگاه دنبال خونه می‌گشتیم که هنگامه از پشت نیسان افتاد. اول نفهمیدیم پاش شکسته. هم‌چنان دنبال گرفتاری خودمون بودیم. آخرای شب بود که درد امونش رو برید.

- لازم بود با وسایل خونه‌تون دنبال خونه بگردید؟

نگاهم تیز شد اما به حکم ادب تنها تا روی همان تراش‌خوردهٔ عروسکی پیشروی کرد. این زن به طور قطع نمی‌فهمید رانده شدن توسط صاحب خانه و خانه به دوشی، تراژدی تکراری و روزافزون روزگار بی‌رحمی‌هاست.

مادرم نجیبانه ادامه داد: «مهلت تخلیه‌مون تموم شده بود. راننده

Exchange group

نیســـان غریبه بود. اعتباری نبود که اثاث رو پیشـــش بذاریم... اما آقای اشرفی تو یکی از بنگاه‌ها نشسته بود. وضعیت ما رو که دید گفت مراقب اثاثیه هست... ناخودآگاه بهش اعتماد کردم و دار و ندارم رو سپردم بهش. آخر شب که دست از پا درازتر برگشتیم، پای این طفلک ورم کرده بود. خیر ببینه آقای اشرفی که هنوز مردونه پای حرفش، همون جا منتظرمون بود. حتی با وجودی که بنگاه بسته شده بود.

- اون دخترت چندمه؟

معلوم بود بقیه ماجرا را حدس زده و صبرش تمام شده است.

مادرم دستی روی پاهایش کشید و آب دهانی قورت داد.

- اون دخترم با ما زندگی نمی‌کنه. خونه مادربزرگشه.

خانم اعظمی از پشت قلمروی لاینفک مدیریتی‌اش بلند شد.

قد کوتاهش نمایان شـــد و عظمتش در برابر نگاه بی‌حوصـــله‌ام فرو ریخت.

قدمی به سمتم برداشت.

- معدلت چنده؟

- نوزده و بیست و سه.

ابرویش برای بار چندم بالا پرید.

- بهت نمیاد بچه زرنگ باشی.

این بار مادرم از جلد نجابت و متانتش خارج شد. ماده شیری که پای غرور فرزندش در میان باشد، به هیچ جنبنده‌ای اجازه ظهور نمی‌دهد.

- معذرت می‌خوام ولی مگه بهش میاد که دروغگو باشـــه؟ یا مگه به خانمی مثل شما میاد که اتهام دروغگویی بزنید؟

اعظمیِ فربه و کوتاه با غیظ به سمت مادرم چرخید. چشم‌هایش تاب خورد وخشمِ مینای سبز و شفاف مادرم، نگاهش را به سرعت خلع سلاح کرد. وجدان خفته‌اش یحتمل درگیر شد و چهره‌اش رنگ مهربانی گرفت. به پلک برهم زدنی، شـــفافی لبخند پاریکی به جای برق نگاه غیظ‌آلودش

Exchange group

نشست.

- نه اختیار دارید. قصدم جسارت نبود. مدرسهٔ ما به داشتن همچین دانش‌آموزانی می‌باله.

دوباره به سمت میز قَدَرقُدرتی‌اش هجرت کرد و از دنیای ما نیازمندان فاصله گرفت.

- اما شما باید تعهد چهارساله بدی. چند تا سفته هم امضا کنی. حدود پنجاه میلیون... ماه اول آزمایشـــی... حقوقت رو با همدیگه کنار میایم. دخترت هم ثبت‌نام می‌کنم.

- پنجاه میلیون!

- لازمه... به هر حال دارم کلی امکانات مدرسه رو می‌سپارم به شما... ندیده و نشناخته...

مادرم لبی بهم فشـــرد و از روی ناچاریِ این روزهایمان، لحظاتی زیر خم این حرف سکوت کرد. اما بی‌حوصله شده بود. گوشه چادرش را زیر چانه‌اش مچاله کرد. قامت باریکش را راست و لبی تر کرد.

- می‌شه خونه رو ببینیم؟ یعنی کی می‌تونیم اثاث بیاریم؟

موشکافانه اخمی در هم گره زد. آرنج‌های گوشت‌آلودش را روی میزش عمود کرد و چانه را روی دست‌های در هم تنیده‌اش تکیه داد.

- اثاثیه‌تون کجاست الان؟

مادرم بلند شد. روحش خمیده بود، اما با قامتی راست ایستاده بود.

- از پریشـــب که پای این طفلی شـــکســـت، گوشـــه حیاط خونه آقای اشرفی تلنبار کردیم.

مدیریت همیشه قَدَر، سرش را بی‌هدف و بی‌تفاوت میان برگه‌هایی فرو کرد.

یعنی که بدبختی‌های تو مال خودت باد! اهمیتی ندارد!

- برید بیارید...خونه سرایداری حیاط پشتی مدرسه است. دید کاملی به مدرسه داره اما از این سمت دید محدودی داره... پنجاه متریه که برای

Exchange group

شما دو نفر زیاد هم هست...

سرش را بلند کرد.

- فعلاً برید اثاث‌تون رو بیارید و جابه‌جا شـــید. راجع به مقررات بعداً صحبت می‌کنیم.

***

آرنج دخترکِ کنارم به آرامی روی پهلویم می‌نشیند.

- با شماست انگار... اسم‌تون رو صدا کرد.

گیج و شـــتاب‌زده نگاهم به ســـمت همان منشـــی جوان و خوش‌پوش می‌چرخد. گوشهٔ لب‌هایش لبخند خاصی است. شاید هم مدل لب‌هایش این گونه است اما ابروهایش به هم نزدیک و نگاهش عبوس است.

- بفرما داخل.

با عجله بلند می‌شوم. حواسم به کیفم نیست که از روی پاهای مرددم با همان حجم قابل تأملش روی سرامیک‌های براق مطب سقوط می‌کند. زنجیرهای طلایی آویزانش به صـدا در می‌آیند و جمعی به سـمتم چشـم قفل می‌کنند. با استرسی و صف‌نشدنی، انگشتان ظریفم چنگال عقاب می‌شـــوند و در حین حرکت، طعمه را از روی زمین می‌قاپم و به ســـمت دروازه‌ای که چند و چونش تمام محتویات دلم را زیر و رو می‌کند، پرواز می‌کنم.

در نزده و ســبک‌ســر، بی‌رعایت آدابی که همین چند ســاعت گذشــته بارها در همین اتاق مبله و بزرگ شاهد آن بودم، وارد اتاق می‌شوم.

نور مخفی‌های بی‌جان، فضـــای معطر و تاریکی مطلوب اتاق هیچ شباهتی به اتاق ویزیت یک دندان‌پزشک ندارند.

- در رو ببند لطفاً.

با انگشتانی که حالا زیر خم استرسی وصف‌نشدنی به رقص افتاده‌اند، در را هل می‌دهم و همراهش نفسی خارج می‌کنم و با گرفتن دمی تازه به

Exchange group

سمت صدا برمی‌گردم.

- بفرمایید بنشینید لطفاً.

جلوتر می‌روم و از میان فضایی که کم‌کم به چشمم روشن‌تر می‌شود، سر بزرگ و تاسی را می‌بینم که در مقابل آن همه ریش مرتب و مشکی، جلوه‌ای درخشنده‌تر دارد.

با نگاه تیره‌اش، صورت نگرانم را رصد می‌کند.

- چند سالته خانم هنگامه خانوم؟

با صدایی که خیلی دلم می‌خواهد رساتر باشد اما نیست، لب می‌زنم: «نزدیک بیست و یک سال.»

لب‌هایش را به نشانه تفهیم روی هم می‌فشارد و سری تکان می‌دهد؛ نه یک بار که سه بار! حتما تیک مخصوص اطباست!

- دانشجویی؟

خیلی دلم می‌خواست باشم اما نبودم. سرم را با سرافکندگیِ ژنتیکی و احتمالاً ارثی از مادرم به زیر می‌اندازم.

- نه... دیپلم دارم.

یک بار دیگر، سه بار سر می‌جنباند.

- ولی تو آگهی ذکر شده بود لیسانس یا دانشجو می‌خوایم.

دلم می‌خواهد کنده شوم و مثل فنری از اتاق به بیرون پرتاب بشوم و از مقابل دیدگانی که این جور به تماشای نگاه افتاده‌ام نشسته است، محو گردم. اما یاد درد پای مادر و هزینه گزاف جلسات طولانی و مکرر فیزیوتراپی و خواسته‌هایی که میان روحم تلنبار شده بودند و کم‌کم غمبادی حجیم می‌شدند، منصرفم می‌کند. یادآوری توصیه‌های پزشکش برای جدی گرفتن آب درمانی مادرم در مکان فول امکانات و پرهزینه‌ای که معرفی کرده بود، راسخ‌ترم می‌کند و طاقت می‌آورم.

جدی می‌شوم به اندازه جدیت روزگارم: «من به این کار نیاز دارم. خواستم امتحانی کرده باشم.»

Exchange group

به جلو خم می‌شـــود و با لحنی به شـــدت ناجوانمردانه زمزمه می‌کند: «چرا فکر کردی میون این همه متقاضـــی تحصـــیل‌کرده شـــانســـی برای تصاحب این شغل داری؟ نکنه مزایای خاص دیگه‌ای داری؟»

مردمک‌های بی‌تابم برای لحظاتی بی‌حرکت می‌مانند. بی‌تجربه بودنم هنوز میخ‌کوبم نکرده و هنوز مرا تا عمق کلام شـــرم‌آورش پایین نکشـــانده است. پلک بر هم می‌فشارم و لبم بی‌اراده باز می‌شود:

«زبان انگلیسی‌ام بد نیست... می‌تونم دو سه جمله‌ای حرف بزنم.»

عقب می‌کشد.

از به کوچه علی چپ زدنم شگفت‌زده و انگار خرسند است.

- خب حرف بزن ببینم چقدر بلدی؟

نفسی تازه می‌کنم. نمی‌فهمم چرا روی حرف ناجورش چشم بسته‌ام، نمی‌فهمم.

شاید از ناچاری است، شاید از تعدد کفش‌هایی که سه سال است برای دست و پا کردن کاری در نزدیکی محله‌مان پاره کرده‌ام.

ســـرخیِ صـــورت‌مان محله‌نشـــینی بالا شـــهر و درد درون‌مان، خانه سرایداری مدرسه بالای شهر بود.

- چی بگم مثلاً؟

لبخندی گوشه لبش می‌نشیند. گویی از حال آشفته درونم آگاه است و دلش تفریحی از جنس دخترانـــه‌هـــای پـــاک و مردانـــه‌هـــای تیره‌اش می‌خواهد.

- خودت رو معرفی کن. از فک و فامیلت، از زندگی‌ات بگو... مجردی، متأهلی، بچه داری، نداری؟

نفسی رها می‌کنم. آرام و بی‌صدا بدون جلب توجه؛ درست مثل همان زمان‌هایی که بی‌جلب توجه همشاگردی‌های مرفه و قصرنشین‌ام به سمت خانه ســـرایداری می‌خزیدم و به ثانیه‌ای در امنیت حضـــور مادرم محو می شدم. آن روزها صبح زودتر از همه به مدر سه می‌آمدم و بعد از اتمام

Exchange group

مدر سه آخرین دانش‌آموزی بودم که منتظر سرویس دروغینِ مدر سه‌اش می‌ایستاد و بعد از رفتن همه، به خانه‌اش پا تند می‌کرد.

- چی شد؟

لب باز می‌کنم:

- I am hengameh shafa, twenty years old. I've got a kind mother and a sister. I'm single.

لبش به همان خنده بی‌محتوا کشیده می‌شود؛ بیشتر و بیشترا!

- با این لهجه، ادعای انگلیسی حرف زدن داری؟

محکم می‌شوم. حداقل درون متلاشی شده‌ام را در پس سپر ظاهری‌ام مخفی می‌کنم.

- توانایی‌ام در همین حده.

زنانه ابرویی بالا می‌دهد. دلم می‌ریزد. این نمایش چهره و این اداهای مفرحانه‌اش، پیام خوبی ندارند. بی‌مقدمه بلند می‌شوم.

- ببخشید وقت‌تون رو گرفتم.

همراهم بلند می‌شود.

- تو بیست و نهمین نفری بودی که امروز برای مصاحبه دیدم.

سکوت می‌کند. آهنگ کلامش طوری است که مرا منتظر باقی عرایضش نگه می‌دارد.

- همیشه این سرته؟

با انگشت به چادرم اشاره می‌کند.

می‌فهمم. آگاهانه تنها برای این که این بار ناامید از این‌جا بیرون نزنم، می‌گویم: «نه، فقط گاهی.»

نفسم داخل ریه‌هایم می‌لرزد. قطره سردی از تیره پشتم تا روی کمر شلوارم سقوط می‌کند. دروغ گفتن تا همین اندازه هم، برای نابلدی مثل من تاوان و مکافات دارد؛ رنگ باختن و عرق کردن.

Exchange group

- امروز تولد بیست و نه سالگی پسرمه. امشب جشن مفصلی براش

می‌گیریم. به میمنت عدد بیست و نه، تو رو استخدام می‌کنم.

در حال سقوطم... روحم یا جسمم؟ نمی‌فهمم. اما همین قدر می‌فهمم که این میمنت شاید آن قدرها هم میمون نباشد.

چادرم را میان انگشتانم مچاله می‌کنم. تمام تنم نبض گرفته است. بی‌خود و بی‌دلیل... می‌ترسد انگار.

نمی‌ترسم، قرار است منشی مطبی باشم که پدر و دختری دندان‌پزشک در آن مشغول به کار بودند. قرار بود کنار همین دستیار خوش‌پوش دکتر، که هم منشی بود و هم دستیار، انجام وظیفه کنم. کمک باشم.

- کاوه رو دیدی؟ همین جوون منشی... ده سالی هست این‌جا کار می‌کنه یه پا دندون‌پزشک تجربی شده واسه خودش اما دیگه درسش تموم شده و می‌خواد کم‌کم بره دنبال ر شته خودش. حقوق خونده. چند سال دیگه برای خودش وکیلی می‌شه. می‌خوام یواش یواش جاش رو بگیری....

از پشت میزش بیرون می‌آید. قدش بلند ا ست؛ خیلی بلندتر از چیزی که من حدس می‌زدم.

آن قدر نزدیک می‌آید که برای جبران فاصلهٔ از بین رفته، قدمی عقب می‌گذارم.

- اما نمی‌خوام این سرت باشه.

دستش به چادرم می‌خورد. چنان ترسی بر جانم زبانه می‌کشد که دلم فرار می‌خواهد.

- ترجیح می‌دم تو محل کار دخترم، به طور پیو سته یه خانوم چادری حضور نداشته باشه. مربوط به حساسیت‌های دخترمه. دلم نمی‌خواد دیدن مرتب همکار چادری‌اش، خاطراتی رو براش تداعی کنه.

اخم‌هایم گره می‌خورند. انگار غرورم زیر بدترین حرف ممکن ریز ریز شده است. صدایم خش‌دار می‌شود.

Exchange group

- من به داشـــتن چادرم افتخار می‌کنم. مجبور نیســـتید دختر چادری انتخاب کنید.

نفسم هنوز با همان لرزش محسوس میان سینه‌ام جابه‌جا می‌شود. پا می‌چرخانم و به سمت در می‌روم.

- ولی تو مجبوری خانم شفا!

می‌ایستم. نقطه ضعف مرا زود پیدا کرده است.

به سمتش می‌چرخم.

- خودت گفتی که مجبوری و نیاز داری... یادت رفت؟

محکم می‌غرم: «نیاز هم داشـــته باشـــم، اجازه نمی‌دهم کســـی به شخصیت و اعتقاداتم توهین کنه!»

نرم و مردانه لب باز می‌کند: «توهینی نکردم دخترم. حساسیت دخترم رو گفتم.»

دخترم گفتنش چنان مؤثر است که نگاه سختم نرم می‌شود.

- گلایل رو می‌بینی و خودت متوجه داستانش و حساسیتش می‌شی...

گره اخم‌هایم دوباره در هم تنیده می‌شوند. زمزمه می‌کنم: «گلایل؟»

سلولهای دیزلی مغزم با سرعتی در شأن خود شان به سمت تابلوی طلایی پشت در مطب کشیده می‌شوند؛ دکتر داریوش ادیب و دکتر گلایل ادیب! متخصص جراحی فک و دندان.

- از این در که رفتی بیرون، یک راســـت برو از مطب بیرون و فردا ساعت سه بعدازظهر این‌جا باش. بدون چادر با شی بهتره. بیا تا قراردادت رو امضا کنیم، گلایل هم هست.

معطل جواب من نمی‌شـــود. به ســـمت میزش می‌رود و گوشـــی را برمی‌دارد.

- کاوه جون بقیه رو بفرســـت برن... دیگه نیازی نیســـت... بگید دکتر وقت نداره و منتظر تماس‌مون باشن... مؤدبانه ردشون کن.

Exchange group

گوشی را می‌گذارد و لبخندی به من تحویل می‌دهد.

من هنوز گیج این انتخاب و گیج اندازه توهم و حماقت خودم ایستاده‌ام.

- روز خوش سرکارخانوم شفا... فردا می‌بینم‌تون.

تکانی می‌خورم. سری تکان می‌دهم و با سرعتی ماورای سرعت همیشگی‌ام از اتاق، مطب و ساختمان بیرون می‌زنم.

***

- تو خیلی بی‌جا کردی رفتی منشی مطب یه مرد گنده شدی!

نگاه کوتاهی به مادر می‌اندازم. به پشتی رنگ و رو رفتهٔ شیک‌ترین اتاق منزل‌مان تکیه داده و پارچه سفید ساده‌ای را با هویه داغ و مطابق شابلونش خالی می‌کند.

- این چیه؟

نگاهم نمی‌کند.

- دارم واسه این پشتی‌ها رویه درست می‌کنم.

نگاهم به دستان هنرمندش است. با مهارت شابلون را دور تا دور محیط مربعیِ پارچه می‌چرخاند و گل‌های چند پَر را خالی می‌کند. برای پارچه، حاشیه دردناکی است اما زیبا و قابل مصرفش می‌کند.

- جوابم رو ندادی هنگام؟

ذهنم از میان گل‌پَرهای نقش بسته پر می‌کشد و به سمت افکار مسموم مادرم رهسپار می‌شود.

- فقط مطب خودش نیست. ظاهرا دخترش هم تازه طرحش رو تموم کرده و قراره اون‌جا مستقر بشه. بعد هم سن و سالی از این دکتره گذشته.

بدون این که سرش را بالا بگیرد، ادامه می‌دهد.

- تو قرار بود فقط دنبال کار تدریس باشی. نه قرتی‌بازی دیگه!

پوف خفیفی می‌کنم. مادرم در قهقرای سال‌های گذشته‌اش غرق است. مگر به دختر دیپلمه کسی تدریس می‌دهد! مگر به چهار جمله زبان دست و پا شکسته‌ای که از لابه‌لای کتاب‌های دبیرستانم بیرون کشیدم،

Exchange group

کسی بها می‌دهد!

تلخ می‌شوم.

- مامان جان من دیپلمه‌ام ها!

- چشـــمت کور بیشـــتر درس می‌خوندی، قبول بشـــی... حیف اون معدل‌های بالای نوزده نبود؟

دلم از این مدل حرف زدن‌های مادر می‌گیرد. مثل هر بار...

تقصیر خودم بود اما از به رو آوردنش سخت غصه‌دار می‌شوم.

مثل هر بار بلند می‌شوم و محکمه سقوطم را ترک می‌کنم.

- بهت برخورد؟ به درک!

غرولندهای زیر لبی‌اش را نمی‌شنوم ولی نشنیده هم می‌دانم.

- خانوم شفا! خانوم شفا!

صدای کش‌دار خانم باقی مدیر جوان و فعلی مدرسه اعصاب نداشته‌ام را می‌خراشد.

با عجله از پنجره به بیرون ســـرک می‌کشـــم. پایش را درســـت روی شـــاهی‌هایی گذاشـــته که ســـه روز پیش با ذوق کاشـــته بودم و جوانه زده بودند. حرصم می‌گیرد. بیرون می‌پرم و به جای مادر جواب می‌دهم.

- بله خانوم باقی؟

و همزمان با دستم به عقب هدایتش می‌کنم.

- چیه باز رو تخم سبزی‌هات وایسادم؟

لحن تمسخرکننده‌اش تا مرز خشم روانه‌ام می‌کند.

با سردی جواب می‌دهم.

- دیگه تخم نیست، جوونه زده!

لبخند سرخوشانه‌ای می‌زند.

- اوا ببخش... نمی‌دونم چه عادتیه که از وسط باغچه رد می‌شم!

میان ولوله پرخروش دلم می‌غرم: عادت چهارپایان است چون!

Exchange group

موهای مش‌شـــده و لختش را زیر مقنعه فرو می‌کند و ادامه می‌دهد:

«جمعه برای فارغ‌التحصیل‌های سال گذشته که دانشگاه قبول شدند، جشن گرفتیم. کلی کار داریم. به مامان بگو ببینه می‌تونه دو سه تا نیروی کمکی برای خودش جور کنه.»

اخم‌هایم بیشتر گره می‌خورد. تنها روز استراحت مادرم پوچ می‌شود.

- امروز دوشنبه است فرصت می‌کنه تا چهارشنبه، پنجشنبه نیرو پیدا کنه؟ خودت هم هستی دیگه؟

سرم به پایین می‌افتد.

- باشه به مامان می‌گم.

لبخندی می‌زند و دوباره از میان همان باغچه و همان جوانه‌ها می‌گذرد.

این مدیر بر خلاف خانم اعظمی فربه و مقتدر، هیچ شباهتی به مدیرها ندارد. لاغراندام و بلند است. خوش‌رو و خوش‌برخورد است. اما خنده خنده‌کنان سر می‌بُرد.

به اتاق برمی‌گردم و روی تخت فلزی‌ام دراز می‌کشم. هنوز مانتوی نخی و پُرز پُرز شده‌ام به تنم است. هنوز مقنعه کج و کوله روی سرم هوار است.

تختم زیر سنگینی بدنم به ناله می‌افتد. نمی‌دانم همان چهار پنج کیلو اضافه وزن باعث این قیژ و ویژ بی‌امان تخت است یا سنگینی بی‌وزن دلم!

- چی می‌گفت باقی؟

صدایم را بلند می‌کنم تا بشنود.

- هیچی... جمعه مراسم دارند. جشن قبولی دانشگاهی‌ها!

صدایی نمی‌شنوم. مادرم قانع و بی‌ادعاست. مطیع است و وظیفه‌شناس. اعتراضی ندارد.

نفسی به بیرون پرت می‌کنم و سعی می‌کنم بخوابم. اما بیست دقیقه دیگر زنگ بچه‌ها می‌خورد و با کلی های و هوی به سمت حیاط سرازیر می‌شوند.

Exchange group

دلم به صدا می‌افتد. طفلی گرسنه است.

- مامان نهار چی داریم؟

- گوجه پلو.

دلم بیشتر به صدا می‌افتد. عاشق گوجه پلوهایی هستم که با ادویه عشق مادری‌اش می‌پزد. بلند می‌شوم.

- سفره بندازم؟ دارم از گشنگی هلاک می‌شم.

سری بالا و پایین می‌کند.

سفره را به دقیقه‌ای پهن می‌کنم. قابلمه گوجه پلو را وسط سفره می‌گذارم. سطل ماست را سمت دیگر سفره و ترشی لیته مخصوص مادرم را کنار خودم.

- این چه وضعشه! باز آش رو با جاش آوردی؟

گرسنه‌ام. حوصله تشریفات ندارم. بشقاب را برمی‌دارم و اولین کف‌گیر گوجه پلو را میان بشقابم خالی می‌کنم.

- خودمونیم دیگه مامان!

- کوفت و خودمونیم! مگه خودمون آدم نیستیم... ماست رو بریز تو پیاله و پلو رو بکش تو دیس! یالا بلند شو دخترا!

کلافه اولین قاشق را میان حلقم می‌چپانم و به دنبال اجرای فرمایشات سودابه خانم باسلیقه‌ام به آشپزخانه می‌روم.

همه چیز به شکل مورد علاقه مادرم تغییر وضعیت می‌دهد.

- تو از اون دخترهایی هستی که زور بالای سرت نباشه جک و جونور از در و دیوار خونه‌ات بالا می‌ره!

لقمه دوم را در دهانم می‌چپانم و همزمان به شکل خنده‌داری دفاعیه قرائت می‌کنم.

- مامان جان آدم گشنه دین و ایمون نداره، چه برسه به حس تشریفات!

- قورتش بده تا خفه نشدی!

Exchange group

قورت می‌دهم.

- خوشگل شد ها.

همزمان به اولین رویه آماده شـــده‌اش که جلایی قابل تأمل به پشـــتی داده است، اشاره می‌کنم. توجهی نمی‌کند. غرق افکارش است. افکاری که این جور ساکتش می‌کند، مرا می‌ترساند.

- آقای اشرفی پریروز زنگ زد.

اسم این مرد چهار ستون بدنم را می‌لرزاند.

دست از خوردن می‌کشم.

نگاهی که از نگاهم فرار می‌کند، حامل پیامی تلخ اســـت. قلبم گواهی بد می‌دهد.

- صد دفعه گفتم ترشی و ماست رو با هم نخور. لک و پیس میاری‌ها!

آروم زمزمه می‌کنم: «چی کار داشت؟»

- همون حرف همیشگی!

گوجه پلوی خوش‌طعم، تلخ می‌شود. به سرفه می‌افتم و به سرعت آبی رهسپار گلوی تحریک شده‌ام، می‌کنم.

- من زن فرهاد نمی‌شم... نمی‌شم.

مادرم نگاهش را ملتمســـانه و عاجزانه روی صـــورت خشـــمگینم می‌چرخاند.

- عزیزم دو ســـاله داریم جواب رد می‌دیم و کوتاه نمیان... بذار حداقل یه بار خوا ستگاری ر سمی کنند و دو تا سنگ جلو پا شون بندازیم بلکه بی‌خیال بشـــن... یه مهریه درســـت و حســـابی می‌اندازیم ســـر راه‌شـــون و بی‌خیال می‌شن.

نگاهش گواه بی‌اعتقادی به حرف‌های خودش اســـت. هم او و هم من می‌دانیم که به این وصلت راضی است. اما به حرمت دل من، حرف دلش را رو نمی‌کند.

Exchange group

- مثلاً بگیم چند تا سکه تا بی‌خیال شن؟ هزار و سیصد و شصت وپنج

خوبه؟

- نه عزیزم. یه چیز معقول که به کبکبه دبدبه‌مون هم بیاد!

- مثلاً چند تا که به این خونه ســـرایداری و این فرش و پشـــتی کهنه بخوره؟ آهان! پس فلســـفهٔ این رویه پشـــتی‌های گل‌گلی، بالا بردن نرخ مهریه‌ست لابد!

با حرص قاشـــقش را روی ســـفره می‌کوبد. این بحث آزاردهنده هیچ وقت تمامی ندارد.

از این همه سماجت متعجبم!

- تلخی! ماری هنگامه به خدا! زبونت اگه مثل آدم بچرخه می‌میری!

تلخ‌تر بلند می‌شوم. بی‌ملاحظه می‌گویم: «مادر من! لطفاً به این جناب ا شرفی بگید که من و پ سرش رو این و سط قربونی خوا سته‌های خودش نکنه. من که خر نیستم، می‌فهمم دردش یه چیز دیگه‌ست.»

می‌خواســـتم به ســـمت تنها اتاق این چهاردیواری بروم که مادرم تمام قد می‌ایستد و به ثانیه‌ای بازوهایم را اسیر می‌کند.

- چه مزخرفی از دهنت در اومد؟

شـــرمم می‌شـــود این حرف‌ها را رو در روی نجیب‌ترین زنی بزنم که در زندگی‌ام دیده‌ام اما به ناچار لقمه لقمه، مگوی عقده شـــدهٔ دلم را بر زبان می‌آورم:

«از ســـه ســـال پیش... که... ناهید خانوم به رحمت خدا رفته... یعنی... نمی‌گم مرد بدیه، ولی... خب... تمام فکر و ذکرش اینه که به ما نزدیک بشه... خب حق داره‌ها. خونهٔ بی‌زن... ولی خواهشاً این وسط من رو قربانی نکنه... من زن فرهاد نمی‌شم... محاله.»

د ستان مادرم از روی بازوهایم شل می شود و همراه نگاهش به زمین می‌افتد.

- برو هنگامه... برو تا دو سه ساعت جلوی چشم‌هام نباش!

و بدون این که منتظر عکس‌العملم باشـــد، این خود اوســـت که چادر

Exchange group

گفت: «چی خونده خواهرت؟»

دروغ دوم را راحت‌تر پراندم:

- پزشکه...

ابروی نادیا بالا پرید.

- بابا بلا رو نکرده بودی!

نگاهم بی‌اختیار به سمت قوطی تن ماهی کشیده می‌شد که تنها تنها توسط بهاره به عنوان تغذیه دبیرستان خورده می‌شد، در حالی که همان قوطی را هم‌قشرهای ما، با سه نفر تقسیم می‌کردند و یک وعده غذایشان بود.

- تو رژیم داری؟ هیچی نمی‌خوری چرا؟ الان سر کلاس فیزیک از حال می‌ری‌ها!

نگاهم از بهاره به سمت نادیا و بعد به سمت بوفه چرخید. اگر امروز هم پول توجیبی‌ام را خرج نمی‌کردم، می‌توانستم با پولش دو تا کتاب تست شیمی بخرم.

لبخندی به مدیریت و اراده خودم زدم و با اشاره به دور کمرم گفتم: «شماها بخورید خیک و گنده بشید. من می‌خوام مانکن باشم... تازه چند سانت هم دور کمرم زیاده...»

نادیا لقمه آخر را جویده نجویده فرو داد.

- الان هم خوبی بابا... علف باید به دهن بزی شیرین بیاد دیگه که اومده!

ناخودآگاه اخم‌هایم در هم رفت.

- کدوم بزی اون وقت؟

- حسام رو می‌گم دیگه... شاگرد گل‌فروشی سر خیابون مدرسه!

تلخ شدم. از این که حتی به مزاح و شوخی مرا در ردیف پسری با موقعیت اجتماعی در حد خود واقعی‌ام قرار می‌دادند، آشفته شدم. از این که نادیا دختر یک‌دانه تاجر فرش و بهاره دختر کارخانه‌دار مرفه، خود

Exchange group

واقعی‌ام را کشف کرده باشند، ترسیدم.

خواستم خروش بردارم اما بهاره با اعتراضی ساختگی رو به نادیا گفت: «بمیری با اون بزی انتخاب کردنت! دروازه آســمون ســوراخه‌ها! یه موقع دیدی خدا شــنید و این بزی رو انداخت به جون این طفلی! حداقل بز هم مثال می‌زنی درست درمون مثال بزن. والا!»

نادیا به قهقهه‌ای بی‌مورد افتاد.

- تو فکر کن... فکر کن یه درصد هم مامان هنگامه دخترش رو بده به این پســـره! مگه دور از جون، عقلش کمه که این خل و چل رو بده به یه پسر مؤدب و کاری و آینده‌دار!

با حرصی واقعی به پهلویش کوبیدم اما صدای خنده‌اش بلندتر شد.

- باور کن دو روزه خودش می‌ره دفتر وکالت بابات رو اجاره می‌کنه و می‌شه وکیل! از اون بچه زرنگ‌هاست والا!

لحظه‌ای مبهوت حرفش شــدم. دفتر وکالت بابام؟؟ چند ثانیه‌ای طول کشید تا دروغی که سال اول گفته بودم، به یاد بیاورم: پدرم وکیل بوده و فوت شده... دفتر و املاکش را اجاره داده‌ایم و از این راه زندگی می‌کنیم!

***

- هنگامه! با توأم!

نمی‌دانم چقدر در همان وضعیت ایستاده مانده‌ام، اما رگ ساق پایم تیر می‌کشد.

- کجا بودی مامان؟

خسته خودش را روی زمین ولو می‌کند. پاهایش درد دارد و اخم روی پیشانی‌اش گواه صبوری‌اش است.

- رفتم سر خیابون... تلفن عمومی!

می‌نشینم و کنجکاو به سمتش کشیده می‌شوم.

کمرش را روی زمین می‌گذارد و دراز می‌کشد.

Exchange group

روی صورتش خم می‌شوم.

- چرا از خونه زنگ نزدی؟ اصلاً به کی می‌خواستی زنگ بزنی؟
پلک‌های مینای سبز و خسته‌اش را روی هم فشار می‌دهد.
- پیله نکن هنگام!
سماجت می‌کنم.
- به آقا اشرفی زنگ زدی؟
به آهستگی بلند می‌شود. کمی عقب می‌کشم تا چهره‌اش را بهتر ببینم. نگاه رنگی‌اش بی‌رنگ‌تر از هر روز دیگر است. برای لحظه‌ای از نگاهش می‌ترسم. دلم فرو می‌ریزد.
- مامان چی شده؟
نفسش را منقطع به بیرون سوق می‌دهد و نگاهش را دو سه بار روی تک تک اعضای صورتم می‌چرخاند، طوری که دلم بیشتر شور می‌افتد.
- مامان!
- اشرفی آدمی نیست که برای دل خودش بچه‌های خودش یا بچه من رو قربانی کنه...
صدایش از عمیق‌ترین حفره‌های صندوقچه اسرارش بیرون می‌آید. طوری که هر لحظه دلهره‌ام بیشتر می‌شود.
نفسی می‌گیرد و با صدای ضعیف‌تری ادامه می‌دهد: «نمی‌خوا ستم جلوی تو با خداداد حرف بزنم. واسه همین رفتم از بیرون بهش زنگ بزنم...»
با صدایی که می‌دانستم عنقریب شنیدن خبری هولناک آن را به لرزش انداخته، با تعجب لب می‌زنم: «خداداد؟»
غمگین لبخند می‌زند: « خداداد اشرفی دیگه! حافظه‌ات خراب شده‌ها!»
پلک می‌زنم، دو بار، سه بار. اول به اختیار و بعد پلک زدنم لرزشی عصبی است که زاویه بالایی نگاهم را درگیر و کلافه‌ام می‌کند. دو انگشت میانی‌ام را روی پلک‌هایم می‌گذارم و فشار می‌دهم. آرام می‌گیرند.

Exchange group

- نمی‌خوا ستم این طوری مو ضوع رو باهات مطرح کنم... یعنی خیلی وقته که می‌خوام بهت بگم ولی حسا سیت تو روی فرهاد، مانع می شد که بتونم راحت باهات حرف بزنم.

نفســـی می‌گیرد و لبی تر می‌کند: «نزدیک ده ســـاله پدرت به رحمت خدا رفته. نوزده ســالم بود که زن بابات شــدم؛ زن مردی که یک دختر نه ساله داشت و زنش رو طلاق داده بود. مادر که نداشتم. پدرم هم مرد نبود. نامادری هم از خدا خوا سته، نون‌خور ا ضافی شون رو داد د ست یه مردی که بیست سال از خودش بزرگتر بود. بیست سالم که شد، خدا تو رو به ما داد. تو زیاد بابات رو به خاطر نداری. اخلاقش تند بود اما دل صـــافی هم دا شت. ق سمتم نبود کنارش آروم بگیرم و زود از پی شم رفت. سی ساله بودم که بیوه شدم. درسته خیلی شکسته‌تر از سی ساله‌ها به نظر می‌آمدم ولی دلم که پیر نبود، دلم که تنهایی ســـرش می‌شـــد. ولی به پای تو نشستم، گفتم بذار جون بگیره و خانم بشه بدون آقا بالا سر غریبه... حالا خانمی واسه خودت. حالا درست و غلط سرت می‌شه...»

صـــورتم خیس می‌شـــود و من نمی‌دانم از کِی دارم اشـــک می‌ریزم یا چرا؟ از وحشـــت جمله‌ای که قرار اســـت بشـــنوم یا از حقیقت تلخ زندگی عزیزترین زن زندگی‌ام که بارها و بارها شنیده‌ام ولی هر بار برایم غم‌انگیز است.

- سه ساله که ناهید خدا بیامرز از دنیا رفته....

لب‌هایم می‌لرزند. این لرزش‌های عصبی یکی دو سالی است که بیشتر شده‌اند انگار!

- خداداد مرد جاافتاده‌ایه. ســـن وســـالی داره. پونزده ســـالی از من بزرگ‌تره. بچه‌هاش بزرگ شـــدن. ســـه تا پســـرهاش هر کدوم زندگی خودشون رو دارن؛ صبح می‌رن شب میان...

نمی‌فهمم چرا اما بی‌اختیار از جا می‌پرم. مادر ساکت می شود و با دل نگرانی خیره‌ام می‌شود.

Exchange group

آب گلوی سنگ شده‌ام را به زحمت فرو می‌دهم. حادثه بزرگ‌تر از زلزله است. مدت‌هاست که خانه‌ام ویران شده و من خواب بودم.

نگفته ادامه حرف‌هایش را می‌شنوم اما باور ندارم. به زحمت لبان لرزانم را چفت می‌کنم و می‌پرسم: «از کِی؟»

نفس عمیقی می‌کشد.

- بشین لطفاً!

نمی‌توانم اما انرژی‌ام رو به زوال است، اطاعت می‌کنم.

- می‌دونی که از شش هفت سال پیش که اومدیم تو این مدر سه، با خانواده اشرفی در ارتباط بودیم....

دوباره سکوت می‌کند. این سکوت‌های پی‌درپی شیرهٔ حیاتم را می‌مکند و از خود بی‌خودم می‌کنند.

- مامان یک کلام. از... کِی؟

سرش را به سمت قاب عکس پدر مرحومم که همیشه روی طاقچه، کنار سجاده یا سی رنگش آرمیده، برمی‌گرداند. انگار که همراه قدیمی‌اش را به مدد می‌طلبد! امدادی غیبی تا مگویی را فاش نماید.

- بعد از چهلم اون مرحومه با هم عقد کردیم.

سقوط می‌کنم. دو زانو روی زمین می‌افتم.

نگاهم میخ صورت ملتهب مادرم است. حتی نمی‌توانم پلک بزنم.

- می‌خواستم زودتر از این‌ها بهت بگم اما نمی‌دونم چرا نمی‌شد.

هنوز روحم مبهوت همین جمله کوتاه بود، همین حقیقت آشکار شده! ولی مغزم با سرعتی نجومی لابه‌لای خاطرات سه سال گذشته دنبال ردپایی از حضور یک مرد در این خانه و در آغوش این زن می‌گشت و عجیب هیچ ردی هم نمی یافت و کم‌کم به این باور می‌رسیدم که سال‌هاست خوابم!

- البته حقیقت اینه که... یعنی می‌دونی که اون خدا بیامرز سالها بود که از سرطان رنج می‌برد... گوشه‌نشین شده بود... یادته که می‌رفتم و

Exchange group

گاهی پر ستاریش رو می‌کردم... د ستی به خونه شون می‌ک شیدم و آب و دونی برای خودشـــون و پســـراشـــون درســـت می‌کردم... اوایل رو حســـاب دوستی می‌رفتم ولی کم‌کم اشرفی ازم خواست که یه برنامه منظم بچینم و در ازای یه دستمزد قابل قبول این کارها را انجام بدم... زیر بار نمی‌رفتم ولی اصرار کرد و منم که به پولش نیاز داشتم، قبول کردم...

سلول‌های بیدار ذهنم به سرعت به سمت روزی می‌رود که نمی‌دانم از کجا پاداشـــی نصـــیب مادر شـــده بود و کارتن‌های بزرگی کنار اتاق چیده شده بود...

- کامپیوتر؟

نفس عمیقی می‌کشد.

- چک‌اش رو فرهاد داد... حقوق چهار ماهم بود. من هم یک جا دادم برات کامپیوتر خریدم، اونم بهترین نوعش!

پس فرهاد هم در جریان بوده و من... وای...

احساس می‌کنم چیزهایی میان قفسه سینه‌ام خرد می‌شوند!

- فرهاد هم می‌دونه؟

سرش را از بالای پشتی به دیوار تکیه می‌دهد.

- غیر از تو، همه بچه‌ها از ازدواج ما خبر داشتند. اما فرهاد می‌گفت تو دختری و روحیه‌ات حساسه و بهتره فعلا ندونی!

فرهاد! فرهاد! فرهاد!

تمام سلول‌های بدنم از حضور آقا بالا سر بی‌قباله‌ای که به جای من و مادرم تصـــمیم گرفته و حقوق کُلفَتی مادرم را تســـویه می‌کرده، متنفر می‌شود.

- لعنت به فرهاد!

کلام زیرزبانی‌ام را نمی‌شـــنود ولی نگاه پر از خشـــمم را که به ســـمت کامپیوتر نشانه گرفته‌ام، می‌بیند.

Exchange group

- کار که عار نیست مادر! اون هم تو شرایط ما!

دلم می‌خواست فریاد بزنم مگر شرایط فرهاد و پدرش چگونه است که مادرم را به کلفتی بردند؟ مگر نه این که اشـــرفی تنها یک راننده تاکســـی است! مگر چقدر شرایطش بهتر از ما هست؟ چطور است که به خودشان اجازه دادند از مادرم کار بکشند! عقدش کنند و حالا دو سال تمام به پای خواستگاری دخترش بنشینند!

- داری می‌لرزی هنگام؟

نگاه مادرم وحشت‌زده و نگران می‌شود.

به زحمت لب می‌زنم: «چیز دیگه‌ای هم هســـت که باید بدونم؟» صدایم تحلیل می‌رود و آخر جمله‌ام نامفهوم می شود اما مادرم با این که نگران عکس‌العملم اســـت، صـــادقانه ســـری به بالا و پایین تکان می‌دهد. یعنی که هست!

یا خدا! طاقتم تمام اســـت اما باید بشـــنوم! شـــاید خواهری یا برادری داشته باشم!

تمام وجود لرزانم گوش می‌شود.

- قبل از فوت اون خدابیامرز به خواســـت خداداد صـــیغه کردیم. روحیه‌اش داغون بود و به یه همدم نیاز داشت وگرنه معلوم نبود اون سال آخر رو دوام می‌آورد یا نه... سال‌های آخر یادته که حال ناهید جون خیلی خراب شده بود و مخارج و دوا درمونش سرسام‌آور... اگه کمک پسرها نبود از پس خرجش بر نمی‌اومدن...

زانوهایم هم ســـقوط می‌کنند و بی‌اختیار روی زمین پخش می‌شـــوم. تنم به سمت نزدیک‌ترین دیوار متمایل می‌شود و سنگینی حقیقت تلنبار شده روی سینه‌ام را با دیوار شریک می‌شوم.

پس نجیب‌ترین و مقدس‌ترین زن دنیایم ســـال‌های آخر عمر یک زن بیمار را با ســـنگینی و درد وجود یک هوو، طاقت‌فرســـاتر کرده بود! پس یکرنگ‌ترین زن زندگی‌ام، مرد یک زن را با رنگ و لعاب زنانه‌اش دزدیده بود! پس مادرم بر سر یک خانه، یک زن و یک خانواده آوار شده بود!

Exchange group

بی‌جهت نبود که ناهید ماه‌های آخر چشمانش همیشه خیس و شعله نگاهش خاموش شده بود! پس بی‌جهت نبود که زیر سایه مردش خنکایی وجود نداشت و دل‌مُرده‌تر شده بود! پس بی‌جهت نبود که نگاهش را از نگاه مردش می‌دزدید، دل کنده بود و رخت سفر می‌بست! پس بی‌خود نبود که نگاه مهربانش دیگر به صورت مادر نمی‌نشست!

پس... پس...

فکری مثل درد یک تیر زهرآلود از میان روحم می گذرد. آن قدر ناگهانی و دردناک است که ابر تفکراتم را متلاشی می‌کند.

می‌خواهم بگویم اما لب‌های مرتعشم همراهی‌ام نمی‌کنند. تنها به اصواتی نامفهوم اکتفا می‌کنم اما مادرم، مادر است دیگر، نگفته‌های مرا هم، می‌خواند و پاسخم می‌دهد: «هیچ کسی از جریان صیغه ما خبر نداشت، غیر از فرهاد که اتفاقی متوجه شد... یک بار... یک بار خداداد داشت تو بغلم گریه می‌کرد که فرهاد از راه رسید و فهمید.»

تمام می‌شوم. تیر زهرآلود افکارم حقیقت است. جوابم را می‌یابم: بی‌خود نیست که فرهاد به این ازدواج اصرار دارد... می‌خواهد به وسیله من از مادرم انتقام بگیرد...

آهی ناخواسته از میان راهِ گرفتهٔ گلویم خارج می‌شود. حالا تمام سماجت‌های یک طرفه فرهاد برایم منطقی می‌شود. حالا بهتر می‌فهمم که چرا پسر ارشد خداداد اشرفی با تفاوت سنی هشت ساله و آن همه کبکبه و دبدبه‌ای که از صدقه سر دختر سهام‌دار شرکت شان - که مانند همسر همه جا و در همه حال کنارش است- نصیبش شده، دو سال است که آواز خواستن دختر سرایدار یک مدرسه را سر داده است.

هنوز هم صدای ترک برداشتن قفسه سینه‌ام را می‌شنوم.

به مدد ته مانده انرژی‌ام بلند می‌شوم.

- کجا می‌ری؟

Exchange group

- خوابم میاد.

و می‌خوابم. یک سره می‌خوابم!

***

سرِ حسام مقابلم خم شده است و آرام نجوا می‌کند. نجواهای بی‌محتوا اما عاشـــقانه. کنار باجهٔ تلفن طوری مقابلم قد عَلَم کرده که هیچ راهی برای فرارم نگذاشـــته! فرار؟ میلی برای فرار از این حس قشـــنگ و این خواســته شــدن بی‌انتها وجود ندارد! ســرم پایین اســت و به فاصــلهٔ چند سانتی‌متریِ صورتش غرق هیجان و لذت کلماتی هستم که بر پایهٔ حبابیِ آن، کـاخ آرزوهـایم را آجرچینی می‌کنم؛ آجر بـه آجر! هر حرف و هر کلمه‌اش، ملات و مصالح قصر رویاییِ من است... و من مست این حضورم، این مردانگی و این جذابیت بی‌نظیر! ... و ... و دســـتی تنومند که به ناگاه تمام عمارت کاغذی‌ام را پاره می‌کند؛ یقه حســام میان انگشــتانش اســیر اســت و رنگ و رویش در مقابل فرهاد ســفید می‌شــود. چهره فرهاد پر از خون است، چکه چکه! و هر چکه‌اش زمین زیر پایم را مثل اسید می‌خورد و من فرو می‌روم؛ بیشتر و بیشتر! و در آخرین جرعه‌های ته‌مانده از نفسم، همان انگشت‌ها ریسمان نجاتم می شوند و به آنی بالا کشیده می شوم. و غرش بی‌محتوا و نامفهوم فرهاد ...

- هنگامه جان! هنگام مامان! بلند شو. مهمون داریم.

با ســردردی که چشــم باز نکرده می‌دانم از کدام چشــمهٔ آتش، شــعله گرفته است، بلند می‌شوم. هنوز چشم‌هایم را روی هم فشار می‌دهم.

- حالت خوبه قربونت برم؟ خواب می‌دیدی؟ داشـــتی ناله می‌کردی عزیزم.

با اکراه لای پلک‌هایم را باز می‌کنم.کابوس فرهاد از میان خلوتم کوچ نمی‌کند که نمی‌کند! خاطره حســـام و عشـــقش و دامی که با جوانی‌اش برای منِ نـابلـد پهن می‌کرد، هرگز فراموش نمی‌شـــود... هرگز! وجود همیشگی فرهاد زنده‌ترش هم می‌کرد!

Exchange group

دوباره چشـــم می‌فشـــارم و باز می‌کنم. چهره مادرم نگران اســـت و نگاهش مرطوب.

چشـمان خسـته‌ام را بیشـتر باز می‌کنم. اشـتباه ندیدم این صـورت برافروخته و این نگاه خیس، گواه بارانی است که دقایقی قبل دشت سبز چشمانش را آبیاری کرده است.

اما عجیب اسـت که حتی برای ثانیه‌ای دلم به رحم نمی‌آید و سـخت می‌پرسم: «چرا بیدارم کردی؟ دارم از سردرد می‌میرم. می‌خوام بخوابم.»

دستش را روی پیشانی‌ام می‌گذارد و با خیالی آسوده نفس رها می‌کند و دستش را بر می‌دارد.

- بلند شو هنگام جون... مهمون داریم.

تلخ و بی‌حوصـله می‌پرسـم: «کیه این موقع؟ بی‌خبر! اصـلاً سـاعت چنده؟» و همزمان به سمت ساعت دیواری اتاقم می‌چرخم که عقربه‌هایش روی مارک پررنگ تبلیغات پودر ماشـین لباسـشـویی هیچ جلوه‌ای ندارد. چشـمانم را ریز می‌کنم بلکه این عقربه‌ها را تشـخیص دهم. اما موفق نمی‌شوم.

- ساعت هفت شبه عزیزم.

تکانی می‌خورم و تازه متوجه لامپِ صد اتاقم می‌شوم که روشن است.

کلافه از این همه خوابیدن پوفی می‌کنم و غرولندکنان می‌گویم: «حالا کی هست این مهمون بی‌موقع؟»

- چند ساله تو این خونه‌ایم؟ کی در این خونه رو باز کرده مگه که این قدر این سؤال رو می‌پرسی!

اخم‌هایم از درد سرم گره می‌خورند. مادرم راست می‌گفت. نه عمویی و نه خاله‌ای داشتم، اما فرسنگ‌ها آن سوتر... خاله‌ام زنده بود... سنش بالا بود و گاه‌گاهی راننده‌اش از باغ خانه‌شـــان برایمان ســـبدی انار می‌آورد. شوهرش از ما بهترون بود و صنمی برای رفت و آمد نداشتیم. عموها هم که همگی به رحمت حق رفته بودند و عموزاده‌هایی بداقبال‌تر از خودم

Exchange group

داشتم. خدا را شکر که مادرم از وجود خواهر شوهر در امان بود و از نطفه عمه‌ای در کار نبود. تنها دایی‌ام دبی بود و هیچ رفت و آمدی با ما نداشت. رفته بود که رفته بود!

- چرا تکون نمی‌خوری؟ یه ساعته این بنده خدا نشسته منتظر تو!

چشم‌هایم گرد می‌شوند.

- منتظر من؟

هنوز هم تلخ بودم. دلم تلخی می‌خواست اصلاً، طغیان و خروش و لجبازی!

- از کی تا حالا آقا اشرفی مهمون من شده؟

پوزخند دلبخواهی می‌زنم از سر حرص و عصیان!

- بهتره بگم بابا خداداد!

نیشگون استخوان‌سوز انگشتان کشیده‌اش تا عمق بازویم فرو می‌رود. آخ جانسوزم به ملاحظه مهمانی که سالها بود میزبان شده بود و منِ خواب خبر نداشتم، به اوخ خفیفی تبدیل می‌شود.

- زهرمار! بلند شو هنگام، یه دستی به اون صورت نشسته بکش و بیا بیرون... اون روی من رو بالا نیار!

با حرصی مضاعف و سردردی که موذیانه تمام سر و صورتم را فرا می‌گیرد، پایی به زمین می‌کوبم و قبل از بلند شدن از روی تخت، عینکم را برمی‌دارم و به چشم می‌زنم. حالا می‌توانم اون عقربه‌های کوفتی را ببینم. اووف... ساعت نزدیک هفت و نیم شب است. چه قدر خوابیده‌ام!

مادرم چشم و ابرویی به نشانه آخرین هشدار حواله‌ام می‌کند و از اتاق بیرون می‌رود. گوش تیز می‌کنم تا شاید برای اولین بار صدای عاشقانه‌ای از زن و مردی که سال‌هاست همراه هم شده‌اند، بشنوم. اما انگار این خداداد اشرفیِ همیشه سخنور، امروز عجیب خاموش است.

Exchange group

موهای بلند و کم‌پشتم را شانه نکرده، روی سرم قلنبه می‌کنم و با

کلیپس فلزی و ساده می‌بندم. به چهره‌ام خیره می‌شوم. خسته و پریشان ا ست. نگاهم به رنگ نگاه م صیبت‌زده‌ها ست. خاموش و بی‌تلألو. باید هم بی‌تلألو با شد. بی ست و یک سالگی و این همه جای خالی! بی ست و یک سالگی و این همه تنهایی! بیست و یک سالگی و رو دست خوردن از مادرم و پدر خواستگار سِمجم! خواستگاری که شاید می‌توانست... نه نمی‌توانست. هیچ وقت دلم ا سیر فرهاد نمی شد... فرهاد! چه دیر فهمیدم تمام تقلایِ خوا ستنت، برای گرفتن انتقام لحظه‌هایی ا ست که مادرت در اوج بیماری، تنهایی‌های عا شقانه‌اش را به سوگ ن شسته بود. ناهید بانو... ناهید جان ببخش... مرا ببخش که نفهمیدم تا حداقل به جبران تمام مهربانی‌هایت، سنگ صبور روزهای دل بریدنت باشم.

ناخوا سته قطره ا شکی روی گونه‌ام می‌چکد. کفری می شوم و با عجله عینکم را برمی‌دارم و ا شک چشمان سیاهم را که سیاهی‌اش موروثی پدر بود، پاک می‌کنم و مداد سیاهی داخل تاریکی نگاهم می‌کشم. ابروی پهن و پُرم را که هیچ سنخیتی با موهای کم‌پشت و شکلاتی‌ام نداشت با مسواک کوچکی به سمت بالا شانه می‌کنم. لب خشک و بی‌رنگم محتاج رژ جگری و پررنگی ا ست تا کمی سرحال‌تر ن شانم دهد، اما فقط با زبانم تَرَش می‌کنم و از مقابل آینه کنار می‌کشم. عینکم را می‌زنم و شال دم‌دستی و سفید رنگم را روی سر دردناکم آوار می‌کنم. اما پشیمان می شوم... بابا خداداد! پدر ا ست دیگر! محرم ا ست آیا؟ یا نه؟ شال را به نشانه اولین گردن‌کشی با حرص برمی‌دارم و گو شه‌ای پرت می‌کنم. توپم پر است تا هر حرفی را به باد گلوله‌های آتشین زبانم ببندم. اما می‌دانم که زبانم خیلی کوتاه‌تر از این قُمپزهاست.

با همان بلوز و شلوار ساده و نسبتاً مناسب از اتاق بیرون می‌زنم. قدم‌هایم را محکم‌تر روی زمین می‌کوبم و از راهروی بسیار کوتاه حریم اتاق خواب و سرویس بهداشتی خارج می‌شوم و طلبکارانه روبه‌روی مهمانی سبز می‌شوم که یک درصد هم احتمال حضورش را نمی‌دادم.

Exchange group

- سلام هنگامه جان!

حتی از طرز سلام کردنش هم بیزارم؛ هنگامه جان! با همین دو کلمه، بزرگی و صمیمیت خودش را به نمایش می‌گذاشت و من از همین بزرگ‌مَنِشی‌اش متنفرم!

نگاهش از روی موهای برهنه‌ام می‌گذرد و به بلوز کوتاه و شلوار خانه‌ام می‌افتد. بی‌اختیار لبه‌های بلوزم را می‌گیرم و کمی پایین می‌کشم تا برآمدگی محسوس دخترانه‌ام را بپوشاند اما کوتاه است و از دستم در می‌رود.

- خوب خوابیدی؟

هنوز جواب سلامش را نداده‌ام و او به سمت احوالپرسی پیشی گرفته است.

- خاله می‌گفتن امروز کار پیدا کردی، خوشحال شدم.

هنوز همان طور بلاتکلیف و منزجر ایستاده‌ام.

- بیا بشین. اومدم باهات حرف بزنم.

کلید زبانم می‌چرخد و قفل دهانم باز می‌شود.

- چه حرفی؟

هنوز جوابی نداده است که مادرم با لبخندهای مصنوعی‌اش، سینی چای را مقابل فرهاد می‌گذارد و به سمت در می‌رود. چادرش را هول هولکی به سر می‌کشد و مصنوعی‌تر می‌گوید: «قراره آقا ولی یکی رو بفرسته برای تعمیر شیر دستشویی‌ها... قبل از باز شدن مدرسه‌ها قرار بود بیاد، هنوز هم نیومده. برم ببینم رسیده یا نه؟ نکنه راه رو گم کنه و از جلوی مدرسه رد شه!»

نگاهم با تعجب به سمت مادری می‌چرخد که با چشم و ابرو پنهانی به سر و ریخت بی‌حجابم اشاره می‌کند که یعنی... و بلافاصله از خانه بیرون می‌جهد و به بهانه‌ای دروغین و خنده‌دار مرا با مردی تنها می‌گذارد که نهایت نزدیکی‌ام به او، خارج از دایره‌ای به شعاع صد متر بود!

Exchange group

- نمی‌خوای بشینی؟

چشـــم به اطراف می‌چرخانم. دلم عجیب عصـــیانی طوفانی می‌خواهد اما... اما این جوان رعنا و بزرگ‌منش مقابلم...

- هنگامه باید باهم حرف بزنیم.

وقت خوبی برای حرف زدن نیســـت. حتم دارم که با آن همه کمالات پنهانی‌اش خوب می‌فهمد. اما چرا الان و امروز؟

کوتاه و شمرده می‌گویم: «من حرفی ندارم.»

- ولی من خیلی حرف دارم.

کفری می‌شوم. قبل‌ترها با وجود آن دوست دختر تیتیش و مامانی‌اش که به بهانه حال نامساعد ناهید مرتب به خانه آنها سر می‌زد، از اصرارش برای ازدواج متعجب بودم اما حالا که می‌توانستم رگه‌های انتقام خفته‌اش را ببینم بیشتر می‌ترسیدم تا تعجب کنم.

- حال الناز خانوم چطوره؟

بدون این که جا بخورد، جرعه‌ای از چای مقابلش را می‌نوشـــد و خونســـرد می‌گوید: «خانم کبیری هم خوبند. اتفاقاً هفته پیش کار اقامت‌شون درست شد و رفتند.»

تکان می‌خورم. دوست دختر فابریکش رفته! برای همیشه؟

- بیا بشین هنگامه!

توجهی به حرفش نمی‌کنم. هنوز در فاز خودم هســـتم. نگاهم میخ نگاهش می‌شود. نگاهی که خالی است. نه به عشاق شباهتی دارد و نه به انتقام‌گیرنده‌ها... این بشـــرِ دور از ذهن چه می‌خواهد از دختری که فرســـنگ‌ها با روحیات و رفتار و اصـــلاً دنیایش فاصـــله دارد. هنگامه شـــفا دختر دیپلمه و بی‌هنر، دختر ســـرایدار مدرســـه، دختر هووی مادرت، دختری با اضـــافه وزن و با موهایی کم پشـــت اما انصـــافاً خوش‌رنگ و با عینک نمره چهار کجا و جوان تحصـــیل‌کرده، موجه، البته خوش‌پوش، دختربازِ، پرمدعا، ریاکار و بزرگ‌منشِ آقای اشرفی کجا!

Exchange group

- ببینید آقا فرهاد!

نفسم تا همین جا بیشتر همراهی نمی‌کند. نفسی تازه می‌کنم و بعد از مکثی ادامه می‌دهم.

- چرا این قضیه را تموم نمی‌کنید؟

مدتی نگاهش را روی چهره‌ام که می‌دانم همین چند کلمه سرخ و بنفشش کرده است، می‌چرخاند.

- چرا یک بار جدی بهش فکر نمی‌کنی؟

نه خیر! این قصهٔ بی‌محتوا سرِ دراز دارد. اگر شرم حضور بی‌مقدمه‌اش نبود به اندازه‌ای آتشین و تلخ بودم که با فریادی خشم چند ساعت گذشته را بر سرش خالی کنم. اما این بشر انگار هاله‌ای اطراف خود دارد که حتی جرأت ندارم از شعاع چند متری‌اش گذر کنم، چه بر سد ر سوخ بر اعصابی که از واکنشش می‌هراسیدم.

نفسی می‌گیرم و با لرزش صدایی که تنها علامت خشم نهفته‌ام است، می‌گویم: «علاقه‌ای به فکر کردن ندارم.»

ناگهان بلند می شود و قدمی به سمتم برمی‌دارد. جا می‌خورم و رنگم بی‌دلیل می‌پرد. این مرد محترم‌تر از آنی است که مزاحمم شود. قدمی دیگر برمی‌دارد... یا شاید هم ظاهر محترمی برای خودش جور کرده است. قدمی دیگر تمام فاصله‌مان را پر می‌کند. حالا آن نگاه خالی هزار رنگ دارد. ولی هنوز نقابی بر چهره دارد که هیچ رقم نمی‌توانم افکارش را بخوانم.

چشمان خوش‌رنگ و درشتش درست روی نگاه تاریکم زوم شده است.

- چرا فکر می‌کنی من ارزش فکر کردن ندارم؟

لب می‌زنم تا زیر سنگینی نگاهی که نگاهم را اسیر کرده، هوایی به شُش‌هایم بفرستم.

- منظورم... این...

Exchange group

نگاهش از روی چشم‌هایم کنده می‌شود و تا روی لب‌هایم سُر

می‌خورد. ضـــربان قلبم به اوجش می‌رســـد. محال اســـت به آن‌چه نشـــان می‌دهد فکر کند! جوان معقول و البته نچ سبی ا ست! پ سر خلف ا شرفی است!

مادرم به طور قطع همین پشت در است!

خودم را با افکارم دلداری می‌دهم و آرام می‌کنم. اما هنوز حجم اندام بلندش در چند سانتی‌متری من سایه انداخته است.

- می‌دونی تا حالا نشـــده چیزی تو زندگی‌ام بخوام و بهش نرســـیده باشم؟

عقب می‌کشـــد و جســـم گداخته‌ام میلی وافر برای افتادن و ولو شـــدن دارد.

- نیومده بودم راجع به خودمون صـــحبت کنم. خاله زنگ زد و گفت ماجرای خودش و بابا رو برات گفته... گفت که جبهه گرفتی! خواستم بیام با هم یک کم صحبت کنیم. یک دردِ دل دوستانه... یه درد دل ما بین دو تا فرزند که پدر و مادرشون ازدواج مجدد داشتن!

خشـــمی که در لحظات پیش به فراموشـــی ســـپرده بودم، دوباره زبانه می‌کشد... مادرم! آخ که مادر! از کی تا حالا فرهاد حلال مشکلات شده که به او زنگ می‌زنی! حالم از طرز فکر مادرم به هم می‌خورد. حالم از تفکری که فرهاد را گنده‌تر از خود واقعی‌اش نـ شان می‌دهد، به هم می‌خورد. مگر این بشر چند سال دارد که این‌قدر آدم به حسابش می‌آوری!

گزنده می‌گویم: «این مســـأله به من و مامانم مربوطه. عقایدم هم مال خودمه. نه می‌خوام با کسی سهیم بشم، نه به خاطرش سرزنش بشم.»

عقب‌تر می‌رود. دوباره می‌نشـــیند و به همان پشـــتی‌های رویه‌دار، تکیه می‌دهد. لبخندی ناخوانا بر لب دارد.

- کی خواست سرزنشت کنه!

بدون این که بخواهم منظورم را روشـــن بیان کنم، در لفافه می‌گویم: «می‌دونم که شما هم تو جبهه مخالف نیستید!»

Exchange group

- جبهه مخالفِ کی؟ تو یا خاله و بابا؟

نمی‌خواهم افکارم را برایش رو کنم. نمی‌خواهم بداند که نیت‌اش را از اصـــرار برای این ازدواج خوانده‌ام. به آرامی زمزمه می‌کنم: «زندگی هر کســـی مربوط به خودشـــه ولی تا وقتی که تأثیر منفی‌ای تو زندگی اطرافیانش نداره!»

با کنجکاوی نگاهم را کند و کاو می‌کند.

- یعنی الان تو زندگی تو تأثیر منفی گذاشته؟

این پســـر عجب مارمولکی اســـت! محال بود بتوانم خودم را جای او بگذارم و نقش آدم خوب این ماجرا را بازی کنم و غصه‌ها و اشک‌های مادرِ نزدیک مرگم را فراموش کنم.

از زیرکی و رفتار فریبکارانه‌اش بیشتر می‌ترسم.

بی‌حوصـــله و برای فرار از گفت‌وگویی که مثل تلهٔ عمیق منتظر به دام انداختنم اســـت، می‌گویم: «من خیلی زود از زندگی مامانم جدا می‌شـــم... قبل از این که دلخوری‌ها بیشـــتر بشـــه...» و با ســـرعت نور به اتاقم پناه می‌برم و در را محکم پشت سرم می‌بندم.

نفسم بی‌دلیل به شماره افتاده است. دعا دعا می‌کنم زودتر برود و در چنگال تعارف مادرم برای شام اسیر نشود.

صـدای به هم خوردن در را می‌شـنوم. نفس آسـوده‌ای می‌کشـم. ولی می‌دانم عنقریب اســـت که مادرم با چهره‌ای معترض و برافروخته بر ســـرم هوار شود.

انتظارم طولانی نمی‌شود.

در با شتاب باز می‌شود.

- هنگام تو نمی‌خوای بزرگ شی، نه؟

لبه تختم نشسته‌ام و حتی میلی برای نگاه کردن به او ندارم.

صدای نفس‌های عمیق و پر از خشمش را می‌شنوم. می‌فهمم که دارد خودکنترلی می‌کند. از همان چشـــم‌پوشـــی‌هایی که همه مادران در مقابل

Exchange group

فرزندان‌شان دارند.

سرم را بالا می‌گیرم.

- از فرهاد گنده‌تر نبود که برای نصیحت من اجیر کنی؟

لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد تا نا سزایی بارم نکند. چادرش را از سرش می‌کند. مچاله زیر بغل تا می‌کند و روبه‌رویم روی زمین می‌نشیند.

- مشکل تو با فرهاد چیه؟ یک بار مثل آدم حرف بزن بفهمم!

خلاصه و بی‌میل می‌گویم.

- دوست ندارم شوهر آینده‌ام راننده شخصی اربابش باشه!

کمر راستش شل می‌شود و خود را به کنار دیوار می‌کشاند. تکیه می‌دهد و با آرامش بیشتری می‌گوید: «کی گفته راننده شخصیه. حسابدار شرکت‌شونه...»

پوزخند می‌زنم.

- اگه حمالی اون الناز رو نمی‌کرد الان همون آبدارچی شرکت هم نبود.

- اولاً از اول آبدارچی نبود، که اگه بود هم عیب و ایراد نیست! در ثانی کی گفته حمالی دختر رئیسش رو کرده... اگه شده حسابدار اول شرکت به خاطر لیاقت خودشه.

کلافه و بی‌حوصله دستی روی سر دردناکم می‌کشم.

- مامان چه اصراری دارید بگید اون پسره، یوسف پیغمبره!

مادرم حوصله فراوانی برای کل‌کل کردن دارد اما من جانی ندارم. انگار از کوهنوردی برگشته‌ام. له و خسته!

- قبول! الناز یه مدت آویزونش بود ولی بعد خودش هم فهمید کبوتر با کبوتر باز با باز!

حرصی بلند می‌شوم.

- یعنی الناز خانوم‌شون باز بودن و الان این کبوتره منم که لیاقت همسری‌اش رو پیدا کردم...

Exchange group

دست‌هایم را به نشانه اتمام حجت روی هوا تکان می‌دهم.

- مامان جان! من حتی اگه کبوتر هم با شم، دنبال باز می‌گردم. فرهاد اندازه من نیست.

به ضـــرب در را باز می‌کنم و از اتاق بیرون می‌زنم. نه غار تنهایی دارم، نه باغی و نه باغچه‌ای تا خلوتی با دلم دا شته با شم و ا شک تنهایی بریزم. پس به ناچار یک‌راست به سمت دست‌شویی می‌روم و در را قفل می‌کنم. سرم عجیب تیر می‌کشد. چشم‌های تاریکم قرمز شده و ضربان قلبم بالا رفته اســـت. حالم زارِ زار اســـت. اما چیزی که بیشـــتر از هر چیز آزارم می‌دهد، آ شفتگی روحم ا ست. از یک سو فرهاد را بالاتر از خودم می‌دیدم و از تظاهرها و نمایش‌های بزرگ‌منشـانه‌اش متنفر بودم و از سـمتی دیگر او را کبوتری می‌دیدم که برای رویای پرواز من زیادی کوچک اســـت! این تضاد عصبی‌ام می‌کند.

چهارگو شه ذهنم پر ا ست؛ از یک سمت این کـشمکش درونی و از دو ســـوی دیگر ازدواج پنهانی مادر، تنفر و انتقام احتمالی فرهاد یا حتی هر کدام از پسـرهای اشـرفی که به نوعی مطلع شـده بودند. تنها یک سـو از چهار سوی ا صلی باقی مانده ا ست که آن را هم با فکر و خیال کار جدیدم پر می‌کنم.

***

- از مامانت اجازه گرفتی اومدی این‌جا؟

به متلک‌های همیشـــگی‌اش عادت دارم. چادرم را به گوشـــه‌ای آویزان می‌کنم و میان اتاق شـــلوغش که از ابزار نقاشـــی، قاب‌های رنگارنگ و تابلوهای شـیشـه‌ای پر شـده اسـت، جایی برای نشـسـتن پیدا می‌کنم و می‌نشینم.

- صبحونه خوردی هنگام؟

چشـــم‌هایم را دور ا تاق می‌گردانم و در آخر روی نگاه تاریکش که درست شبیه چشمان من است، متوقف می‌شوم.

Exchange group

- نه، نخوردم. قبل از این‌که مامان بیدار شه، زدم بیرون.
- با این حســاب باید زودتر از این‌ها می‌رســیدی این‌جا... نکنه کل راه رو پیاده اومدی!
- اوهوم. باید فکر می‌کردم.

بالاخره از روی تخت خوابش بلند می‌شود و موهای لخت و سیاهش را با کش می‌بندد و چشمانی را که خواب‌آلود و خمارِ کم‌خوابی شب گذشته است، با انگشتان هنرمندش ماساژی کوتاه می‌دهد.

- برم ببینم عزیز واسه صبحونه چه کرده؟

بی‌حوصله می‌گویم: «نون سنگگ گرفته بود... بیرون در دیدمش.»

لبخند می‌زند و شکلک بانمکی در می‌آورد.

- پس عزیز در رو برای این مهمون ناخوندهٔ کله صـــبحی باز کرده! یه لحظه فکر کردم کمال خواهرت رو تو اثر کرده و از دیوار کشیدی بالا!

لبخند کم‌رمقی می‌زنم. روی لب و لوچهٔ آویزانم مکث می‌کند.

- یا خیلی گشنه‌ای یا یه اتفاق عجیبی برات افتاده!

از اتاق خارج می‌شـــود و راه پله‌های قدیمی خانه مادربزرگش زیر قدم‌های تندش به گرومپ گرومپ می‌افتد. از همان‌جا صدای سرخوشش را سر می‌اندازد: «عزیز... عزیزکم... مهمون دارم... صبحونه ردیف می‌کنی از اون توپ‌ها، من برم دستشویی؟»

بلند می‌شـــوم و روی تختش می‌نشـــینم. خانه‌ای کوچک و قدیمی. نهایت شاید هفتاد متر زمین دارد. سه طبقه بود. طبقه اول دو اتاق تودرتو و آشپزخانه و سرویس کامل، طبقه دوم و سوم هم تک اتاق و بدون هیچ امکاناتی. تنها مزیت طبقه آخر فضای پشت‌بام و پنجره قدی و بلندش بود که هیچ همسایه‌ای به آن دید نداشت.

از پنجره چشـــم برمی‌دارم و به تابلوهای آماده تحویل که با احتیاط کنار دیوار چیده ا ست، خیره می شوم. نقا شی روی آینه نباید کار سختی باشد اما حوصله و ظرافت می‌خواهد که من هیچ کدام‌شان را ندارم.

Exchange group

گاهی با خودم فکر می‌کنم واقعا من چه چیزی دارم که به داشـــتنش بنازم؟ نه هنری، نه دانشی و نه حتی اخلاق درست و حسابی! و البته نه فامیل خوبی!

- سلام گلم.

از حضور ناگهانی عزیز که هن و هن‌کنان همراه با سینی صبحانه به طبقه بالا رسیده است، جا می‌خورم.

- ترسوندمت دخترکم؟

به ســرعت بلند می‌شــوم و بســاط صــبحانه را از دســتان چروکیده و لرزانش می‌گیرم.

- چه خوب کردی اومدی، این طفلی هم تنهاســت. بیشــتر بهش ســر بزن.

لبخندی می‌زنم و ضمن تشکر از صبحانه به موقعش، سفره دو نفره‌ای پهن می‌کنم. سنگک تازه، پنیر و تخم‌مرغ نیمرو! رنگ و لعاب سفرهٔ سادهٔ عزیز، معده جمع و جورم را تحریک می‌کند و بدون حضـــور هدی اولین لقمه را میان دهانم می‌چپانم.

- نوش جونت عزیزم.

خاک بر سرم که باز هم آداب را به باد فراموشی سپرده‌ام. دستپاچه و با همان دهان پر و به کمک اشارهٔ دستانم به عزیز هم تعارف می‌کنم.

- نوش جونت. من خوردم.

لبخندی می‌زنم.

- سودابه جون خوبه؟

ناخودآگاه اخم‌هایم در هم می‌رود.

- بله مامانم خوبه.

هنوز حرفی نزده است که هدی وارد می شود و با همان لحن گزنده و گویش متلک‌بارش می‌گوید: «بدون اجازه مامان سودی اومده ولی! انگار با مامانی زدن به تیپ و تاپ هم!»

Exchange group

مخاطبش مادربزرگش است اما من جواب می‌دهم.

- اختلاف عقیده داشتن طبیعیه خب...

کنار سفره می‌نشیند و لقمه بزرگی میان لپش فرو می‌کند.

مادربزرگ با مهربانی نگاهش می‌کند؛ با عشـــق و لذت! نمی‌دانم همه مادربزرگ‌ها می‌توانند به نوه‌ای که نزدیک ســی ســالش اســت و بیش از شش سال در زندان بوده است، با همین مهربانی نگاه کنند یا خیر؟

- من می‌رم بیرون بچه‌ها. خونه دست شما دو تا امانت! نکنه آتیشش بزنید ها! آها، راستی... آقا نصرت هم ممکنه سر برسه و بخواد اون انباری رو خالی کنه، بگو تا من نیومدم نمی‌تونی در رو باز کنی. باشه هدی جان؟

هدی لقمه‌اش را فرو می‌دهد.

- حالا کجا می‌ری عزیز؟

- می‌رم بانک... حقوق آقاجونت خدا بیامرز رو حتماً تا حالا ریختن.

بلند می‌شود و نرم‌نرم از پله‌ها سرازیر می‌شود.

- آقا نصرت کیه؟

لقمه‌هایش را یکی پس از دیگری آماده می‌کند و به نوبت به دهانش فرو می‌برد.

- فرش فروش سر چهارراهه دیگه... همون که چند ساله طبقه پایین رو کرده انبار فرش‌هاش.

- حالا قراره این‌جا رو خالی کنه؟

کله‌اش را به معنای آره بالا و پایین می‌کند.

- چرا بعدِ این همه مدت، یهویی؟

هنوز هم مثل قحطی‌زده‌ها مشغول بلعیدن است. لقمه کوچک دیگری را به سمت دهانم می‌برم.

- چشم‌هاش یه کم دو دو می‌زنه. عزیز هم داره دمش رو می‌چینه.

اول متوجه منظورش نمی‌شوم. ولی با چشم گرد کردن هدی، نکته را می‌گیرم.

Exchange group

- با اون سن و سالش تازه یاد هیز بازی افتاده؟

بالاخره عقب می‌کشد و نفسی تازه می‌کند. بی‌توجه به حرفم آروغی عمدی می‌زند و می‌گوید:

- چسبید...

هنوز هم گرسنه‌ام اما آن قدر آشفته‌ام که حتی اشتهای تحریک شده‌ام هم، نبرد را واگذار می‌کند و کنار می‌کشم.

- همین؟ دو تا لقمه؟ با این غذای گنجیشکی پس چرا هر روز از دیروز گردتر می‌شی!

ناراحت می‌شوم. به هیکلم حساس نیستم ولی از این که هیچ وقت هیچ نکته‌ای برای تحسین کردنم وجود ندارد، دلگیر می‌شوم و قیافه درهمم خموده‌تر می‌شود.

- بهت برنخوره حالا! خب همین جوری پیش بری، وقتی هم سن من بشی باید تو خیابونا قِل بخوری.

بی‌تفاوت شانه‌ای بالا می‌اندازم و دوباره مو ضوع را به سمت هیزبازی فرش فروش محله می‌کشانم.

- چی کار کرده حالا؟

- انگار هر چی سن‌شون بالاتر می‌ره، حریص‌تر می‌شن.

متوجه اخم‌های درهم و لب‌های جمع شده‌اش می‌شوم.

- چی کار کرده؟ مستقیم بهت گفته؟

پوفی می‌کند و با اعتماد به نفس می‌گوید: «ساده‌ای خواهر من ها! مگه جرأت داره؟ دو دقیقه‌ای قورتش می‌دم مرتیکه رو!»

را ست می‌گوید. مگر کسی جرأت دارد با او دربیفتد. زبان تند و تیز و سر نترسی دارد. که البته با روحیه هنرمندانه‌اش هیچ تناسبی ندارد.

- تو بگو! بگو چه خبر شده که باز این ورا پیدات شده؟ قضیه فرهاده بازم یا سودی یه کاری کرده؟

آهی ناخواسته از نهادم برمی‌خیزد

Exchange group

- فرهاد دست بردار نیست.

بلند می شود و مقابل آینه می‌ایستد. رژ پررنگش را یک سره و ماهرانه روی لب‌های قلوه‌ایش می‌کشد.

- خری دیگه! پســـر به این خوبی. بدبخت! چرا یه بله نمی‌گی و این عاشق رو به مراد دلش نمی‌رسونی!

توهین‌هایش ناراحت‌کننده اســت ولی یا من پوســت‌کلفت شــده‌ام یا شعله‌های یگانه خواهرم به تنم سرد می‌شود.

- نمی‌تونم تحملش کنم.

به سمتم می‌چرخد و هیکل بی‌نقصش را تاب می‌دهد و دست به کمر مقابلم می‌ایستد.

- سر همین با مامانت حرفت شده؟

- هم آره، هم نه... یعنی آره.

سرم بی‌اختیار به سمت پایین سنگینی می‌کند.

- من رو نیگا، هنگام!

نگاه کوتاهی حواله‌اش می‌کنم و دوباره سر به زیر می‌افکنم.

- خیلی خری اگه هنوز سر اون غلطی که پنج سال پیش کرده، کفری هســتی! دخترهٔ خر اگه فرهاد برات شــاخ نمی‌شــد که الان وردســت ننه حســام داشــتی پســره رو به در و دیوار و تخت می‌بســتی که اعتیادش رو ترک کنه!

عضــلات تنم منقبض می‌شــوند. آن روزهای ســیاه از مقابل نگاهم دور نمی‌شوند. از یادآوری آن روزها رگ‌های وجودم یخ می‌زنند.

- تازه باید کلی شــاکر باشــی که این آق فرهادتون دســتت رو پیش سودی رو نکرد که اگه کرده بود، تیکه بزرگه‌ات دماغ قلمی‌ات بود!

دوباره روبه‌رویم می‌نشیند.

- آره غلط اضــافه کرد توی کار تو دخالت کرد و واســت آقا بالاســری درآورد و شــد داداش بزرگهٔ نداشــته‌ات، اما حداقل به نفعت کار کرد...

Exchange group

نمی‌تونی این رو ببینی؟

لب‌های چفت شده‌ام به سختی تکان می‌خورند:

- پس همون داداش بمونه و نزدیکم نیاد!

گردنش را کج می‌کند و صورتش مماس نگاهم قرار می‌گیرد.

- خواهرِ من ! نمی‌خوام نصیحتت کنم چون خودت می‌دونی پرونده‌ام این قدر ســـیاهه که خودم هم برای خودم تره خرد نمی‌کنم اما محض اطلاع می‌گم: یکی پیدا شده که از هر طرف که بالا پایینش کنی می‌بینی یه مردِ واقعیه، اون وقت توی زهوار در رفته که از هر جات یه ایراد می‌زنه بیرون، داری براش ناز می‌کنی!

زبان تلخ و تحقیرکننده‌اش روح بی‌تابم را زخمی می‌کند اما تنها سری به زیر می‌اندازم.

- بلند شو ناز و کرشمه‌ات رو بذار کنار و اجازه بده حداقل یکی از این خاندان درب و داغون خوشبخت بشه!

سکوت می‌کنم. ذهنم بیشتر از فرهاد درگیر مادرم و پدر جدیدم است. نمی‌دانم لب باز کنم یا خاموش باشم.

- هنگام!

نگاهش می‌کنم.

- همین نصـــرت فرش فروش با اون هیکل چاق و ســـن بالاش اگه به اندازهٔ فرهاد تو چشم‌پاک بود، فکر نکرده زنش می‌شدم... این پولِ لامصب که باشه، هیچ مشکلی به چشم نمیاد.

متعجب خیره‌اش می‌شوم. نگاهش جدی نبود. معلوم است برای راضی کردنم اراجیف می‌بافد.

- فرهاد مگه پولداره؟

- اوضاعش از من و توی درب و داغون که خیلی بهتره!

فکر نکرده می‌گویم.

Exchange group

- اگه قرار باشـــه به خاطر پول ازدواج کنم، زن یکی می‌شـــم که واقعاً

پولدار باشه.

لبخند خبیثانه‌ای می‌زند.

- پس دنبال یه باز می‌گرده این کبوتر کوچولو!

باز هم مثال باز و کبوتر! به هم می‌ریزم.

بلند می‌شوم و به سرعت چادرم را بر می‌دارم.

- من دیگه برم.

همراهم بلند می‌شود.

- کجا؟

- کار پیدا کردم باید برم.

- اِه، به سلامتی! کجا؟

- منشی شدم. منشیِ مطب یه پدر و دختر دندون‌پزشک.

- ایول!

لبخندی می‌زنم و می‌خواهم از پله‌ها سرازیر شوم که بازویم را می‌گیرد.

- مطب‌ها که کله صبح باز نیستن! بیا بشین و ناز نکن... طبقه ما نازکش نداره که این ناز کردن‌ها به کار بیاد!

این تلخی‌ها جگرم را آتش می‌زند اما حقیقت است.

همراهش می‌شوم. روی تخت می‌نشینم. قاب آینه‌ای را برمی‌دارد و تصویرش را به سمتم می‌گیرد.

اگر گل و بوته‌ها و خانه مه گرفتهٔ طرح روی آینه بگذارد، صورتم را کامل می‌بینم اما فقط گوشه‌ای از چشم‌ها و پیشانی بلندم معلوم است.

- زندگی ما و امثال ما مثل این قابه! یا این قدر داغونیم که مجبوریم واقعیت‌مون رو پشت گل و گیاه و تزیین قایم کنیم یا آخرِ صداقت هم که باشیم بازم بقیه ما رو کامل نمی‌بینن. یه تیکه از چشم و ابرومون رو می‌بینن. می‌گن چه شهلاست و جون می‌ده واسه اون کارا یا می‌گن نه این ناقصه و می‌رن... حالا یه پسری پیدا شده که تمام و کمال تو رو دیده

Exchange group

و می‌خوادت...

به سمتم می‌آید. دست‌هایم را می‌گیرد و به جستجوی نگاهم، چشم می‌چرخاند.

- دختر به خودت بیا. هر چی هم که می‌گم بهت برمی‌خوره تیتیش! ولی راسته... قبول کن.

سرم را پایین‌تر می‌اندازم.

- فرهاد رو نمی‌خوام... نمی‌خوام زن کسی بشم که همچین خاطره‌ای باهاش دارم...

به آرامی روی پایم می‌زند.

- اووه... خاطره! هر کی ندونه فکر می‌کنه بهش تجاوز کرده حتماً!

سرم را بالا می‌آورم و عصبی می‌گویم: «به روحم، به حریمم و به غرورم تجاوز کرده!»

بی‌حوصله از مقابلم بلند می‌شود و به تمسخر می‌گوید: «به روحم!»

به سمت کمد لباس‌هایش می‌رود و ادامه می‌دهد: «بلند شو بابا توأم! پسر دسته گل اومده از شر یه خری مثل اون مفنگی خلاصت کرده، حالا هی براش ناز می‌کنی!»

اشک‌هایم بالاخره سرازیر می‌شوند؛ بی‌مقدمه و بی‌هیاهو.

با تعجب به سمتم می‌چرخد.

- گریه می‌کنی! نکنه چیز دیگه‌ای هست که من بی‌خبرم... نکنه عاشق یکی دیگه هستی، این‌طور مخالفت می‌کنی؟

با شنیدن آخرین جمله‌اش برای ثانیه‌ای اشک‌هایم قطع می‌شوند. عاشق یک نفر دیگر؟

فکر خوبی است؟ می‌تواند از چنگال اشرفی‌ها نجاتم بدهد؟

- با توأم هنگام! آره؟ چشمت دنبال یکی دیگه‌اس؟

بی‌معطلی لب باز می‌کنم.

Exchange group

- آره.

زانوهایش انگار سست می‌شوند. می‌نشیند.

- باز خر شدی؟ باز دنبال عشق و عاشقی افتادی؟

- اوهوم.

- حالا اون ننه مرده کی هست؟ می‌شناسمش؟

- نه نمی‌شناسی.

- خب بنال ببینم کیه!

م ستأ صل نگاهم را به اطراف می‌چرخانم. می‌تر سم فریب چ شم‌های همیشه راستگویم را ببیند. می‌ترسم دستم رو شود.

پیله می‌کند.

- هنگام لال شدی؟

- نه. اسمش چیزه... یه نفر هست دیگه!

اخم‌هایش در هم گره می‌خورند. نکند دروغم فاش شـــود. نکند باور نکند. باید زمان می‌خریدم.

- اگه اســـمش رو بگم، قول می‌دی کمکم کنی فرهاد رو از ســـرم باز کنم؟

نگاهش برای لحظه‌ای خالی می شود. نه مهر خواهرانه‌ای در آن ا ست نه مکر زنانه‌ای که من طالبش بودم.

- باشه... حالا بنال ببینم.

نفســـی تازه می‌کنم و قوتی به زبانم می‌دهم تا برای چندمین بار در زندگی‌اش، به دروغ بچرخد.

- کاوه! اسمش کاوه‌اس.

نفسم رها می‌شود و شانه‌هایم فرو می‌افتند.

- چی کاره‌اس؟چند سالشه؟

- چیزه...

به حافظه‌ام فشار می‌آورم... چه کاره بود؟

- هان... قراره وکیل بشـــه. حقوق خونده... ســـه چهارســـالی هم از من

Exchange group

بزرگتره...

هنوز نگاهش خالیِ خالی است.

- پسر خوبیه.

بلافاصله نگاهش رنگ خشونت می‌گیرد. می شود همان هدی و همان خواهر سخت و تند.

- مرده‌شور عشق و عاشقی‌ات رو ببرم... اون دفعه دانشگاهت رو از دست دادی، این بار حتما حیثیتت رو! گور به گور نشی شانس آوردی!

انگشت‌هایش را مقابل صورتم تکان می‌دهد: «خر نشی باز!»

سرم را به سرعت به اطراف تکان می‌دهم اما آن فریبی که نباید می‌دید را در نگاهم می‌بیند و بی‌درنگ چانه‌ام را میان انگشتانش می‌گیرد و مستقیم به چشم‌هایم زل می‌زند: «تو غلط کردی عاشق شدی! من رو سر کار می‌ذاری؟ یه اسم پروندی گفتی این خواهره خر می‌شه.»

بلند می‌شود و با حرص از میان کمدش سه تا شال رنگی در می‌آورد.

- ببین از کدوم‌ها خوشت میاد! دوتاش رو به نیت تو گرفتم.

به سمتم پرت و با خشم نگاهم می‌کند.

بی‌معطلی اولین شال را بر می‌دارم و می‌گویم: «قشنگه دستت درد نکنه.»

- گفتم دوتاش رو بردار!

هنوز تلخ و نامهربان است.

- یکی کافیه. باشه، باشه. این بنفشه رو هم برمی‌دارم... ممنون.

بدون این که بخواهد از بار منفیِ نگاهش کم کند، می‌گوید: «اون مقنعه کج و کوله را دیگه سرت نکن... یکی از اینا رو بپوش و برو مطب.»

داخل کمد کهنه و رنگ و رو رفته‌اش به جستجوی چیزی است و با حرص ادامه می‌دهد: «می‌دونم برای این‌که ادای دانشجوها رو در بیاری هر جا می‌ری این قاب دستمال رو سرت می‌کنی! خاک تو سر نفهمت!»

به خیال خودش آخرین کلماتش نجوا بوده است و شاید نشنوم، اما

Exchange group

می‌شنوم و هر حرفش زهر حقیقت می‌شود و میان روحم رخنه می‌کند.
بی‌حوصـــله در کمد را می‌بندد و برای حســـن ختام دری‌وری‌هایش دست به سینه و طلبکار مقابلم می‌ایستد.
- اگه می‌خوای واسه خودت کسی بشی، با خودت روراست باش! تو نه دانشـــجویی، نه پولدار، نه خوشـــگل و نه مانکن! یا خودت رو بالا ببر یا با همینی که هستی بساز! والسلام!
تا زمانی که موعد رفتنم می شود، سرش را مثلاً با کارش گرم می‌کند و من نگاهش می‌کنم اما تمام ذهن معیوبم در پی خداداد اشرفی و همسر محترمش است.

***

چادرم را توی کیفم می‌چپانم و ســـوار آســـانســـور می‌شـــوم. هنوز در آســـانســـور بســـته نشـــده که بختکی عظیم‌الجثه خودش را میان اتاقک می‌اندازد. طوری که به انتهایی‌ترین قســـمت آســـانســـور کوچک چهار نفره می‌چسبم و با وحشت نگاهش می‌کنم.
نفســـی تازه می‌کند و انگار تازه متوجه رنگ و روی پریده من شـــده است.
- اِه، ببخشید. از منتظر وایسادن متنفرم. عجله هم دارم.
سری تکان می‌دهم و بعد جلوی پایم را نگاه می‌کنم.
- زحمت طبقهٔ چهارم رو هم کشیدید قبلاً.
لبخندی نصفه نیمه همراه نگاهم می‌کنم و دوباره چشم به سوی دیگر می‌چرخانم.
- شما منشی جدید دکتر ادیب نیستید؟
متعجب و در آســـتانه شـــاخ درآوردن، ســـرم بالا می‌پرد. نگاهم قفل چشمانی می‌شود که بی‌تفاوت به چهره‌ام میخ شده است.
- دیروز د یدمتون... همون موقع که از ا تاق دکتر زد ید بیرون و با سرعت فرار کردید.

Exchange group

اخم‌هایم ناخودآگاه گره می‌خورند و جستجوی خاطرات دیروز در ذهنم ولوله می‌کند.

- جای خوبی برای کار کردن انتخاب کردید. دکتر ادیب آدم منصفیه.

نگاهش گرم می‌شود و لحنش صمیمی. گردنم هنوز رو به بالا کج است و هنوز فرصت نکرده‌ام قد و بالای بلند و درشتش را رصد کنم.

- شما همون نفر بیست و نهمی؟

این دیگر خیلی زیاد است. به طور قطع یک رهگذر عادی نمی‌توانست این حرف را شنیده باشد. مغزم را به تکاپو وادار می‌کنم و بعد از تعلّلی که زیر نگاه‌های گیرایش دارم، با تردید می‌گویم: «شما پسر دکتر ادیب هستید؟»

لبخند می‌زند و نمای صدفی دندان های ردیفِ پسر احتمالیِ دندانپزشک نمایان می‌شود.

کیفش را روی شانه‌اش جابه‌جا می‌کند و نگاهم به لبه‌های تا خوردهٔ پیراهن مردانه‌اش کشیده می‌شود. زیادی ساده است؛ برای پسر احتمالیِ دندانپزشکی که مطب دویست متری‌اش در بهترین نقطه شهر است.

- شهراد هستم... شهراد ادیب!

ابرویم تکانی می‌خورد و لب‌هایم محترمانه به لبخندی گشوده می‌شود.

- خوشبختم.

هنوز کلامم به گوشش نرسیده که زنگ موبایلش بلند می‌شود. این روزها تعداد افرادی که گوشی موبایل دارند، بیشتر شده است.

گوشی را کنار گوشش می‌گذارد. جدی سلام می‌کند. نگاهش به من است اما کم‌کم رنگ صمیمیتش ته‌نشین می‌شود و فرصت می‌کنم چشمان عسلی‌اش را ببینم.

- محسن جان خودت ردیفش کن... نه... از کجا بیارم.... از فروزش قرض بگیر... چه می‌دونم یه کاریش بکن دیگه... نه! عمراً از با بام نمی‌گیرم... حیفه نخریم از دست‌مون رفته. نه خیر، شما بجنب در ست

Exchange group

می‌شه... بای.

گوشی را میان جیبش سُر می‌دهد.

در آ سان‌سور با آوای زنگ کوتاهی باز می شود. زیر چ‌شمی حوا سم با او ست. با او ست تا ببینم چه قدر جنتلمن ا ست! بی‌خود و بی‌دلیل، برای سرگرمی روزهای سردم!

عقب می‌ایستد. از آزمونم سربلند بیرون می‌آید.

تشکر کوتاهی می‌کنم و زودتر از او خارج می‌شوم.

حضورش به فاصله چند سانتی‌متری‌ام معذبم کرده است. به خصوص که اولین روز کاری‌ام است و هنوز نمی‌دانم چه چیز در انتظارم چنبره زده است.

در باز است و آرام وارد می‌شویم.

نگاهی به اطراف می‌اندازم. در دلم غوغایی است. استرسی بی‌دلیل حرارت بدنم را بالا برده است.

- بذارید ببینم این کاوه خان کجاست!

صدایش از پشت سرم فاصله می‌گیرد. به سمتش می‌چرخم. وارد یکی از اتاق‌ها می‌شود.

- کاوه، اینجایی؟... سلام... بیا خانم منشی جدیدتون اومده.

- چه وقت‌شناس!

هر دو بیرون می‌آیند.

سلام کوتاهی می‌کنم و سرم زیر سنگینی نگاه دو جوان غریبه به پایین متمایل می‌شود.

- خانم شفا شما بفرمایید اتاق آخر. دکتر تازه رسیدند، اون‌جا منتظرتونن که قرارداد تنظیم کنید.

به سمت همان اتاقی اشاره دارد که دیروز آن‌جا بودم.

سری تکان می‌دهم و به همان سمت می‌روم. از این‌که چادرم روی سرم نیست، معذبم اما می‌دانم آن قدرها هم تعلقی به آن نداشتم که

Exchange group

نتوانم رهایش کنم.

صـــدای جوان تازه بیســـت و نه ســـالهٔ دکتر ادیب را می‌شـــنوم که مخاطبش کاوه است:

- چکت حاضره... دسته چک بابا دیروز ته کشید ولی چون برای تسویه با تو عجله داشت، من کشیدم به جاش... اما حسابم خالیه الان...

- باشه بده! فعلا نمی‌ذارم به حساب.

ناخودآگاه نسبت به بعضی کلمات حساس شده‌ام انگار. کلماتی مثل چک کشیدنِ پسر، باز و کبوتر، اضافه وزنم و ... با همین دو کلمه به هم می‌ریزم. پس فقط فرهاد نیســـت که به جای پدرش چک می‌کشـــد. همه مثل هم هســـتند. شـــهراد ادیب هم مثل فرهاد! نتیجه مثبت آزمونش در نظرم هیچ می‌شود؛ حتی رنگ صمیمی نگاه گیرایش.

با همان قیافه بغ کرده و همان احساس ناگهانی منفی نسبت به پسر ادیب، تقه‌ای به در می‌زنم و وارد می‌شوم.

- به به، هنگامه خانوم.

سلام مختصری می‌کنم و به سمتش می‌روم. نشسته است و کتاب قطوری به دست دارد.

کتاب را کناری می‌گذارد و خوب براندازم می‌کند.

- کسی تا حالا بهت گفته بود چشم‌های جذابی داری؟

جا می‌خورم؛ اتاق نیمه تاریک و این کشـــف! عینک من و این رصـــد ناگهانی!

به زحمت لبخند می‌زنم.

- بشین لطفاً.

بلند می‌شـــود و درســـت رو به‌روی مبلی که به من تعارف کرده، می‌نشیند.

معذب‌تر از قبل می‌نشینم و ادامه می‌دهد.

- بیا این برگه‌ها رو بخون و اگه موافقی امضـــا کن. البته زیرش هم یه

Exchange group

فرمه که مربوط به مشخصات شخصیته، مثل آدرس و تلفن و غیره و غیره. بعد امضای قرارداد، اون رو هم پُر کن بی‌زحمت.

برگه‌ها را برمی‌دارم و بی‌دقت می‌خوانم. می‌توانم محتویاتش را حدس بزنم اما به واسطه نگاه سنگین دکتر ادیب تمرکزی ندارم.

- چرا از لنز استفاده نمی‌کنی؟

نگاهم با فاصله رد نگاه تیزش را می‌زند.

- نکنه چشم‌هات به لنز حساسن!

آب گلویم را فرو می‌دهم و برای ختم این گفتگو آرام ســـری به بالا و پایین تکان می‌دهم.

- حیف شد. ولی شاید خارجی‌هاش به چشمات بسازه.

ذهنم به سرعت به سمت خاطره‌ای کشیده می‌شود. همکلاسی مرفهی که خاله‌اش از اروپا یک باکس بیست و چهار رنگ لنز فرستاده بود و حس شیرینی که از تعریف این موهبت نصیبش شده بود.

لب باز می‌کنم.

- شاید بعداً امتحان کنم.

شاید بعدترها که دغدغه‌هایم عوض شد؛ که دلچسب‌ترین غذایم گوجه پلو نبود؛ که و که... به فکر امتحان کردن لنز بیفتم!

- خوندی؟

- بله

- با حقوقت مشکلی نداری؟

دوباره به ارقام نگاه می‌کنم. رقم مناسبی است.

لبخند می‌زنم.

- کافیه!

- پس امضا کن.

کنار مهر و امضایش، امضا می‌کنم و برگه را به سمتش می‌گیرم.

می‌گیرد و به فرم دیگر اشاره می‌کند.

Exchange group

دستپاچه با همان خودکاری که روی میز بود و برداشته بودم، مشغول پر کردن فرم می‌شـــوم. مثل هر بار از نوشـــتن آدرس خانه‌ام مکدر خواهم شد. مثل هر بار بدنم زیر بار این حقیقت جمع خواهد شد!

- چیزی شده هنگامه خانوم؟

کاش مرا با همان فامیلی‌ام صدا کند!

- نه...

دوباره مشغول می شوم. گردنش را تا بالای برگه‌ام کشیده است. لغت به لغت بررسی می‌کند.

- آدرس خونه‌تون رو بلد نیستی؟

متعجب است و تعلّلم سؤال برانگیز شده است.

- نه... یعنی تازه جابه‌جا شـــدیم، آدرس جدید را بلد نیســـتم... یعنی منظورم آدرس پستی‌شه.

لبخند می‌زند. لبخندی شبیه لبخند پسرش.

- مهم نیست. بعداً می‌نویسی.

مخفیانه نفسی آسوده رها می‌کنم و مشغول نوشتن باقی مشخصات می‌شوم.

- موبایل نداری؟

چه ســـخت اســـت نه گفتن‌هایی که دلت می‌خواســـت آره باشـــد و حسرت‌هایی که حسرت بودنش برای دیگران عجیب است!

- نه... ندارم.

- باشه.

برگه را به ســـمتش می‌گیرم. بلند می‌شـــود و همزمان برگه را نگاه می‌کند.

- پس با مادرت تنها زندگی می‌کنی؟

- بله.

- خب... دیگه می‌ســـپارمت دســـت گلابل و کاوه که ریز به ریز کار رو

Exchange group

بهت یاد بدن... البته گلایل هنوز نیومده. ذاتاً بدقول و بی‌انضـــباطه. عادت می‌کنی حالا...

***

نشسته‌ام و نگاهم محو گلایل است. روی پرینتر و دستگاه فکس خم شـــده اســـت و تند و بی‌ملاحظه دکمه‌های مختلف را توضـــیح می‌دهد. می‌دانم که انتظار دارد همه را بلد باشم و صرفاً برای مرور توضیح می‌دهد. اما من هم مثل کاوه که گوشه‌ای دست به سینه ایستاده، محو تماشای چهرهٔ بی‌نقص و فوق‌العادهٔ گلایل هســـتم. تکان خوردن های لبش را می‌بینم اما جز زیبایی چیزی دستگیرم نمی‌شود. منظره فوق‌العاده‌ای که جز در صورت مریم، همکلاسی سال اول دبیرستانم، ندیده بودم...

... می‌دانست زیباست و نمی‌فهمیدم چه اصراری داشت مرا به ورطه قیاس بکشاند. هوا سرد بود و کل مدرسه زنگ تفریح را در راهرو کلاس‌هایشان می‌گذراندند. دستم را کشید و وارد اولین کلاس شدیم. عده‌ای پای تخته مشغول چشم و ابرو کشیدن و عده‌ای روی نیمکت‌ها سوار بودند. دو سه نفر هم از لبه پنجره به ســـمت نرده‌های حفاظ خم شـــده بودند. نماینده کلاس هم با دارامب دورومب یکی از بچه‌ها روی میز معلم، مشـــغول قر دادن بود.

- بچه‌ها من خوشگل‌ترم یا هنگامه شفا؟

صدایش چنان جیغ بود که همه به سمت‌مان برگشتند.

نگاهشـــان خوانا بود. ابروهای کمانی و خدادادی او کجا و ابروهای من کجا! لب بســـیار زیبا و دلفریب او کجا و لب‌های من کجا! چشـــمان تاریک من کجا و چشم‌های رنگی او کجا!

به احترام دل من عده‌ای از این حرکت بی‌محتوا رو برگرداندند و بی‌خیال به کار خودشـــان پرداختند. عده‌ای خودشـــیرین بودند و درس و تمرین‌های هفتگی شان لنگ کمک‌های درسی من بود و به دروغ گفتند:

Exchange group

«هر کدوم یه جور خوشـــگلید... هنگامه هم جذابه خب...» این یعنی این قیاس از ابتدا غلط بوده و همه می‌دانیم! عده‌ای هم بی‌رودربایستی گفتند: «خب معلومه مریم خوشگل‌تره!» و باز دست من کشیده شد به کلاسی دیگر و همین آش و همین کاســـه. نمی‌فهمیدم، هنوز هم نمی‌فهمم دختری مثل مریم که البته از لحاظ درســـی ضـــعیف بود، چرا باید چنین کاری می‌کرد؟ شـــوخی بود یا بازی! اصـــلاً چرا من تن به این کار دادم؟ شاید امیدوار بودم چهره دخترانه و دست نخورده‌ام به چشم بیاید و بفهمم آن‌قدرها هم که خودم فکر می‌کنم بد شکل نیستم. نمی دانم شاید مریم در دیگ حســـادتِ درســـی می‌ســـوخت و دنبال تســـکین زخمش بود. می‌خواست با خرد کردن من بر این درد فائق آید. نفهمیدم...

- هنگامه جون متوجه شدی عزیزم؟

چشم‌هایم از خاطرات دور به سمت لب‌های فریبنده‌اش برمی‌گردند و در نهایت روی شهلای نگاهش متوقف می‌شوند.

- بله، فکر کنم متوجه شدم.

- خب واسه امروز کافیه. خسته شدم دیگه.

هر دو به سمت کاوه برمی‌گردیم. گلایل معترض می‌گوید: «اینا کارای توئه‌ها من دارم می‌کنم، اون وقت تو خسته شدی؟»

- با وکیل مملکت درست صحبت کن. خانوم دکتر!

- برو بابا! چه باورش شده وکیله!

- شکایتت رو به مامانم می‌کنم ها!

نگاهم بین مکالمه صمیمی آنها سرگردان است.

گلایل گوشی را بر می‌دارد و با همان لحن شوخ و تندش می‌گوید:

- الان خودم به خاله زنگ می‌زنم، می‌گم این پســـرت رو جمع کن. هنوز جواب آزمون وکالتش نیومده، شاخ شده واسه ما!

نگاه شـــگفت‌زده‌ام از این روابط صـــمیمی به ســـمت گلایل و بعد کاوه

Exchange group

می‌چرخد. کاوه د ست به سینه به تما شای گلایل م شغول ا ست. معلوم است که دلش نمی‌خواهد از تماشای این منظره دست بردارد.

گلایل گوشـــی را کنار می‌گذارد و از مقابلم کنار می‌رود. در حالی که اندام تپلی‌اش را به ســـمتم قِل می‌دهد، در مقابل نگاه متعجبم می‌گوید: «هنگامه جون زیاد تعجب نکن. این آقای وکیل بعد از این، پ سرخاله منه. از بچگی تو سر و کله هم زدیم تا بزرگ شدیم.»

هنوز جوابی نداده‌ام که کاوه با لحن ســـرخوشـــش می‌گوید: «گِلی می‌خوام به دکتر ادیب بگم یه دوچرخه ثابت هم بذاره این‌جا واسه کاهش وزنت!»

نگاهش به سمت من هم می‌چرخد و عنقریب است که همان خصیصه منفی، که بهش حساسم، را به رخم بکشد.

- البته خانوم شفا زیاد نیازی ندارند ولی همراه گِلی ب شید، بذارید یه کم وزن کم کنه!

نفسم آسوده رها می‌شود. یا اضافه وزنم به چشمش نیامده یا ملاحظه کرده است.

- کوفت و گِلی! به خدا کاوه یک بار دیگه گِلی صـــدام کنی، منم گاوه صدات می‌کنم‌ها!

بی‌تفاوت شانه‌ای بالا می‌اندازد.

- طلا، طلاست. حالا هر چی می‌خوای اسمش رو بذار!

به سمت سرویس بهداشتی می‌رود.

نگاهم همراهش می‌شود. سالن دایره شکل بود که بیش از یک سومش در انحصـــار پنجره قدی بلند و دو تکه‌ای بود که تمام نور مورد نیاز را تأمین می‌کرد. در ست روبه‌روی در، سرویس‌های بهدا شتی قرار دا شتند و باقیِ محیط دایره، به چهار ا تاق به اندازه‌های گوناگون راه پیدا می‌کرد. اتاق‌های معاینه دکتر ادیب و دخترش کنار هم بودند.

- هنگامه جون، عزیزم. نیم ســـاعت دیگه مراجعین میان. فعلاً کمک

Exchange group

دست کاوه باش تا به کار سوار بشی. شاید در حین کار حرفی یا حرکتی از ما ببینی و بهت بر بخوره، پیشاپیش معذرت می‌خوام و بدون که عمدی نخواهد بود. کاره دیگه...

لبخندی به این همه کمال و جمال می‌زنم. دختری فهمیده که همان نگاه اول در دلم جا باز کرد.

- موفق باشی.

می‌خواهد به اتاقش برود که برمی‌گردد و می‌گوید: «اون اتاق آخری... همون که توش کتابخونه داره...»

منظورش همان اتاق نیمه تاریک است.

- خب؟

- اون اتاق مخصوص استراحته. هر وقت دلت خواست می‌تونی ازش استفاده کنی. در واقع یه سوییت جمع و جوره که انتهاش هم اتاق خواب داره، هم سرویس بهداشتی.

لبخندی دیگر می‌زند و می‌رود.

- چرا ایستادی! بشین دیگه خانم شفا.

نگاهم از روی ساعدهای عریان و مرطوبش تا روی چهره خیس بالا می‌آید.

- فعلاً شراکتی از این میز استفاده می‌کنیم تا کم‌کم رفع زحمت کنم.

روی یکی از دو صندلی می‌نشینم.

- داره نمازم قضا می‌شه. ده دقیقه‌ای میام. هر کی تو این فاصله اومد اسمش رو می‌پرسین، یادداشت می‌کنین و توی کامپیوتر رو سرچ می‌کنید. شماره پرونده‌اش رو در میارین و از اون کمد پیدا می‌کنید. آماده می‌ذارین تا من بیام... فعلاً.

لبخند می‌زنم. کاری که یک ساعت گذشته مرتب تکرار کرده‌ام. انگار نشانهٔ ادب است!

سرم را داخل کامپیوتر فرو می‌برم. باید هر چه گفته‌اند مرور کنم،

Exchange group

نکند یادم رفته باشد. سعی می‌کنم جز به جز را به یاد بیاورم.

- خانمِ...؟

به سرعت سر بلند می‌کنم. حضورش را به طور کامل از یاد برده بودم. نگاهش منتظر است.

- ترسوندم‌تون؟

سری به طرفین تکان می‌دهم.

- نه.

هنوز منتظر است. متوجه نمی‌شوم. بی‌حوصله می‌گوید:

- اسم شریف‌تون؟

یعنی نمی‌داند بیست و نهمین نفر چه اسمی دارد؟ یعنی یک ساعت گذشته در جوار پدر، کمکی به افزایشِ اطلاعاتش نکرده!

- هنگامه شفا هستم آقای دکتر!

بدون این که حالت جدی چهره‌اش عوض بشود، می‌گوید: «من دکتر نیستم خانم هنگامه! لیسانس هم به اصرار بابا گرفتم.»

عجیب‌تر از اعترافش، صمیمیتی است که به سرعت میان کلامش جاری شده و مرا با اسم کوچک صدا زده است. این خانواده ذاتاً خونگرم هستند انگار!

سری به بالا و پایین تکان می‌دهم و برای ذهن بسته‌ام افسوس می‌خورم که ناخودآگاهش چقدر بی‌منطق، او را دکتر تصور کرده بود!

بی‌حوصله‌تر از لحظه‌ای است که در آسانسور ملاقاتش کرده بودم. کارتی از جیبش در می‌آورد و مقابلم می‌گذارد.

- این شماره تماس منه. محل کارم.

و ناگهانی خم می‌شود و ناگهانی‌تر عقب می‌کشم تا از تماس با او مصون بمانم.

خودکاری که در دستم آویزان و معلق است به نرمی از میان انگشتانم بیرون می‌کشد و روی کارت ارتقایی حک می‌کند.

Exchange group

کمرش را را ست می‌کند و همزمان می‌گوید: « شماره موبایلم... شاید لازم‌تون شـــد. جو اینجا همیشـــه خانوادگی بوده و همه با هم در ارتباط... شاید لازم باشه شما رو هم تو این جمع بپذیریم.»

و بدون هیچ توضـیح اضـافه‌تری، تنها سـری تکان می‌دهد و از مطب خارج می‌شـــود. همزمان با خروجش اولین بیمارِ اولین روز کاری‌ام وارد می‌شود.

***

- این موقع شب وقت اومدنه؟ کجا رفتی کله صبحی؟

خســـته‌تر از آنی هســـتم که کل‌کل کنم. کیفم را به گوشـــه‌ای پرت می‌کنم و خودم را میان حصار امن دستشویی مخفی.

روحم متلاشـــی شـــد تا بتوانم دکتر و ایل و تبارش را راضـــی کنم که نیازی به رســـاندنم نیســـت و قصـــد دارم میان راه خرید کنم، آن هم این موقع شب!

- چادرت کو؟

صدای مادرم آن‌قدر رساست که در این چهاردیواری هم می‌شنومش. شاید هم آجرها نازک شده‌اند، درست مثل دل من!

بیرون می‌آیم. عینکم را روی موهایم گذاشته‌ام و به چهره عصبی مادر زل می‌زنم.

- هنگامه قراره هر شـــب همین موقع بیای خونه؟ ســـاعت رو ببین. نزدیک دهِ شبه!

نمی‌دانم چرا مثل ســـابق دلم با مادرم همراه نیســـت. نمی‌فهمم چرا دیگر آن قدیسه‌ای نیست که حتی از نگاه تندش شرم می‌کردم.

- آره مامان... ســـاعت کار مطب چهار تا نه شـــبه. برســـم خونه همین موقع‌هاس.

با همان چشم‌غره تیزش براندازم می‌کند.

- من هنوز نمردم که دخترم واسه یه لقمه نون تا ده شـــب، تو

Exchange group

خیابون‌ها ول باشه.

نمی‌دانم این مادر ها چرا در تغییر د یالوگ های تکراری خلاقیتی ندارند! تو خیابون؟

- مامان جان خیابون چیه؟ می‌گم تو مطبم... بیا اصلاً آدرس و تلفنش رو برات می‌نویسم، خیالت راحت شه.

به سمت دفترچه تلفن می‌روم و به سرعت اطلاعات مورد نیاز مادرم را یادداشت می‌کنم.

- بعد هم حقوقش یه لقمه نون نیســـت که! یه کار نیمه‌وقته که حقوقش از کار تمام‌وقت شما بیشتره. مگه بده منم کمک باشم؟

- لازم نکرده... زحمت نکشـــیدم دختر بزرگ کنم، بعد هم راحت بفرستم میون گرگ‌های جامعه.

خسته‌ام... حرصم می‌گیرد.

- مامان جان من بیست و یک سالمه. بلدم از خودم مواظبت کنم.

- مشـــخصـــه... اول کار که چادرت پرید. بعداً چیا بپره، خدا داند! بعد هم... اون هدی هم بزرگ بود و خودش رو بدبخت کرد.

کلافه می‌شوم.

- مامان جان، چه خوشت بیاد چه نیاد، من قرارداد بستم و دارم می‌رم سر کار...

- شاید فرهاد دوست نداشته باشه زنش بره سر کار!

یک لحظه وا می‌روم. اما فقط یک لحظه! ثانیهٔ بعد گدازه آتش‌فشـــانی هستم که می‌توانم تمام این چهاردیواری را به آتش بکشم.

- فرهاد غلط می‌کنه. اون خرِ کیه اصـــلا؟ مگه من زنشـــم که داره برام تعیین تکلیف می‌کنه؟

مادرم انتظار ندارد. هاج و واج نمایشم را به تماشا نشسته است.

- چته؟ غربتی بازی در نیارا!

نفسم تنگ می‌شود. تمام عضلاتم از جفای مادر می‌لرزند. آن‌قدر آتش

Exchange group

گرفته‌ام که دلم دویدن و سرد شدن می‌خواهد.

کیفم را بر می‌دارم و در مقابل نگاه متعجب مادرم به سمت در می‌روم.

می‌خواهم لب باز کنم که بی‌اختیار بغضم می‌ترکد و اشکم سرریز می‌شود.

- نمی‌دونم چرا نظر من برات مهم نیست. نه اون موقع که زن اون اشرفی شدی، نه حالا که داری به این ازدواج مجبورم می‌کنی...

- کجا؟

- می‌رم پیش همون خواهر بدبختم... اصلاً غیر از اون مگه کسی رو دارم؟

در را می‌بندم و با قدم‌های سنگینم فرار می‌کنم. انتظار دارم مادرم راهم را سد کند، ولی نمی‌کند. گویا او هم باور ندارد که دخترش برود.

دستم را مقابل اولین تاکسی بلند می‌کنم. شب است و دلهره خیابان‌های پر از گرگ، مضطربم می‌کند اما آتشی که این روزها بر جانم افتاده، داغ‌تر و سوزاننده‌تر است.

- دربست.

می‌نشینم و آدرس می‌دهم.

پشت سرم را نگاه می‌کنم. شاید مادر به دنبالم بیاید. ولی نیست.

نمی‌دانم چه قدر طول می‌کشد، ولی وقتی می‌رسم تمام خیابان از نم‌نم باران پاییزی خیس شده و پرنده‌ای در آن اطراف پر نمی‌زند. کرایه را با ته‌مانده جیبم حساب می‌کنم و پیاده می‌شوم. به سرعت از میان کوچه باریک و خلوت می‌گذرم و پشت در می‌رسم.

نکند خواب باشند... نکند صدای زنگ، عزیز را بترساند!

لحظه‌ای تعلّل می‌کنم و مستأصل به اطرافم نگاه می‌کنم. سایه چند مرد و صدای صحبت‌شان که از کوچه پس‌کوچه‌های کناری بلند می‌شود، دست من هم برای زنگ زدن و به گوشه امنی پناه بردن، بلند می‌شود.

یک بار... دوبار... سه بار... دهبار... دستم روی زنگ خشک شده است و

Exchange group

دری باز نمی‌شود.

ضربان قلبم بالا رفته است. تاریکی کوچه و مزاحمت‌های احتمالی بند دلم را سست کرده است. دری باز می‌شود و همسایه‌ای چادر به سر بیرون می‌آید. نگاهش به سمتم می‌چرخد. کیسه زباله را بیرون می‌گذارد. چهره‌اش آشناست. انگار قبل‌ترها در کنار عزیز دیده باشمش.

- با کی کار داری دخترم؟ شما خواهر هدی خانوم نیستی؟

لبم به لبخندی گشوده می‌شود.

- بله، نیستند انگار... خبری دارید ازشون؟

به سمتم می‌آید.

- خیس آب شدی دختر! بیا بریم تو حالا.

دستش روی بازویم می‌نشیند اما به سرعت کنار می‌کشم.

- نه، مرسی. می‌دونید کجان؟

- سر ظهری مادر هدی خانوم زنگ زد و گفت که دایی‌اش به رحمت خدا رفته... اینا هم سریع جمع کردن رفتن شهرستان.

کم مانده است سقوط کنم... چه می‌کردم؟ باید چه می‌کردم؟

- حالت خوبه؟

به دروغ، حال زارم را به خبر فوت پیرمرد هفتاد ساله ربط می‌دهم.

- مرد خوبی بود، ناراحت شدم.

سری تکان می‌دهد.

- ممنونم.

باز هم سری تکان می‌دهد و می‌رود. من می‌مانم و تنهایی و شب و دربه‌دری‌ام.

باد خنکی وزیدن گرفته و لباس‌های خیس آبم مرا به سمت تجربه سرمایی زودرس می‌کشانند.

دستم را میان جیبم فرو می‌کنم و لحظه‌ای چشم می‌بندم. باید فکر می‌کردم. کجا می‌توانستم بروم؟ کجا این موقع شب؟

Exchange group

- رختخواب نداری بخوابی خانوم؟ مهیا کنیم برات!

صدای انکرالاصوات رهگذری باعث می‌شود به سرعت چشم باز کنم. با نگاه وقیحش منتظر عکس‌العملم است. ترس، مثل قطره‌های باران کم‌کم و نرم‌نرم تمام وجودم را فرا می‌گیرد. به سمت در همسایه می‌چرخم و بی‌فکر دستم را روی زنگ می گذارم. مرد لبخندی می‌زند و می‌رود. می‌فهمد که جایی امن‌تر از رختخواب پیشنهادی‌اش دارم.

- بله. جانم؟

همان خانم چادری روبه‌رویم سبز می‌شود. هنوز چادر به سر است و از سرعت در باز کردنش معلوم است که در حیاط بوده.

- چیزه... می‌تونم یه تلفن بزنم؟

- البته عزیزم. بیا داخل.

نمی‌دانم کارم درست است یا نه. ولی کارتِ ته جیبم تنها روزنه امیدم است.

تعلِل می‌کنم. به شدت مردد و دو دل هستم.

- می‌خوای تلفن رو بیارم این‌جا؟ سیمش بلنده تا این‌جا می‌رسه!

لبخند می‌زنم و او می‌رود. لحظه‌ای بعد گوشی به دست، به او خیره شده‌ام.

- من می‌رم داخل کارِت تموم شد، تلفن رو بذار روی همین پله.

سری تکان می‌دهم و آن‌قدر اضطراب دارم که تشکر هم نمی‌کنم.

شماره را از روی کارت رقم به رقم با انگشتان لرزانم می‌گیرم.

دل آشوبه‌ام چنان زیاد است که حس می‌کنم هر آن ممکن است محتویات معده‌ام به بیرون فوران کند.

بوق اول و بوق دوم!

و صدای آشنای او.

- سلام آقای ادیب.

صدای متعجب و کمی بی‌حوصله‌اش توی گوشی می‌پیچد.

Exchange group

- بله؟

زبانم مثل چوب شده است و همراهی‌ام نمی‌کند.

- بفرمایید خانوم! الو؟ الو؟

به سختی زبان می‌گردانم.

- من... هنگامه شفا هستم.

لحظه‌ای سکوت برقرار می شود. حس می‌کنم حتی تنفسش هم رنگ تعجب گرفته است.

- بفرمایید خانم هنگامه... چیزی شده؟

وای که این لحظه‌ها چقدر کند و بی‌رحم می‌گذرند.

- راستش... راستش... مجبور شدم به شما زنگ بزنم... فکر... فکر کنم کلید خونه‌مون رو توی مطب جا گذا شتم... فقط شماره شما رو دا شتم... کسی خونه‌مون نیست... پشت در موندم...

صدای خش و خشی می‌آید. احتمالاً جای نشستنش را عوض می‌کند یا شاید هم خوابیده و از شوک تماس بی‌موقع من بلند می‌شود.

- الان یعنی پشت در تو خیابونید؟

- الان... یعنی الان... اومدم خونه مادربزرگم ولی رفته مسافرت... مامانم هم خونه نیستند...

- مادرتون کجان این موقع شب؟

از ســـؤالش جا می‌خورم. انگار خودش هم بفهمد که زیادی کنجکاوی کرده اســـت، بلافاصـــله می‌گوید: «باشـــه، باشـــه... الان یعنی جایی ندارید برید؟»

کلافه و با صدایی که به واسطهٔ دروغ‌ها و هیجانم مرتعش شده است، می‌گویم: «اگه مجبور نبودم که به شـــما زنگ نمی‌زدم آقای ادیب. کلیدم تو مطب افتاده احتمالا. باید برم اون‌جا... می‌شـــه لطف کنید کلید را از پدرتون بگیرید و به من برسونید؟»

- خیلی خب... شما کجایی دقیقاً الان؟

Exchange group

آدرس می‌دهم. دست و پا شکسته.

- بیست دقیقه‌ای اونجام.

و تماس قطع می‌شود.

می‌توانست نیاید، می‌توانست بگوید «تو به مطب بیا، من هم می‌آیم.» می‌توانست اصلاً تره‌ای برای دغدغه‌هایم خرد نکند. می‌توانست اصلاً به شماره ناشناس جواب ندهد.

با دست‌هایی که هنوز هم از فرط هیجان و استرس می‌لرزند، تلفن را روی پله می‌گذارم. قدمی به داخل برمی‌دارم و همان‌جا در درگاه خانه روی پله می‌نشینم.

حالت تهوع دارم. از خودم، از رفتارم و از این که پسر صاحب‌کارم در موردم چه فکری خواهد کرد!

یک دیدار چند دقیقه‌ای در آسانسور و این تماس شبانه! مگر منطقی است؟

اووف... خودم هم از این تماس متعجبم.

- تماس گرفتی دخترم؟

حضور صاحبخانه را به طور کل فراموش کرده‌ام. ناخودآگاه از جایم بلند می‌شوم.

- بله، ممنون. زنگ زدم الان میان دنبالم.

- پس بیا داخل یه گلویی تازه کن... خیس شدی زیر این بارون!

باران؟ تنها چیزی که باعث می‌شود در این شور و آشوب روحم متوجه‌اش بشوم، شیشه عینکی است که مرتب با گوشه شالم پاک می‌کنم و دوباره پر از دانه‌های ریز باران می‌شود.

- ممنون... درست نیست این موقع شب مزاحم‌تون بشم.

- بیا دختر جون...

مقاومت می‌کنم. نمی‌دانم در خانه‌شان چه خبر است.

- اجازه بدید همین جا زیر این طاق می‌شینم تا برسن...

Exchange group

نگاه نگرانم را خوانده است.

- باشه، هر جور راحتی.

دوباره مرا به حال خودم رها می‌کند و می‌رود. زمان متوقف شده است و محتویات معده‌ام تا زیر گلویم بالا و پایین می‌شوند. دلشوره و پشیمانی معجونی است که لحظه به لحظه قورت می‌دهم و دوباره بالا می‌آورم.

صدای بوق کوتاهی حوا سم را جمع بیرون می‌کند. بلند می شوم و از درگاه خانه به انتهای کوچه نظری می‌اندازم.

قامت درشت ادیب را تشخیص می‌دهم که از ماشین پیاده شده است و با دقت به اطراف نگاه می‌کند.

قلبم از حضـــور او و زحمت بی‌توجیهی که به او تحمیل کرده‌ام، بنای رقصیدن و تپیدنی جنون‌آسا گرفته است.

با صدایی که خانم همسایه بشنود، می‌گویم: «من رفتم خانم... ممنون بابت همه چیز». معطل نمی‌کنم و از در بیرون می‌زنم.

به ســـرعت و با پاهایی که حتی مدل راه رفتنش را فراموش کرده، خودم را به ادیب می‌رسانم.

- سلام.

با دقت صورتم را رصد می‌کند و بعد کوتاه پاسخ می‌دهد.

معطل و بلاتکلیف ایستاده‌ام.

- چرا سوار نمی‌شید؟

- ببخشید مزاحم...

- مهم نیست گاهی پیش میاد. منم این اطراف بودم.

و با لحنی که به نظرم بوی طعنه زدن می‌دهد، اضـافه می‌کند: «خوب شد شماره‌ام رو امروز به شما دادم. خوب شد همراه‌تون بود اصلاً...»

ضـــر بان قلبم اوج می‌گیرد. احتمالاً در مورد من بدترین فکر ها را می‌کند. به طور قطع من را دختر ندید بدید و آویزانی تصـــور می‌کند که لنگ شمارهٔ یک پسر بوده‌ام.

Exchange group

حالم بد است و بدتر می‌شود.

- سوار بشین دیگه!

جان می‌کنم تا دو جمله حرف بزنم.

- شما کلید رو به من بدید، من فردا زودتر میام مطب و در رو...

- خانم! روی پیشـــونی من چی نوشـــته؟ کلید رو بدم به دختری که هیچی ازش نمی‌دونم؟

صدایش آن‌قدر جدی شده است که از حرف خودم پشیمان می‌شوم و از حرف بی‌ملاحظه‌اش به شدت به هم می‌ریزم.

اما دلم می‌خواهد بپرسم چرا به دختری که اصلاً نمی شناسی شماره می‌دهی! آن هم درست روز اول کارش، که خودش پیش‌دستی می‌کند.

- اولین باره که بابا منشـــی غریبه اســـتخدام کرده... شـــماره‌ام رو دادم گفتم تو محل کار شاید لازم بشه. نمی‌دونم شاید یه دفعه بابا حالش بد شه، گلایل نباشه. اتفاقه دیگه... آخه دکتر صرع داره... گفتم شماره‌ای از کس و کار بابام داشته باشید...

سلول به سلول صورتم نبض گرفته است. حالم حال همان گدازه‌هایی اســـت که زیر نم‌نم باران رو به خنکی گرفته بود و اما حالا، دوباره داشـــت گُر می‌گرفت. دلم باز هم فراری جنجالی می‌خواست.

دست‌هایم را روی صورت ملتهبم می‌گذارم که زیر خنکای قطره‌های باران صدای جلز ولزش را می‌شنیدم.

- چی فکر کردی شـــما؟ که من... که... اگه این طور تو مخمصـــه گیر نکرده بودم، محال بود به شـــما زنگ بزنم. اتفاقی شـــماره‌تون رو تو جیب مانتوم انداخته بودم. نه قصدی داشتم، نه غرضی!

زیر بار همین چند کلمه، کمر زبانم می شکند انگار. دیگر نمی‌چرخد و مثل خار ضخیمی راه گلویم را می‌بندد.

نفســـی می‌گیرم. نگاهم که زیر بارش باران نم‌دار شـــده اســـت، به او دوخته‌ام.

Exchange group

- سوار بشید لطفاً.

کفش‌های فرســـوده‌تر از روحم، به زمین چســـبیده و رمقی برای بلند کردنش ندارم.

خم می‌شود و جدی‌تر امر می‌کند.

- سوار شین... منظوری نداشتم...

چاره‌ای ندارم. قد بلند می‌کنم و سوار می‌شوم. فضای تاریک و مطبوع داخل ماشین فرصت خوبیست برای گریستنم، اما نه در مقابل یک غریبه. غریبه! بی‌فکری کرده‌ام. خفتی برای خود خریده‌ام که ثانیه‌های گذشـته‌ام را زهر می‌کند اما شـاید بیارزد به قبول حرف مادری که پیش پیش برایم بریده و دوخته بود.

- انگار خیلی وقته زیر بارونید!

صدایم هنوز می‌لرزد.

- نه، فقط بارون یه دفعه شدید شد.

- دوستی، آشنایی، چیزی...

حرفش را تا آخر می‌خوانم.

- نه... من و مادرم تقریباً هیچ قوم و خویشـــی نداریم... پدرم که فوت کرد، از همه دور افتادیم.

- مادرتون کجاست؟

این سؤال را قبلا پرسیده بود و حالا یک بار دیگر...

مثل هر بار به دروغ متوسل می‌شوم.

- خونه یکی از آ شناهامون که خارج از شهره... نمی‌تونستم تا اون‌جا برم.

انگار قانع شـــده باشـــد، حرفی نمی‌زند. یا کم‌حرف اســـت یا اصـــولاً جذابیتی در حرف زدن با دختری مثل من حس نمی‌کند.

- دارید می‌لرزید؟

می‌لرزیدم؟ آن‌قدر در حال کشـــمکش و شـــماتت خودم هســـتم که

Exchange group

- سوار بشید لطفاً.

کفش‌های فرســـوده‌تر از روحم، به زمین چســـبیده و رمقی برای بلند کردنش ندارم.

خم می‌شود و جدی‌تر امر می‌کند.

- سوار شین... منظوری نداشتم...

چاره‌ای ندارم. قد بلند می‌کنم و سوار می‌شوم. فضای تاریک و مطبوع داخل ماشین فرصت خوبیست برای گریستنم، اما نه در مقابل یک غریبه. غریبه! بی‌فکری کرده‌ام. خفتی برای خود خریده‌ام که ثانیه‌های گذشـته‌ام را زهر می‌کند اما شـاید بیارزد به قبول حرف مادری که پیش پیش برایم بریده و دوخته بود.

- انگار خیلی وقته زیر بارونید!

صدایم هنوز می‌لرزد.

- نه، فقط بارون یه دفعه شدید شد.

- دوستی، آشنایی، چیزی...

حرفش را تا آخر می‌خوانم.

- نه... من و مادرم تقریباً هیچ قوم و خویشـــی نداریم... پدرم که فوت کرد، از همه دور افتادیم.

- مادرتون کجاست؟

این سؤال را قبلا پرسیده بود و حالا یک بار دیگر...

مثل هر بار به دروغ متوسل می‌شوم.

- خونه یکی از آ شناهامون که خارج از شهره... نمی‌تونستم تا اون‌جا برم.

انگار قانع شـــده باشـــد، حرفی نمی‌زند. یا کم‌حرف اســـت یا اصـــولاً جذابیتی در حرف زدن با دختری مثل من حس نمی‌کند.

- دارید می‌لرزید؟

می‌لرزیدم؟ آن‌قدر در حال کشـــمکش و شـــماتت خودم هســـتم که

Exchange group

متوجه به هم ریختگی ظاهرم نشدم.

- نه، چیزی نیست.

دلیلی برای نازکشیدن وجود ندارد. تنها سری بالا و پایین می‌کند و به رانندگی‌اش ادامه می‌دهد.

خیلی زودتر از چیزی که انتظارش را دا شتم، می‌ر سیم. این ب شر اهل پرواز بود گویا. سریع‌تر از بیست دقیقه‌ای که گفته بود، از آن سر شهر به محله‌های جنوبی شهر ر سیده بود و حالا بالعکس، جنوب و شمال را در کسری از ساعت به هم وصل می‌کند.

- بفرمایید.

ناخواسته فکرم را بر زبان می‌رانم: «چقدر تند رانندگی می‌کنید!»

در حال پیاده شدن بی‌تفاوت می‌گوید: «آره، فکر کنم.»

- انتظار نداشتم به اون سرعت برسید به من.

در را می‌بندد و با من هم قدم می‌شود.

- تو مغازه‌ام بودم. نزد یک های بازاره... گفتم که همین اطراف بودم، واسه همین زود رسیدم.

تنها برای این که کمی توجه و محبتش را به خودم جلب کنم تا غیر منصفانه قضاوتم نکند، گفتم: «کارتون چیه؟»

قبل از این که جوابی بد هد، در را باز می‌کند و وارد ســـاختمان می‌شویم. از مقابل چشم‌های به شدت بی‌تفاوت نگهبان عبور می‌کنیم.

- به خاطر مشکل بابا همه‌مون یک کلید یدک داریم.

به سمت آسانسور می‌رویم.

- وارد کننده و پخش کننده لوازم یدکی اتومبیل.

شغل غریبی است برای پسری از خانواده‌ای پزشک. اما این فقط زاییده ذهن ناقص من است و بس.

آسانسور با همان زنگ کوتاه باز می‌شود و سوار می‌شویم. وقتی مقابل در واحد می‌ایستیم، قلبم از شروع نمایش دروغین دیگری که در آ ستین

Exchange group

مخفی کرده‌ام، بنای تپیدنی سهمگین می‌گذارد.

چقدر می‌توانم در مقابل نگاه شفاف و تیزبین این مرد موفق باشم؟

- بفرمایید.

کنار می‌کشد و داخل می‌شوم.

نمایشم آغاز می‌شود؛ به سرعت به سمت میز می‌روم و با عجله زیر و روی میز را می‌گردم. هر از گاهی هم نگاهی به سمتش روانه می‌دارم. حواسش با من نیست انگار، با موبایلش مشغول است.

کمی سر و صدا راه می‌اندازم تا جستجو و تقلای مرا ببیند و باورم کند.

منگنه از روی میز پایین می‌افتد و سرش به سمتم بالا می‌آید.

- نیست؟

به جستجوی کشوها می‌رسم و همزمان می‌گویم: «مگه می‌شه نباشه...»

ادامه می‌دهم. حالا سنگینی نگاهش را حس می‌کنم.

- معمولا کجا می‌ذاریدش؟

دست از تقلا برمی‌دارم و با ظاهری که زیر بار این نمایش ملتهب و آشفته شده است، زمزمه می‌کنم: «همیشه تو کیفمه.» و همزمان دعا می‌کنم که آن‌قدر مرد باشد که نخواهد به قصد کمک کردن، کیفم را بگردد.

- آخرین بار کیف‌تون رو کجا گذاشتید؟ همون‌جا رو بگردید.

- همین‌جا، تو همین کمد کوچیکهٔ زیر میز.

مثلا مستأصل، اما واقعا درمانده با دست‌های آویزان می‌نشینم.

- حتماً تو خیابون افتاده... وقتی داشتم خرید می‌کردم... وای...

خودش را روی یکی از مبل‌های سالن انتظار می‌اندازد و کش و قوسی به بدنش می‌دهد. خسته است و این خستگی در تمام زوایای صورتش مشهود است.

Exchange group

دقایقی در سکوت سپری می‌شود. قلبم میان حلقم می‌زند و ناچارم تا انتهای نمایشم را بازی کنم.

دل دل می‌کنم تا بتوانم حرف آخر را به زبان بیاورم. بلند می‌شوم. ایستاده حرف زدن راحت‌تر است. سخت است اما جان می‌کنم و با صدایی که از اضطراب می‌لرزد و کم‌کم اوج می‌گیرد، می‌گویم: «نمی‌تونم قفل خونه‌مون رو بشکونم... چون... دسترسی به مامانم ندارم و نمی‌تونم خبرش کنم... اگه مامانم قبل از ساعت کاری‌ام می‌اومد، می‌تونستم قفل رو عوض کنم. ولی دیرتر میاد و اون وقت تا ده یازده شب باید پشت در بمونه...»

با اخم‌هایی که از شدت خستگی و بی‌حوصلگی در هم گره خورده، نگاهم می‌کند.

از پشت میز بیرون می‌آیم و مانند دانش‌آموزی که در محضر مدیر مدرسه‌اش ایستاده، دست‌هایم را در هم قلاب می‌کنم. نفسی کوتاه می‌گیرم و تیر نهایی را رها می‌کنم.

- می‌شه من شب این‌جا بمونم؟

آن قدر این پیشنهاد برایش دور از ذهن است که ابروهای گره خورده‌اش چنان به سرعت باز می‌شوند و بالا می‌پرند که انگار پیشنهاد خاک‌برسری به او داده‌ام!

- چی کار کنی؟

قلبم به طور حتم از میان حلقم روی زبانم کوچ کرده است. سنگینی زبانم را حس می‌کنم و به سختی تکانش می‌دهم.

- فقط تا فردا که مامانم برگرده و بتونم برم خونه...

معلوم بود که راضی نمی‌شود. او حتی راضی نشد به من کلید بدهد. چه برسد که یک شبانه‌روز میان وسایل و تجهیزات گران‌قیمت این مطب رهایم کند.

نگاهش با سنگینی و سوءظن روی سر و صورتم در حال چرخش است. مطمئناً مرا دزدی تصور می‌کند که نیمه شب با همدستی رفقایم

Exchange group

تمام اثاثیه این مطب را بار کامیون خواهیم کرد و الفرار!

بلند می‌شود و قدمی به سمتم بر می‌دارد. نمی‌توانم نگاهش را بخوانم.

قدمی دیگر و نزدیک‌تر می‌آید. طوری که کم‌کم از حضور شبانه‌ام کنار یه مرد جوان در یک ساختمان پزشکان خالی از سکنه، می‌ترسم و ناخودآگاه نگاهم به در نیمه باز واحد می‌افتد. ولی چنان نگاهم می‌کند که نیمه باز بودن در هم توفیری در کاهش هیجانم ندارد.

نگاهش لحظه‌ای از چهره‌ام کنده نمی‌شود. باز هم نزدیک می‌شود و من هنوز همان جا ایستاده‌ام.

- عینکت رو بردار!

لحن به شدت آمرانه و جملهٔ دور از ذهنش، غافلگیرم می‌کنند. با کلماتی که از فرط استرس تکه تکه از دهانم خارج می‌شوند، می‌گویم: «چی... چ... چرا؟»

صورتش به سمتم خم می‌شود.

- می‌خوام چشمات رو خوب ببینم!

کم‌کم زیر بار تحقیر نگاهش و استبداد صدایش، بدنم گُر می‌گیرد. برای رهایی از چاله‌ای که برای خود کنده‌ام، به تکاپو می‌افتم.

- ف... فراموش... کنید... نظرم عوض شد... بهتره بریم.

پا می‌چرخانم تا از کمند نگاه و از زیر سایه اندام درشتش رها شوم اما بازویم میان انگشتانش گیر می‌افتد.

- کجا؟

چنان وحشت می‌کنم که برای لحظه‌ای تمام سیستم‌های عصبی‌ام از کار می‌افتند و بی‌هیچ تقلایی به سمتی کشیده می‌شوم که او می‌خواهد.

- کجا خانمِ مثلاً محترم؟

زبانم قفل شده و تنها با چشمانی که از شدت بهت و ناباوری به او خیره شده است، همراهی‌اش می‌کنم.

مرا به سمت همان اتاق نیمه تاریک می‌کشاند... حرارت بدنم آن‌قدر

Exchange group

بالا رفته است که پوست صورتم می‌سوزد و آب گلویم بخار شده. با صدایی که خشک و بی‌نهایت ضعیف است، می‌گویم: «چی... چی کار می‌کنی؟... ولم....کن.»

- مگه جای خواب نمی‌خواستی؟ خب این‌جا هست دیگه... دارم می‌برم بخوابونمت...

عضلات بدنم سنگ می شوند و این سختی چنان مشهود است که دست‌های او هم آن را حس می‌کنند. لحظه‌ای متوقف می‌شود و مرا روبه‌روی خودش نگه می‌دارد. نگاهش نه داغ است، نه شیطانی. اما سنگین و پر از تردید است.

- خوا... خواهش می‌کنم... ولم...

حس می‌کنم تمام رگ‌های گردنم جمع و منقبض شده‌اند. طوری‌که حتی نمی‌توانم سرم را به این‌سو و آن‌سو بچرخانم.

- داری چه غلطی می‌کنی عوضی؟

صدای بلند و خشمناکی است که برای لحظه‌ای از کمند این غریبه پروازم می‌دهد و در ثانیه‌ای بعد، به قهقرای دره بدنامی، پرتابم می‌کند.

هر دو خشک شده، به سمت صدا برمی‌گردیم؛ من وحشت‌زده و او متحیر.

قدم‌های تند و بلند فرهاد که به نزدیکم می‌رسند، سقوط را با تمام وجودم حس می‌کنم.

- چه غلطی می‌کردید؟

جمع بسته شد! وای که فعل گناه، جمع بسته شد!

دست‌های قدرتمندش دور یقه پیراهن ادیب پیچیده می‌شوند.

ولی ادیب هنوز مبهوت است.

- ولش کنید...

صدای لرزان من، گم است میان غرش‌های فرهاد.

ادیب به سرعت بوی شر و قیل و قال می شنود و تکانی می‌خورد. به

Exchange group

تقلا می‌افتد. ناســـزاگویان، دســـتان او را عقب می‌زند و از کمندش رها می‌شود.

فرهاد مجالش نمی‌دهد و به ســـمتش حملهور می‌شـــود و به ســـرعت گلاویز می‌شوند.

هنوز شـــوکه و منقبضـــم... اما به آنی خون بدنم خروش برمی‌دارد و التماس‌کنان، با دســـتانم میانه‌شـــان را می‌گیرم. ســـعی می‌کنم از هم جدایشان کنم که دست تنومند فرهاد، تخت سینه‌ام را نشانه می‌گیرد و به گوشه‌ای پرتم می‌کند. می‌چرخم و تعادلم را ازدست می‌دهم. با صورت به لبه یکی از میزهای پایه بلند تزئینی می‌خورم.

در همان حین که زورشان به حریف نمی‌چربد، بی‌هیچ هیاهو و غرشی در هم گره می‌خورند و در نهایت در تقلایی بی‌نتیجه، به گوشـــه‌ای می‌افتند.

از همان گوشه‌ای که سرم را با سختی‌اش شکافت، هنوز هم در حال التماس کردنم، عتاب می‌زنم. ناله می‌کنم اما صدایی ندارم تا فریاد کنم.

آن قدر میان نزاعشان التماس کرده‌ام که صدایم از بین رفته اما هیچ کدام توجهی ندارند. شـــاید حتی نمی‌دانند که برای چه به جان یکدیگر افتاده‌اند.

فرهاد ناجی بود یا بلای آسمانی؟ از کجا پیدایش شده بود؟

جوابش سخت نبود وقتی مادری مثل مادر من داشته باشی!

آدرس از گنجینه افکار مادرم بیرون پریده بود... اما این که فرهاد، معتمد مادرم، درست همین موقع از راه برسد، عجیب بود.

- ازت شکایت می‌کنم عوضی آشغال!

ادیب همزمان گوشه لبش را پاک می‌کند و از روی زمین بلند می‌شود.

- کثافت این ماییم که به جرم اغفال دختر و اقدام به هتک حرمتش ازت شکایت می‌کنیم.

ادیب چنان عصبی است که نبض روی شقیقه‌هایش آشکارا لرزیدن

Exchange group

گرفته است.

- حیوون نفهم! همین الان به پلیس زنگ می‌زنم تا تکلیف تو و این دختره رو روشن کنن...

به سمتم می‌چرخد و انگار تازه متوجه رد خونی می‌شود که از بالای ابرویم سرازیر شده است. برای لحظه‌ای مکث می‌کند اما بلافاصله غرش برمی‌دارد.

- هم‌دسته نه؟ نقشه دزدی داشتید؟

بی‌معطلی به سمت در می‌رود. خارج می‌شود و در را قفل می‌کند. فرهاد گوشه‌ای و من گوشه‌ای دیگر. صدایش در خلاء راهرو طنین می‌اندازد. با پلیس تماس می‌گیرد و خبر از حبس متهمان دزدیِ ملکش می‌دهد.

فرهاد پوزخندی می‌زند.

- حرومزاده. باید می‌کشتمش.

می‌نشیند. نگاهش به سمتم می‌چرخد. با نفرت نگاهم می‌کند. لب می‌زند، چیزی شبیه زمزمه:

- این موقع شب. این‌جا... با این آشغال... فرار از خونه...

قطره درشت اشکم تمام پهنای شفاف نگاهم را تار می‌کند. می‌چکد و همراهش غرورم فرو می‌پاشد.

- آدرسش رو مامان بدبختت داد. داد که بدونم فردا می‌تونم این‌جا پیدات کنم. از دو ساعت پیش که مامانت زنگ زد و فهمید کسی خونه خواهرت نیست؛ دوره افتادم تو خیابون، خونه هدی، هر جا که به عقل ناقصم می‌رسید. اتفاقی دلم خواست یه سرکی هم به این‌جا بکشم، ببینم کدوم خراب شده‌ای می‌خوای کار کنی... شاخ درآوردم که دیدم از ماشین این عوضی پیاده شدی... دو تا اسکناس نشون نگهبان دادم و در رو باز کرد...

بلند می‌شود و کش و قوسی به بدن کوفته‌اش می‌دهد. به سمتم

Exchange group

می‌آید. روبه‌رویم زانو می‌زند.

حتی زخم بالای ابرویم هم نگاهش را نگران یا مهربان نمی‌کند.

- خیلی برات متأســـفم... لیاقت دختری که خونه‌اش رو رها می‌کنه همینه که یه گوشه کناری زیر دست یه نامردی جون بده!

قطره‌های اشــک بی‌محابا صــورتم را صــیقل می‌دهند. اما صــدایم در نمی‌آید.

- فکر کنم خمیرهٔ تو از اســاس نامرغوب بوده که یه روز از دســت اون مردک معتاد کشیدمت بیرون و امروز از زیر دست این حیوون!

بلند می‌شـــود و بی‌توجه به آواری که روی ســـرم خراب کرده اســـت، مستبدانه و خشن می‌گوید: «می‌ریم کلانتری، از این یارو شکایت می‌کنی که اغفالت کرده و تا این‌جا آوردتت... شیرفهم شد؟»

جملهٔ آخرش را بر سرم فریاد می‌زند.

- بدبخت اون مادرت!

حس می‌کنم تمام صورتم زیر بغضی که هر چه می‌بارد، باز هم تمامی ندارد، ورم کرده اســـت. مثل خواب می‌ماند. نمی‌فهمم چه شـــد و چگونه بازی دخترانه‌ام به این دره عمیق بی‌آبرویی ختم شد.

قرار بود شب را در مأمنی صبح کنم و از زیر بار ازدواجی اجباری رها بشوم... اما چه شد؟

***

ســـه ســـاعتی هســـت که در فاصـــله اتاق‌های کلانتری و روی نیمکت راهرویش نشسته‌ایم. ساعتی است که مادرم هم به جمع‌مان اضافه شده است. جمعی که هر کدام درگیر مرثیهٔ نهانی خودش است. فرهاد دست به سینه، سر به دیوار پشت تکیه داده است و هیچ حرفی برای گفتن ندارد.

مادرم بعد از زدن یک ســـیلی دردناک، جز آه و نفرین، هر از گاهی اشک می‌ریزد و در سوگ دختری که هنوز نفس می‌کشد، مصیبت نامه‌ای زیر لب زمزمه می‌کند. گاهی نگاهم می‌کند و با نفرتی که کمتر در نگاه

Exchange group

مادران می‌توان یافت، می‌گوید: «تف به تو...» و من فقط سری تکان می‌دهم.

بعد از اعتراف به کل حقایق در محضر سروان عضدی و نگاه‌های خشمگین شهراد، فرهاد و مادری که متحیر و سنگین حتی پلک هم نمی‌زد، هیچ حرفی برای گفتن نداشتم... نه شکایتی داشتم و نه دفاعیه‌ای. تنها می‌خواستم این قائله خاموش شود و از زیر نگاه‌های متعجب شهراد و متأسف فرهاد رها بشوم. رهایی از زندان مادری که حالا حتی رنگ نفرت هم آمیزهٔ نگاهش شده بود.

دستی روی باند مختصری که بالای ابرویم را گرفته می‌کشم. درد دارد اما در مقابل دردی که قفسه سینه‌ام را مچاله کرده، هیچ است.

نگاهم بی‌اختیار به سمت شهراد می‌چرخد. خم شده و تمام هیکلش را روی زانوهایش انداخته و سرش را میان دست‌هایش گرفته است. خسته و بی‌حوصله است و تمام حرکاتش گواه این موضوع است که می‌داند برای هیچ و پوچ، تن به این تنش داده است.

سرش را به سمتم می‌چرخاند و نگاهم در ثانیه‌ای، شکار چشمانش می‌شود. نگاهش از بهت دقایق قبل خالیست. حالا او هم متأسف است. و برای حماقت دختری غریبه سر افسوس تکان می‌دهد و سر برمی‌گرداند.

بغضی در گلو نمانده تا فرو دهم، هر چه هست مثل رسوبی از خرده چوب، تمام فضای سینه‌ام را پوشانده و می‌خراشد. راه نفس کشیدنم را مشکل کرده و هرگز فرو نمی‌رود. هرگز!

برای بار دوم نام من و نام شهراد ادیب خوانده می‌شود.

تکلیف‌مان مشخص است اما نمی‌فهمم چرا نزدیک سه ساعت است معلق نگه‌مان داشته‌اند.

بلند می‌شویم، همگی!

- فقط خانم هنگامه شفا و آقای شهراد ادیب.

لحن سرباز تذکردهنده است اما فرهاد با خشم می‌غرد: «من شکایت

Exchange group

دارم.. این منم که...»

سرباز روبه‌روی فرهاد قد علم می‌کند. حرفش را نیمه تمام می‌گذارد و محکم می‌گوید: «جناب سروان قبلاً حرف‌های شما رو شنیده... حرف‌های همه‌تون رو... اگه قرار به شکایت باشه، باید همین دختر خانم شکایت کنه و این شازده هم از حمله کردن شما! حالا عقب بایستید بذارید رد بشن.»

نگاه فرهاد به سمت مادرم می‌چرخد. مادرم می‌تواند شاکی این پرونده باشد اما سکوت کرده است. نمی‌خواهد و نمی‌تواند باور کند...

آرام آستین فرهاد را می‌کشد و فرهاد به سمتش می‌چرخد.

فرصت می‌کنیم از کنارش رد شویم و در همان حین می‌شنوم که زیر گوش فرهاد زمزمه می‌کند: «کشـــش نده مادر! می‌ترســـم مجبورش کنند عقد همین عوضی بشه.»

می‌شنوم و می‌گذرم.

سرباز در را باز می‌کند و مقابل افسر می‌ایستیم. تا آخرین لحظه‌ای که در پشت سرمان بسته شود، نگاه پر از نفرت مادر و پر از انزجار و تأسف فرهاد را حس می‌کنم.

- آقای ادیب فکراتون رو کردید؟

شهراد نگاهی خالی به سمتم می‌اندازد.

- بله قربان.

افسر عضدی منتظر باقی کلماتش است.

- با توجه به داستانی که تعریف کرد، بدبخت‌تر از اونیه که بخوام ازش شکایت کنم. از این خانوم شکایتی ندارم.

شاید باید خروش بردارم که شاکی منم. تا سر حد مرگ ترساندیم و به اتاق نیمه تاریک هدایتم کردی، اما نمی‌دانم چرا! شـــاید به خاطر تحقیرهای فرهاد، شاید لعن و نفرین مادر یا شاید باور این موضوع که نگاه شهراد حتی لحظه‌ای هم کثیف نشد، سکوت می‌کنم.

- خانم هنگامه شفا. یک بار دیگه ازتون می‌خوام جواب بدید. آیا طبق

Exchange group

فرمایشات فرهاد اشرفی این آقا قصد دست‌درازی به شما رو داشتن؟

بدون این‌که سرم را بالا بگیرم و یک بار دیگر نگاه خالیِ شهراد یا نگاه سرزنش‌کننده و عبوس سروان را رصد کنم، آرام و شمرده می‌گویم: «نه خیر. قبلا هم گفتم. به من شک کردند و با هم درگیر شدیم.»

- من رو نگاه کن دختر جان.

نگاهم به سمت چشمان سروان عضدی بالا می‌آید.

- پس شکایتی نداری؟

سری به طرفین تکان می‌دهم.

نفسی عمیق می‌کشد و رو به هر دوی ما می‌گوید: «از اون‌جایی که اظهارات فرهاد اشرفی بیشتر از روی خشم و حدس و گمان بوده و به عنوان شهادت مورد قبول نیست و از اون‌جایی که شکایت مطرح شده از جانب شما شهراد ادیب، مبنی بر حمله فرهاد بوده، از نظر من قضیه منتفی و روشنه. ولی روال کار مجبورم می‌کنه در مورد صحت ادعای تمام طرفین تحقیقات تکمیلی انجام بدم. لذا... شما... سرکار خانوم هنگامه شفا، شما را به پزشکی قانونی ارجاع می‌دم و تا دریافت جواب در خدمت شما شهراد ادیب هستیم.»

تمام تنم منقبض شده و حتی جرأت ندارم به سمت شهراد نگاه کنم. این قصه بی‌محتوا سر درازی پیدا کرده و مسببش فقط من بودم.

سکوت شهراد به حدی آزاردهنده است که دلم می‌خواهد تمام وجودم قطره‌ای بشود و به تُفی نقش زمین.

- شما حرفی ندارید؟

- می‌خوام شکایتم علیه فرهاد اشرفی رو پس بگیرم.

- چرا؟

- نمی‌دونم. شاید دلم به حالش می‌سوزه یا شایدم الان دیگه جای ضربهٔ دست‌هاش کمتر درد می‌کنه.

سنگینی نگاهش را به سمت خودم حس می‌کنم اما با چوبی که به

Exchange group

زمین وصل شده باشد، تفاوتی ندارم.

حتی نمی‌توانم از نهادم آهی بلند کنم. پیش پیش باخته‌ام.

اولین حضـــورم در اجتماع و در محیط کاری‌ام را با باختی ســـهمگین شروع کرده‌ام.

باخته‌ام؛ به انتخاب خودم و با تصمیم آنی و بی‌فکری‌ام.

***

گردهمایی فرهاد و نچ‌نچ‌های خداداد و مویه‌های نازدار مادرم، درســـت شبیه وقتی ا ست که عزیزی از طبقه ما از د ست رفته و برای هزینه‌های مراســـمش، گرد هم جمع می‌شـــوند و کاســـهٔ چه کنم، چه کنم به دســـت می‌گیرند.

گوشـــــه ا تاق کوچکم با انبوهی از خاطرات تحقیرکنـنده، مـچا له و همزیست شده‌ام. تمام بیست و چهار ساعت گذشته را با خاطره کلانتری و نگاه‌های تحقیرآمیز اطرافیانم گذرانده‌ام. خاطرات فراموش‌نشدنی پزشک قانونی و برگه گواهی ســـلامتم. وحشـــتناک‌تر از آن، کپی این برگه بود که الان روی تلویزیون کوچک خانه‌مان، در مقابل دید مهمانان عزیزمان قرار داشت.

پاهایم را به آغوش می‌کشم و جمع‌تر از ساعتی قبل، به تخت فلزی‌ام تکیه می‌دهم. حکایت من، قصـــــهٔ متهمی اســـــت که منتظر رأی دادگاه نشسته است و هیچ امیدی به دیدن روشنایی خورشید ندارد.

پیـ شانی‌ام را روی زانوهایم می‌گذارم که دردی بالای ابرویم می‌پیچد و برای بار هزارم، افکارم به سمت شهراد کشیده می‌شود. مردی که تا آماده شـــدن جواب پزشـــکی قانونی تمام شـــب را در بازداشـــتگاه خوابید و هرگز نخواست با در بوق و کرنا کردن این مطلب، به دنبال وثیقهٔ آزادی‌اش باشد و در آخرین لحظه‌ای که از کلانتری خارج می‌شـــدیم، حتی برای لحظه‌ای نگاهش شبیه نگاه مادر یا فرهاد نشد.

Exchange group

نگاه خالی‌اش به من دوخته شـده بود و بی‌هیچ تنشـی برای بار سـوم مقابل افسر پرونده ایستادیم. این بار تنها برای امضا و تعهد کنار هم قرار گرفتیم و جز بله قربان گفتن‌هایمان حرف دیگری نداشـتیم. تنها هنگامی که در آستانه خارج شدن از در بودیم، به بالای ابرویش اشاره کرد و آرام و شمرده گفت: «زخمت رو به یه دکتر نشون بده... عفونت نکنه!»

تمام شـدا! و تمامِ من بعد از عبور از درگاه کلانتری هیچ شـد. تنها چیزی که برایم باقی ماند خاطرهٔ توجه ناچیز غریبه‌ای بود که در سـرداب تنهایی آن لحظات، مثل الماس درخشـیدن گرفت و من از آن لحظه تا الان هزار بار مرورش کردم.

نه فرهاد و نه حتی مادرم لحظه‌ای برای ابروی شـکسـته‌ام، دل نلرزاندند. مادرم پیشـاپیش آرزوی مرگم را می‌کرد و فرهاد با خشـم و تأسف در سکوتش، ریز ریزم می‌کرد.

- هنگامه! هنگام.

سـر بلند می‌کنم و نگاهم به جسـتجوی عقربه‌های سـاعت می‌رود. بالاخره بعد از گذشـت دو سـاعت و چهل دقیقه، هیات اُمنا به توافق می‌رسند.

بلند می شوم و به تصویر خودم در آینه نگاه می‌کنم. وسعت آشفتگی تصویرم بیشتر از خبطی است که مرتکب شده‌ام. برای لحظه‌ای دلم به حال دخترک زارِ میان قاب آینه می‌سـوزد. بدبخت! چوب بی‌فکری و جنسـیتش را می‌خورد... عینکم را از روی صـورتم برمی‌دارم و روی تخت می‌اندازم. نمی‌خواهم چشمان نامهربانشان را ببینم. شال سیاهی بر سر می‌افکنم و عزادار سرنوشتم، پا می‌کشم و از خلوت تاریکم بیرون می‌روم. نگفته می‌توانم بفهمم چه چیز در انتظارم است. بارها افکار و عقاید آنها را در حریم همین اتاق کوچک نشخوار کرده بودم. می‌دانم هیچ روشنایی در انتظار این محکوم نیست.

Exchange group

سلام کوتاهی به خداداد اشرفی می‌کنم و جوابی نمی‌گیرم. با حفظ فاصله از مادرم، کنارش می‌نشینم. سرم به زیر است. همان خصلت ژنتیکیِ مادرزاد!

اشرفی سخنور با صدای خش‌دار و گرمش بر منبری می‌رود که ارتفاعش را بی‌فکری من و دست‌های خالی از حمایت مادرم ساخته است. که ای کاش نرم‌تر و مادرانه‌تر پشتم می‌ایستاد و اشتباهم را این چنین پررنگ و غیر قابل بخشش جلوه نمی‌داد.

- خب... دختر جان... من دختر ندارم ولی تو رو همیشه به چشم دختر خودم نگاه کردم که البته با این قضیه اخیر...

سکوت می‌کند. سکوتش خواناست. یعنی هزار بار خدا رو شکر می‌کنم که دختری ندارم که مایه آبروریزی‌ام بشود.

- وقتی پای آبرو میاد وسط، همه مسائل بی‌اهمیت می شن. آبرو که بریزه، هیچ رقم نمی‌شه جمعش کرد. حالا هم به خاطر غفلت تو یه مسأله‌ای پیش اومده که پای این زن بیچاره برای اولین بار به کلانتری باز شده و کار خودت به پزشکی قانونی کشیده شده! این چیزها کم نیستن.... بدتر از اون فکریه که داره مثل خوره همه ما رو می‌خوره که اگه فرهاد به موقع نمی‌رسید چه بلایی ممکن بود سرت بیاد...

سرم تا انتهای گریبانم فرو رفته است. هنوز هم بغضی ندارم اما خرده چوب‌های رسوب شده در فضای سینه و گلویم را به وضوح حس می‌کنم.

- شاید الان موقعیت مناسبی برای این حرف‌ها نباشه. ولی جای خالیِ یه پدر، یه مرد که چهارچشمی مواظب ناموسش باشه، توی زندگی تو حس می شه... می‌دونم که از قضیه من و مادرت هم خبردار شدی. پس نگفته‌ای باقی نمونده...

مکثی می‌کند. سرم را بالا می‌گیرم تا نگاهش را ببینم و باقی کلامش را حدس بزنم. اما زیر سایهٔ ضعف چشم‌هایم، فقط هاله‌ای از چشم‌هایش را می‌بینم و بس. سرش به سمت مادرم می‌چرخد و دوباره رو به من ادامه

Exchange group

می‌دهد:

«دیگه دلیلی نمی‌بینم که بخوام زنم دور از من زندگی کنه. تا حالا به خاطر مراعات حال شـماها به این زندگی دورادور راضـی بودیم اما از فردا همه چیز فرق می‌کنه. قراره سـودابه جان به خونه ما نقل مکان کنه. مادرت دیگه باید باز نشسته بشه.»

مثل بادکنکی تمام فضای وجودم از غمباد این پیشنهاد تحمیلی، ورم می‌کند. راست‌تر می‌نشینم و مستقیم نگاهش می‌کنم.

- خونه‌مون کوچیکه اما مادرت روی چشم من و پسرهام جا داره.

با بهت به سـمت مادرم می‌چرخم. هنوز هم نگاهش داغ و سـوزاننده ا ست. نمی‌دانم چرا نمی‌تواند این قضیه را با اندازه واقعی خودش ببیند و از کاهی که با اشـتباهم رقم زده‌ام، کوه نسـازد. شـاید نادانم و توقعم بی‌جاست اما نگاهش خالی از مهر مادری شده است. این قضیه به اندازه‌ای آزارم می‌دهد که حس می‌کنم در خلاء افتاده‌ام. بدون پشت و هیچ حامیِ دلسوزی!

- تکلیف شما هم مشخصه، دختر جان!

دختر جان و نه دخترم!

همه نگاه‌ها به سمت فرهاد می‌چرخد. اسطوره و قهرمان این روزها!

با تعلل به سمت فرهاد چشم می‌دوزم و در این صدم‌های ثانیهٔ رسیدنِ نگاهم به نگاه متفکر او، تمام سـلول‌هایم دسـت به دعا برداشـته‌اند تا سرنوشتم به گونه‌ای دیگر رقم بخورد. اما وقتی لب می‌جنباند و حرفش را می‌زند، حالتم مثل محکوم به اعدامیست که به جلادش نگاه می‌کند.

- هنگامه، فکر کنم بهتره به درخواست ازدواجم جدی‌تر فکر کنی.

کاش در این آخرین لحظات نفس کشـیدنم حداقل می‌گفت: «هنگامه جان!»

صدای مستبد اما شرمنده مادرم بلند می‌شود.

- غلط کرده که بخواد نه بیارها!

Exchange group

تنم می‌لرزد.

خداداد اشرفی مثلا پدرانه لب باز می‌کند: «اجباری در کار نیست. ولی اگه عاقل باشی دخترم، با یه نگاه به شرایطت، متوجه می‌شی که با این آبروریزی...»

مکث می‌کند. در ست در نقطه‌ای که می‌خواهد تلخ‌ترین حرفها را بزند توقف می‌کند. وقت می‌دهد تا زیر بار حرف‌های نگفته‌اش، خوب شکننده و خجل بشوم!

دوباره لب می‌جنباند و با حرف آخرش روح خراش‌خورده‌ام را می‌شکافد.

- هیچ کسی دوست نداره با دختری که پاش به کلانتری و پزشکی قانونی باز شده، وصلت کنه. اما... پسر من...

دوباره سکوت می‌کند. سرِ سنگینم برای یافتن روزنه امیدی به سمت مادرم می‌چرخد.

مادرم سرش به زیر است و آن قدر ناخن‌هایش را در کف دستش فرو کرده که حتی با چشم‌های بی‌جانم هم می‌توانم رد زخمها را ببینم.

- خب، فرهاد مدتی است که تو رو می‌خواد... به علاوه با تمام این حرف‌ها و حدیث‌ها، اگه منصف باشیم باید بگیم درسته رفتارت باعث آبروریزی شده اما خدا رو شکر آسیبی بهت نرسیده... بنابراین من مشکلی در ازدواج تو و فرهاد نمی‌بینم.

منصفانه؟ آبروریزی؟

در حال خفقانم و هیچ دمی برای فرو دادن ندارم.

مادرم قدر شنا سانه می‌گوید: «با اجازه شما آقا خداداد، فردا اول وقت بچه‌ها برن برای آزمایش... پنج‌شنبه هم عقد کنند.»

تکانی می‌خورم. به سمت مادر برمی‌گردم.

مادرم دستش را روی بینی‌اش می‌گذارد. یعنی هیس، یعنی خفه، یعنی بمیر!

Exchange group

با نفس‌هایی که منقطع شده است، ملتمس و عاجزانه به سمت فرهاد می‌چرخم.

برای اولین بار نگاهش رنگی است. آن‌قدر رنگی و روشن است که بدون عینک هم این اشتیاق را می‌بینم. اما من این شوق را هرگز نمی‌خواهم.

بلند می شوم. زلزله‌ای تمام وجودم را در برگرفته، د ستم را به لبه میز تلویزیون بند می‌کنم تا سقوط نکنم. برگهٔ گواهی آبروی داشته‌ام، زیر فشار دستم جمع می‌شود.

منتظر به هیأت امنای منصفم نگاه می‌کنم. امیدوارانه منتظرم تا رأی را برگردانند اما مقتدرتر از این حرف‌ها هستند.

- یا علی!

اشرفیِ منصف یا علی می‌گوید و بلند می‌شود.

مادرم همراهش برمی‌خیزد و فرهاد متفکرانه سر به زیر می‌اندازد.

- از نظر من مشکلی نیست سودابه جان. هر چه زودتر سر و سامون بگیرن بهتره... خونه فرهاد هم که آماده است... کوچیکه اما کاملاً مهیاست. اون خدابیامرز مثل یه دختر برای این پسر ریز ریز جهاز جمع کرد. این قدر که آرزوی عروسی این بچه رو داشت بنده خدا. مختصر کم و کسری داره ولی این قدر تکمیله که همین هفته هم می شه مراسم عروسی شون رو راه انداخت.

- خدا رحمتش کنه...

دستی روی شانه مادرم می‌گذارد و برای اولین بار تماس این دو نفر را می‌بینم.

- فکر کنم فرهاد یه کم با عروسم حرف داره. ما بریم بیرون.

مادرم سری تکان می‌دهد و همراهش می‌شود.

بلند می‌شود و روبه‌رویم می‌ایستد.

نگاه غیرخصمانه‌اش می‌گوید که هنوز راه نجاتی هست و من برای

Exchange group

رهایی، به آخرین ریسمان هم چنگ می‌اندازم.

- من خیلی با الناز فرق می‌کنم.

نمی‌دانم این چه جمله‌ای است که در واپسین لحظات قبل از اجرای حکم بر زبان می‌رانم! نوعی ه شدار ا ست انگار، ولی به شدت نامتعارف و ناملموس.

- تو با بیشترِ دخترایی که من می‌شناسم، فرق داری!

بر عکس آهنگ هشداردهندهٔ من، لحن او پر از ستایش است.

اما من برای منصرف کردنش، به هر حربه‌ای دست می‌زنم، حتی خراب کردن خودم:

- خب معلومه که فرق دارم، پام به کلانتری و پزشک قانونی باز شده... اخم‌هایش گره می‌خورد.

- می‌تونم اون قضایا رو نادیده بگیرم.

پس قرار است پرچم لطف و عنایتش تا آخر عمر، سایه‌بان زندگی‌ام با شد و زیر بار بیرقِ سنگین مِنّت‌اش، روزگار سپری کنم. آن هم با زبانی کوتاه و گزیده‌گوی!

نمی‌دانم در جواب این لطف چه بگویم. سپاس و قدردانی به جا بیاورم یا به دفاع از خودم بپردازم و گناه نکرده‌ام را ماست‌مالی کنم.

ادامه می‌دهد: «هر چی بوده، تموم شده.»

هنوز هم مستأصل چند جمله کوتاه هستم.

- ببین هنگام جان. من چند ساله که تو رو می شنا سم. خمیره‌ات رو می‌شناسم. این که چه جور دختری هستی و چه قدر ذات سالمی داری... احمق نیستم که به خاطر یه مورد منفی، بی‌خیال تمام نکات مثبتت بشم.

ناخودآگاهم به پوزخندی مزین می‌شود اما چهره‌ام همان هنگامهٔ ملتمس و بهت‌زده است.

قدمی به سمتم برمی‌دارد و ادامه می‌دهد: «باورت نمی‌شه من بتونم خوشبختت کنم؟»

Exchange group

نگاهم ریز می‌شود و سعی می‌کنم به آنی خودم را کنارش تصور کنم. چه چیز مانع می‌شود که نتوانم کنارش خوشبخت شوم؟ تردیدم نسبت به حس انتقامش یا تردیدم نسبت به خواستنش؟

- یه نگاه به خودت بنداز. زندگی با من هر چی هم که باشه، از شرایط فعلی تو بهتره... غیر از اینه؟

از تحقیرش، ابرهای خیال‌بافی‌ام پووف می‌شـــوند. تکانی می‌خورم و از مقابلش کنار می‌روم.

- چی شد که الناز رو رها کردید؟

انگار هنوز گیر همان صمیمیت بی‌توضیحی هستم که سالها در مقابلم دیده بودم.

کلافه پوفی می‌کند.

- من هیچ وقت رابطه جدی‌ای با خانوم کبیری نداشتم.

نمی‌دانم چرا همان رابطه غیر جدی برایم مهم شـــده، شـــاید دنبال بهانه‌تراشی هستم. شاید می‌خواهم زیرپوستی تذکر دهم که او هم موجود بی‌نقصی نیست و پرونده‌اش لک دارد. شاید هم دلم آزار دلی را می‌خواهد که اگرچه به لطف فضولی‌هایش، تله‌ای از مقابلم برداشته شده بود؛ اما در سنین حساس و شکوفه کردهٔ جوانی‌ام، غرورم در مقابلش خرد شده بود. دل به دریا می‌زنم و ذهنم را واگویه می‌کنم.

- من دوســـت ندارم با مردی ازدواج کنم که قبلاً با دختری ارتباط داشته. چه جدی، چه غیرجدی!

سخت می شود و این سختی را از عضلات ساعدش که همراه مشت کردن انگشتانش ورم می‌کند، می‌فهمم.

- اولاً که من هیچ ارتباطی با هیچ دختری ندا شتم. دوماً فکر نمی‌کنم جنابعالی شایسته توبیخ من با شی. شمایی که خودت غیر از مورد اخیر، پچ‌پچ‌های عاشقونه‌ای هم با اون پسرهٔ معتاد داشتی!

Exchange group

انگار منتظر همین جمله بودم تا دلیل کراهتم را نســـبت به این مرد،

آشکارا بفهمم.

از سرِ لذت این کشف، بی‌اختیار لبخند می‌زنم. برایش ناملموس است. اما لحظه‌ای بعد انگار متوجه تلخی کلام و حقیقت تحقیرآمیز جمله‌هایش می‌شود و نگاهش به سرعت پشیمان می‌شود.

- منظوری نداشـــتم... یه کم به نســـبت دادن این روابط به خودم حساسم...

لبم هنوز با همان لبخند زینت شده است.

- با تمام این احوال، چیزی از خواســـتنم کم نمی‌شـــه... مدت‌هاســـت می‌خوامت و مطمئنم که انتخاب درستیه.

انگار جرأتم بیشتر شده است. انگار حریف را یک بار به خاک کشیده‌ام و برای بار دوم جسورترم.

- دلیل این خواستن چیه؟

بدون لحظه‌ای تعلّل جواب می‌دهد: «می‌خوامت چون تو تنها کســـی هستی که خیلی شبیه مادرمی.»

جوابش آن‌قدر غیر منتظره است که به وضوح تکان می‌خورم.

- اشـــتباه برداشـــت نکن. منظورم این نیســـت که تو رو به جای مادرم می‌خوام. نه، مادرم بی‌اندازه معصوم و پاک بود و تو درست به همون اندازه شـــفافی. مطمئنم تو هیچ خونه‌ای نمی‌تونم الماســـی به شـــفافیت تو پیدا کنم.

زبان نرم و نگاه مشتاقش می‌تواند سلاح بُرنده‌ای باشد برای سدّ دفاعی قطورم، اما من هنوز درگیر همان یک خط مِنّتی هســـتم که به ســـرعت به رویم آورد. هنوز هم او را رقیبی شـــایســـتهٔ به خاک کشـــیدن می‌بینم، نه همسری شایسته هم‌زیستی!

لبی تر می‌کنم و با حس ترک خوردن دیواره‌های ســـَدّم زیر هجوم ستایش‌های او می‌گویم: «اگه من نخوام؟»

نگاهش به ثانیه‌ای تلخ می‌شود. قدمی دیگر نزدیک می‌شود. طوری که

Exchange group

برای دفاع از حمله‌های احتمالی به پشت دیوار کوتاه پیشخان آشپزخانه پناه می‌برم.

حالا این قدر نزدیک است که تنها فاصله ما همان چند سانت ضخامت دیوار و ظرف سفالین شکلات‌خوری است.

- چرا نخوای؟

چشم به اطراف می‌چرخانم تا کلماتی را راهی زبان چوب شده‌ام کنم.

- چون... ما هیچ... تناسبی با هم نداریم.

- همین؟ از کجا می‌دونی نداریم؟

این بحث با توانایی محدود کلامیِ من، جدلی بی‌نتیجه است. کلافه می‌شوم.

- چرا این قدر اصرار دارید؟

پوزخند خسته‌ای می‌زند.

- قبلا که جواب این سؤال رو دادم.

نفس عمیقی رهسپار قفسه سینه‌ام می‌کنم.

- قانع نشدم.

پوزخندش به لبخندی واقعی بدل می‌شود.

- قصد ندارم قانعت کنم. همین که جواب بله رو ازت بگیرم، کافیه.

قاطعیتش درست شبیه زمانی است که یقه حسام را میان مشت گرفته بود و چشم‌های طوفانی‌اش را از او بر نمی‌داشت...

- ولش کنید... تو رو خدا...

نگاه کوتاهی حواله‌ام کرد و زیر لب غرید: «مامانت می‌دونه این‌جایی؟»

- دارم تلفن می‌کنم. این مشکلی داره؟

بدون این که نگاهم کند، پوزخند زد.

- ولم کن یارو... تو دیگه خر کی هستی؟

دستانش را بیشتر گره زد و آرام و محکم کنار گوش حسام، لب زد:

Exchange group

«خرِ همین خانوم! همین خانومِ احمقی که به بهانه‌های مختلف پولش رو کش می‌ری! پول توی جیبـــت می‌ذاره و خرج مواد می‌کنی! خرِ این پرنســـس! که اگه خر نبودم، همون بار اول که مادرش گفت یه مدته به اســـم ثبت‌نام تو کلاس کنکور ازم پول می‌گیره و هر بار می‌گه تشـــکیل نشد، باید به این خوشگل احمق شک می‌کردم، که نکردم!»

حسام میان چنگال تنومند فرهاد دست و پا می‌زد اما بی‌جان‌تر از آنی بود که قوه فرار کردن داشته باشد.

- تو رو خدا آقا فرهاد...

بدون توجه به من که خودم را در باجه تلفن جمع کرده بودم تا از تیررس احتمالی این گدازه‌های معلق در هوا در امان باشـــم، با محکم‌ترین لحنی که یک مرد می‌تواند ست هشدار بدهد، غرید: «فقط یک بار دیگه تو فاصـــله صـــد متری این دختر و خونه‌اش ببینمت، کاری می‌کنم که هیچ ساقی و هیچ عوضی مواد پخش‌کنی یه مثقال هم بهت مواد نفروشه. این قدر خماری بکشی تا بمیری!»

مغزش آن قدر پوک بود که حرف فرهاد را جدی‌ترین و خطرناک‌ترین تهدید عمرش تلقی کرد و تا سه ماه تمام، نگاه روشنش را ندیدم...

متحیر می‌گویم: «یعنی چی؟»

روی سنگِ نامرغوبِ پیشخان آشپزخانه خم می‌شود.

- یعنی من آن‌قدر به خودم مطمئنم و آن‌قدر دوستت دارم که چه تو بخوای، چه نخوای، تو رو شیفته خودم می‌کنم... به من اعتماد کن...

سکوت می‌کنم. نه از سرِ رضایت، که از سرِ بهت!

ای کاش به اندازه‌ای که او از خودش مطمئن بود، من هم به خودم و توانایی‌هایم اطمینان داشتم، که نداشتم. زمزمه‌کنان لب‌هایم را به حرکت در می‌آورم:

- زندگی شوخی نیست که رو حساب یه حرف...

Exchange group

نگاهش تیز می‌شود و به سرعت کلامم را با خشم قطع می‌کند.

- تو شوخی شوخی دا شتی حیثیت خودت رو به باد می‌دادی همین دیشب. شوخی شوخی دا شتی پول زحمت کشیده مامانت رو تو حلقوم اون عوضی معتاد می‌ریختی. شوخی شوخی با عاشق بازی‌های بچه‌گونه‌ات، فرصت قبولی تو دانشگاهت رو از دست دادی! حالا حرف من می‌شه شوخی؟

ناغافل دستم را می‌گیرد و از حصار سنگرم بیرون می‌کشد.

- قبلاً هم گفتم که من به هر چی خواستم، رسیدم.... به تو هم می‌رسم...

هنوز پیغام نهایی به مغزم نرسیده است و او ادامه می‌دهد: «یه روز در اتاق مادرم رو بی‌هوا باز کردم و دیدم یه فرشته مهربون داره لبخندزنان موهای مادرم رو شونه می‌کنه. نگاه مادرم پر از عشق و شور زندگی بود. حتی با این که همه جوابش کرده بودند. نگاه اون فرشته با دیدن من، جوش و خروش گرفت و به زیر افتاد. ولی همون روز کار دلم ساخته شد... ولوله شد...»

بازوهایم را فشار می‌دهد و به سمت خودش می‌کشد.حالا آن‌قدر نزدیکم که باز هم به حکم دخترانگی‌ام نگاهم به جوش و خروش افتاده است.

- یک بار تو زندگی‌ات راه درست رو انتخاب کن و بهم اعتماد کن.

سرش را نزدیک‌تر می‌آورد.

- ببین هنگام! مادرت، پدرم و من قضیه ازدواج با تو رو تموم شده فرض می‌کنیم. پس بچه‌بازی و لج‌بازی رو کنار بذار و همراه این جریان شو....

دستانم را ول می‌کند و عقب می‌کشد. صورتش سرخ و برافروخته شده است، درست مانند دل ملتهب من!

با این که بی‌اختیار قلبم زیر بار کلمات سخت اما عمیقش، به تلاطمی

Exchange group

محســـوس افتاده اما هنوز هم لاک دفاعی‌ام، پابرجاســـت. با تمام خامی‌ام می‌فهمم که این تب و تاب دل رنجورم، محصـــول بی‌تجربگی و جوانی‌ام است. شکمم را به داخل می‌کشم و سینه فراخ می‌کنم. این معامله هر چه با شد، برای من باخت و سقوط ا ست. پس برگ برنده‌ام را رو می‌کنم، تیر نهایی!

- چطور با قضیه صیغه مادرم و پدرتون کنار اومدید؟

مدتی نگاهش را روی صورتم می‌چرخاند. می‌خواهد تا ته چ شمانم را بخواند.

- مادرم قراره با شـــما زندگی کنه. چه طور قراره زنی رو تحمل کنی که...

میان حرفم، تلخ و بی‌ملاحظه می‌گوید: «از پس فردا که عقد کنیم، من و تو مســتقل می‌شــیم. حتی منتظر عروســی هم نمی‌شــینم و از پس فردا دستت رو می‌گیرم و می‌ریم خونه خودمون. نه خونه پدرم و مادرت!»

جواب بی‌شک و شبهه و صریحش برای ثانیه‌ای، خشکم می‌کند.

دســت به کمر مقابل نگاهم خم می‌شــود و با لبخندی نامفهوم اضــافه می‌کند: «تو فکرکوچولوت چی می گذره هنگام؟ نکنه فکر می‌کنی این قدر بچه‌ام که بخوام سر این قضیه کینه‌ورزی کنم خانم کوچولو!»

از چیدمان کلماتش بدم می‌آید. از این که بزرگی خود را با کوچک کردن من به رخ می‌کشد، متنفرم.

ادامه می‌دهد: «اونها دو تا آدم بالغ و بزرگن که صــلاح کارشــون رو تو این جریان دیدند. به من و شما ارتباطی نداره.»

انگار در چاهی افتاده‌ام و هیچ طنابی برای صعودم نیست.

آن‌قدر مقابل چشم‌هایم می‌ایستد تا دوباره نگاهم را مال خودش کند: «اون چیزی که به من و تو مربوطه، قصــه نیاز من و ناز توئه! اصــلا از یه زاویه دیگه نگاه کن. یک لحظه فکر کن که وقتی مادرت اومد خونه ما، تو قراره کجا باشی؟ پدر من به هیچ عنوان اجازه نمی‌ده تو خونه‌ای که سه تا

پسر مجرد و دم‌بخت هستن، دختر مجردی زندگی کنه! به قول خودش آتیش و پنبه است! معصیت داره!»

با این که سال‌ها از من بزرگ‌تر است و همهٔ عالم او را بزرگ‌منش و عاقل می‌دانند اما در دلدادگی و دلبری به اندازه من خام و نپخته است. بیشتر جمله‌هایی که برای قانع کردنم استفاده می‌کند، تیری تیز در تاریکی است و همگی به خطا می‌روند.

عزمم را برای آخرین بار جزم می‌کنم و یک بار دیگه سینه فراخ می‌کنم.

- من حتی اگه گوشه خیابون هم بخوابم با شما ازدواج نمی‌کنم. تمام!

بلافاصله نگاهم را می‌دزدم و به سمت اتاقم پناه می‌برم. در را قفل می‌کنم و با نفس‌هایی که ریتم گرفته و در اضطراب سرنوشت دستمالی شده‌ام می‌کوبد، زانوهایم را به آغوش می‌کشم و می‌نشینم.

***

رفته‌اند و مرا با زندان‌بانی تنها گذاشته‌اند که بین هر دو کلمه قربان صدقه‌اش، هفتاد جور ناله و نفرین نثارم می‌کند. شنیده‌ام نفرین مادر به این سرعت‌ها هم نمی‌گیرد که اگر می‌گرفت با این حجم نفرین، به ثانیه‌ای دود می‌شدم.

- با خداداد قرار گذاشتیم هفته دیگه پنج‌شنبه مراسم عروسی رو برگزار کنیم. الان هم بلند شو برو بخواب، صبح زود فرهاد میاد دنبالت، برید آزمایش. بعد آزمایش هم می‌خوام کمکم کنی کارهای مرا سم قبولی دانشگاهی‌ها رو همین فردا تموم کنیم که به جمعه نیفته. فرهاد زنگ زد گفت برگه محضر رو هم یکی دو ساعت پیش گرفته...

تعجب می‌کنم.

- بدون شناسنامه من چه جوری از محضر برگه گرفته؟

بی‌تفاوت به کار خودش مشغول است و کارتن‌های مقابلش را از اثاث پر می‌کند. قصد کوچ عاشقانه‌ای دارد.

Exchange group

- شناسنامه‌ات رو دادم دستش.

کفری بلند می‌شوم.

- بتمرگ و برای من از این اداها در نیار... دلم خونه ازت‌ها.. یه کاری نکن دق دل‌ام رو سرت خالی کنم.

دست‌هایم مشت می‌شوند و عضلات شکمم هم سفت. طوری که درد عمیقی تمام شکمم را فرا می‌گیرد. به ناچار خم می شوم و در همان حال می‌نالم: «به چه حقی شناسنامه‌ام رو برداشته؟»

سرش را بالا نمی‌آورد. پالتوی قدیمی‌اش را درون یکی از کارتن‌ها می‌گذارد اما خیلی زود پشیمان می‌شود و با حرص به گوشه‌ای پرتاب می‌کند.

- قرار باشه خونه خداداد هم از این جُل کهنه‌ها بپوشم مغز خر نخورده بودم که شوهر کنم، اونم با سه تا پسر عزب دراز!

صاف می‌شوم و دوباره با خشم می‌غرم: «کی گفته که من بله دادم که شما...»

این بار بلند می شود. نگاهش به اندازه‌ای پرتلاطم ا ست که ناخودآگاه ساکت می‌شوم. اما شرمی در رفتارم نیست و با نگاه طلبکارانه‌ام به مینای سبز چشمانش زل می‌زنم.

- یک بار برای آخرین بار! فقط یک بار دیگه این حرف رو تکرار می‌کنم...

آن‌قدر حرص و خشم دارد که لب‌هایش بیشتر از آن که همراه کلماتش باشند و تکان بخورند، به هم چفت شده است و جملات از لابه‌لای دندان‌های یک‌دست و مرتبش بیرون می‌آیند.

- یا مثل بچه آدم زن فرهاد می‌شی یا همین امشب یه بلایی سر خودم م یارم که تا ا بدا لدهر، عزادارم بمونی و از عذاب و جدان نتونی سیاهت رو از تنت در بیاری. تصمیم بگیر!

قدمی به سمتم برمی‌دارد. هاج و واج به جدیت نگاهش و صلابت

Exchange group

چهره‌اش نگاه می‌کنم.

- تصمیم بگیر هنگام! به روح آقاجونت که این کار رو می‌کنم.

محال ا ست دلداده‌ای که مهیای کوچ عا شقانه‌ای می شود، بخواهد از زندگی‌اش دســت بکشــد. این فکر خونی گرم در رگ‌های یخ زده‌ام جاری می‌کند.

- شما این کار رو نمی‌کنی. چون آیندهٔ من برات مهمه...

ناگهان فریاد می‌زند.

- به ولای علی که این کار رو می‌کنم. چون ز ندگی توی خر برام مهمه!

فریاد ســـهمگینش گلویش را خراش می‌دهد؛ به ســـرفه می‌افتد و لحظه‌ای بعد با همان تن بلند صدا می‌غرد:

- که ا گه مهم نبود اصـــرار نمی‌کردم. تو خامی، کنار فرهاد بزرگ می‌شی.

نفـ سی می‌گیرد. قطره ا شکی از میان چ شم‌هایش راه می‌گیرد و روی گونه‌های برجسته‌اش می‌افتد.

- دختر ســاده! داشــتی با ندونم‌کاری آبرومون رو می‌بردی... می‌فهمی آبرو یعنی چی؟ واســه ما ایرونی‌ها آبرو از خود جیگرگوشــه‌مون مهمتره... یادت نیـ ست؟ سرگذ شت شهین دو ست هدی رو یادت رفته؟ باید یادت بیارم؟ ندیدی بابای شـــهین به خاطر بی‌آبرویی که دخترش و هدی بار آورده بودند، چی کار کرد؟ یادت رفته دســـت و پاش رو گرفت و اســـید پاشـــید تو صـــورت دختر خودش؟ تو صـــورت عزیز دردونه خودش! هدی شانس آورد پدر نداشت که سرش رو گوش تا گوش ببره...

می‌نشیند و روی پاهایش می‌کوبد و ضجه می‌زند. از واگویه این خاطرهٔ به شدت متأثرکننده، دردش می‌آید. مثل من، مثل همه، مثل همه کسانی که از ســـنت‌ها، فرهنگ و قوانینی که برای رفاه حال مردها و متلاشـــی کردن زن‌ها نوشته شده است، درد می‌کشند.

Exchange group

یادم می‌آید!

مگر هدی و شهین چه کرده بودند؟ هر دو به خیال خود شان در حال جوانی کردن بودند و سوار اتومبیل جوانکی شده بودند... چه کسی دید و چه کسی خبر داد، خدا داند!

یادم می‌آید. اصلاً مگر می شود این ظلم را فراموش کرد! تصور شهین دختر جوان و زیبا زیر دســـت و پاهای پدر و التماس‌هایش برای جلب ترحم پدری نادان که زیر بار غیرت خرکی‌اش، کر و گنگ شـــده بود و مادری که بی‌رحمانه به تماشای این ظلم آشکار نشست، قفسه سینه هر بشـــری را مثل نایلون ســـوخته، جمع می‌کند. ظلمی به این خشـــونت و سنگدلی در حق دختر خودش؟ پاره تنش!

یادآوری این ظلم درد دارد. خیلی هم درد دارد. طوری که هدی با تمام جوانی‌اش نتوانســت تاب صــورت نابود شــده دوســت صــمیمی‌اش را بیاورد و در ســکوت و خلوتِ تاریک کوچه، پدر شــهین را با زدن ضــربات چاقوی میوه‌خوری غافلگیر کرد. اما صــورت شــهین هیچ گاه مثل ســابق نشد. دق کرد و یک سال نشده از بین رفت. درد داشت...

دل زخمی هدی هم درد داشت... از پس پرداخت دیه فرد زخمی شده برنیامد و بهترین روزهای جوانی‌اش را حبس کشید.

زانو می‌زنم. طاقت این ضجه زدن‌هایش را ندارم.

- ترجیح می‌دم خودم بمیرم تا شاهد روزهایی با شم که یه الدنگی به اسم پدر یا برادر برای دخترم همچین حکمی ببره...

خشک می‌شوم... چه گفت؟ از روزگاری می‌ترسد که آبرویش را ببرم؟ روزگاری که مردی برایم حکم قصاص ببُرد!!

سرش را بالا می‌آورد و دشت باران خورده نگاهش را به من می‌دوزد.

- فکر می‌کنی قضـــیه اون حســـام مفنگی رو نفهمیدم؟ فکر می‌کنی نفهمیدم چرا بعد از اون قضـــیه دور و بر فرهاد نمی‌پلکیدی؟ نمی‌دونی چقدر خون‌دل خوردم تا به روت نیارم. می‌خواســـتم فراموشـــش کنی.

Exchange group

می‌فهمیدم جوونی و دلت عاشـــقی کردن می‌خواد. می‌فهمیدم که فرهاد کاسه و کوزه‌ات رو ریخته بهم و دلتنگ اون عوضی هستی. ساکت شدم تا زخم روی دلت نباشم. گفتم بزرگ می‌شه به این روزهاش می‌خنده. بزرگ شدی عوض این که عاقل‌تر بشی، شدی یه هُدای دیگه! دیگه این بار نه. این بار نمی‌ذارم اشـــتباه بری. نمی‌خوام فردا پس فردا که افتادم مُردم، بی‌صـاحب بمونی. که اگه بی‌صـاحب باشـی، هر نره‌خری که از راه برسـه، برات آقا بالاســـر می‌شـــه. غریبه و آشـــنا نداره. همین، همین خداداد که جونش رو وا سم می‌ده، پای آبروش بیاد و سط از پدر تَنی‌ات که دل‌سوزتر نمی‌شـــه، می‌شـــه؟ پدر تَنی رو هم دیدی چه به روز دخترش آورد. همین فرزاد و فرزین اشـــرفی هم برات شـــاخ می‌شـــن. قبول کن... تنها موقعیت خوبی که داری همین فرهاده!

بدون این که بفهمم، صورتم غرق اشک شده است.

دریچه دید مادرم ماورای تصورات من گشوده می‌شود و نگاه به شدت دلواپســـی را می‌بینم که تنها دغدغه زندگی‌اش ترس از ظلمی اســـت که می‌تواند در نبودش دخترش را مبتلا کند. دل‌نگرانی‌هایش اگر چه افراطی است اما با تمام وجود حسش می‌کنم.

سدّ دفاعی‌ام در آستانه فرو ریختن است. در مقابلش سر خم می‌کنم. پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام می‌چسباند و با درد می‌گوید: «تو راضی شو... به خدا که اگه از گل نازک‌تر بهت گفت، بی‌معطلی از زندگی‌مون تف شون می‌کنم بیرون. هم اون رو، هم خداداد رو... تویی که از همه برام مهم‌تری. من دشمنت نیستم. این رو بفهم.»

نفســـم میان زندان ســـینه‌ام محبوس اســـت و با تقلایی رها می‌شـــود و همزمان آهی از گلویم بلند می‌شود.

سرنوشتم محکوم جنسیت و فرهنگم می‌شود و قلبم مدفون خواهش‌ها و ضجه‌های مادرم.

Exchange group

پیشانی‌اش را می‌بوسم و بلند می‌شوم.

از زمهریر سـردی که برای جوانی‌ام سـاخته‌اند به قشـلاق اتاقم کوچ می‌کنم تا در پناه آفتاب خیالی‌ام، گرم شوم.

***

جای واکسـنی که به نوعروسـان زده‌اند، درد می‌کند. دسـتم را روی بازویم فشـار می‌دهم و به خیل عظیمی که در آزمایشـگاه جمع شـده‌اند، خیره می‌شوم. نوعی تکاپوی شاد در وجودشان قِل می‌خورد. چهره‌هایشان زیر نگاه نگران‌شان هم، شاد به نظر می‌رسد.

بغض گلویم را فشـار می‌دهد و به راه پله‌ای که به زیرزمین ختم می‌شـود، زل می‌زنم. کلاس توجیهیِ آقایانِ کارکُشـته، همان‌جا برگزار می‌شود. کاش به غیر از دانستنی‌های مختصر و ناکافیِ فیزیکی، قدری در باب روح و روان دخترها هم حرف می‌زدند. کاش می‌گفتند که نوعروس خانه تو، شیشه نتراشیده و ظریفی است که با هر تلنگری پودر می‌شود. می‌گفتند که ترک خورده‌های بندزده‌اش هیچ گاه مثل روز اول نخواهد شد. پس مراقب این وجود ظریف باش!

انگار کلاس آنها هم تمام می‌شود. سه چهار نفری خندان و شاید سرخ و بنفش از پله‌ها به سمت بالا راه می‌گیرند. دختران منتظر به استقبال‌شان می‌روند و دست در دست یکدیگر لبخندهای عاشقانه می‌زنند.

بی‌اختیار آهی از میان بغض نشکستهٔ گلویم خارج می‌شود. سرنوشتم را به دستان مادر و صلاح‌دیدهایش سپرده‌ام و چشم انتظار مردی هستم که نهایت احساسم به او، ستایش رنگ قهوه‌ای کفش اوست، نه بیشتر!

چند نفر دیگر نیز بالا می‌آیند و من هنوز چشـم انتظار رویارویی با مردی هستم که می‌دانم خانه او آرامگاه تمام رویاهای من است...

- آدم مگه چند بار به دنیا میاد که اختیار عروسـیش رو بده دسـت بقیه!

تکانی می‌خورم و به سـمت صـدا می‌چرخم. چیزی در وجودم جمع و مچاله شده است. چشمانم زیر حجم سنگین بغض می‌سوزند. بغضی که به

Exchange group

ناگاه با همین جمله شکسته شد و محصولش تنها یک قطره داغ اشک بود که فرو ریخت.

لحن شـــیطان و هشـــداردهنده دختری که در پهنای آغوش نامزدش جای گرفته و از کنارم می گذرد، تلنگری می‌شـــود و حباب رخوت و بی‌ارادگی‌ام را از هم می‌پاشد. ذهنم به سرعت به مرور کلماتش می‌پردازد: «آدم مگه چند بار به دنیا میاد که اختیار زندگیش رو بســـپاره به دســـت دیگران! زندگیش رو!!»

بلند می‌شوم؛ مضطرب و دستپاچه.

قلبم به اشتیاق تغییرِ این تقدیر، به تکاپویی لذت‌بخش اما هراس‌انگیز افتاده است.

دستم را روی کیف کوچکم محکم می‌کنم و با قدم‌هایی که هنوز اوج نگرفته، به سمت در خروجی می‌روم. هنوز از مدفن آرزوهایم کنده نشده‌ام که صدای فرهاد را حتی از میان آن همه جمعیت تشخیص می‌دهم.

- هنگام؟ کجا؟

بهت کلامش، نیرویی می‌شـود برای رهایی‌ام! قدم‌هایم جانی برای فرار می‌گیرند و می‌دوم. پرواز می‌خواهم اما به زمین نارنجی رنگِ پاییز زندگی‌ام چسبیده‌ام.

هنوز هم صـدایش را می‌شـنوم. حتی قدم‌های بلند و متحیرش را هم پشت سرم حس می‌کنم.

از در شیشه‌ای و گردان آزمایشگاه خارج می شوم و در مقابل اولین ماشین سواری دست بلند می‌کنم.

- دربست.

ترمز می‌کند. جوان است و مدل ماشینش امروزی.

هر آن منتظرم تا دســـت مردانه‌اش از پشـــت، دور شـــال یا بازویم گره بخورد.

Exchange group

با همین حس وحشتناک سوار می شوم. در را بلافاصله قفل می‌کنم.

فرصـــت می‌کنم به مســـیر گذر کرده‌ام، نگاه کنم. فرهاد میان در ورودی چرخان گیر می‌کند. باید صـــبر کند تا اتاقک در، روبه‌رویش قرار بگیرد. صبر می‌کند. ناچار است! خارج می‌شود و به سمتم می‌دود.

- گاز بدید آقا...

لحظه‌ای متعجب می‌شـــود اما اندام بلند فرهاد که در کنارم ظاهر می شود، پایش را روی گاز می‌گذارد و از فرهاد تنها د ستی دراز شده به سمت در و چشمانی دریده و صورتی برافروخته باقی می‌ماند.

- مزاحم بود؟

نف سم رها می شود. انگار دقایقی ا ست نفس نک شیده‌ام. تکاپوی قلب پرتپشم را از زیر مانتو و شال هم حس می‌کنم.

- ترمینال لطفاً.

جوابش را نگرفته ا ست ولی کنجکاوی نمی‌کند. سری تکان می‌دهد و سرعتش را بیشتر می‌کند.

به عقب برمی‌گردم. به تک تک ماشـین‌هایی که پشـت سـرمان اسـت خیره می شوم. می‌خواهم تمام سرنشینان شان را ببینم. آن‌قدر کنکاش و جستجو می‌کنم تا فرهاد را در سواری سیاه تشخیص می‌دهم. قلبم بالا و پایین می‌پرد. به سمت راننده برمی‌گردم.

- آقا...

زبانم هم انگار نبض گرفته است، یاری نمی‌کند.

نفس نفس می‌زنم تا بار تپش زبانم کم‌تر شود.

- آقا تو رو خدا، تو اون... اون... پراید سـیاهه... پشـت‌مون... پشـت اون تاکسیه!

کلمات بریده بریده از زبانم خارج می‌شوند اما او می‌فهمد و با طمأنینه می‌گوید: «نگران نباش، خواهر من...گمش می‌کنم.»

می‌خواهم نگران نباشم اما مگر می‌شود؟

سرعتش را بیشتر می‌کند و به سرعت به سمت یک فرعی می‌پیچد.

Exchange group

به عقب برمی‌گردم، هنوز پشت سرمان است.

- چه کَنه‌ایه!

لبم از شدت بی‌آبی خشک شده است. با زبانم تَرَش می‌کنم و دوباره به عقب برمی‌گردم.

- نگران نباش... اگه گمش نکنم اسمم منوچ شوماخر نیست!

شوماخر؟ مهم نیست، یک جایی شنیده‌ام انگار.

به چهارراه شلوغی نزدیک می‌شویم. دلم غوغاست. هیجان فرار و عذاب وجدان گناهی که نمی‌دانم مرتکب شده‌ام یا خیر، محتویات روده‌ام را به جان یکدیگر انداخته است و دل‌پیچه‌ای مزمن گرفته‌ام.

- خواهرم کدوم ترمینال می‌رید؟

نگاهم را از عقب می‌گیرم و به آینه‌ای که روی صورتم زوم شده، نگاه می‌کنم.

- هر کدوم که نزدیک‌تره...

- می‌برم‌تون غرب.

- اول... اون... ماشین رو...

دستی میان موهایی که شاید برای یک پسر زیادی لخت است، می‌کشد و با اطمینان می‌گوید: «پشت چراغ موند. عمراً دیگه پیدامون کنه.»

لبم به لبخند طویلی کش می‌آید اما هنوز باورم نشده و گه‌گاه به پشت سرم نگاه می‌کنم. خبری نیست! موجی از آرامش میان وجودم سرازیر می‌شود اما دل‌پیچهٔ لعنتی رهایم نمی‌کند.

- چه قدر دیگه مونده برسیم؟

- با این ترافیک، نیم ساعت دیگه خواهرم.

خواهر، خواهر گفتن‌هایش دلگرمم می‌کند.

لبخند می‌زنم. نفس می‌گیرم و چشم‌هایم را برای لحظاتی می‌بندم.

به آرامی دستم را از زیر شالم به گوشی‌هایم می‌رسانم و تنها قطعه

Exchange group

طلایی که دارم، بیرون می‌کشم.

می‌تواند خرج سفر ناگهانی‌ام شود. نفس عمیقی می‌کشم. وقتی به شهرستان مادر هدی برسم، می‌فروشمش تا سربار نباشم.

- آقا کرایه‌تون چقدر می‌شه؟

نگاهش را از همان آینه میان صورتم می‌چرخاند: «خواهرم مهمون ما باش!»

تشنه محبتم، حتی ظاهری. اما سردتر می‌گویم: «ممنون می‌شم...»

حرفم را می‌خورد: «گفتم خواهرم، غیرتم قبول نمی‌کنه تو این وضعیت از خواهرم کرایه بگیرم. همون صلوات واسه منوچهر بسه.»

از سماجتش خسته و از محبتش خرسند می‌شوم.

چند برگه اسکناس که از ته مانده‌های پس‌اندازم هست، بیرون می‌کشم و ما بین دو صندلی جلو می‌گذارم: «اصرار نکنید...»

او فقط پوفی می‌کند و من نفس آسوده‌ای می‌کشم. برای بار هزارم به پشت سرم نظری کوتاه و دقیق می‌اندازم. ظاهراً امنیت برقرار است.

***

از شدت ترس و نابلدی، دو تا صندلی می‌گیرم. به محض اعلام حرکت، اولین نفرم که وارد اتوبوس می‌شوم. گلویم از شدت تقلاهایم خشک شده است. هیجان ترسناکی دارم. از این که نکند در شهر غریب نشانی از هدی پیدا نکنم؟ نکند آواره خیابان‌ها بشوم؟ و فکر و خیال نکندهایی که هر کدام شدت دل‌پیچهٔ کاذبم را صد برابر می‌کند.

چشمانم را روی هم می‌گذارم و سعی می‌کنم ذهنم را به سمت دیگری بکشانم، جایی دورتر و محال‌تر... شاید دلم می‌خواست به دنبال دختری بروم که یک قسمت از ذهنم همیشه درگیر او بود! اما منطق قفل شدهٔ ذهنم نمی‌گذاشت به آن سمت بروم.

مریم، می‌خواهم هر چه از مریم در ذهنم مانده مرور کنم...

Exchange group

ذوق‌زده بود! انگار سال‌های سال بوده که در انتظار شوهر به سر برده است.

- این قدر ذوق‌زده نباش مریم! مگه چند ســـالته تو که این قدر بالا پایین می‌پری؟

توجهی به حرف سپیده صمیمی‌ترین دوستش نکرد و خندان شانه‌ای بالا انداخت.

- کیفیتش مهمه آخه... بابا! طرف از اون خرپول‌های شهرستانشونه.

- اووه... خب تو هم جزو خوشگل‌ترین دخترهای شهرمونی.

بی‌تفاوت نگاهش کردم. خوشگل بود و این را با همان بازی مسخره‌اش به من فهمانده بود. همان قیاس مســـخره‌ای که کلاس به کلاس مرا به دنبالش کشانده بود.

- حالا کجا تو رو کشف کرده؟

با همان چشم‌های خندان به سمتم نگاه کرد.

- تو مراسم فوت مامان زن دایی‌ام... از فامیل‌های زن دایی‌ام ایناس.

ابرویی بالا انداختم.

- اسمش چیه؟ کارش چیه؟

لب‌هایش را به دندان گزید و با عشـــوه‌ای مخصـــوص خودش گفت: «اسمش یه جوریه آخه...»

کنجکاو شدیم.

- یعنی چی؟

- عوضش تو بازارشون دو سه تا دهنه مغازه فرش فروشی داره!

سپیده با لبخند گفت: «خب بابا، فهمیدیم پولداره! حالا یعنی قراره تو بری اون‌جا زندگی کنی؟»

باز هم شانه بالا انداخت و سرخوش گفت: «چرا که نه! پول که باشه با یه بلیط هواپیما نیم ســـاعته این‌جام... هر چند این قدرها هم دور نیســـت که هواپیما لازم باشه.»

Exchange group

طوری حرف از پول می‌زد که اگر پدر بازاری، مادر آرایشـــگرش و راننده شـــخصـــی‌اش را ندیده بودم، فکر می‌کردم از نداری آویزان رویای پولداری شده است!

- نگفتی حالا اسم این بدبخت که گیر تو افتاده چیه؟

تعلّلی کرد اما بالاخره لب باز کرد: «زنده مرده‌تون رو میارم جلوتون اگه یه کوچولو هم مسخره‌ام کنیدها.»

بی‌حوصله گفتیم: «باشه بابا.»

- خلیل هلیل‌لو!

چشمان‌مان گشاد شد اما از سر احترام برای دوستی که دل به دل این آقا داده بود، حرفی نزدیم.

- جد و آبادش می‌ر سه به یه رو ستایی به نام هلیل آباد... ا سمش هم یه کم پیرمردیه ولی خودش جوونه... نهایت سی سالشه!

بی‌تفاوت گفتم: «خوشبخت بشید! اسم که مهم نیست...»

سپیده در تکمیل حرفم اضافه کرد: «رسمه که مهمه.»

- کوفت! حالا واســه من علامه بازی در نیارید! اســم و رســم می‌کنن هی!

***

سرم را به شیشه می‌چسبانم. نمی‌دانم چگونه شد که در آن بلوای فرار و گریز، نام مریم در ذهنم جرقه زد. شـاید باعثش شـباهت مریم به همان دختری بود که در آزمایشـــگاه روبه‌رویم به انتظار نامزدش نشـــســـته بود. شاید مرور خاطرات دل‌انگیز ازدواج دو ستان دبیر ستان بود و بغ ضی که مرتب پایین می‌فرستادم. بغضی برای خاکستریِ محض اقبالم!

آهی رها می‌کنم و به تکاپوی م سافران و هیاهوی سر سام‌آور ف ضای ترمینال چ شم می‌دوزم. امیدوارم بتوانم روزی با همین ا سم و ر سمی که به یادم ما نده او را بیابم و ببینم با تمام خوش اقبالی‌اش آ یا هنوز هم می‌تواند دخترانه‌های مرا به باد مقا سه‌ای ج رآور بک شاند یا عوض شده

Exchange group

است؟

ته دلم آشوب و بزن و بکوبی برپاست که هیچ رقم نمی‌توانم تسکینش بدهم.

کاش هدی و مادربزرگش بودند. کاش نام و نشـــانی از دایی هدی داشـــتم تا حداقل با خیالی جمع‌تر به شـــهرشـــان بروم. کاش غریبه نبودم. کاش هدی زودتر حقوقش را می‌گرفت و بالاخره می‌توانســـت با چند ماه پس‌انداز، گوشی موبایلش را بخرد. و هزار کاش و دلهرهٔ دیگر.

زمزمهٔ «غریبه» دوباره خاطرم را به رویای ســـیاهِ شـــهراد می‌برد. ناخودآگاه دستم روی کیف دستی کوچکم سر می‌خورد و محکم به آغوش می‌کشمش. این کیف چند روزیست مأمن کارت غریبه‌ای شده که هنوز هم در خاطرم مانده است و فراموش کردنش سخت‌تر از آن چیزیست که فکر می‌کردم.

به بهانه مشغله‌ترا شی و برای رهایی از انتظار حرکت اتوبوس، کیف را باز می‌کنم و کارت را بیرون می‌کشـــم. عرضـــه و پخش لوازم یدکی ادیب، آدرس، شماره محل کار و شماره موبایلش.

نمی‌دانم چرا، اما قفسه سینه‌ام سنگین می‌شود. پشت دروازه پلک‌هایم سنگین می‌شود و به زحمت سیلاب رو به خروش را پس می‌زنم. کارت را داخل کیفم می‌اندازم و چشـــم هایم را به عادت همیشـــه به اطراف می‌چرخانم تا غلظت اشک‌های نباریده‌ام، کم شود و مهارشان آسان‌تر.

***

شهراد

- بیا داداش جونم... این هم یه قهوهٔ عالی واسه شما.

چشـمانم را باز می‌کنم. سـرم را از پشـتی مبل بلند می‌کنم و قهوه را می‌گیرم.

- صاف‌تر بشین تا بتونی بخوری.

مرتب‌تر می‌نشـــینم. از فنجان جرعه‌ای می‌نوشـــم و به کناری

Exchange group

می‌گذارمش. حواسم به لباس گشادیست که اندام تپلی‌اش را می‌پوشاند. اندامش پر شده است، درست مثل صاحب آن نگاه معصوم!

- چیه شهراد؟ اوقاتت تلخه انگار!

- چقدر اضافه وزن پیدا کردی!

بدون این‌که اخم‌هایش در هم برود، می‌گوید: «باز گیر نده دیگه... بابا تیروئیدِ لامصب خانم دکتر، غیر دکتر نمی‌شناسه که! منم دارم بهش عادت می‌کنم.»

- مگه داروهات رو به موقع مصرف نمی‌کنی؟

- کم نگران این چیزها باش! چرا، معلومه که به موقع و منظم مصرف می‌کنم.

- اوی اوی چی مصرف می‌کنی؟ معتاد مرفه!

سر هر دویمان به سمت کاوه و خاله برمی‌گردد. کاوه خانه‌زاد است و کلید دارد.

به احترام خاله بلند می‌شوم و کاوه ادامه عرایضش را بلغور می‌کند.

- پس عملی هم شدی، خبر نداشتیم!

به سمت خاله که اندام باریک و شکننده‌اش را روی مبل راحتی ارغوانی محبوب پدر رها می‌کند، می‌چرخد و می‌گوید: «تحویل بگیر مامان جان! عروست معتاد از آب در اومد!»

گلایل صورت خاله را می‌بوسد و معترض، کاوه را مورد خطاب قرار می‌دهد: «برو جوجه! کی می‌خواد زن تو بشه آخه! مگه قحطی شوهر اومده باشه که من زن تو بشم!»

خاله با همان لحن همیشه جدی‌اش، نرم و ملایم رو به گلایل می‌گوید: «عزیزم، حالت بدتر شده؟ قرص‌های جدید باید مصرف کنی؟»

گلایل با خوشرویی ذاتی که از مادر مرحومش به ارث برده، خاطرجمع لبخند می‌زند: «نه خاله جون، همون داروهای تیروئیدمه... این وکیل قلابی زیادی فک تکون می‌ده... یه بار که فکش رو جراحی کنم درست

Exchange group

می‌شه!»

خاله سری به بالا تکان می‌دهد و زیر لب خدا را شکر می‌کند.

روســـری حریرش را محکم‌تر می‌کند و در حالی که به پله‌های طبقه بالا اشاره دارد، لب می‌زند: «خونه نیست؟»

- نه، بابا این موقع‌ها می‌ره پرورشگاه.

با این که مرتب و مســـتمر به خانه‌مان رفت و آمد دارد اما کمتر از احوالات پدر خبر می‌گیرد. ابرویش بالا کشیده می شود، یعنی که توضیح می‌خواهد.

- بابا معمولاً دو سه روز آخر هفته‌ها رو می‌ره پرورشگاه‌های مختلف و با دو سه تا از دانشجوهای سابقش بچه‌ها رو رایگان ویزیت می‌کنه... بابا رو می‌شناسید دیگه! همیشه سرش برای کمک کردن به بقیه درد می‌کنه!

معلوم است که می‌خواهد به ستایش لب باز کند اما حس مثبتش را با اعتراضی به گلایل قورت می‌دهد.

- پس تو چرا همراهش نمی‌ری؟

گلایل به عادت بچگی‌هایش، لب جمع می‌کند. هنوز همان دختر ســه ساله‌ایست که با مادرش، جمع ناقص خانه‌مان را تکمیل کردند.

- خاله... من اگه صـبح‌ها هم کار کنم با این مشـت مشـت دارویی که می‌خورم دیگه تا شب نمی‌کشم. می‌ترسم تو مطب ولو شم!

قانع می‌شود و سری بالا و پایین می‌کند.

اما کاوه می‌گوید: «مامان، داره مظلوم‌نمایی می‌کنه. خدا شـــاهده فقط دو تا دونه قرص می‌خوره. مشت مشت؟»

توجهی به کاوه و خنده‌های ریزش نمی‌کند. نگاهی موشـــکافانه به من می‌اندازد و این بار حمله‌اش به سمت من تغییر موضع می‌دهد.

- تو چرا خونه‌ای؟

بی‌تفاوت می‌گویم: «به همون دلیل که شازده‌تون خونه‌ست!»

حاضرجوابی‌هایم همیشه برایش مفرح بوده است و این بار نیز اخمی

Exchange group

تصنعی در هم می‌کشد.

- من در رکاب ملکه عشرت بانو هستم. تو چی مفت‌خور؟

نگاهم تا روی نگاه خندان کاوه بالا می‌آید. لُپ‌هایش پر است.

- راه آشپزخونه رو خوب یاد گرفتی‌ها!

- تا چشات در آد!

پاهایم را بی‌قید روی یکدیگر آویزان می‌کنم.

- نگفتی چرا سر کارت نیستی؟

نفسی می‌گیرم و بدون این که بخواهم تمام ماجرا را برایشان تعریف کنم، مختصر می‌گویم:

- بازداشت بودم خاله جون!

هر سه برای لحظه‌ای خشک می‌شوند و منتظر باقی داستان به صورتم زل می‌زنند.

- چرا این جوری نگاه می‌کنید؟ با یه بنده خدایی دعوامون شد...

گلایل میان حرفم با بهت زمزمه می‌کند: «گیس و گیس‌کِشی یا چاقو و چاقوکشی؟»

برای آسوده کردن قلب زلال و مهربانش، می‌گویم: «نه بابا، به من میاد اهل این حرف‌ها باشم؟»

بلند می‌شوم. نگاه‌شان هنوز با من است و نگاه من هنوز در پی چشمانیست که اشک معصومیت، شفافش کرده بود و زخم بالای ابرویش، شکننده و معصوم‌تر جلوه‌اش می‌داد.

- حالا کجا می‌ری؟

به سمت کاوه می‌چرخم.

- رفتی مطب به بابا بگو که اون دختره، شماره بیست و نه، دیگه نمیاد. به فکر یکی دیگه باشه.

عقب عقب به سمت در می‌روم و در جواب نگاه پرسشگر کاوه و گلایل می‌گویم: «با خانواده‌اش مشکل داشت. سر همین موضوع با داداشش

Exchange group

دعوام شد و بازداشت شدم. بعد از کار، جلوی مطب.»

به سمت در می‌چرخم و چند قدم باقی‌مانده را به سرعت طی می‌کنم تا از گزند سؤالات کی و کجا و چطورشان، در امان بمانم.

***

مرتب نگاهم به سر تراشیده‌اش کشیده می‌شود! هنوز هم بعد از گذشت چندین دهه، علت این سلیقه کج را نمی‌دانم.

- چیه باز رفتی تو نخ سر تاس بابات؟

سرش از روی ظرف غذایش بلند می‌شود و نگاه خسته‌ام را هدف می‌گیرد.

- چی شده؟ این دعوت نهار! این اخم‌های گره خورده! این حرفی که هی تا پشت چشم‌هات میاد و دوباره عقب می‌کشه! قضیه چیه شهراد؟

می‌خواهم بگویم هیچ چیز. ولی مگر ده‌ها تماس تلفنی و اجبارم به کنسل کردن قرارهایش، برای تعریف کردنِ داستان خرابکاری‌ام نبوده؟

- شهراد! قرار نداری، حرفت رو بگو!

کاملاً از خوردن نهارش دست کشیده و دست به سینه، به صورتم زل زده است.

چهره‌اش مردانه، اما غلط‌انداز است. نگاهش صاف است اما رگه‌های شوخی که همیشه در نگاهش موج می‌زند و کلماتی که در دیالوگ‌های روزانه‌اش، بی‌پروا و بی‌ملاحظه استفاده می‌کند، برای غریبه‌ترها او را چهره‌ای انگ‌دار کرده که اتفاقا این موضوع برایش به اندازه ارزنی، ارزش ندارد.

- اون دختره...

ابروهایش به یکدیگر نزدیک و چهره‌اش کنجکاو می‌شود.

- همون هنگامه شفا!

سری تکان می‌دهد، یعنی ادامه بده!

- دیگه قرار نیست بیاد مطب. با فلکم درگیر شدیم.

Exchange group

چشمانش کمی بازتر می‌شوند.

- کاوه چیزی نگفت بهتون؟

دعا می‌کنم کاوه و خبرگزاری آنلاینش کارم را راحت‌تر کرده باشد، که انگار نکرده است.

- نه... به نظر دختر بی‌سر و صدایی می‌اومد... یکی دو تا تیکه هم بهش انداختم ببینم چه رنگیه، دیدم نه! ساده‌تر از اونیه که اهل رنگ و لعاب باشه... حالا چی شده که با هم درگیر شدید؟

عجب! پس پدرم هم امتحانش کرده بود! چطور فراموش کرده بودم که پدر شکاکم تمام دنیا را به بوته آزمایش می‌کشاند و تا تأیید صحت و سلامتشان، هیچ بنی‌بشری را به دایره خانواده‌اش نزدیک نمی‌کند!

- هیچی... راستش...

به سمتم خم می‌شود. حوصلهٔ مِن مِن کردن‌هایم را ندارد.

- باید زیر لفظی بهت بدم تا خیالم راحت بشه بابای طرف رو در آوردی یا در نیاوردی؟

بطری نوشابه را برمی‌دارم و یک سره بالا می‌کشم. حالا با خوردن این سمِ خو شمزه، انگار راه گلویم بازتر می شود و هر آن چه رخ داده، تعریف می‌کنم. حالات صورتش در پسِ هر جمله من، تغییر می‌کند و در نهایت با اخم، چهرهٔ به عرق نشسته‌ام را می‌پیماید.

- تو خیلی بی‌جا کردی خواستی دختره رو امتحان کنی! خیلی بی‌جا کردی تا این حد دختر مردم رو ترسوندی! جنابعالی خیلی شِکر اضافه خوردی که با ندونم‌کاریت پای اون بچه رو به کلانتری باز کردی!

سرم به زیر می‌افتد.

پدرم است و روح خیرطلب و مهر همیشگی‌اش.

پدرم است و نگاه همیشه متفاوتش!

اصلا متفاوت‌ترین بشری که می‌شناسم.

- حتی یه لحظه هم پیش خودت فکر نکردی این مردک پنجاه و چند

Exchange group

سالهٔ کچل که تمام موهاش رو تو آ سیاب جوونی‌اش از د ست داده، حتما به اندازه یه دونه جو عقلش می‌رسه و هر کسی رو استخدام نمی‌کنه؟

تنها بهانه توجیه نشـــدن اشـــتباهم همین نکته بود. همین که درایت پدرم را نادیده گرفته بودم. پدری که پرونده‌اش در نظرم سپیدِ سپید بود.

- کاش یه لحظه با خودت فکر می‌کردی که شاید این دختر بهت پناه آورده... به این مطب! به این مطبی که کل تجهیزاتش فدای یه قطره اشک یه بی‌پناه!

کم‌کم زیر بار این شماتت، احساس سرما می‌کنم.

- شهراد کج رفتی!

تنم یخ می‌زند. این لحن گفتارش عاقبت خو شی ندارد. دلم می‌خواهد از خودم دفاع کنم.

- بابا جان... آخه یه جوری مشـــکوک بود... البته وقتی خواســـتم بکشـــونمش تو اتاق و داشـــتم عکس‌العملش رو تحلیل می‌کردم، فهمیدم بیچاره‌اس؛ ولی یه دفعه اون لندهور سر رسید و همه چیز عوض شد.

بلند می‌شـــود و بدون اعتنا به چهره زارم می‌گو ید: «مرده‌شـــور تحلیل‌هات رو ببرم...»

روی سرم خم می‌شود و با همان لحن متأسف و عصبی ادامه می‌دهد: «دختره از دهن شیر فرار کرده بود و تو دوباره انداختی‌اش تو دهن شیر! کاش همون دیشـــب تو کلانتری بهم زنگ می‌زدی و می‌اومدم و دو تا ک شیده تو صورت تو و اون پ سره می‌خوابوندم تا ح ساب کار د ست‌تون می‌اومد.»

کمر راست می‌کند.

گند زده‌ام و این گند زدن را در ست از لحظه‌ای باور کردم که دا ستان واقعی هنگامه را از زبانش در کلانتری شنیدم. اعترافی که به قدری برایش سخت بود که تک تک عضلات صورت دخترانه و ملیحش می‌لرزید.

- بلند شو! چرا نشستی؟

Exchange group

سالهٔ کچل که تمام موهاش رو تو آ سیاب جوونی‌اش از د ست داده، حتما به اندازه یه دونه جو عقلش می‌رسه و هر کسی رو استخدام نمی‌کنه؟

تنها بهانه توجیه نشـــدن اشـــتباهم همین نکته بود. همین که درایت پدرم را نادیده گرفته بودم. پدری که پرونده‌اش در نظرم سپیدِ سپید بود.

- کاش یه لحظه با خودت فکر می‌کردی که شاید این دختر بهت پناه آورده... به این مطب! به این مطبی که کل تجهیزاتش فدای یه قطره اشک یه بی‌پناه!

کم‌کم زیر بار این شماتت، احساس سرما می‌کنم.

- شهراد کج رفتی!

تنم یخ می‌زند. این لحن گفتارش عاقبت خو شی ندارد. دلم می‌خواهد از خودم دفاع کنم.

- بابا جان... آخه یه جوری مشـــکوک بود... البته وقتی خواســـتم بکشـــونمش تو اتاق و داشـــتم عکس‌العملش رو تحلیل می‌کردم، فهمیدم بیچاره‌اس؛ ولی یه دفعه اون لندهور سر رسید و همه چیز عوض شد.

بلند می‌شـــود و بدون اعتنا به چهره زارم می‌گو ید: «مرده‌شـــور تحلیل‌هات رو ببرم...»

روی سرم خم می‌شود و با همان لحن متأسف و عصبی ادامه می‌دهد: «دختره از دهن شیر فرار کرده بود و تو دوباره انداختی‌اش تو دهن شیر! کاش همون دیشـــب تو کلانتری بهم زنگ می‌زدی و می‌اومدم و دو تا ک شیده تو صورت تو و اون پ سره می‌خوابوندم تا ح ساب کار د ست‌تون می‌اومد.»

کمر راست می‌کند.

گند زده‌ام و این گند زدن را در ست از لحظه‌ای باور کردم که دا ستان واقعی هنگامه را از زبانش در کلانتری شنیدم. اعترافی که به قدری برایش سخت بود که تک تک عضلات صورت دخترانه و ملیحش می‌لرزید.

- بلند شو! چرا نشستی؟

Exchange group

- الان...

بلند می‌شوم.

- من رو بر سون مطب و بعدش به هر جون‌کندنی که شده این دختر رو پیدا کن و خبرم کن. فهمیدی؟ فقط دو روز فرصت داری! اگه نتونستی، خبرم کن که بفهمم پسرم نه تنها خیلی احمقه، که خیلی هم بی‌عرضه است!

مثل همیشه سرم مقابلش خم است و تمام حرف‌هایش را به گوش جان می شنوم. در برابرش نه غرور دارم، نه ادعای برتری. همین ا ست که رابطه‌مان را روز به روز قوی‌تر کرده است.

***

- چی شده مرد؟ باز کشتی مشتی‌هات رفتن تهِ آب؟

کف د ستم را روی پی شانی‌ام گذا شته‌ام و نمی‌دانم چه مدت ا ست که سر سنگینم را به آن تکیه داده‌ام. راست می‌نشینم. با انگشت به پیشانی‌ام اشاره می‌کند. می‌دانم که قرمز شده است. توجهی نمی‌کنم.

- کجا بودی محسن؟

به عادت همی شه، د سته کلیدش را به ضرب روی پی شخان مغازه رها می‌کند و صدای برخورد آن همه کلید مربوط و بی‌مربوط، اعصاب خسته‌ام را خنج می‌کشد.

- آروم! تو با دزدها کار می‌کنی؟ این همه کلید واسه چی بهت آویزونه آخه؟

کت پاییزه‌اش را از تنش می‌کند و دستی به موهای کوتاه و خاکستری رنگش می‌زند.

- خوشگلم؟

بی‌حوصله نگاهم را از او می‌گیرم.

- زهرمار! می‌میری اگه بگی خوشگلم؟ یه ساعته زل زدی به من که چی بشه! حداقل دو کلام انرژی مثبت بده، روزمون شب شه.

Exchange group

بی‌جهت به صـــفحه گوشـــی‌ام نگاه می‌کنم. انگار منتظرم، منتظر یک خبر از ناکجاآباد!

- تونستی از فروزش پول بگیری؟

- آره اونم با کلی تعظیم و من چاکرم، من غلامم. دو ســـه چمدون اســـکناس تا نخورده ســـبز داد و گفت به شـــهراد خان هم ســـلام من رو برسون!

هم نگاهش و هم کلامش، افکار مرا به تمســـخر و ریشـــخند گرفته‌اند. عصبی بلند می‌شوم. انگشت اشاره‌ام را میان سینه‌اش می‌زنم.

- این گندیه که خودت زدی، خودت هم درســـتش کن. تا تو باشـــی دیگه الکی چک ندی دست مردم...

- اووه، چه توپش هم پُره!

دستش را روی شانه‌هایم می‌گذارد و مجبور به نشستنم می‌کند.

- بگو چی شده جون من. دوست دختر جدیده سرکیسه‌ات کرده؟

نگاهم گرد می‌شود. آن قدر بی‌حوصله‌ام که انگار به حیثیت دخترانه‌ام توهین شده است.

- سرگذشت خودت رو به من نسبت نده‌ها! من پرونده‌ام پاک پاکه!

- آخه تو، پیچ و واپیچ مغزت هم صافه صافه!

کلافه دستی میان یقه‌ام می‌کشم.

با تمسخر ادامه می‌دهد: «خیلی خب بابا. دختر شایسته!»

- محسن! بلند شو برو از یه خراب شده‌ای پول جور کن... یه امروز رو جلوی من نباش بی‌زحمت!

بدون این که لحظه‌ای نقاب شاد و شنگولش را زمین بگذارد، می‌گوید: «یه کاری می‌کنیم اصـــلاً؛ تو برو دنبال پول، منم می‌شـــینم جات غصـــه می‌خورم.»

نگاه عصبی‌ام را که می‌بیند، لبخند می‌زند: «بابا جان، دارم تقسیم کار می‌کنم دیگه!»

Exchange group

بلند می‌شوم.
سمج‌تر از آن چیزیست که بتوانم از دستش خلاص شوم.
- دنبال یه آدرس می‌گردم.
- از اول همین رو بنال خب! یه ساعته دارم آ سمون ریـ سمون به هم می‌بافم که تو حرف بزنی!
به سمت در می‌روم.
- منشـــی جدید بابا اینا بوده... گذاشـــته رفته... به خاطر یه واکنش منطقیِ من که البته از نظر بابام حماقت بود!
حالت ابروهای پر و خوش‌فرمش نشان می‌دهد به اندازه کافی کنجکاو شده است.
- گند زدی؟ یعنی از اون گندهای بالای هیجده؟
در را باز می‌کنم. ذهن منحرفش هیچ جور درمان نمی‌شود.
- خب بابا، پاستوریزه!... مگه فرم استخدامی پر نکرده؟ آدرسی! تلفنی!
سری به معنای نفی تکان می‌دهم و از مغازه خارج می‌شوم.

***

فیلتر سفیدش را از پاکت سیاه و قرمزش بیرون می‌کشم.
- بفرما.
اسلحه‌اش را روی دوشش جابه‌جا می‌کند.
- چی هست؟
فندک را بیرون می‌کشم و با کام گرفتن روشنش می‌کنم.
- یه مارک مرغوب بگیر.
ســیگار مارک‌دار را که همین ســاعت پیش از ماشــین محســن کش رفته‌ام، میان انگشتان مرددش سُر می‌دهم.
- چند ماه خدمتی؟
پکی می‌زند و بی‌تعارف می‌گوید: «عجب چیزیه!»
بعد زیر چشـــمی نگاهم می‌کند و طلبکار می‌گوید: «به ماه من کار

Exchange group

نداشته باش! بگو چی می‌خوای شما؟»

بی‌مقدمه می‌گویم: «یه آدرس.»

- اووه... گرون تموم می‌شه.

گردنم را کج می‌کنم.

- گرون‌تر از سیگاری که دستته؟

- آره... شاید دزد باشی، یا قاتل... اینا فقط دنبال آدرس می‌گردن!

پکی عمیق‌تر می‌زند. چ شمانش ریز می شوند و دودش را با مهارت از تمام سوراخ سُنبه‌های صورتش خارج می‌کند.

- آدرس کی هست حالا؟ دختره طرف نه!

رنگی‌تر و با تجربه‌تر از چهره بی‌آلایشش است.

- آره... شاکیمه... می‌خوام رضایتش رو بگیرم.

نگاهی به دروازه جمع و جور کلانتری می‌اندازد و با تردید می‌گوید: «نصف الان می‌گیرم، نصف بعد از دادن آدرس.»

د ستی میان کت ا سپرتم فرو می‌برم و منتظر نگاهش می‌کنم؛ به این معنا که چقدر طالب است.

- بیست هزار تومن...

بی‌تعلل، کیفم را بیرون می‌کشم و ده عدد هزاری میان دستش می‌چپانم.

به اطراف نگاه دقیقی می‌اندازد و می‌گوید: «اسم فامیلی خودت یا دختره.»

روان‌نویسم را از جیب کوتاه کتم برمی‌دارم و روی یکی از ا سکناس‌ها اسم‌ها و تاریخ بازداشت را می‌نویسم.

- کی به دستم می‌رسونی؟

- دو ساعت دیگه!

سری تکان می‌دهم و خوشحال از این که اولین گام را راحت‌تر از تصورم پشت سر گذاشته‌ام، به سمت ماشین می‌روم.

Exchange group

***

برگه مچاله شـــده‌ای را میان مشـــتم می‌چپاند و همزمان ده اســـکناس دیگر از میان انگشتانم برمی دارد.

به سرعت از او فاصله می‌گیرم. بدون این که بخواهم زمان را از دست بدهم، برگه را باز می‌کنم و نام دبیرســـتان دخترانه شـــوکت، قدم‌هایم را سست می‌کند.

به سرعت سوار ماشین می شوم و قبل از حرکت، شماره محسن را می‌گیرم.

- سلام کاپیتان خورشید!

بی‌حوصله می‌گویم: «محسن! خواهر بزرگت مدیر دبیرستان شوکت بود. آره؟»

بادی به غبغب می‌اندازد و تن صدایش بم می‌شود.

- بله پسرم... امری دارید با دخترای دبیرستان؟

- آره، امر دارم.

منتظر ادامه ســـخنوری‌هایش نمی‌شـــوم فقط تأیید همین موضـــوع را می‌خواستم و بس!

تماس را قطع می‌کنم. دنده را جا می‌زنم و با شـــتاب از روی زمین کنده می‌شوم.

راه پیدا کردن این دختر انگار خیلی هموارتر از چیزیســـت که شعبده‌بازی بطلبد!

مهسا باقی... اسمش مهسا بود؟ آره مهسا باقی، عروس فروزش بزرگ!

در بسته مدرسه است. سوت و کوری محیط اطرافش وادارم می‌کند به ساعتم نظری کوتاه بیندازم.

حتماً در این ساعت مدرسه تعطیل شده!

پیاده می شوم و مثل گربه تمام درزهای در و دیوار را بررسی می‌کنم. هیچ صدایی به گوش نمی‌رسد و به طور قطع، مدرسه تعطیل است.

Exchange group

چشمم به زنگ مدرسه می‌افتد، دو تا زنگ رنگ و رو رفته و قدیمی.

دستم به سمت یکی می‌رود تا شاید کسی که در را باز می‌کند، خود هنگامه باشد اما در آخرین لحظات پشیمان می‌شوم.

به سمت ماشین برمی‌گردم. آرنج‌هایم را روی فرمان می‌گذارم و بدنم را به آنها تکیه می‌دهم. سرم امیدوارانه به سمت در مدرسه چرخیده و نگاهم هنوز در پی همان چشمانیست که به راحتی به من اعتماد کرده بود و از سر بیچارگی یا حماقت، تا لحظه‌ای که عضلاتش زیر انگشتانم منقبض نشده بود، خباثت من را باور نکرده بود!

آن‌قدر در این حالت می‌مانم که درد گردنم مرا متوجه گذر زمان می‌کند.

شاید بهتر بود شماره مهسا باقی را از محسن می‌گرفتم. اما همیشه از دادار دودور کردن متنفر و گریزانم.

سرم را به پشتی صندلی تکیه می‌دهم و در حالی که گردن خشک شده‌ام را می‌مالم، به همان در خاکستری زل زده‌ام.

دو مرد که نفهمیده‌ام از کدام سمت آمده‌اند، پشت به من و رو به در متوقف می‌شوند.

قد بلند، اندام چهارشانه و موهای خوش‌حالت یکی از آنها زیادی آشناست. دستش به سمت زنگ دراز می‌شود و همزمان به سمتم می‌چرخد.

از دیدنش جا نمی‌خورم اما از این که او هم مرا ببیند، تکان می‌خورم. برای جنگ و جدل و به هم ریختن زحماتی که تاکنون کشیده‌ام، زیادی زود است. به حکم غریزه با فرزی تمام به سمت پایین خم می‌شوم. امیدوارم تأثیر فیلم‌های پلیسی و جوگیر شدن‌های پسرانه‌ام، به اندازه کافی مفید بوده باشد.

لحظه‌ای در همان حالت مخفی و بی‌خبری باقی می‌مانم و خوش‌بینانه امیدوارم درختان قطور حاشیه خیابان مانع دیدش شده باشند.

Exchange group

- خب... پس خونه شماست.

- نه راستش خونه پدرشوهرم اینا هستیم... محسن هم زود اومد، اومدیم این‌جا...

- اِه... پس به آقای فروزش هم سلام برسونید.

مطمئناً برای پر کردن حساب خالی‌مان آنجا بود.

- خانم باقی فعلاً نپرسید چرا! فقط می‌خوام جوابم رو بدید.

ندیده هم از سکوتش معلوم است، طبق عادتش، لبی به دندان گرفته و سری بالا و پایین می‌کند. درست مثل محسن!

- می‌خواستم راجع به هنگامه شفا و مادرش یک کم بهم اطلاعات بدید!

لحظه‌ای سکوت می‌کند. انگار که نه، به طور یقین متعجب شده است.

- داستانش مفصله... می‌خوام بدونم فقط چه جور خونواده‌ای هستن... اگه براتون ممکنه یه جای خلوت برید که کسی متوجه صحبت‌هامون نشه.

- چشم...

لحظاتی طول می‌کشد تا صدایش میان گوشم بپیچد.

- خود دختره که خیلی بچه درسخون بود اما تو کنکور قبول نشد... معدل بالاست... نمی‌دونم چی شد که قبول نشد... یعنی راستش مامانش می‌گفت دم دمای کنکور خیلی دل و دماغ درس نداشته... دِپرس بوده... بیشتر اوقات کمک حال مامانشه و کار به کار کسی نداره. البته تا وقتی کسی باغچه کوچیکش رو لگدمال نکنه!

می‌خندد. انگار فکاهی‌ترین جمله زندگی‌اش را گفته باشد. ادامه می‌دهد: «مامانش هم زن نجیب و سر به راهیه... البته فکر کنم قراره دیگه از اون‌جا برن... چند روز پیش برام زمزمه رفتن می‌کرد... منم گفتم تا پایان سال تحصیلی باید باشند. ولی مادره گفت لازم باشه از حق و حقوقش می‌گذره اما هر وقت بخواد جمع می‌کنه و می‌ره... خانم شفا یه

Exchange group

کم غدّ و یک‌دنده‌ست. یعنی حرف حرفِ خودشه...»

- هنگامه...

صدای مرددش طنین می‌اندازد: «هنگامه چی؟»

- نامزدی دوست پسری چیزی داره؟ سر و گوشش می‌جنبه؟

می‌خندد! این زن زیادی می‌خندد!

- نه بابا... اصلا مثل دخترهای امروزی نیست. فکر کنم نهایت خلافش، برداشتن کش چادرش باشه... اون هم چون مامانش خیلی دوست داره این طفلی رو تو چادر پنهونش کنه... یه کم تر سوئه مامانه... همش می‌گه هنگامه خوشگله و اگه بفهمه خوشگله؛ می‌شه مثل خواهرش و دیگه نمی‌شه جمعش کرد!

متعجب می‌گویم: «خواهرش؟»

- آره. یه خواهر ناتنی داره... از پدر یکی. با مادربزرگش زندگی می‌کنه.

مادربزرگ!! خانه مادربزرگ! همان جایی که نقطهٔ صفر جستجوهایم بود اما با بی‌اعتمادی همسایه‌ها و بی‌خبری آنها به همان صفر ختم شده بود و من هم زیاد جدی‌اش نگرفته بودم. چرا؟ شاید آن‌قدر نسبت به او بی‌اعتماد بوده‌ام که هیچ کدام از حرفهایش را باور نکرده بودم! شاید هم بعد از ملاقات زیر باران، آن‌قدر اتفاقات پررنگی افتاد که خاطرهٔ آن دقایق را به سایه‌ای محو تبدیل کرد و سماجت بیشترم را به دنبال نداشت.

- خواهرش ظاهراً خیلی خوشگله... مامانش می‌گه شبیه هنگامه‌اس. ولی خب نه سال، ده سالی بزرگتره و قیافه پخته‌تری داره حتماً. ظاهراً به یه جرمی چند سالی تو زندان بوده... خانم شفا می‌گه چوب خو شگلیش رو خورده... نمی‌دونم اصل قضیه چیه والا... فقط می‌دونم خانم شفا از ترس این که این هنگامهٔ بی‌نوا به سرنوشت خواهرش دچار نشه، نمی‌ذاره دخترش تو خیابون یه خط به صورتش بکشه... یه تار ابروش رو نذاشته برداره این دختر...

میلی به شنیدن این حرف‌ها ندارم... خوی مردانه‌ام از شنیدن زنانگی‌ها

Exchange group

شرم می‌کند. میان حرف‌های به شدت زنانه‌اش می‌پرم.

- با شه. ممنونم. ببخشید وقت‌تون رو گرفتم. فقط بی‌زحمت کسی از این صحبت‌های ما خبردار نشه، به خصوص محسن و خود خانواده شفا!

- چشم. حتماً.

تماس را قطع می‌کنم و گوشی را روی داشبورد رها می‌کنم. تکیه می‌دهم و با هر دو دست پوست صورتم را به سمت بالا فشار می‌دهم؛ ماساژی خشن و مردانه... عضلات صورتم هم، خسته و بی‌حوصله‌اند.

بدون این که بخواهم تمام حرف‌های مهسا باقی یک به یک و بارها توی ذهنم مرور می‌شود. آن قدر که کلمه به کلمه‌اش را از بر می‌شوم.

هوا کاملاً تاریک شده است و من هنوز همان جا به انتظار نمی‌دانم چه چیز! نشسته‌ام.

بالاخره در خاکستری باز می‌شود و سر و کله فرهاد و همان مرد مسن پیدا می‌شود. سوی قدم‌شان به سمت من است و حربهٔ قبل، راه مناسبی برای مخفی شدن نیست. دستپاچه و بی‌چاره، تنها راهی را که به نظرم می‌رسد، عملی می‌کنم. کاپوت ماشین را بالا می‌دهم و فرز و سریع پیاده می شوم. قبل از نزدیک شدن شان تا کمر داخل محتویات ریز و درشت ماشین فرو می‌روم.

- ببین بابا، با این که دختر ساده‌ایه ولی خیلی کله‌شقه... می‌ترسم این فشار آوردن‌ها کار دست‌مون بده!

صدای گرم و مردانهٔ پدر پاسخ می‌دهد: «سودی راضیش می‌کنه... فقط تو این شناسنامه‌ها رو برسون حاج آقا طیب. برگه آزمایشگاه رو بگیر و واسه فردا صبح آماده باش... نگران نباش. توکلت به خدا.»

- پس اول شما رو می‌رسونم.

- نمی‌خواد من یه دربست می‌گیرم و می‌رم... تو به کارت برس.

از شدت نزدیکی صداها نفسم حبس شده است. کافی است تا یک بار دیگر رو در رو شویم و کار هنگامه بنده خدا بالا بگیرد. به سمت مخالف

Exchange group

می‌چرخم تا بلکه از قدم‌هایی که به همین سمت راه گرفته‌اند، فاصله بگیرم که دستی روی شانه‌ام می‌نشیند.

- کمک نمی‌خوای داداش؟

قلبم برای لحظه‌ای متوقف می‌شود. اما به ثانیه‌ای خون پرفشاری به مغزم پمپاژ می‌شود و بیشتر میان آهن‌پاره‌ها فرو می‌روم.

- نه... ممنون. مال پیستونش بود.

دوباره دستی روی شانه‌ام می‌زند.

- یا علی.

فا صله می‌گیرد. نفس حبس شده‌ام رها می شود و ع ضلات منقبض شل می‌شوند.

از زیر بازویم به مسیر رفتنش تک نظری می‌اندازم. در حال دور شدن است. آهسته سمت دیگر را هم چک می‌کنم. روبه‌روی من درست آن سمت خیابان، پدر فرهاد ایستاده است که خدا رو شکر مرا نمی‌شناسد.

کمر راست می‌کنم و زیر چشمی فرهاد را می‌پایم. سوار ماشینش می‌شود و می‌رود.

نفسم را هوف‌کنان بیرون می‌دهم.

این فرهاد زیادی سمج است و الحق هم که مورد جذابی است!

کاپوت را می‌بندم و با نیم نگاهی که به آن در خاکستری دارم، سوار ماشین می شوم. دل شوره دارم. بی‌جهت حس مسئولیتم بالا زده است و نگرانم این دختر در کشمکش درونی‌اش بازنده شود و ضعف خود را به بدترین شکل ممکن تلافی کند... سری به اطراف حرکت می‌دهم و سعی می‌کنم خودم را بیشتر تبرئه کنم. این که نقشی در فردای این دختر ندارم و هر چه هست محصول حماقت‌های او و مادرش است.

تا حدودی موفق می شوم و بی‌خیال از بلوایی که در زندگی این دختر و شاید هزاران دختر مشابه وجود دارد، گوشی موبایلم را در دست می‌گیرم.

Exchange group

نمی‌دانم باید بمانم یا بروم. اصلاً نمی‌دانم تکلیف چیست و پدرم چه چیز در سر می‌پروراند.

کش و قوسی به بدنم می‌دهم و شماره پدر را می‌گیرم.

- پیداش کردی؟

- سلام بابا.

- علیک، پیداش کردی؟

- محل زندگیش رو پیدا کردم... با مادرش زندگی می‌کنه و سرایدار مدرسه‌ان.

- که این طور.

مطابق عادتم دستی میان یقه‌ام می‌کشم.

- خب؟

بعد از چندین ساعت چشم انتظاری و کشیک دادن به اندازه‌ای کسل شده‌ام که نخواهم ریز به ریز وقایع را توضیح بدهم. پس خلاصه می‌گویم: «ظاهرا درگیر یه ازدواج اجباریه...»

- خسته نباشی! این رو که می‌دونستیم!

دنده را جا می‌زنم و حرکت می‌کنم.

- بابا... مسائل شخصی اون به ما ربطی نداره! توقع دارید من الان چی کار کنم؟ برم با مادرش صحبت کنم و نصیحتش کنم! یا برم سراغ اون داماد زورکی و یه پُرس کتک نوش جانش کنم!

سکوت می‌کند و لختی بعد، مختصر می‌گوید: «بیا خونه...»

چشمی می‌گویم و می‌خواهم تماس را قطع کنم که چیزی به خاطر می‌آورد.

- را ستی... سر راهت برو خونه ایوب، پیشِ عماد! امانتی من رو بگیر... مواظب باش فقط.

باز هم چشم می‌گویم و مسیرم را به سمت خانه عماد توکلی تغییر می‌دهم.

Exchange group

تک زنگی می‌زنم. به سرعت هیکل چاق و شکم فربه‌اش را از لای در خانه‌اش بیرون می‌کشد. زیر شلواری و عرق‌گیرش آن‌قدر نامرتب و نافرم روی اندام عرق کرده‌اش نشسته که مرا به یاد دوران الیور تویست می‌اندازد. همان پَلشتی و همان رطوبت فضای لندن که روی لباس‌های تیره و مندرس‌شان به چشم می‌آمد.

- بیا آق دکتر... اینم یه مارک اعلاء...

نایلون سیاه را از دستش می‌گیرم.

- دکتر نیستم عماد خان!

لبخندی می‌زند و مثل همیشه دندان‌های زرد و بوی تعفن دهانش که آلوده این نوشیدنی‌هاست، توی ذوق می‌زند.

- واسه ما فرقی نداره!

چندتا اسکناس میان دستش می‌گذارم و برای فرار از تماشای منظرهٔ هیبتِ دلبرانه‌اش، به نمای سنگی خانه اربابش چشم می‌دوزم. عمارتی وسیع و قدیمی که به تازگی بازسازی شده است.

- حاج ایوب چطوره؟

- خوبه پیرمرد!

پیرمردی که تنها همدمش همین دلبر مستانه است!

سری تکان می‌دهم و مختصر خداحافظی می‌کنم.

سوار ماشین می شوم و نایلون را مثل یک عتیقهٔ نجس روی صندلی پشت می‌گذارم.

نفسی که در گفتگو با عماد حبس کرده بودم، در فضای ماشین تخلیه می‌کنم و زمزمه می‌کنم: «آخه پدرِ من... چی بگم والا.»

وقتی کسی هیچ گاه به مشروبات الکلی لب نزده است، برای چه باید کلکسیونی پُربار از انواع شیشه‌های خالی این نوشیدنی ممنوعه در خانه‌اش داشته باشد!

پدر من است و تمام اخلاق‌های منحصر به فردش که تمام و کمال

Exchange group

پذیرفته‌ام.

***

هنگامه

چشمم به شاگرد و راننده‌ای است که قهقهه زنان، سیگار شان را به انتها می‌رسانند. گوشم به صندلی پشتی است که پچ‌پچ‌های عاشقانه‌شان، از نوای گریه کودکی در انتهای ماشین هم، بلندتر و رساتر است و دلم در پیِ آینده مبهمی است که برای خودم رقم زده‌ام.

بغضی را که مرتب تا زیر گلویم جمع می‌شود و دوباره به آهی عقب می‌نشیند، باز هم به آهی در فضا پخش می‌کنم. نمی‌دانم تا الان مادرم متوجه فرارم شده است یا نه، نمی‌دانم عکس‌العمل همسرش در مقابل این فرار چیست. نمی‌دانم قرار است سرکوفت دخترش را بر سرش هوار کند یا نه! نمی‌دانم فرهاد اگر به جستجویم همت کند از سر لجبازی و تلافیست یا نه! و هزاران نمی‌دانم دیگر که با این روزهای خالی جوانی‌ام همراه شده‌اند.

راننده سیگارش را زیر پا می‌اندازد و با بازدمی طولانی ریه‌های دودآلودش را خالی می‌کند. همزمان نگاهش میان پنجره‌های اتوبوس می‌چرخد؛ خیالش آسوده می‌شود که تقریباً تمام مسافران به اندازه کافی در محیط بستهٔ اتوبوس، چشم به راه حرکت نشسته‌اند. تکانی به بدن لاغرش می‌دهد و با اشاره به شاگرد، به سمت محوطه داخلی ترمینال برمی‌گردد.

انگار یک ربع دیگر هم تا کندن از این دلهره و تشویش باقی مانده. باز هم می‌خواهم آهی بکشم که صندلی کناری‌ام پُر می‌شود. با عجله و تعجب، نگاه از شیشه می‌گیرم. به آن سمت می‌چرخم تا متوجه‌اش کنم این صندلی هم در اختیار من است، که دهانم از بهت و ترسی غریب، باز می‌ماند.

- علیک سلام!

Exchange group

حرارتی ناگهانی تمام وجودم را در بر می‌گیرد و آب دهانم به ثانیه‌ای بخار می‌شود.

لبخند می‌زند. لبخندی که بیشتر می‌ترساندم تا آرامم کند.

- جسارتت رو تحسین می‌کنم اما حماقتت رو... سرزنش می‌کنم.

کاسهٔ نگاهم داغ شده است و اشک مواج میانش، جوش آمده و چشمانم را می‌سوزاند.

نگاهش با جسارت دریای سوزان نگاهم را در می‌نوردد.

- دلت می‌خواد به روزگارت گریه کنی. نه؟

تمام وجودم می‌خواهد ببارد!

- اشتباه پشت اشتباه! گریه کردنم داره قطعاً!

چانه‌ام زیر بار خفقان این بغض، به لرزه می‌افتد؛ زیر سنگینی ابری که نمی‌خواهم ببارد...

- بلند شو بریم پایین...

سنگ شده‌ام و می‌لرزم.

- نمی‌خوای که بقیه مسافرا شاهد بگومگوی ما باشن؟ پس پیاده شو!

تکانی نمی‌خورم و دستش روی دستان مشت شده‌ام می‌نشیند.

- بلند شو!

بلند می‌شود و انگار قرار است منم همراهش کشیده شوم.

سخت شده‌ام و هیچ تکانی نمی‌خورم.

حضور فرهاد غم‌انگیزترین و هراس‌انگیزترین تراژدی همین لحظه‌های کندشمارم است.

روی صورتم خم می‌شود. نگاهش نگاه همان فرهادیست که حسام مفنگی را چنان تهدید کرد که از روزگار عاشقانه‌هایم محو شد.

- هنگام! بلند شو! می‌دونی که یه روی دیگه هم دارم!

به زحمت خار و خس زبانم را در دایره بیابانی دهانم می‌چرخانم.

- نمی... نمیام!

نمی‌دانم چطور مرا پیدا کرده اســـت و این از همه ماجرای داغ این لحظه، سوزاننده‌تر است!

می‌دانم محافظه‌کارتر و با آبروتر از چیزی اســـت که به این ســـرعت تهدیدش را عملی کند و این به من جسارت بیشتری می‌دهد.

- چطور... من رو... پیدا...

- گذشـــتن از یه چراغ، تهِ دســـت فرمون اون رانندهٔ احمق بود! من خیلی فرزتر از اون یاروأم؛ مونده تا بخوای من رو بشناسی هنگام.

تمام وجودم مثل شمعی در حال ذوب شدن است و قطره‌های درشت عرق را روی بدنم حس می‌کنم.

- تو خیلی ساده‌ای هنگام...

ساده؟؟؟ احمق؟؟ یا بدبخت؟

- بلند شـــو بریم پایین تا راه نیفتاده. وگرنه به روح مادرم که بدجوری باهات تا می‌کنم.

تمام نگاهم پر از نفرت می‌شود؛ نفرت از روزگار دوّاری که مرا به نقطهٔ شروع برمی‌گرداند.

انگشـــت‌هایم را میان مشـــتم فشـــار می‌دهم. طوری که مطمئنم تیزی ناخن‌هایم د ستم را سوراخ کرده ا ست. سوزش عمیقش، نفرت وجودم را شعله‌ورتر می‌کند.

بلند می‌شوم و همراه لبخند رضایتی که روی لب‌هایش نشسته است، از اتوبوس پیاده می‌شوم.

پاهایم به اختیار خودم نیســـتند. قدم می‌زنند و همراهی‌اش می‌کنند چون فطرت‌شان ذلیلی و همراهیست!

- اگه مادرت یا بابام این قضیه رو بفهمند، داغون می‌شن!

انگار باید لطف‌هایی را که با ســـکوتش در حقم کرده اســـت، بشـــمارم.

Exchange group

خودش این‌گونه فکر می‌کند حتماً!

- نمی‌فهمم چرا اِنقدر با این ازدواج مخالفی!

لب می‌زنم: «نمی‌فهمم چرا اِنقدر به این ازدواج اصرار دارید؟»

از سرعت قدم‌هایش به طور ناگهانی کم می‌کند و می‌ایستد. دور تا دورمان مملو از اتوبوس‌های رنگارنگیِ ست که مسافران را از وادیِ حال به وادیِ آینده کوچ می‌دهند و من هنوز در همان مدار دایره‌ای خودم در حال چرخشم.

- هنگام من دوستت دارم... این دلیل کافی نیست؟

چانه‌ام به لرزه می‌افتد. دلم می‌خواهد بگویم دختری با چهار پنج کیلو اضافه وزن و موهای کم‌جان و عینکش، بدون هیچ امتیازی، چه محسناتی دارد که مرد جذابی مثل تو می‌پسندد!

روی نگاهم که حتم دارم برای نباریدن در جدال است و می‌لرزد، خم می‌شود.

- هنگام! من عاشق این نگاه معصومم، عاشق این چشم‌های زیبا، عاشق بینی قلمی و اون لب‌های دل‌فریب. عاشق رنگ پوستت، عاشق موهای خوش‌رنگ و لختت، عاشق ذات معصومت، عاشق روح سفیدت. من دوستت دارم. همه این‌ها کافیه تا باور کنی که همه کار برای خوشبخت شدن تو انجام می‌دم...

نمی‌دانم چرا! ولی تعریف‌های عاشقانه‌اش به دلم نمی‌نشینند، به جایش پوزخندی کنج لبم جا خوش می‌کند.

صاف می‌ایستد. سکوت می‌کند و ثانیه‌ای بعد نگاهش طوفانی می‌شود.

- فرار امروزت دیوونه‌ام کرد. مرتب نقشه می‌کشیدم که چه جوری حالت رو بگیرم. چند دقیقه پشت اتوبوس روی جدول نشسته بودم و سعی می‌کردم با تنفس‌های عمیق خودم رو آروم کنم که خب موفق هم شدم. نمی‌خواستم این حماقتت رو تلافی کنم. فقط می‌خواستم متقاعدت کنم.

Exchange group

کاش می‌گفت می‌خواستم حمایتت کنم، می‌خواستم آرامت کنم... اما بختکی بود که نصیب روح مسافرم شد.

- من نمی‌خوام. من شما رو نمی‌خوام. مهم نیست؟

حرصی می‌شود.

با خشمی ناگهانی بازویم را چنگ می‌زند و به سمت خودش می‌کشد. بی‌اختیار از این که کسی مرا در چنین شرایط خفت‌بار و تحقیرکننده‌ای ببیند، داغ می‌شوم.

- مهمه... خودم رو به آب و آتیش می‌زنم تا تو هم شیفته من بشی.

به همان صورت می‌خواهد قدم تند کند و مرا به سمت خروجی بکشاند که دستی روی بازویش فرود می‌آید و همزمان صدای آشنایی متوقف‌مان می‌کند:

- با این کارا شیفته‌ات نمی‌شه!

نگاه تلخش سر تا پای او را از سر می‌گذراند و با لحنی متأثر از همان نگاه می‌گوید: «جنابعالی؟»

با خشونت بازوی مرا از میان دستان او بیرون می‌کشد.

- یه رهگذر که اتفاقی یه صحنه نفرت‌انگیز دیده!

مرا به سمت خودش می‌کشاند و در مقابل نگاه تمسخرآمیز فرهاد، سینه جلو می‌دهد و با اعتماد به نفس ادامه می‌دهد: «یه صحنه‌ای تو مایه‌های دوران برده‌داری! مگه برده‌اته که این طوری می‌کِشیش؟»

نگاه فرهاد می‌گوید که تو در حد و اندازه شاخ و شانه کشیدن برای من نیستی. می‌خواهد دوباره مرا به سمت خودش بکشاند که مثل جوجه‌ای لرزان در پناه حامی‌ای که نمی‌دانم از کجا پیدایش شده، پناه می‌گیرم. با این‌که بدن نحیفش، تکیه‌گاه محکمی به نظر نمی‌رسد اما حس امنیتی به مثابهٔ پناه گرفتن در قطورترین سنگر را به من می‌دهد.

- دستت بهش بخوره چنان قیل و قالی راه می‌اندازم تا آبرویی که ریز ریز برای خودت جمع کردی، یه کله دود بشه بره هوا!

Exchange group

ابروی فرهاد از تهدید زیرکانه و متلک‌گونه او بالا می‌جهد. دستش اما تکانی نمی‌خورد و این بار با خشونتی آشکارتر به قصد چنگ زدن بازویم، آستینم را اسیر می‌کند که پناهگاهم کوله‌پشتی جمع و جورش را به ثانیه‌ای از دوش می‌کند و روی سینه فرهاد فرو می‌آورد. همزمان فریادی می‌زند که تمام چشم‌های متحرک اطرافمان ثابت می‌مانند و نگاهشان درگیر کشمکش لفظی جمع سه نفره‌مان می‌شود.

- دستت رو بکش یارو!

فرهاد کوله او را از سمت دیگر می‌گیرد و قهرمان دا ستانم هنوز آن را رها نکرده است. طوری به یکدیگر نزدیک می‌شوند و شاخ به شاخ می‌ایستند که تمام تماشاگران گذری، در انتظار تماشای این صحنه مهیج می‌ایستند یا قدم کند می‌کنند.

- فکر کردی خیلی مردی که داری زور زوری دختر مردم رو با خودت این‌ور اون‌ور می‌کشونی آق فرهاد؟!

نگاه فرهاد به سرعت رنگ بهت می‌گیرد و از پیله خشم و تمسخر بیرون می‌آید.

- چیه وا دادی!

چشمان فرهاد موشکافانه تمام زوایای چهره‌اش را ریز به ریز به تماشا می‌نشیند و دستش کمی شل و کوله رها می‌شود.

- جنابعالی توی زورگویی و اعتماد به نفسِ کاذب، شهرهٔ شهرید آخه!

فرهاد نگاهی به من می‌اندازد که برای کمک به هم‌رزمم کمی جلو کشیده‌ام. دوباره نگاهش را به سمت او می‌چرخاند و بعد از تأملی لبش به لبخندی تمسخرآمیز باز می‌شود و آهسته لب می‌زند: «هدی!»

- خب بالاخره شازده شناختن!

فرهاد کلافه پوفی می‌کند و با حرص می‌گوید: «ببین کی اومده کی رو نجات بده! برو دختر... برو الکی خودت رو قاطی زندگی این طفل معصوم نکن. برو، برو به همون خراب‌شده‌ای که اگه یه مرد درست درمون

Exchange group

توش بود الان حکایت تو یه چیز دیگه بود! برو و دست از سر این دختر بردار. بذار عاقبتش به شومی عاقبت تو نشه!»

حس می‌کنم نگاه هدی از طعم درد ناک این تحقیر لرز ید. تاب نمی‌آورم و قدمی جلوتر می‌گذارم. چشمان هر دویشان به سمتم می‌چرخد. خشمی بیشتر از دقایق قبل در وجودم زبانه می‌کشد. از میان لب‌هایی که با حرص روی هم فشار می‌دهم، می‌گویم: «مثلاً شما خیلی مردی؟»

نگاه فرهاد هنوز در ساحل همان ریشخند دردناک، پهلو گرفته است. معلوم است که به شدت به حرف‌هایش معتقد است. روبه‌روی صورتم کمی خم می‌شود.

- تو هنوز خیلی بچه‌ای برای این حرفها. هنوز انقدر بزرگ نشدی که بفهمی خوب و بد ماجرا کجاست.

کمر راست می‌کند. دستانش را به طرفین باز می‌کند و پوزخند آشکاری مهمان لب‌های برجسته‌اش می‌کند.

- ببین... این‌جا و این لحظه و این چشم‌هایی که یوا شکی دارن ما رو می‌پان، نتیجه حماقت توئه! نتیجه بچگیِ تو!

هنوز جوابی نداده‌ام که هدی بار دیگر گردن می‌کشد و خودش را میان آغوشی که فرهاد گسترده، جا می‌کند. از نزدیک‌ترین فاصله به چشمانش زل می‌زند و با صدای خفه‌ای که اوج خشمش را می‌رساند، می‌غرد: «اگه این بچه است، لابد تو بزرگی!! هی آدم گنده که هنوز بعد از دو سه سال آویزونی، اگه بزرگ بودی تا حالا صد دفعه فهمیده بودی که وقتی از در بیرونت می‌کنن، حق نداری از پنجره بیای تو... برو و خودت رو انقدر ذلیل نکن. برو و بفهم که این بچه تو رو تف کرده بیرون... نمی‌خوادت...»

چشمان فرهاد از شدت خشم درشت‌تر می‌شوند. از نگاهش می‌ترسم. هدی هم انگار می‌ترسد. کمی عقب می‌کشد اما به ثانیه‌ای دست فرهاد

Exchange group

دور گره روســـری‌اش، پیچ می‌خورد و قبل از آن که او را به ســـمت خود بک شد، هدی چنان جیغی می‌ک شد که تمام جنبندگان محیط را خ شک می‌کند.

دست فرهاد به سرعت رها می‌شود اما دو افسر حراست به سمت‌مان قدم تند کرده‌اند و بوی دردسر بدی در مشام می‌پیچد.

- چه خبره؟ معرکه گرفتید؟ راه بیفتید ببینم... فراری هستید. آره؟

جمله آخرش را با ســـوءظنی چندش‌آور بر زبان می‌آورد و با نگاه بی‌ملاحظه‌اش، من و هدی را مخاطب قرار می‌دهد. انگار مر سوم ا ست که در جدل‌های خیابانی اولین مظنونین، عناصر مؤنث باشند. که این بار رنگ و لعاب موهای به هم ریخته و شلوار کوتاه هدی نیز، مزیدی بر صحت این منطق بود.

- اجازه بدید توضیح بدم...

دســـتان پهن یکی از آنها روی شـــانه فرهاد فرود می‌آید و او را به جلو هل می‌دهد.

- تو دفتر تمام توضیحات رو می‌دی.

دســـتانم می‌لرزد. تاب تجربه یک فضـــای خفقان‌آور دیگر را ندارم. به بازوی هدی چنگ می‌زنم.

- بیست و چهار ساعت نیست که از کلانتری اومدم بیرون. دیگه نه!

تعجب می‌کند اما ضربه‌ای که توسط افسر دیگر به پشت‌مان می‌خورد، مجبورمان می‌کند به سمت دفتر حراست راه بیفتیم.

- ببینید جناب، ایشون نامزد من و خواهر شونن. اومده بودیم ا ستقبال خواهرش که با هم دعوامون شد. کاملاً خانوادگیه.

- مدرکی دارید؟

می‌ایستند و هر سه امیدوارانه می‌ایستیم.

فرهاد از میان کتش برگه‌ای بیرون می‌کشد.

- ملاحظه بفرمایید... ا سم من و ایشون... دو ساعت پیش آزمای شگاه

Exchange group

بودیم.. اینم...

دوباره از میان کتش، شناسنامه‌هایمان را بیرون می‌آورد.

- اینم شناسنامه‌هامون.

هدی بی‌حو صله از زیپ جلویی کوله‌اش، کارتی در می‌آورد و به طرف همان افسر می‌گیرد.

- اینم گواهینامه من. خواهریم. این آقا هم نامزد خواهرمه.

اف سر مدارک را بر می‌گرداند و مدت نه چندان کمی را به تما شای ما می‌نشیند و با لحن هشداردهنده‌ای می‌گوید: «شانس آوردید... راه‌تون رو بی سر و صدا بکشید و برید.»

اولین قدم را من مشتاقانه برمی‌دارم. قدم‌هایم هنوز هم می‌لرزند. هدی غرولندکنان کنارم جا می‌گیرد. لب می‌زنم: «تو از کجا پیدات شد؟»

چقدر خوش شانسی می‌خواهد که وقتی به جستجوی کسی رفته‌ای، آن هم در این تهرانِ بی‌دروازه، درســـت در جایی قرار بگیری که او هم هست؟ آن هم کدام مفلوک؟ هنگامه و هدی!

- سوم دایی تموم شد برگ شتم. کلی کار دارم که باید تا فردا تحویل بدم... اتفاقی دیدمت...

مصـــیبتش را به یاد می‌آورم و شـــرمنده می‌گویم: «تســـلیت می‌گم راستی.» حرفی نمی‌زند و سری تکان می‌دهد.

- تو داشتی چه غلطی می‌کردی؟

با احتیاط به پشـــت ســـرم نگاه می‌کنم. نمی‌دانم در مورد چه اما هنوز فرهاد مشغول گفتگو با آن دو می‌باشد.

- داشتم فرار می‌کردم... قراره فردا عقد کنیم.

- دیوانه!

ابر بغضم با همین تشر خواهرانه، ترک می‌خورد و می‌بارد.

- نمی‌خوامش.

دستش را دور شانه‌هایم حصار می‌کند.

Exchange group

- خیلی خب... باشه. آروم.

می‌خواهم ولی نمی‌توانم.

- انقدر ضعیف نباش. داری حالم رو به هم می‌زنی!

لحن تندش، چشـــمهٔ اشـــکم را خشـــک می‌کند. اما لرزش چانه‌ام در اختیار من نیســـت. دوباره به عقب بر می‌گردم و این بار فرهاد را درســـت پشت سرمان می‌بینم که با قدم بلندی کنارمان قرار می‌گیرد.

حرفی نمی‌زند و ســـکوت اخم‌آلودش را به کل‌کل کردن با ما ترجیح می‌دهد.

اما وقتی از ترمینال خارج می شویم، روبه‌رویمان می‌ایستد. نگاهش را به من می‌دوزد و مختصر می‌گوید: «تصمیمت چیه هنگام؟» و بدون این که مهلت پاسخگویی بدهد، اضافه می‌کند: «قبل از این‌که جواب بدی به مادرت فکر کن. به این که در موردت چه فکرایی ممکنه بکنه. به حرف‌هایی که شـــب گذشـــته بهت زده و تو رو متقاعد کرده بود همراهم بیای و...»

هدی با خشمی آشکار میان حرفش می‌گوید: «علت این اصرار خَرَکی چیه؟ هان!»

قصد ندارد جوابی به هدی بدهد. حتی نیم نگاهی مهمانش نمی‌کند و بی‌تفاوت ادامه حرفش را از ســـر می‌گیرد.: «به این فکر کن که امروز فردا مادرت میاد خونه ما و جایی برای تو وجود نداره. به این‌که تنها چاره‌ات اینه که آویزون این دختره بشی که اتفاقاً انقدر بدآوازه است که تو رو هم با همون چشـــمی می‌بینند که اون رو می‌بینند. به این فکر کن که هیچ آینده روشنی در انتظارت نیست.»

اخم‌هایم در پس متلک‌های دردناکش چنان گره می‌خورد که با هیچ دندانی گره کورش باز نمی‌شود.

- مواظب حرف زدن‌تون باشیدا

پوزخند می‌زند.

Exchange group

- شیر شدی! چشمت خورده به خواهرت شیر شدی! پشتت رو به کی گرم کردی؟ به یه دختر سابقه‌دار؟

هدی انگار به شـــنیدن این حرف‌ها عادت دارد، بی‌توجه به مزخرفاتش یک بار دیگر می‌گوید: «هی... نگفتی وا سه چی آویزون دختری شدی که با این همه کمالات کاذب که داری، به چشـــمش به اندازه یه گلابی هم ارزش نداری! نکنه مال و منالی به خواهرم رسیده که مثل انگل چسبیدی بهش؟»

نگاه و کلام تحقیرکننده هدی آبی بر آتش درونم می‌شـــود. لبم به لبخندی مبسوط کش می‌آید.

فرهاد صورتش را تا روی نگاه هدی پایین می‌آورد و با نگاهی که هرگز در چشـــمان این بشـــر ندیده بودم، به هدی زل می‌زند: «وقتی یه دختر زیادی حرف می‌زنه، یعنی یه کرمی داره!!! دلت می‌خواد شبی نصفه شبی طعم این انگل رو تو رختخوابت بچشی؟»

از شدت بهت جریان خونم متوقف می‌شود و پیشانی‌ام بی‌حس! فرهاد و این حرف!!!

نگاه فرهاد هنوز به هدی اســـت و هدی با لبخندی کنج لبش او را به تم سخر گرفته ا ست. اما نب ضی که روی پلکش ن ش سته، باعث می شود چشم از چشمان درشت فرهاد بگیرد.

فرهاد با همان نگاه و با حس برنده شدن، به سمتم می‌چرخد. نگاهم به ســـرعت به زمین می‌افتد. من هرگز فرهاد را از این دریچه ندیده و نشـــناخته بودم. فرهاد از نظرم مرد مردم‌دار و باملاحظه‌ای بود که هیچ بیهوده‌ای از زبانش خارج نمی‌شد. حتی نمی‌توانستم او را مثل مردم عادی در رختخوابش تصور کنم و حالا با این وقاحت، خواهرم را تهدید به عملی می‌کرد که حتم دارم هدی را هم لرزاند.

- خب با من میای یا نه؟

جوابش معلوم اســـت اما آن‌چه معلوم نیســـت اندیشـــه فرهاد اســـت که

Exchange group

می‌دانستم قرار است پشت‌بند این سؤال بر زبانش جاری شود.

هنوز جوابی نداده‌ام که هدی به جای من پاسخ می‌دهد: «ببین آقای نامحترم! این دختر به سن قانونی رسیده و اجازه داره بدون وکیل وصی و مزاحم برای خودش تعیین تکلیف کنه. هیچ بنی‌بشری نمی‌تونه این بچه رو به کاری مجبور کنه... تو که دیگه عددی نیستی. اگه هم تا حالا و تا این‌جا کنارت اومده، به خاطر مادرش بوده... ولی لازم باشه خودم پا به پاش تمام پله‌های دادسرا رو یکی یکی گز می‌کنم و ازتون شکایت می‌کنم... فهمیدی؟ حالا شما بگو می‌خوای هم‌چنان مزاحم‌مون بشی یا راهت رو می‌کشی می‌ری؟ تصمیم بگیرا!»

فرهاد ریشخندزنان سری به طرفین تکان می‌دهد.

- برو بچه...

رو به من اضافه می‌کند: «تو هم دنبالش برو... دو روز دیگه که خبر سکته مامانت رو شنیدی، حق نداری پات رو این ورا بذاری. خودت می‌دونی که چقدر مامانت بهت حساسه... میل خودته.»

نقطه ضعف بدیست. از نگاهم استیصال را می‌خواند و رنگی از پیروزی نگاهش را روشن می‌کند. شانه بی‌تفاوتی بالا می‌اندازد و از ما فاصله می‌گیرد.

- چته تو؟

آب گلویم را قورت می‌دهم و حرفی نمی‌زنم.

دستم را می‌گیرد و همراهش به ایستگاه اتوبوس کشیده می‌شوم.

- نصرت که اون پایین رو خالی کنه، می‌تونی بیای اون‌جا. عزیز هم خیلی خو شحال می شه. یه سری خرت و پرت هم برات جور می‌کنم که بتونی اون اتاق رو پر کنی. آخر ماه که حقوقم رو بگیرم، می‌تونیم برات تیر و تخته دست دوم بخریم و حسابی مستقل شی.

حواسم به او نیست. حواسم پیش مادریست که می‌دانم به بدترین شکل ممکن واکنش نشان می‌دهد و رویایی که هدی تصویر می‌کند با

Exchange group

مزاحمت‌های فرهاد و مادرم کابوسی ناتمام خواهد شد.

- کجایی بابا؟ سوار شو دیگه. الان راه میفته‌ها.

سوار می‌شوم. با توجه به خلوتی آن ساعت، مجال انتخاب صندلی داریم و با تردید سومین ردیف از سمت راست را انتخاب می‌کنیم و می‌نشینیم. سرم را روی شیشه خنک می‌چسبانم و به دکه روزنامه فروشی زل می‌زنم؛ خبرهای داغ. خبرهای کذب. خبرهای تلخ.

- حیف که خیلی زورگوئه وگرنه بد تیکه‌ایه لامصب!

با نگاهی گنگ به سمتش بر می‌گردم.

- همین انگل رو می‌گم.

فرهاد؟؟ تیکه؟

نگاهم گیج‌تر می‌شود.

- چرا این جوری نیگا می‌کنی؟ از چند سال پیش که دیدمش تا الان، خیلی عوض شده. مردونه‌تر شده... جذاب شده... ظاهرش که نقص نداره اما مرده‌شور باطنش رو ببرن که مال عهد عتیقه لامصب!

حرفی برای گفتن ندارم و فقط نگاهش می‌کنم.

- می‌گفتی نمی‌خوایش فکر می‌کردم داری ناز می‌کنی. نمی‌دونستم طرف این قدر زورگوئه. با اون زبون نیش‌دارش! پسره پررو داره من رو تهدید به....

میان حرفش می‌پرم. صدایش بلند است و نمی‌خواهم ادامه دهد.

- باشه... باشه... آروم‌تر حرف بزنیم.

سرش را به سمتم خم می‌کند و آرام‌تر می‌گوید: «عزیز تا چهلم پسرش می‌مونه. تا اون موقع پیش من باش که منم تنها نباشم. خیال عزیز هم راحت‌تره. ا صلاً خودش بهم گفت که بیام دنبالت و بیارمت پیش خودم. منم برای این که با خیال راحت اون‌جا بمونه، الکی گفتم باشه ولی خدایی شد که خوردیم به تور هم.»

فقط سری بالا و پایین می‌کنم.

Exchange group

- راستی قضیه کلانتری چی بود؟
- بعداً برات تعریف می‌کنم.
- حالت خوبه هنگام؟
خوب! خیلی خوبم... دلم محو شدن و نیستی می‌خواهد.
- تعریف کن ببینم!
با این‌که اکراه دارم اما برای تنها موجود همراهی که نصیبم شده، سفره دلم را باز می‌کنم و تمام و کمال قصه خداداد و سودابه را تعریف می‌کنم تا همدل روزهایم شود.
دهانش نیمه باز مانده و حرفی نمی‌زند.
- خوابم میاد. کل دیشب رو بیدار بودم.
باز هم حرفی نمی‌زند و می‌گذارد چشمانم را ببندم.

***

شهراد

- حالش چطوره؟
در اتاق را آرام می‌بندم و به چشم‌های نگران پدر خیره می‌شوم.
- خوبه... خوابید بابا جون.
لبی به هم فشار می‌دهد. دوش به دوشش به سمت نشیمن جمع و جوری می‌روم که در پاگرد پله‌های همین طبقه مهیا شده بود.
می‌نشیند و متفکرانه پایش را روی پای دیگر می‌اندازد. انگشت اشاره‌اش را روی لب‌هایش می‌کشد.
مقابلش می‌نشینم.
- می‌خواید باز هم جلسات مشاوره‌اش رو با دکتر سعیدی شروع کنیم؟ شاید لازم باشه دوباره درمان رو از سر بگیریم.
بدون این که نگاهم کند، می‌گوید: «از روی بی‌سوادی نمی‌گم این رو... ولی روح دخترا انقدر ظریفه که جای بیشتر زخمها تر و تازه تا آخر

Exchange group

عمرشون باقی می‌مونه...»

با این که چندان هم به نظرش اعتقادی ندارم اما سری به نشانه موافقت بالا و پایین می‌کنم.

- گلایل تا آخر عمرش هم پیش روان‌شناسش بره، بازم نمی‌تونه کابوس اون چادر رو فراموش کنه.

به یاد نگاه خیس از اشک گلایل می‌افتم. همین چند دقیقه قبل، وقتی با فریادش به سمت اتاقش دویدم و زلزله وجودش را در آغوش کشیدم، وقتی برادرانه پناه اشک‌هایش شدم، وقتی چانه لرزاند که دوباره کابوس دیده است و از تنهایی می‌ترسد، وقتی کودکانه با نگاهش التماسم کرد که بمانم، وقتی کنارش نشستم و نوازشش کردم تا بخوابد... هووف... همه این‌ها درد دارد.

- ولی بیشتر از بیست و چند سال از اون روزها می‌گذره، کم‌کم باید فراموش می‌شد.

نگاهش به سمت سقف می‌چرخد. بستر بی‌رنگی که صفحه نمایش گذشته‌اش می‌شود. نگاهش دور می‌شود و می‌دانم به سال‌هایی برمی‌گردد که کودکی هفت ساله بودم.

.... مادری هجده ساله و دخترکی فوق‌العاده زیبا به اسم گلایل مهمان خانه‌مان شدند. خانه خالی من و پدرم، خانه‌ای که عجیب به مادری دلسوز و مهربان نیاز داشت. عجیب به صدای قهقههٔ بی‌دغدغهٔ دخترکی محتاج بود. مادرم رفته بود، داغش بر دلمان تازه بود و هنوز سیاه، رنگ غالبِ روزگارمان بود و مادربزرگی داغدارتر از پدرم همراهمان.

مهمان ناخوانده‌ای که ناگهانی میان زندگی‌مان جوانه زده بود؛ زنی هجده ساله بود که به گمان رسیدن به مطب دکتری، روی پله‌های مطب پدرم از حال رفته بود. زنی که قربانی تجاوزی وحشیانه بود، زنی که قدرت باروری‌اش را برای همیشه از دست داد. زنی که از کودکی آواره خیابان‌ها

Exchange group

بود و به د ست فرو شی و گدایی مجبور بود. حالا با کودکی سه ساله که آویزان کمرش بود، روی پله‌های مطب از هوش رفته بود.

- تو خیلی بچه بودی و کمتر درک می‌کردی.

با صدای پدرم تمام حواسم از گذشته جمع و به کلامش وصل می‌شود.

- طوبی مثل گلایل خوشگل بود، خیلی خوشگل. باهاش ازدواج کردم، نه از روی هوس... برای التیام درد ها و زخم هاش... می‌خواستم بهش امنیت بدم. می‌خواستم بهش اطمینان بدم که به حفاظت از اون متعهد شده‌ام...

مکث می‌کند و نگاهم می‌کند.

- گاهی باید از زندگی‌ات بگذری تا به زنی اطمینان بدی، جاش امنه...

نفس بلندی از سینه خارج می‌کند و اضافه می‌کند: «من اون روزها عزادار عشقم بودم. عزادار مادرت، دلم یه فضای خالی می‌خواست برای نعره زدن. دلم یه پوچی و نیستیِ خاصی می‌خواست. یه جور معلق بودن تو فضا، یه جور هپروت تا یادم بره که چه جوری دسته گلم به خاطر یه تب و لرز و یه عفونت ساده پرپر شد. تا یادم بره چه جوری یه پزشک حواس‌پرت، در حقش کم‌کاری کرد و به سادگی از دستش دادم. یه دفعه سر و کله طوبی پیدا شد. حسی برای دیدن زیبایی‌های زنانه‌اش نداشتم، فقط ترحم بود. ترحم و در نهایت حمایت. حمایتش کردم چون پناه یه دختر سه سالهٔ بی‌گناه و شیرین بود. اما مادربزرگت... بهش حق می‌دم... هنوز هم گاهی بهش حق می‌دم... ترسید که دخترک تو دل من و توی خونه دختر خودش، جا باز کنه. جای کسی رو بگیره که دیگه نیست تا از حقش دفاع کنه. حق داشت. زمان داشت مرهم می‌شد رو دردهامون و همه چیز داشت به سمت فراموشی سرعت می‌گرفت. کم‌کم طوبی به چشمم می‌اومد. کم‌کم داشتم برای لمس تنش وسوسه می‌شدم... و مادربزرگت این رو خیلی خوب فهمیده بود...»

برای اولین بار بعد از مدتها بغض مردی را می‌بینم که گاهی فکر

Exchange group

می‌کردم سمبل بی‌تفاوتیست.

- اما مادربزرگت نفهمید که جای خالی شهین همیشه نا سوره و درد می‌کنه.

مردانه رو از من می‌گیرد تا نگاه ملتهبش را نبینم.

خم می‌شوم و انگشتانم را دور دستان حمایتگرش تاب می‌دهم و می‌گویم: «بابت یادآوری خاطرات‌تون متأسفم.»

دستش را روی دستم گره می‌زند و می‌فشارد. نگاه شفافش را روی صورتم می‌چرخاند.

در روشنایی محدود هالوژن‌های رنگی حاشیهٔ دیوار، صورتش جذاب‌تر از یک مرد پنجاه و پنج ساله است. سفیدی براق سرش در تاریکی سایه پنهان شده است و جوان‌تر به نظر می‌رسد. به جوانی روزهایی که درست همین جا با منطق متفاوتش، بعد از جشن تولدم که سیگار به دستم دید؛ شبانه آن قدر برایم سیگار روشن کرد و به دستم داد که تا دو روز با کوچک‌ترین دودی که به مشامم می‌خورد، عق می‌زدم و دیگر هیچ گاه طعم شیرین آن عق زدن‌ها فراموشم نشد.

- تا حالا نصیحتت نکردم و هیچ وقت هم این کار رو نمی‌کنم. چون خودم انقدر اشتباه لاجُبران دارم که جایی واسه عرض اندامم نذاشتن. فقط نسبت به دنیات بی‌تفاوت نباش. چون همین یه باره که فرصت دیدنش رو داری... و در ضمن...

جلو می‌کشد و حالا درست چشمانم مقابل چشمانیست که زیادی شبیه یکدیگرند.

- اون دختر....

تمام حواسم روی گلایل متمرکز می‌شود و زیر لبی می‌گویم: «گلایل...»

با همان شیطنت‌های نهفتهٔ وجودش که مثل شهابی از چشمانش می‌گذرد، پوفی می‌کند و شاید هم پوزخند ظریفی به لبش می‌آید. ولی

Exchange group

آن قدر سریع جمعش می‌کند که شک دارم درست دیده باشم.

- زیادی خواهر مادر دوستی ها!

چیدمان کلماتش هیچ شـــباهتی به بغض چند لحظه قبلش ندارد اما بسیار شبیه پدریست که سال‌هاست می‌شناسم.

- منظورم اون دختره است! همون خوشگل چادرپوش...

ابرویم به سمت بالا متمایل می‌شود.

- گفتی فردا صبح می‌رن آزمایشگاه؟

زبانم درگیر فکریســت که در این دو ســه روز مرتب ذهنم را مشــغول کرده است؛ پس تنها سری بالا و پایین می‌کنم.

- داره پررو پررو دختره رو می‌کِشه تو رختخواب!

به دیالوگ‌های هجوَش عادت دارم و بدون آن که شـــرمی کنم، هم چنان نگاه متفکر و درگیرش را رصد می‌کنم.

- گاهی با خودم می‌گم کاش این قدر پول و ثروت داشتم که تک تک این دخترا رو از سرپرست‌های قانونی و بی‌کفایت‌شون می‌خریدم... اما...

نگاهش دوباره دور می‌شـــود و باز هم ذهنم مشــغول چرایی این تفکر می شود. فکری که مرتب در ذهنم جولان می‌دهد، به زبان می‌آورم: «مثل این دختر تو جامعه ما که هیچ، تو کل دنیا زیاده... چرا این دختر براتون مهم شده؟»

نگاهش دوباره در میانی‌ترین قسمت چشمانم می‌نشیند؛ در سیاهی مطلق مردُمَکم!

- چرا فکر می‌کنی باید دلیل خاصی داشته باشه!

- نمی‌دونم... آخه یه جوری پیگیر احوالش هســتید که برای دکتری با مشغله‌های شما یه کم دور از ذهنه.

پوزخند آشکاری می‌زند. عقب می‌کشد و تکیه می‌دهد. دست به سینه می‌شود و سری به نشانه افسوس تکان می‌دهد.

- در سته زیر دست مردی بزرگ شدم که یه دایم‌الخمر عوضی بود...

Exchange group

اما حداقل دلم به مردونگی زنی خوش بود که وقتی شبونه از تخت خواب اون مرد فرار می‌کرد و من رو به آغوش می‌کشید، به جای ترکوندن بغضی که هر روز بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد و به کام مرگ می‌کشوندش، به جای لالایی مادرانه‌اش، به جای تمام مادر و پسری‌ها مثل یه معلم زیر گوشم مردی و مردونگی رو نجوا می‌کرد...

انگار قرار نیست دست خاطرات از روی گردن این شب طولانی برداشته شود. انگار این پاگرد جمع و جور نشیمن‌گاه چند جلد کتاب قطور تاریخی شده است. زندگی پدرم چقدر داستان ناخوانده دارد! چقدر قلب خاطراتش تپنده و جوشان است!

لبخند تلخ دیگری مهمانم می‌کند.

- یه کم مثل شعار دادن می‌مونه... اما همون باید نبایدهای شبونه مامان تو همون سن و سال، خمیره تنم رو ورز داد... مادرم می‌دونست عمرش به دنیا نیست و وقتش تنگه. گاهی هزار بار خدا رو شکر می‌کنم که رفت و بیشتر از این اون ازدواج اجباری و وحشتناک رو تحمل نکرد...

چشمانش دوباره مرطوب می‌شوند.

- نه من قسمتم مادر داشتن بود، نه تو... اما من یه پدر عوضی داشتم... فکر کنم از پدر تو یه کوچولو بدتر بود.

لبخند می‌زنم.

- اختیار دارید.

لب می‌زند: «پدر فلان فلان چاپلوسی نکن!»

به سرعت با کف دست‌هایش اشک‌های پنهان نگاهش را پاک می‌کند و دستی به سرش می‌کشد. نفسی می‌گیرد و با مکثی چشم‌گیر ادامه می‌دهد:

«فکر کن دلم نمی‌خواد یه زندگی دیگه مثل زندگی من و پدر و مادرم شکل بگیره. بیا این جوری فکر کن که فقط همین یه نمونه تو دنیا وجود داره و فقط همین یه نفر به کمک احتیاج داره. فرض کن غیر از من و تو

Exchange group

هم، کســـی برای کمک کردن وجود نداره. که اگه همه همین طوری فکر می‌کردن دنیا بهشت بود...»

بلند می‌شود و چشمانش را می‌مالد.

- و پر از حوریِ گوگولی! چه حالی می‌بردیم ما!

به زور لبخند می‌زند. به شــوخی‌هایی که برای گول زدن چشــمان در آستانه بارشش، بر زبان می‌راند، لبخند می‌زند.

- شهراد! من آدم‌شناسم. چون این قدر پدرسوختگی بلدم که می‌دونم کی آدمه، کی نیســت. هنگامه، هنگامه بود اســمش دیگه! بیچاره اســت. نابلده... خامه... می شه که به ضرب کورهٔ داغ خونهٔ اون یارو دوماد زورکیه پخته بشه. اما معلوم نیست چه نوع خشتی از آب در بیاد... می‌شه هم، تو آرامش و آزادی پخته بشه...

به نشانه شب به خیر دستی تکان می‌دهد و به سمت اتاقش می‌رود.

***

نگاهم به مردیست که نمی‌دانم مرد است یا تظاهری از مرد بودن دارد. گوشی را سمت دیگر نگه می‌دارم و ادامه می‌دهم:

«بله حق با شــماســت. صــلاح نیســت خودم رو بندازم وســط، با اون سابقه کلانتری‌مون، می‌ترسم دردسر جدید بشه.»

- هنوز دارند حرف می‌زنند؟

هنگامه به طور ناگهانی به ســمتم می‌چرخد و از ترس این که در تیررس نگاهش باشــم، بی‌درنگ به ســمت مخالف می‌چرخم و در پناه اتوبوسی جا می‌گیرم.

- انگار این پســره داره براشــون خط و نشــون می‌کشــه. کم مونده یقه دختره رو بگیره...

- تو فاصله‌ات رو باهاشون حفظ کن.

کلافه از علافی و تعقیب و گریزی که حتی با وجود شــنیدن تمام حرف‌های پدرم هنوز هم غیرمنطقی ا ست، د ستی میان یقه‌ام می‌ک شم و

Exchange group

پوست گردنم را با خشونت نوازش می‌کنم.

- پدرِ من! این دختر با این فرارش ثابت کرد خیلی هم ســـاده و ببو نیست آخه...

- من کار دارم شـــهراد. این قدر با من چونه نزن و کاری که بهت سپردم رو درست انجام بده!

- بابا فکر نمی‌کنید حمایت از یه احمق...

از ادامه حرفم منصـــرف می‌شـــوم ولی پدرم با پوزخندی که لحن صدایش را کش‌دار کرده است، جمله‌ام را تکمیل می‌کند: «حمایت از یه احمق، حماقته. آره؟»

گند زده‌ام ولی رابطه صمیمی‌مان باعث می‌شود با خیال آسوده‌تری به تقلای جمع و جور کردنش بیفتم.

- نه، می‌خوام بگم حمایت از این دختر وقت تلف کردنه. چون نادونه... خیلی نادون... دختره به جای متقاعد کردن مادرش و این پســـره، راســـت راست از آزمایشگاه زد بیرون و دِ فرار...

- شهراد!

بی‌حوصله شده است.

- اون دختره خواهرشه. آره؟

- آره فکر کنم... شبیه همدیگه‌ان... ولی به ملاحت صورتش اصلاً نمیاد که سابقه‌دار باشه.

حرفی نمی‌زند.

از یکدیگر جدا می‌شوند انگار.

نگاهم یک بار دیگر با دقت پیِ فرهاد می‌دود. فاصـــله می‌گیرد و با قدم‌های مطمئنی دور می‌شود.

- پسره ازشون جدا شد!

مثل من تعجب می‌کند: «واقعاً؟ یعنی بی‌خیال‌شون شد؟»

- فکر نکنم، حالت‌هاش به آدم‌های شکست‌خورده و بازنده نمی‌خوره.

Exchange group

کمی از مسیرشان فاصله می‌گیرم و همزمان ادامه می‌دهم: «بعداً تماس می‌گیرم... اِه... راستی گلایل چطوره؟»

- خوب، مثل همیشه! انگار نه انگار که پدر صلواتی دیشب ما رو آلاخون والاخون کرده. خانوم صبح لاک‌شون رو زدن و فیس و چیس‌کنان با رفقا رفتن ا ستخر... البته ریمل ضد آب شون تموم شده بود و کلی غر زدن، ولی بالاخره یه چیزی به اون چشم‌های شهلاش کشید و رفت.

ته دلم گرم می‌شود و لبخندی بر لبانم می‌نشیند. خداحافظ جمع و جوری می‌گویم و مکالمه را تمام می‌کنم.

***

هنگامه

هدی با وسواس مشغول تمام کردن کارهایی است که به واسطه سفر ناگهانی‌اش ناتمام مانده است. سعی می‌کند اخم‌هایی را که با شنیدن داستان خداداد و مادرم، مرتب به هم نزدیک می‌شوند، پس بزند و روی کارش تمرکز کند. اما من با هر قلمش بی‌اختیار آه خفه‌ای از ذهادم می‌کشم و دوباره ساکت می‌شوم.

- گشنه نیستی؟

خوب است با این که غرق کارش است، گاهی حرفی می‌زند و حواسش به حضور یخ زده‌ام هست.

- نه... اشتها ندارم.

چشمانش را از شیشه‌های نقش‌زده‌اش می‌گیرد و نگاهم را که از پشت چمباتمهٔ وجودم به او خیره شده است، مهمان لبخندی بی‌معنا می‌کند.

- آخرین باری که با هم ناهار خوردیم، کی بود؟

بی‌تفاوت شانه‌ای بالا می‌اندازم.

- پایه‌ای بریم همون زیر پله‌ای که آش می‌فروشه. میدون انقلاب؟

همان جای کوچک و پر ازدحام. همان صف طولانی و همان نان بربری‌های داغ و تازه.

Exchange group

- این همه راه بکوبیم بریم اون جا واسه یه آش فقط؟

یا زیادی گرسنه است یا حسابی سرِ کیف. جَلدی بلند می‌شود و پیش‌بند نقاشی رنگارنگش را از دور کمر باریکش می‌کَند و می‌گوید: «پاشو تکون بخور تنبل خانوم! آدم اگه واقعاً یه چیزی رو بخواد، تا اون سر دنیا هم دنبالش می‌ره.»

خرت و پرت‌های هنرمندانه‌اش را با پا به کناری می‌کشد و ادامه می‌د هد: «الان فقط آش می‌خوام و بس! هر برگی که تو این آی نه ها کشیدم به چشمم سبزی و رشته آش اومد به خدا... بلند شو ببینم.»

لبخند خ سته‌ای می‌زنم. خ سته و زور زورکی د ستانم را از زیر چانه‌ام بیرون می‌کشم.

- می‌دونی هنگام! این فرهاد خان شما خیلی حرصم رو درآورد. ولی الان که خوب دقت می‌کنم به این نتیجه می‌رسم که همون قدر که من دلم آش رشته می‌خواد، اون هم تو رو می‌خواد. پس عکس‌العمل هاش طبیعیه!

شوخیِ بی‌موقعش را بی‌جواب می‌گذارم اما با حرص دستم را روی بالش تختش می‌کوبم.

- خب بابا... رَم نکن عزیزم... منم جای تو بودم زنش نمی‌شدم. از آدم‌های کنه خوشم نمیاد. مخصوصاً این پسره که خودش رو عقل‌کل می‌دونه... آه آه... پیف پیف!

حو صله حرف زدن ندارم. اما برای دفاع از خودم لب باز می‌کنم: «قبلاً هم گفتم زن کسی نمی شم که یک بار شاهد عشق و عا شقی من بوده و من رو از چنگال یه معتاد نجات داده و حالا هم حس سوپرمن داره، هم واعظِ منبری!»

از جایم بلند می‌شوم و با حرص بیشتری ادامه می‌دهم: «از این که فکر می‌کنه اگه اون نبود، زندگی من تباه می‌شد؛ حالم بد می‌شه و از این که هنوز هم فکر می‌کنه اگه اون نباشه زندگی من تباه‌تر هم می‌شه، عقم

Exchange group

می‌گیره.»

- خیلی خب. سوپرمن رو ول کن. حاضر شو!

- اگه بیرون در باشه چی؟

- نه بابا... طرف کنه هســـت ولی یه کوچولو جنتلمنه، نمیاد! یعنی خیالش راحته که تو خودت دست از پا درازتر برمی‌گردی.

نفس سنگینم را رها می‌کنم.

- اگه واسه مامانم اتفاقی بیفته!

- باید قبل از فرارت به این چیزها فکر می‌کردی خانوم.

چشم‌هایم مستعد بارش است.

- نمی‌دونم...

- حالا غمباد نگیر. بریم یه ناهاری بخوریم عقل‌مون بیاد تو خونه اولش، ببینیم چی می‌شه!

***

صف طولانی و معده‌ای که در حال عرض‌اندام است، حوصله نداشته‌ام را به صفر رسانده است.

- یه لقمه نون و پنیر می‌خوردیم بهتر از این صف کوفتی بود.

بدون این که نگاهم کند، دست به سینه ایستاده و به نفراتی که بَه‌به چَه‌چه کنان خارج می‌شوند، چشم دوخته است.

آرام کنار گوشش می‌گویم: «کور کردی مردم رو، بابا!»

آرام‌تر جواب می‌دهد: «از زل زدن به آدم‌ها لذت می‌برم. فکر کن یه جور مرضه!»

حوصله ندارم. حتی اخم کردن هم برای ته مانده‌های صبر و حوصله‌ام، زیاد است.

- تو آخرین نفری؟

این قدر که لحن صمیمی و گستاخانه‌اش به چشم می‌آید، لحن صدای آشنایش متعجبم نمی‌کند.

Exchange group

به سرعت برمی‌گردم. این صدای جسور و گستاخ کنار گوشم، تجربه آشنایی بود.

- شما این‌جا...

نگاهش به اطراف است. خونسرد می‌گوید: «از صبحِ کله سحر دنبالتم.»

هدی متوجه صحبت‌مان می‌شود.

- جنابعالی؟

نمی‌خواهم صدای بلند هدی، بلوایی دیگر به پا سازد. به سمت هدی می‌چرخم و کف دستم را به نشانه «دخالت نکن» مقابل صورتش نگه می‌دارم.

- برای چی باید دنبالم باشید؟

دستی میان گردنش می‌کشد.

- باید باهات حرف بزنم.

می‌خواهم بگویم خب بگو! که صف قدری حرکت می‌کند و با اشاره نگاهش مرا به حرکت ترغیب می‌کند.

- ناهارمون رو بخوریم، برات تعریف می‌کنم.

پلک‌هایم باز می‌شوند.

- بله؟

- خیلی سختته که یه کاسه آش مهمونم کنی؟

بار دیگر هدی به میانه میدان می‌پرد.

- این یارو کیه هنگام؟

می‌خواهم معرفی‌اش کنم که سرش به سمت هدی خم می‌شود و شمرده شمرده می‌گوید: «هم سلولی هستیم.»

لب‌های هدی به لبخندی گشوده می‌شود. عادت دارد به هر بهانه‌ای لب کش دهد و ناغافل بر سر مخاطبش خراب شود!

- اِه!... پس خلافی! پس داغونی!

Exchange group

سینه جلو می‌دهد و ناگهان با همان صدای خفه می‌غرد: «پس مزاحمی الدنگ!»

از تنش می‌ترسم. این روزها ظرفیتم برای این حرف‌ها و این داستان‌ها ته کشیده است.

- بسه... بسه... آشناست.

شهراد خوشحال از تسلیم زودهنگام من، رو به هدی می‌گوید: «غیرتم قبول نمی‌کنه نهار مهمون دو تا ضعیفهٔ جیغ‌جیغو با شم. پس کا سه اولِ آش‌تون مهمون من... دومی، دَنگی دونگی. قبول؟»

با عجله سری بالا و پایین می‌کنم تا شَری بر پا نشود.

کنار گو شم بار دیگر زمزمه می‌کند: «بعد از نهار می‌خوام بدون مزاحم باهات حرف بزنم.»

منظورش به هدی است و هدی با اخمی گره‌خورده چشمانش را زیر آتش نگاهش گرفته است.

حرفی نمی‌زنم و سکوت می‌کنم.

فضای زیر پله آن‌قدر جمع و جور و تنگ است که به ناچار صمیمیتی ناخواسته بین ما و مهمان ناخوانده‌مان ایجاد می‌کند. رو به میز باریکی که به دیوار چسبیده، کنار یکدیگر، پشت به مطبخ و دیگ‌های عظیم آش نشسته‌ایم. حضورش چند سانتی‌متری شانه‌ام، معذبم کرده است و چند قاشق آش خوشمزه را به زور قورت می‌دهم.

- آش می‌خوری با کشک یا کشک با آش؟

نگاهش به محتویات سفید ظرفم است و طعنه‌اش مربوط به حجم زیاد کشک است که سفارشی روی آشم ریخته‌اند.

هنوز جوابی نداده‌ام که هدی بعد از هورت کشیدن قاشقی که نزدیک دهانش گرفته، می‌گوید: «لقمه مردم رو نگاه کردن خوب نیست ها!»

بدون توجه به هدی می‌گوید: «به مردم زل زدن هم کار خوبی نی ست ها!» برمی‌گردد و با لبخندی هدی را مبهوت حاضر جوابی‌اش می‌کند.

Exchange group

باورش سخت است که حرف‌های درِگوشی‌مان را روی پله‌ها شنیده باشد.

- من کشک خیلی دوست دارم. اصلاً آش رو به خاطر کشکش دوست دارم.

با این جمله می‌خواهم مثل هر بار از شروع قیل و قال جلوگیری کنم. اما هدی کوتاه بیا نیست.

- من اگه جای هنگام بودم، همون ظرف رو تو صـورتت برمی‌گردوندم تا یاد بگیری نه لقمه شمردن کار خوبیه، نه استراق سمع!

شهراد خونسرد است و بی‌تفاوت. جوابی نمی‌دهد و تکه‌ای از بربری به دهان می‌گذارد. با نادیده انگاشـــتن هدی، آتشـــش می‌زند و رو به من می‌گوید: «همین یه کاسه سیرم کرد. بیرون منتظرتم...» و بلند می‌شود.

نگاهم آن‌قدر رویش خیره می‌ماند که با تعجب می‌گوید: «نکنه چیزی یادم رفته! پول آش رو که همون اول حساب کردم، چیزی مونده مگه؟»

هدی از خوردن دست می‌کشد تا درشتی بارش کند که این بار شهراد با نقابی شبیهِ آن سوی سکه‌اش، سخت و برنده می‌گوید: «این دختر به اندازه لازم عقل داره که وکیل و صی نخواد، البته شاید کافی نبا شه. ولی یه کم خودت رو جمع و جور کن و عادت کن مرتب به جای خواهرت مزه نپرونی، سرکار خانومِ قلچماق!»

با هـمان تلخی رو به من ادا مه می‌د هد: « یه کم مرد باش خانم هنگامه!» قدمی فاصـــله می‌گیرد و دوباره برمی‌گردد: «بیرون منتظرتم... تنها!»

و به سرعت به سمت پله‌ها می‌رود.

- خر نشی دنبالش راه بیفتی بری ها!

به سمت هدی می‌چرخم. چشمانش دو گلولهٔ آتش است.

- با توأم هنگام! این پســـره اگه به اندازه فرهاد خر نباشـــه، کمتر هم نیست. حواست باشه.

بلند می شوم. این ساعت‌ها و این روزها، لاک‌پ شتی روی اء صابم راه

Exchange group

می‌روند و تمامی ندارند. چقدر خسته‌ام از بکن نکن‌ها و باید نبایدها. جرأت هنجار شکنی ندارم که اگر داشتم، به ثانیه‌ای وجود این روزها را به تلی از خاکستر تبدیل می‌کردم.

- آشت رو نخوردی که...

نگاهم به سمت ظرفی می‌چرخد که در حجم وسیعی از سپیدیِ کشک غوطه‌ور است. درست مثل دلم که می‌خواهد با امنیت در بستری از سفیدی غوطه‌ور شود.

- من می‌رم هدی.

- کجا؟

جوابی نمی‌دهم و فاصله می‌گیرم.

دلم مأمنی برای گریستن می‌خواهد. دلم باریدنی سهمگین می‌خواهد. دلم تپیدنی خاموش می‌خواهد.

بغضی که میان حنجره‌ام خانه کرده، پایین می‌فرستم اما با تمام قوا مقابلم می‌ایستد. باران پاییزی زودتر از خواست من، دیدگانم را تار می‌کند. پله‌ها را با سرعت به انتها می‌رسانم و بی‌توجه به عابرانی که می‌دانم نگاه خیسم کنجکاوشان خواهد کرد، از میان صف طویل مقابل در، راهی برای گریز می‌یابم و قدم تند می‌کنم. این بارش پاییزی آبستن هق‌هق‌هایی است که دیر یا زود وبال سکوتم خواهد شد. به سمت خیابان می‌روم و به قصد ناکجاآباد دست دراز می‌کنم تا اولین سواری مقابلم ترمز بزند که دست مزاحمی دور بند کیفم حلقه می‌شود و مرا به سمت مخالف می‌کشاند.

امروز به اندازه‌ای سورپرایز شده‌ام که حضورِ با اعلام قبلی‌اش، متعجبم نکند.

- کجا؟

سعی می‌کنم خودم را از میان انگشتانش آزاد کنم.

- چته؟ این ادا بازیا چیه؟ آروم... الان میان بهمون گیر می‌دن ها!

Exchange group

بند کیفم را با احتیاط رها می‌کند اما سیل اشکم مجالی برای ماندن و حرف زدن نگذا شته ا ست. می‌چرخم تا رها بشوم که این بار با خشونت مچ دستم، اسیر دستانش می‌شود.

- با توأم خانوم!

سرم را به زیر می‌اندازم. داغونم. به اندازه‌ای خرابم که کم‌کم هق‌هق هم از راه می‌رسد و هم‌نواز صدای خفه‌ام می‌شود.

- آروم... آروم... بیا بریم با هم حرف بزنیم.

انگار تشنه همین تسلیِ ناچیز هستم؛ درست مانند همان توجه ناچیزش در کلانتری... چشمانم چشمه‌ای تازه برای جوشیدن می‌یابد. گریه‌ام شدت می‌گیرد. از سر بی‌کسی‌ام، از سر خلاء محبتی که جایش در قلب کوچکم خالیست.

دستم به سمتی کشیده می‌شود و بی‌اعتنا و با اعتماد به مردی که نمی‌دانم چرا آویزان روزهای تلخم شده است، همراهش می‌شوم. همراه مردی که تا پای تعرض به دخترانه هایم پیش رفته بود و باز هم به دست‌های حمایتگرش اعتماد کرده بودم.

میان صندلی ماشینش که می‌نشینم صدای تقه‌ای به شیشه، سرم را از گریبانم خارج می‌کند.

هدی بود که با غیظ به شیشه می‌کوبید.

نگاهش می‌کنم اما سیلاب زوال وجودم تمامی ندارد... حس می‌کنم به انتهایی‌ترین سلول تنم رسیده‌ام تا جایی که هیچ چیز اهمیتی ندارد.

دست هدی که بی‌نتیجه دستگیره در را بالا و پایین می‌کند، می‌فهمم که قفل در را قبلاً زده است. شیشه را کمی پایین می‌کشد.

- می‌خوام باهاش حرف بزنم... شرِ مزاحم کم!

و بی‌درنگ لاستیک‌های ماشین را از روی زمین می‌کَند و از هدی فاصله می‌گیرد.

- نمی‌خوام که بخورمش!

Exchange group

انگار با خودش و یا من نجوایی بی‌معنا می‌کرد.
- بسه دیگه هنگامه خانوم! دل‌مون ریش شد!
چشمه اشک‌هایم عاصی‌تر می‌شود و طغیانی دوباره می‌کند.
- ای بابا... تمومش می‌کنی یا خودم تمومش کنم؟
معنای حرفش را نمی‌فهمم و صـــد البته که آن‌قدر به هم ریخته‌ام که معنایش اصلاً اهمیتی ندارد.
به سمت پنجره رو می‌کنم و با شانه‌هایی که به واسطه هق‌هقم تکان می‌خورد، به در تکیه می‌دهم. نگاهم می‌رود تا از این چهاردیواری اجباری کنده شـــود و دریچه‌ای برای تســـکینم بیابم. نگاهم تا روی ابرهای تیره آسمان بالا می‌رود. آسمان هم ابری است و دلتنگ بارش!
- خدا رو شکر که داری تمومش می‌کنی وگرنه مجبور بودم به شیوه خودم عمل کنم!
نگاهش نمی‌کنم ولی دلم می‌خواهد بدانم شیوه او چیست. خودش با شیطنتی که صدایش را نرم‌تر کرده است، ادامه می‌دهد: «وقتی گلایل زار زار گریه می‌کنه تنها چیزی که زود آرومش می‌کنه، اینه که بغلش کنم و تند تند موهاش رو ببوسم.»
چشـــمان بارانی‌ام گرد می‌شـــوند اما به همان اندازه هم از این‌که به سمت این غریبه برگردند، شرم می‌کنند.
- شانس آوردی دیگه... وگرنه الان بازم منکرات گرفته بودمون!
هنوز مبهوتم اما یادآوری‌اش باعث می‌شود تا چراغ‌های خطر زهوار در رفتهٔ مغزم، یکی در میان روشـــن شـــوند تا خاطرهٔ آن شـــب کذایی را در ذهنم مرور کنم. ترســـی ناگهانی وجودم را فرا می‌گیرد و با احتیاط نگاهم را تا روی نگاه او بالا می‌کشـــم. روبه‌رو را نگاه می‌کند و هیچ یک از زوایای صورتش ترسی مضاعف مهمانم نمی‌کند. ثانیه‌ای بعد نگاهش به سمتم می‌چرخد. رگه‌های شیطنت، چشمانش را شفاف‌تر می‌کند.
- بوس‌های من معجزه می‌کنن!

Exchange group

می‌خواهم بترسم اما مثل دفعه قبل، این چشم‌ها فقط امنیت را به من القا می‌کنند و بس.

با این حال سریع رو برمی‌گردانم و سکوت را ترجیح می‌دهم. اما لحظاتی بعد صدای جدی‌اش میان حفره گوشم می‌نشیند.

- می‌خوام در مورد مسائلی باهات صحبت کنم...

قصد دارد با این حرفِ ناتمام کنجکاوم کند اما توجهی نشان نمی‌دهم.

- بابام، دکتر ادیب، ا صرار داره هر جور شده کمکت کنه تا خودت رو از این وضعیت نجات بدی.

این بار به سمتش می‌چرخم. از اشک‌هایم فقط فین‌فین بینی و تکان‌های گاه و بی‌گاه شانه‌ام باقی مانده.

از روی داشبورد، جعبه دستمال کاغذی را به سمتم می‌گیرد.

- یه پیشنهاد کار خوب...

د ستمالی بیرون می‌ک شم. هنوز درگیر این ه ستم که چرا باید به من کمک کنند که دغدغه دیگری اضافه می‌شود. چه کاری!

لب می‌زنم: «کار؟»

دستمال را جای اولش می‌گذارد. راهنما می‌زند و کنار می‌کشد.

کاملاً به سمتم می‌چرخد. نگاهش را روی صورتم می‌چرخاند و من زیر سنگینی همین نگاه فر صت می‌کنم تا براندازش کنم. ابروهایی پهن و رو به بالا و چشمانی که در کاسه استخوانی جمجمه‌اش فرو رفته‌اند. نگاه خوش‌رنگی که هیچ حس بدی به من منتقل نمی‌کند. لب‌های برجسته‌ای که زیر آن بینی قوس‌دار، زیادی بی‌رنگ‌اند و چانهٔ گردی که صورت کشیده‌اش را متعادل کرده است.

انگار چندان هم به خواسته‌های پدرش مطمئن نیست. تردید دارد. گویا می‌خواهد وقت بخرد. معطل می‌کند و دستش به سمت موهایش می‌رود. موهایی که برای یک پسر زیادی خرمایی و رنگی است اما شقیقه‌های خاکستری‌اش نمای مردانه‌ای به این هیبت داده است.

Exchange group

بالاخره لب باز می‌کند.

- می‌خوام... یعنی می‌خوایم مسئولیت یه جای مهم رو بدیم به تو...

مکث می‌کند تا نگاه گیجم را بخواند.

- بابام معتقده تو برای این کار مناسبی!

نگاهم دو دو می‌زند برای شنیدن جملاتی که در دهان این بشر خفته است.

- نظرت چیه؟

بینی‌ام را محکم لای دستمال کاغذی فشار می‌دهم، طوری که پوستش می سوزد. دستمال را میان مشت می‌گیرم و با صدای بمی که حاصل بینی گرفته‌ام است، زمزمه می‌کنم: «چه کاری؟ چی؟»

به سمت فرمان می‌چرخد و با لحن پیروزمندانه‌ای می‌گوید: «پس قبوله!» نگاه کوتاهی حواله‌ام می‌کند و دنده را جا می‌زند.

- به زودی از دست مزاحمت‌های فرهاد راحت می‌شی.

آن قدر مبهوتم که جایی برای چرخاندن زبانم باقی نمی ماند. اما بالاخره این حجم گوشتی بی‌مصرف را تکانی می‌دهم و می‌گویم: «یعنی... چی؟ چه کاری اون وقت؟»

توجهی نمی‌کند. به ظاهر غرق راندن است اما چند ثانیه بعد نگاهی از گوشه چشم خرجم می‌کند.

- الان... داریم... کُج... کجا می‌ریم؟

جوابی نمی‌دهد و خودش را با موبایلش سرگرم می‌کند. معلوم است که این سکوت‌های عذاب‌آورش تعمدی است. نمی‌دانم می‌داند که با این برخوردش، ترس و رعب مرا بیشتر می‌کند یا نه؟

- با شمام!

فریاد بی‌پاسخم میان اتاقک ماشین می‌چرخد و به سمت خودم برمی‌گردد.

شماره‌ای را گرفته است. گوشی را مقابلش می‌گذارد.

Exchange group

صدای بوق‌های آزاد را می‌شنوم. روی پخش صدا گذاشته است.

- سلام شهراد... چی کار کردی؟

نگاهی به من می‌اندازد و می‌گوید: «هنگامه خانوم الان کنار بنده هستن و دارن صداتون رو می‌شنون بابا.»

- به‌به... سلام هنگامه خانوم!

رسم ادب است که سلامی بکنم اما دل آشوبه‌هایم مجالی برای ابراز ادب و تربیتم نمی‌گذارند.

به جای من شهراد می‌گوید: «یه کم به هم ریخته است...» دوباره نیم‌نگاهی به من می‌اندازد و ادامه می‌دهد: «خب مأموریت انجام شد... فکر کنم دیگه وقتشه برم به کار و بار خودم برسم. کلی بدهکاری و چک بی‌اعتبار دارم...»

- ضرر و زیان این چند روزت با من...

چهره شهراد در هم می‌رود و با لحن معترضی می‌گوید: «پدر من! تا این‌جای داستان هم زیادی مایه گذاشتم... این خانوم تحویل شما... منم برم به زندگی خودم برسم دیگه.»

بعد بلافاصله گوشی را از روی پخش برمی‌دارد و کنار گوشش می‌گذارد.

- الان چی کار کنم؟

مغز یخ‌زده و زبان چوب‌شده‌ام کم‌کم تکانی می‌خورند و میان مکالمه‌اش با اعتراض می‌گویم: «من هیچ جا با شما نمیام. لطفاً نگه دارید!»

سری به معنای شنیدن حرفم تکان می‌دهد و آرام به کناری می‌کشد.

متعجب از اطاعت امرش، با تردید دستم به سمت دستگیره در می‌رود که ناگهان به سمتم خم می‌شود و لبه آستینم را می‌گیرد.

هنوز گوشش به صحبت‌هایی است که از آن سمت خط می‌شنود.

- چشم... چشم...

Exchange group

بالاخره تماس قطع می‌شـــود و همزمان دســـتم را از دایره انگشـــتان محکمش آزاد می‌کنم.

- خل شدی تو دخترا!

- من از چاله در نیومدم که بیفتم تو چاه!

پوزخند می‌زند.

- چاه کدومه دیگه؟

قلبم بنای تپیدنی گرفته که با هر تپش و با هر پمپاژی که می‌کند بیشتر بر اوضاعم مسلط می‌شوم. بهتر می‌فهمم که ممکن است در آستانه حماقتی دیگر باشم.

- ببینین آقای ادیب... من نه به شما اعتماد دارم، نه به پدرتون... حالا این در رو باز کنید، می‌خوام پیاده شم.

تلخ می‌گوید: «اعتماد داری یا نداری برام مهم نیســـت. چیزی که برام مهمه اینه که کاری که پدرم ازم خواسته، درست انجام بدم. همین!»

این پدر و پ سر به قدری ه ضمن شدنی ه ستند که هیچ روزنه‌ای برای باور کردنشان وجود ندارد.

- من با شما هیچ جا نمیام.

کامل به ســمتم می‌چرخد، طوری که ســایه اندام پر و تنومندش روی وجودم قدرت نمایی می‌کند.

- انگار یادت رفته تو چه شرایطی هستی!

نگاهش را ریز می‌کند و ادامه می‌دهد: «دو راه داری. یا با من یا با فرهاد...»

انتخاب و چیدمان کلماتش طوریست که دلهره‌ام صد برابر می‌شود.

با ترس و تردید لب می‌زنم: «هیچ کدوم.»

لبخند تلخی نثارم می‌کند. مکث می‌کند و بعد انگار از این توضـیحات اضافی چندان هم خرسند نیست، می‌گوید: «بذار یه چیزی رو برات شفاف کنم. من اگه این‌جام فقط به خاطر دو چیزه؛ یک، خواســـت بابام... دو، به

Exchange group

خاطر ا شتباهی که کردم و پای هر دومون رو به کلانتری باز کردم. من به شدت بابت اون قضیه و صدمه‌ای که به تو و آینده‌ات می‌تونه بزنه یا حتی زده، احساس عذاب می‌کنم. اگه تو این مدت همه جوره با خیرخواهی‌های بابام راه اومدم، به این خاطره... بابام ذاتاً آدم متفاوتیه، متفاوت نگاه می‌کنه و متفاوت عمل می‌کنه. همه دلایلم همین بود. والســـلام! پس اگه خوب دقت کنی، می‌فهمی که نه عا شق چ شم و ابروتم نه شیفته ماجراجویی... فقط می‌خوام به اندازه‌ای که از د ستم برمیاد بهت کمک کنم خودت رو از زیر بار فشـــارهای خانواده و صـــد البته کارهای احمقانه خودت بیرون بکشی.»

سکوت می‌کند تا تأثیر حرف‌هایش را در نگاهم بخواند.

- شـما دینی به من ندارید و من طلبی ندارم. پس لازم نیسـت کمکم کنید.

شانه‌ای بالا می‌اندازد.

- فکر کن مغز خر خوردیم و دل‌مون می‌خواد کمکت کنیم!

یا زیادی زودباورم یا از سر بی‌کسی دلم می‌خواهد باورش کنم و دستم را به ریسمان حمایتش بند کنم.

- ببین دخترجون! تو یا با ید برگردی پیش خواهرت که باز هم نتیجه‌ای جز مزاحمت‌های فرهاد نداره، یا به من اعتماد کنی... الان فرهاد روحش هم خبر نداره که من هم کل روز دا شتم تعقیب‌تون می‌کردم. این یعنی یه راهِ گریزِ مطمئن برای تو.

گلویم بر خلاف بینی‌ام که نشـتیِ نافُرمی دارد، خشـک اسـت. از روی شالم دستی به گلویم می‌کشم و تک سرفه مختصری می‌کنم.

- با این که به بابام ایمان دارم اما نمی‌دونم چقدر انتخاب تو درســـت بوده، با این حال اگه رگ و ریشه درستی داشته باشی و اگه یاد بگیری به جای فین‌فین گریه و به جای آبغوره گرفتن، یه کم از پیله نادونی‌هات بیرون بیای و از فکرت اســـتفاده کنی، مطمئنم که مســـیر هموارتری در

Exchange group

انتظار ته.

با حرص و بیم و هیجان تلخی که تمام وجودم را گرفته، دستمال را محکم‌تر از قبل به بینی‌ام می‌کشم بلکه این آبریزش بی‌انتها، تمام شود.

- نمی‌خوای حرفی بزنی؟

لحنش نرم‌تر شده اما نگاهش هنوز همان طور سنگین است.

حکایتم، حکایت نابینای بی‌همراهی است که به دنبال یک پنجره، کورمال کورمال روی دیوار دست می‌کشد.

شاید بشود به او اعتماد کرد. شاید بشود با پناه بردن به آغوش بی‌منطق مهربانی‌هایشان، آرام گرفت. شاید بشود چشم بر تمام بایدها و شایدها بست و پر کشید. شاید بشود دل به دریا زد و قایق زندگی را میان تلاطم نا شناخته‌ها رها کرد. اما... اما تر سی میان دلم خانه دارد که وادارم می‌کند، سخت اما مردد پا عقب بکشم.

- نه... من نمی‌تونم کمک شما رو قبول کنم.

خسته و بی‌رمق، لبی روی هم فشار می‌دهد. دستی میان گریبان می‌کشد که انگار عادت همیشگی اوست.

- اون وقت سرکار خانوم راه بهتری سراغ دارن؟

سرم را از بی‌جوابی پایین می‌اندازم.

- بذار برای آخرین بار یه مطلبی رو برات روشن کنم...

نفسی می‌گیرد و با تحکم می‌گوید: «من رو نگاه کن!»

سرم بالا می‌آید. نگاهش آن‌قدر بی‌روح و جدی شده است که حتی اگر بگوید ماست سیاه است، شک نخواهم کرد.

- خیلی خوبه که آدم‌ها به خصوص دخترا به این راحتی به کسی اعتماد نکنن... خیلی خوبه که همیشه وقتی قراره پای غریبه‌ای تو زندگی‌شون باز بشه، عقب بکشن و از دور سبک سنگینش کنن... خیلی خوبه بدونن وقتی میون یه چاه عمیق گیر افتادن، قرار نیست یه ناجی از راه برسه و نجات‌شون بده، بلکه خودشونن که باید راه نجات رو پیدا

Exchange group

کنن...

دوباره نفس تازه می‌کند.

- ببین خانوم خانوما! تو به خیال خودت الان ته چاهی، دستت رو دراز کردی که بتونی خودت رو بکشـــی بالا، تا این‌جا معقول... اما داری الکی الکی دست کمکی که بر حسب خرشانسی‌ات به سمتت دراز شده، پس می‌زنی. حالیته؟ من عین خیالم نیســـت اگه همین الان از ماشـــین پیاده بشـــی و بری دنبال زندگیت. اما دارم برای بار آخر باهات اتمام حجت می‌کنم. همه این شانس رو ندارند که یکی مثل پدرم پیدا بشه و براشون کاسه داغ‌تر از آش بشه... حالا میل خودته. یا بمون و اعتماد کن، یا برو و خودت بجنگ!

حرف‌هایش آن‌قدر صـــریح و خواناســـت که تمام وجودم از شـــعله‌های امیدی که در پســـتوی همین حرف‌ها خانه کرده، گرم می‌شـــود. مَلکی می شود بر دو شم و نفس گره‌خورده‌ام باز می شود. انگار در لحظه‌ای تمام پرده‌ها کنار رفته اســـت و چشـــمم روشـــن و واضـــح به تماشـــای روزگارم نشسته است. جان می‌گیرم.

دستم به دستگیره در قفل می‌شود.

- ممنونم... ترجیح می‌دم خودم از ته چاه بیام بالا...

مبهوت اســـت. مطمئنم که انتظار نداشـــت حرف‌های منطقی‌اش نتیجه‌ای برعکس داشته باشد. اما بالاخره دستش به سمت قفل می‌رود و در همان حال می‌گوید: «مطمئنی که نمی‌خوای بدونی چه کاری برات در نظر گرفته بودیم؟ مطمئنی که می‌تونی تنهایی از پس فرهاد بربیای؟»

در با تقه‌ای باز می‌شود و با انرژی غریبی بال می‌زنم و پیاده می‌شوم.

در را می‌بندم و از پشـــت شـــیشـــه، آرام نجوا می‌کنم: «ممنونم بابت حرف‌هاتون.»

آن قدر شمرده این کلمات را بر زبان می‌آورم که مطمئن شوم متوجه شده است.

Exchange group

بال می‌زنم. پر می‌زنم و اوج می‌گیرم.

***

کنار هدی روی زمین ولو می‌شـــوم. آن‌قدر روی پل‌های عابر پیاده بالا و پایین رفته‌ام و آن قدر خیابان‌های بی‌انتهای شهر را گز کرده‌ام که دیگر رمقی برای ایستادن ندارم.

- چی به روز خودت آوردی؟

اشاره‌اش به صورت بی‌رنگ و لب‌های خشکم است.

- داشتم فکر می‌کردم!

صدایم به حدی ضعیف است که شک دارم شنیده باشد.

- باز تو خر شدی و پیاده این‌ور اون‌ور رفتی!

- به من یه کم آب بده فقط.

سریع از کنارم بلند می‌شود و لحظه‌ای بعد با لیوانی کنارم زانو می‌زند.

- حداقل یه چیزی کوفت می‌کردی، رنگ به صورتت بمونه.

لیوان را که به ســـمت لبم می‌برم، تازه متوجه لرزش دســـت‌هایم می‌شـــوم. از ترسِ شـــدت یافتن شـــماتت‌های هدی، لیوان را دو دســـتی می‌چسبم. اما می‌بیند!

- نمیری تو هنگام!

با حرص به کمک دســـت‌های بی‌جانم می‌آید و لیوان را مقابل دهانم نگه می‌دارد.

با ولع تا انتهای محتویات لیوان را سر می‌کشم.

چشـــمانم را می‌بندم تا طعم گوارای حیاتی که در وجودم جاری شـــده است، حَظم را دو چندان کند.

- اون پسره باهات چی کار داشت؟ بَلا مَلایی سرت نیاورد که؟ تو نباید یه خبر به من بدی کدوم قبرستون هستی که دلم هزار راه نره!

درســـت مثل مادرم به تکاپوی تخلیهٔ تمام نگرانی‌هایی افتاده که در چند ساعتِ غیبتم، در دلش تلنبار شده است.

Exchange group

چ شم باز می‌کنم. عقب می‌ک شد. نگاهم پر از حس بودن، خوا ستن و شدن است. نمی‌دانم نگاهم را می‌خواند یا نه اما می‌دانم که برق زندگی را در آنها می‌بیند.

- چت شده تو هنگام؟ نه به قیافه زارت، نه به این چشم‌های خندونت.

بلند می‌شود و روی تختش دوزانو می‌نشیند.

- چیزی شده؟

شانه‌ای بالا می‌اندازم.

- نمی‌دونم.

چهارزانو می‌شود و با کنجکاوی بیشتری ادامه می‌دهد: «خبریه؟ نکنه پسره ازت خواستگاری کرده؟»

حتی لب‌هایم هم برای لبخند زدن خسته‌اند اما به زحمت لبم را کش می‌دهم.

- نه بابا...

- نگرانم کردی... پس چرا یه جوری هستی؟

همان جا دراز می‌کشم. دستم را زیر سرم ستون می‌کنم و می‌گویم: «شـــهراد درســـت می‌گفت... من توی چاهم و قرار نیســـت این قدر خوش شانس باشم که کسی برای کمک، دستش رو به سمتم دراز کنه... من کل روز رو فکر کردم. لحظه به لحظهٔ چند روز اخیر رو مثل فیلم مرور کردم. حرف‌هایی که زدم، حرف‌هایی که شنیدم، کارهایی که کردم...»

ســـکوت می‌کنم. نگاهم از روی هدی به ســـمت در و دیوار خانه می‌چرخد. خانه‌ای که بودنش برای این روزهایم غنیمتی عظیم است.

سنگینی نگاهش چشمانم را دوباره به همان سمت برمی‌گرداند. هدی با چشـــم‌هایی که می‌توانم رگه‌های تعجب را در آنها ببینم، به من زل زده است.

- من شانس آوردم یه خواهر مثل تو دارم که خونه‌اش حتی برای چند ساعت پناهگاهم می‌شه.

Exchange group

نمی‌فهمم چرا بغض می‌کنم. بلند می‌شوم و راست می‌نشینم. با دو دست آن قدر صورتم را ماساژ می‌دهم تا بغض لعنتی رهایم کند. حربهٔ بی‌تأثیری است اما دلم می‌خواهد که مؤثر واقع شود.

- انگار تا الان داشتم به جای فرار از این چاه، با دست‌های خودم، خودم رو دفن می‌کردم. هر چی از خاک دیوارهٔ این چاهِ کوفتی کنده بودم همه رو روی سرم می‌ریختم. اما الان می‌خوام با چنگ و دندون دیوارهٔ چاه رو بکنم و زیر پام بریزم. می‌خوام بیام بیرون.

قطره ا شک لعنتی می‌چکد و نگاه متعجب هدی، رنگ ترحم می‌گیرد. به سمتم خیز برمی‌دارد و در آغوشم می‌کشد.

- عزیزم...

قطره‌ها یکی پس از دیگری می‌چکند و صورت بی‌رنگم را طراوتی تلخ می‌دهند.

- برمی‌گردم پیش مامانم.

از آغوشش بیرون می‌آیم و با تعجب می‌گوید: «یعنی چی!»

صورتم را به سرعت پاک می‌کنم اما این سیلِ مهارنشده، هم‌چنان جاریست.

- مامانم از روی بدجنسیش نیست که داره عذابم می‌ده، از روی نادونیشه. فکر می‌کنه صلاح من چیزیه که اون می‌گه.

- منظورت چیه؟ یعنی می‌خوای تسلیم حرف‌هاشون بشی؟

چشمانم را فشار می‌دهم بلکه چشمه جوشان این خروش را خاموش کنم.

- نه، فقط می‌خوام با داشته‌هام بسازم. می‌خوام با هر چی دارم، مسیرم رو عوض کنم. من یه مامان ضعیف و ترسو دارم، یه مرد محافظه‌کار و سنتی مثل خداداد، یه خواستگار کمال‌طلب و مدعی، یه طبل تو خالی مثل فرهاد و یه خواهر و مادربزرگ مثل تو و عزیز. همه داشته هام همین‌هان... با همین‌ها باید نردبون ترقی بسازم.

Exchange group

با اخم نگاه خیسم را بارها و بارها مرور می‌کند.

- چیزخورت کردن. نه؟

به سمت گوشی تلفنِ کنج طاقچه اتاقش می‌روم.

- به مامانم زنگ می‌زنم.

هنوز مبهوت است. حق دارد باورم نکند، حق دارد.

لبخند خسته‌ای می‌زنم و در حال شماره‌گیری می‌گویم: «باهاشون معامله می‌کنم.»

- مثلاً؟

صدای بوق‌های آزاد میان گوشم می‌پیچد.

- جواب نمی‌ده!

- چند دقیقه دیگه بگیر.... خب؟

گوشی را می‌گذارم و لبخند مطمئنی می‌زنم.

- فرهاد خیلی ادعای خوشبختی من رو داره... امتحانش می‌کنم و ازش می‌خوام اگه واقعاً این‌قدر مرده و سر ادعاش هست، بذاره از راه خودم خوشبخت بشم.

پوزخند روی لب‌های هدی به سرعت افکار روشنم را تیره می‌کند.

با تردیدی عذاب‌آور ادامه می‌دهم: «می‌خوام بذاره درس بخونم و یک بار دیگه شانسم رو امتحان کنم. شرایط درس خوندن رو برام مهیا کنه و تا قبولی تو دانشگاه حرفی از ازدواج نباشه، تا وقتی قبول بشم. فرهاد پرمدعا و ظاهرسازه. محاله کاری کنه که به نظر نادرست بیاد. محاله موافقت نکنه. مطمئنم!»

پوزخندش به ریشخند و بعد به قهقهه تبدیل می‌شود.

احساس می‌کنم زیر بار این فشار در حال ذوب شدنم. سست و بی‌جان می‌پرسم: «هدی! کجاش خنده داره؟»

میان تکان‌های خنده‌اش می‌گوید: « ساده‌ای تو بشر! اونم گفت با شه بیا درس بخون. اگه قبول شدی زنم شو... این رو می‌خوای تو؟»

Exchange group

بلند می‌شود و خنده‌کنان روی اعصابم و به آن‌سوی اطاق رژه می‌رود.

- هنگامه! گاهی حرف‌های خوبی می‌زنی که می‌گم نه، انگار عقلش داره خوب کار می‌کنه. مثل همین که گفتی از شـــرایط موجود نردبوم می‌سازی... اما این نقشه‌اس تو کشیدی آخه؟ عقل داشته باش. این یعنی چی آخه؟ اگه قبول نشدی چی؟ بازم زنش می‌شی دیگه. قبول هم بشی، زنش می‌شی! این کجاش معامله است خنگول؟یا قراره باهاش شرط کنی اگه قبول شدم زنت می شم، اگه نشدم نه... بعد اون مگه خره که زیر بار این حرف بره. اونم وقتی تو می‌تونی با کَم‌کاری قبول نشی واون ببازه!

در یک لحظه تمام کاخ زیبایی که ســاخته بودم، ویران می‌شــود. انگار در تمام مدت اصلاً به این موضوع فکر نکرده بودم که ناخواسته دارم این کاخ را کنار فرهاد می‌سازم!

***

آن‌قدر دستم را روی زنگ فشار دادم که حس می‌کنم هیچ خونی در رگ‌هایش باقی نمانده و یک سره به پایین سرازیر شده است. دستم را می‌اندازم و با تردید برای بار دهم قفل در را با کلیدم امتحان می‌کنم. حتی درجه‌ای هم نمی‌چرخد. بی‌قرار دســتم را آویزان می‌کنم و چند قدم از در خاکستری مدرسه فاصله می‌گیرم. یعنی به همین سرعت اثاث برده و به همین سرعت کسی جایگزین‌مان شده و قفل در را عوض کرده است؟

سنگ‌ریزه‌ای را زیر پا به بازی می‌گیرم و زیر نور کم‌جان و هر از گاهیِ ماشین‌های عبوری، به این‌سو و آن‌سو قدم می‌زنم.

از این که تلفنش را جواب نداده و از این که قفل در عوض شـــده و کســـی هم در خانه نیســـت نگران نمی‌شـــوم؛ چرا که این روزها بر خلاف گذشـــته، غم تنهایی مادر را نمی‌خورم. می‌دانم مردی مثل خداداد همراه اوست و پسری مثل فرهاد برایش پسری می‌کند که با آن همه عشق به مادرش، کمی عجیب است.

تنها چیزی که ناراحتم می‌کند، فکریســت که در ســرم جولان گرفته؛

Exchange group

که مبادا به عمد قفل در را عوض کرده باشند که من به خانه نیایم!

سنگ‌ریزه را با شتاب به سمتی پرت می‌کنم و با فکر خانه خداداد اشرفی، به ایستگاه اتوبوس می‌روم.

آن قدر در میان فکرهای جورواجورم غرقم که سریع‌تر از انتظارم می‌رسم و پشت در مردد و کمی عصبی می‌ایستم. ناخواسته از عکس‌العمل هم‌خانه‌ای‌های جدید مادرم می‌ترسم.

هنوز زنگ در را لمس نکرده‌ام که صدای فرزین بیست و چهار ساله، دومین پسر خانواده تکانم می‌دهد.

- بَه... عروس فراری!

با سرعت به پشت سرم می‌چرخم. به درخت روبه‌روی خانه‌شان تکیه داده و دست به سینه به من زل زده است. نگاهش به قدری تلخ و ترسناک است که بی‌اختیار لب‌هایم می‌لرزد و سلامی در لفافه نثارش می‌کنم.

توجهی به سلام زیر لفظی‌ام نمی‌کند. به سمتم می‌آید و به عمد تنه محکمی می‌زند. با بهت و سرعت کنار می‌کشم. در حالی که کلید را میان قفل در می‌چرخاند، با سردیِ خاص و غریبی می‌گوید: «فرار کردن از واقعیت‌ها خیلی حال می‌ده. نه؟»

داخل می‌شود و با دست اشاره می‌کند که پشت سرش وارد شوم.

- مامانم این‌جاست؟

بدون آن که به سمتم بچرخد، می‌گوید: «دیگه این‌جا خونه‌اش شده.»

این همه تلخی و خشم خاموش برایم گنگ است. وارد می‌شوم و از میان حیاط خالی از بر و باغچه می‌گذرم.

- وقتی فرهاد برگشت و گفت تو زدی زیر قول و قرارها شون، مامانت حالش بد شد و به غش و ضعف افتاد...

به سمتم می‌چرخد. زانوهایم خشک می‌شوند و می‌ایستم.

نگاهم هراسان می‌شود و به لب‌های باریک فرزین آویزان می‌شود.

Exchange group

- نترس... الان باید حالش خیلی خوب باشـــه... چون دیگه نمی‌خواد ریختت رو ببینه... قفل خونه‌تون رو هم عوض کرد که دیگه فکر برگشـــتن به سرت نزنه. بابام هم سفارش کرد تو خونه‌مون راهت ندیم که البته من دلم نیومد بی‌خیالت بشـــم... الان هم مامان جون‌تون با بابای بی‌وفای من رفتن سفر... همین دو ساعت پیش بار و بندیل جمع کردن و رفتن.

نگاهش پر از نفرت می‌شـــود و در مقابل بهت چشـــم‌های من ادامه می‌دهد: «می‌خوان قبل از این که زندگی کنارِهمی‌شـــون رو تو خونهٔ مادر من شروع کنن، یه ماه عسلی رفته باشن!»

آهسته لب می‌زنم: «پس مامانم این‌جا نیست؟»

پوزخند می‌زند.

- نه خانومی، هیچ کس خونه نیست.

انگار نمی‌خواهم حرف‌هایش را باور کنم. سخت است که بپذیرم مادرم به همین آسودگی رهایم کرده و رفته.

- مگه می‌شه؟

- آره، می‌شـــه... نگران نباش... مادره دیگه، دلش می‌گیره! مامانت برمی‌گرده. آخه این‌جا خونه‌شـــه دیگه... می‌خواســـت تنبیهت کنه. حالیت کنه اگه رو حرف بابام حرف بزنی، یعنی چی! می‌دونســـت پیش اون خواهرت نمی‌مونی و برمی‌گردی.

قدمی به سمتم برمی‌دارد.

دقیق‌تر نگاهش می‌کنم. مثل ابر پُربارانی اســـت که دلش باریدن می‌خواهد. نمی‌دانم بیشـــتر خســـته اســـت یا خشـــمگین. در تمام رفت و آمدهای چند سال گذشته، کمتر او را چنین بی‌قرار دیده‌ام.

- حالت خوبه آقا فرزین؟

سری تکان می‌دهد و لبی جمع می‌کند.

- خیلی خوبم!

قانع نشده‌ام اما در تأییدش لبخندی می‌زنم.

Exchange group

- ما ما نت این قدر از دســـتت شـــکاره که ا گه فر هاد به زور نمی‌فرســـتادشـــون که برن، یا یه بلایی ســـر تو می‌آورد یا خودش ســـکته می‌کرد.

از این‌که موجبات رنجش مادرم را فراهم کردم، سری به زیر می‌اندازم.

- حالا کجا رفتن؟

- لواسون. ویلای صاحب‌کار فرهاد...

انتظار عکس‌العمل تند مادرم را داشـــتم. می‌شـــناختمش و می‌دانســـتم حتی وقتی فاصله دارد، تمام فکر و ذکرش همین جا کنار من است.

قدمی به ســـمتم بر می‌دارد. نمی‌دانم در وجود این پســـرِ همیشـــه خاموش، چه چیزیست که نگرانم می‌کند.

قدمی عقب می‌روم.

- نمی‌آی تو؟

به زحمت لبخندی دیگر می‌زنم و تشکر کوتاهی می‌کنم.

به ســـمت در می‌چرخم و همزمان می‌گویم: «مامانم برگشـــت، خبرم کنید بی‌زحمت. با اجازه، مزاحم‌تون نمی‌شم.»

می‌خواهم در را باز کنم که چنان ناگهانی و ناغافل به ســـمتم خیز برمی‌دارد، مرا می‌کشد و به داخل خانه می‌برد که فر صت نمی‌کنم لب از لب باز کنم.

با شتاب و ضرب پرتم می‌کند. روی موکت راهرو فرود می‌آیم. بدنم از شدت برخورد به زمین سخت تیر می‌کشد اما زبانم هنوز قفل این حرکت اســـت. هنوز بهت چشـــم‌هایم هویداتر از اشـــکی اســـت که از شـــدت درد میان‌شـــان خانه کرده اســـت. مگر می‌شـــود که در کنار این پســـر احســـاس ناامنی کرد! مگر نه این که بارها به خانه‌شـــان آمده بودم و غیر از مادر بیمار و زمین‌گیرش، تنها من بودم و او... همان روزهایی که می‌آمدم و هم‌صحبت مادرش می‌شدم. مگر می‌شود که فرزین آزارم دهد!

- حالا تشریف دارید!... خوش شانسم که تو پیدات شد... فرهاد گفته

Exchange group

بود برمی‌گردی، ولی فکر نمی‌کردم به این زودی برگردی.

کنارم زانو می‌زند و روی بدنِ نیم‌خیز شده‌ام، سایه می‌اندازد. نفرتی در چشمانش است که تاکنون هیچ وقت در چشم این پسر ندیده بودم. عیان و خروشان!

- تو هم حتماً مثل مامانتی. آره؟ تو هم قراره یه روز به فرهاد خیانت کنی. آره؟ با همین فرارت نشون دادی که اهلش هستی. آره؟

حرف‌هایش، صورت برافروخته، حالت غیرعادی نگاهش و عضلات منقبض صورت آشنای پسر مهربان و حساس اشرفی‌ها، چنان مبهوت و چوبم کرده است که نمی‌توانم لب بجنبانم.

نگاهم میان نگاهش گیر کرده. جایی که همیشه برخلاف چشم‌های فرهاد، منشاء محبت و آرامش بوده... چشمانی که زیادی شبیه نگاه مادرش بود. که بر مزار مادرش بارانی‌ترین چشم‌ها بود. که هیچ وقت با نگاه خیره‌اش آزارم نداده بود و حالا در بحرانی‌ترین شرایط روحی‌ام، صاحبش تیشه به ریشه خاطرات خوب‌مان می‌زند.

- چرا ساکتی؟ نکنه می‌خوای بگی تو هم مثل منِ احمق فکر می‌کردی خوبه دو تا زن و مردِ تنها، سر و همسری پیدا کنن و همدمی داشته باشن؟

معنی حرف‌هایش را نمی‌فهمم. سعی می‌کنم کمی صاف‌تر بنشینم که ضربه‌ای به شانه‌ام می‌زند و دوباره نقش زمینم می‌کند.

می‌خواهم اعتراض کنم ولی حرف زدن شاید سخت‌ترین کار این لحظه‌ها باشد. حرکت دادن زبانی که بی شباهت به تکه‌ای چوب نیست و انگار به هیچ عصب و ماهیچه‌ای وصل نیست.

- این قدر مثل این بدبختا لال‌مونی نگیر! حرف بزن! حرف بزن و بگو که تو هم مثل من، یه احمق زودباور بودی! حرف بزن که از دیشب تا حالا دارم بدجوری می‌سوزم!

اشک استیصال و درماندگی‌ام فرو می‌ریزد. بار دیگر برای نشستن

Exchange group

تلاش می‌کنم. مانعم نمی‌شود. عقب می‌کشد و چهارزانو مقابلم می‌نشیند.

سرش به زیر می‌افتد و آرام نجوا می‌کند: «حرف بزن هنگام... حرف بزن!»

سرش را بالا می‌آورد و نگاه بیم‌ناک و خیسم را شکار می‌کند.

- بگو تو هم نمی‌دونستی که مادرت قبل فوت مامانم، با بابام در ارتباط بوده... بگو!

نگاهم چنان از عیان شدن این واقعیت می‌ترسد که تا ته نگاهم را به سرعت می‌خواند و دوباره به سمتم هجوم می‌آورد.

با یک دست گردنم را می‌گیرد و بلندم می‌کند. به دیوار کناری می‌چسباند و طوری بدنش را رویم آوار می‌کند که حتی نفس کشیدن هم بعید به نظر می‌آید.

شعله‌های فروزان نگاهش را مثل سیخی داغ میان نگاهم فرو می‌کند.

- پس تو می‌دونستی!

بالاخره از ترس جانم، قفل دهانم می‌شکند.

- فرزین... تو رو خدا...

دستش را از گردنم برمی‌دارد و دور چانه و گونه‌هایم فشار می‌دهد.

- تو رو خدا چی؟ بذارم مامان جونت و بابای نامَردم مثل کبوترهای عاشق بیان تو همین خونه‌ای که مامانم وقتی سرپا بود، با عشق به خانواده‌اش، میون اتاق ها و حیاطش می‌چرخید و وقتی غذا درست می‌کرد، آواز می‌خوند!؟

- فرزین.. من... تازه خبردار شدم...

پوزخند می‌زند. شوم و ترسناک!

از پوزخندش می‌ترسم. حس می‌کنم قرار است یک مگوی دیگر بشنوم!

- چقدر خری تو هنگام! فرهادِ عقل کل هم خره! اون نامرد، هم خره! هم خیلی بی‌چشم و رو که دل به دل به دختر بچه‌ای می‌ده که ننه‌اش

Exchange group

هووی مادرش بوده!

عضلات فکم زیر فشار دست‌هایش درد گرفته است و سنگینی تنش، قفسه سینه‌ام را از تکاپوی نفس کشیدن انداخته است.

- ولم... کن... لطفاً!

سری به طرفین تکان می‌دهد و این حرکت ساده‌اش چنان منقلبم می‌کند که ناخودآگاه تمام خاطرات خوبی که از مهربانی‌ها و شعرخوانی‌های دورهمیِ چند سال گذشته دارم، به آنی دود می‌شود. تنها خاکستری از طبع زودرنج و کم‌طاقت شاعرپیشه‌ای غریبه می‌ماند! غریبه‌ای که تا قبل از داشتن نگاهی به این اندازه طوفانی و داغ، تنها پسری ساده و بی‌ریا بود که از فیلم‌برداری مجالس عروسی خرج تحصیلش را در می‌آورد.

- تو رو خدا، داری اذیتم می‌کنی فرزین!

دستش را روی دهانم می‌گذارد و با این حرکت تمام تخیلات ترسناکم به حقیقتی ترسناک‌تر نزدیک می‌شود. برای نخستین بار به تقلای فرار می‌افتم و سعی می‌کنم دست و پایم را از زیر فشار بدنش رها کنم که بی‌توجه به دست و پا زدن‌هایم، میان آغوش پهن و بازوهای مردانه‌اش مرا به سمت اتاق مادرش می‌برد.

و درست روی همان تختی که روزگاری جای زن رنجوری بود، رهایم می‌کند.

به سرعت از روی تخت بلند می شوم و با فریادی که از وحشتم جان گرفته است می‌غرم: «روانی!! ولم کن!»

دوباره همان نگاه مصمم و همان پوزخند آزاردهنده!

- به من چه که...

هنوز حرفم را کامل نکرده‌ام که با پشت دست میان دهانم می‌کوبد. شدید نیست اما به اندازه‌ای درد دارد که تمام وجودم جمع می‌شود و مچاله می‌شوم.

Exchange group

- من رو ببین!

با ترسی غریب، سرم را بالا می‌گیرم. از این غریبه و این آتش زبانه‌کشیده وحشت دارم. می‌ترسم و هر چه ترسم بیشتر می‌شود، بهتم نیز بیشتر می‌شود. همین طور لعن و نفرین به خودم که چرا بی‌احتیاط پا به این خونه گذاشتم. حتی با تمام اطمینانی که از حضور مادرم داشتم!

دست‌های لرزانم روی لب‌های ترک‌خورده‌ام است و داغی خون را روی آنها حس می‌کنم.

- بیا بخون... بیا خودت بخون!

دفترچه‌ای را مقابلم گرفته و اصرار دارد بگیرم.

قبل از این که دست دراز کنم و دفتر را بگیرم، محکم توی سرم می‌کوبد و با خشم و بغض می‌غرد: «دو ساعته بیرون در منتظرم تا تو بیای اینجا و این دفتر و این خونه رو روی سرت خراب کنم!»

چشم‌هایم از شدت ضربه و از شدت اشکی که خروش برداشته، می‌سوزند.

- من نمی... نمی‌فهمم... چرا...

- خفه شو هنگام!! خفه!

به سمتم می‌آید. از ترس و وحشت با ته‌مانده‌های توانم عقب می‌کشم. مقابلم خم می‌شود.

- می‌دونی تو این دفتر چیه؟ می‌دونی از کجا اومده؟

اشک‌های بی‌امانم، نگاهم را آن قدر تار کرده که صورت بغض‌آلودش را درست نمی‌بینم. صورتی که انگار در اختیار خودش نیست... می‌جنگد. با خودش، با خواسته‌اش و با دختری که در هیبت مردانه او اسیر است... نامردی بلد نیست... اما نامرد شده است!

- دیشب پیداش کردم... داشتم... داشتم به خواست بابام، اتاق‌شون رو جمع وجور می‌کردم و خرت و پرت‌های مادرم رو یادگاری برمی‌داشتم تا مادرت و بابام بیان تو اتاق‌شون این رو پیدا کردم. این رو... یه دفتر

Exchange group

خاطرات... نه مال الان... مال ده، دوازده سیزده سال پیش!!

بی‌صـدا فقط اشـک می‌ریزم و می‌لرزم. نمی‌دانم ته این طوفان ناغافل چیسـت و بازی ناعادلانه‌اش به کجا ختم خواهد شـد. حتی نمی‌دانم این همه خشم برای چه بر سر من خراب شده است!

کنارم روی تخت می‌نشیند و ترسم را صد چندان می‌کند. دستش را دور شانه‌هایم می‌پیچد و مرا به سمت خودش می‌کشد. لرزش وجودم را حس می‌کند و لبخند رضایت‌بخشی می‌زند. این غریبه را نمی‌شناسم. این جوان ساکت و بی‌آزار را هرگز نمی‌توانستم پشت این نقاب تصور کنم.

کنار گوشـم زمزمه‌وار ادامه می‌دهد: «مال مامانمه. مال اون وقت‌هایی که هنوز این قدر سـرحال بود که بتونه بنویسـه. مال اون موقع‌هایی که عاشق بابام بود. مال همون وقت‌هایی که بابام هنوز بازنشسته نشده بود و کارمند بهزیستی بود. مال اون موقع‌ها...»

سکوت می‌کند و نفس گرمش تمام تنم را به رعشه می‌اندازد.

- نوشـته که مدتیه خداداد درگیر پرونده زنیه که یه شـوهر بداخلاق داره که بدجور دسـتِ بزن داره!... نوشـته یه مدته خداداد نگاهش فرق کرده... نوشـته این روزها خداداد حواسـش یه جای دیگه اسـت. نوشـته خداداد دیگه میلی به من نداره. نوشـته فهمیدم... فهمیدم... اسـمش رو فهمیدم... اسمش سودابه است. یه دختر کوچیک داره. نوشته از دستم رفته... این زندگی از دستم رفته. دلش دیگه با من گرم نیست....

بینی‌اش را محکم به صورتم فشار می‌دهد و با بغض و نفرتی آشکار، ادامه می‌دهد: «نوشته این روزها به قدری سرگرم بچه‌هام، که بود و نبود خداداد برام فرقی نداره... نوشته یه مدته درد بدی میون سینه‌ام می‌پیچه... نوشته که نگاه خداداد خیلی وقته مال من نیست، ولی این روزا بهم ترحم می‌کنه... فهمیده یه خوره داره جونم رو می‌خوره و نابودم می‌کنه. فهمیده که رفتنی‌ام. داره این دم‌دمای آخر بهم لطف می‌کنه... نوشـته اتفاقی پای زنی بیوه و دخترش به خونه‌مون باز شـد... چه زن نجیبی... چه دختر

Exchange group

ملوسی...»

شال عقب رفته را از روی سرم با خشونت می‌کشد و سرش را میان موهایم می‌کند. قطره اشکی که از صورتش سُر می‌خورد و روی گردنم می‌افتد تمام وجود لرزانم را آتش می‌زند. تکانی می‌خورم تا رهایم کند اما این کمند سخت‌تر می‌پیچد.

- نوشته دختره مثل ماه می‌مونه. مهربون و خوشگل... واسه فرهادم خوبه... کاش به چشم فرهاد بیاد... اگه فرهاد نخواست، دیگه حتما واسه فرزینم جورش می‌کنم. حیفه از دست بره... چه مادری داره. چه خانومه!... اسمش سودابه است ولی این سودابه کجا و اون سودابه کجا...

باز هم سکوت می‌کند.

واقعیتی که ذره ذره به خوردم می‌دهد به اندازه‌ای مسموم است که دلم می‌خواهد عق بزنم اما سکوت تر سناکش خون‌های بدنم را منجمد و وجود لرزانم را به قهقرای سقوط نزدیک‌تر می‌کند.

ناگهان مرا روی تخت می‌خواباند و روی وجودم خیمه می‌زند.

مردمک‌های چشمم بزرگ شده‌اند؛ ضربان قلبم تند، لب‌های زخمی‌ام خشک شده و مویرگ‌های سرم به لرزش افتاده‌اند.

- مادر ساده من نفهمید که این سودابه همون سودابهٔ خونه خراب‌کُنه. همون که کلبه عشقش رو ویرون کرده.... نفهمید... تا آخرین روزهای عمرش نفهمید... وقتی هم فهمید این قدر دیر بود که با ته‌مونده‌های توانش فقط تونست بنویسه: من هستم و خداداد و سودابه. عشق‌شون رو به رخم کشیدن! با هم رابطه دارن...

ناله‌ای از وجودم بلند می‌شود: «صیغه بودن!»

انگار می‌خواهم با همین دو کلمه، قبح رفتارشان را پاک کنم.

فریاد می‌زند: «بدبخت تو انگار نفهمیدی که چی گفتم... این‌ها قبل فوت بابات با هم بودن... قبل فوت مامان من... صیغه با شن یا نبا شن! به

Exchange group

درک!»

نفســـی می‌گیرد. ســـرش را میان موهایم فرو می‌کند و کنار گوشـــم فریادی دوباره می‌زند: «نامردها! نامردها!!»

سر بلند می‌کند و با چشمانی که سیلاب خشم و اشک است، آرام‌تر زمزمه می‌کند: «همه‌مون فکر کردیم که شـــماها اتفاقی خوردید به تور بابام... اتفاقی تو بنگاهی بوده که شـــما رفتید اون‌جا... از ســـر خیرخواهی اثاث‌تون رو آورده کنج حیاط خونه‌مون... فکر کردیم بابام شـــما رو به اون مدرسه معرفی کرده... مگه می‌شه اصلا؟ مگه می‌شه سرایدار یه مدرسه رو با معرفی یه راننده سرویس انتخاب کنن؟ نه، نمی‌شه... اسم مادرت مدتها قبل، تو اداره بود. فقط اعلام نیاز مدرسه با معرفی خداداد سرعت گرفت... مادرت مدتها قبل درخواســـت داده بود. مدتها قبل برای این اومدن، برنامه‌ریزی کرده بود. برای این خراب کردن، برای آوار شـــدن روی قلب کوچیک مامان من!»

هق‌هقم به تکان‌هایی بی‌صـــدا تبدیل شـــده اســـت. نگاهم پر از بهت و حیرت است. پر از «محال است! محال است!»

با خشـــونت تکانم می‌دهد: «بدبخت دختری که بخواد تاوان گناه مادرش رو بده.»

حتما اشتباه متوجه شده است. مادرم از جنس این جور معصیت‌ها نیست... مادرم می‌تواند خطا کند؛ اما گناه، نه!

هنوز هم نگاه بی‌چاره‌ام برای یافتن روزنه امیدی در دریای خشونت‌بار نگاه این مرد غریبه، میان صورتش می‌چرخد.

- امکان نداره!

تنها جملاتی که در خانه خالی مغزم جولان می‌دهند، بر زبان می‌آورم. طغیانش با قهقهه‌ای مستانه، خروشی دوباره برمی‌دارد.

- بدبخت! وقتی هنوز بابای بی‌غیرتت زنده بوده، مامانت دنبال عشق و عاشقی بوده... احتمالاً بابات دق‌مرگ شده!

Exchange group

زلزله این کلمات در حال ویران کردن ریز به ریز خاطراتی ا ست که از مادرم دارم... مادری که اسوه نجابتم بود... محال است. محال!

با فریادی که از بلندای ویرانه‌های همین خاطرات ســـاخته‌ام، نعره می‌زنم: «دروغه... دروغ می‌گی روانی!»

توجهی ندارد. چشمانش هنوز زیر سایه خنده عصبی‌اش می‌درخشند.

- حتماً یادت نمیاد که بابات مامانت رو می‌زده! عیب نداره بچه بودی... وقتایی که خونه نبودی... مدرسه بودی... شبها که خواب بودی...

پلک‌هایم لرزش آزاردهنده‌ای گرفته‌اند. هر لحظه احتمال می‌دهم که چشم‌هایم از شدت درد و لرزش از هم بپاشند.

خاطرات دعوا و بگومگوها را به یاد دارم... صـــداهای خفه‌ای که از زیرزمین خانه‌مان شـــنیده می‌شـــد. مادری که هر بار بعد از بالا آمدن از زیرزمین، صـــورتش را آب می‌زد و با لبخند اطمینان‌بخشـــی در آغوشـــم می‌کشید و نوازشم می‌کرد. پدر سن و سال داری که نفس نفس‌زنان از زیرزمین بیرون می‌آمد و بی هیچ حرفی از خانه خارج می‌شـــد... آه بلندی از نهادم خارج می‌شود.

- یادت اومد. نه؟

یادم آمد. ظلمی که به مادرم می‌شـــد را به یاد آوردم و به یاد می‌آورم کودکانه‌های شادی را که در سایه تدبیر و از خودگذشتگی مادرم تا همین الان، بدون ذره‌ای خدشه پا برجا بود.

طفلک مادرم... طفلک مادرش... طفلک فرزین و طفلک من!

Exchange group

فصل دوم

- خانم شفا؟

سرم آن قدر از همهمه‌های چند روز اخیر پر شده است که با میلی آن را از روی میز مقابلم بلند می‌کنم و به تازه وارد مقابلم چشم می‌دوزم.

- ببخشید مزاحم‌تون شدم.

به سر و شکل هفت رنگ و هفت قلم بزک کرده‌اش نگاه مختصری می‌اندازم و بی‌حوصله می‌گویم: «بله، امری داشتید؟»

کارتی را روی میزم می‌گذارد و می‌گوید: «من از مجله برازنده اومدم... کارهای بازاریابی و تبلیغاتی می‌کنم... می‌تونیم با یه هزینه منا سب از این جا عکس بگیریم و تو مجله‌مون تبلیغ کنیم.»

نگاه دقیق‌تری می‌کنم تا شاید دوربین بزرگ عکاسی‌اش را ببینم اما چیزی نمی‌بینم و به کندی به یاد می‌آورم که اوایل دهۀ نود است و گوشی‌های معمولی هم دوربین‌های خدا پیکسلی دارند و شاید لزومی به حمل دوربین حرفه‌ای نباشد!

به پشتی صندلی‌ام تکیه می‌دهم و انگشتان دو دست را در هم گره می‌زنم و مؤدبانه‌تر و شاید کمی نرم‌تر می‌گویم: «فعلاً تازه جابه‌جا شدیم و این‌قدر کار سرمون ریخته که تا مدت‌ها وقتی برای این کارها نداریم.» لبخندی مازاد و البته اجتماعی ضمیمه حرف‌هایم می‌کنم.

Exchange group

- کارتم رو دارید که... خوشـــحال می‌شـــم هر وقت مایل بودید، خبرم کنید.

کارتش را بر می‌دارم و لب می‌زنم: «ستاره تاج‌الدینی!»

سری تکان می‌دهم و با ابراز لبخندهایی دل می‌کند و می‌رود.

- هنگامه خانوم؟

گردنم را به سمت صدف می‌چرخانم.

- چی شده؟

قاب عکس آ شنایی در د ست دارد و م ستأ صل می‌گوید: «این رو کجا بزنم؟»

کفری می‌شـــوم. از این که می‌داند جایش کجاســـت و باز هم برای تحمیل سلیقه‌اش، مرا به بوتهٔ سؤال و جواب و نظرخواهی می‌کشاند.

اخم‌هایم گره می‌خورد و بی‌تعارف، با خشمی آ شکار که سال‌هاست از صفات شخ صیتی‌ام شده، می‌غرم: «این سؤال کردن داره؟ تو نمی‌دونی یعنی!»

هنوز جوابی نداده که کارگری هن و هن کنان، بدون این که در بزند، وارد اتاقم می‌شود و حتی از صدف پیشی می‌گیرد و جلوتر می‌ایستد.

- خانم... تکلیف ما رو مشخص کنید... بالاخره قراره دیوار انتهای سالن رو بنفش بزنیم یا سبز؟

آمپرم می‌چســبد. بلند می‌شــوم و با صــدای بلندی می‌گویم: «کی به شـــما اجازه داد که اصـــلاً پاتون رو بذارید تو این اتاق، یک!... دو، عقب وایسید لطفاً... سه، شما همون کاری رو می‌کنید که من گفتم... شیر فهم شد؟»

با دست اشاره می‌کنم تا سریع‌تر رفع زحمت کند و با خشم بیشتری به سمت صدف می‌چرخم.

- مگه بهت نگفتم خوشم نمیاد هیچ مردی پاش رو تو این اتاق بذاره... مگه تو من رو نمی‌شـــناســـی؟ مگه تو این دو ســـال که با هم کار کردیم،

Exchange group

نمی‌دونی چه اخلاق سگی دارم! با توأم صدف! لال شدی؟

سرش را به زیر می‌اندازد و شمرده می‌گوید: «حواسم بهشون نبود...»

سرش را بالا می‌آورد و ادامه می‌دهد: «شلوغ پلوغه، خب...»

ء صبی‌تر ادامه می‌دهم: «مهِ شید و نغمه رو برای چی آوردم پس؟ که کمکت کنن دیگه! اونا کدوم گوری‌ان؟»

قاب عکس را به سینه‌اش فشار می‌دهد.

- دارن کار می‌کنن بدبختا ولی جابه‌جایی از یه کارگاه چهل متری به این واحد صد و خرده‌ای... خب... خیلی زحمت داره.

از پشت میز بیرون می‌آیم و مقابل قامت متوسط و باریکش می‌ایستم. به چشم‌های خوش‌حالت و سبزش خیره می‌شوم. هم می‌دانم و هم نمی‌دانم که چرا این رنگ چشم مجذوبم می‌کند و چرا همین رنگ وادارم می‌کنند صاحبش را پس بزنم و تیر خشمم را بی‌محابا نثارش کنم.

- برای من اراجیف نباف صدف! دو سه تا کارگر ریختم تو دست و بال‌تون تا کارها زود پیش بره، بدون مشکل. اون وقت جنابعالی این قاب رو گرفتی تخت سینه‌ات و کاسهٔ چه کنم، چه کنم گرفتی دستت و این‌ور اون‌ور ول می‌چرخی!

قاب عکس را به ضرب از میان دست‌هایش بیرون می‌کشم و ادامه می‌دهم: «این جاش همیشه جلوی درِ ورودیه... درست مقابل چشم همه.»

و به سمت میزم عقب گرد می‌کنم.

- آخه... شگون نداره عکس یه مرده رو...

چنان با خشم به سمتش می‌چرخم که ادامه حرفش در دهانش خشک می‌شود.

- چی گفتی تو؟

آن‌قدر به او نزدیک می‌شوم که صدای تپش قلبش را هم می‌شنوم.

- تو چی کاره‌ای صدف؟ هان؟ انگار یادت رفته که توی مسائلی که بهت مربوط نیست، نباید دخالت کنی!

Exchange group

مکث می‌کنم. نگاهش به زیر افتاده. دو سالی از من کوچک‌تر است اما به واسطهٔ نوع آرایشش، بزرگ‌تر دیده می‌شود.

- در مورد رنگ دیوار، بنفش!

می‌دانم مخالف است و باز هم تقلا می‌کند تا سلیقه‌اش را تحمیل کند، اما ســـکوت می‌کنم تا ادامه حرفش را بزند. تا یک بار دیگر جولان دهد. گاهی فکر می‌کنم از فریاد زدن لذت می‌برم و منتظرم تا با کلام دیگری بر سرش خراب شوم.

- بنفش رنگ مناســـبی نیســـت... تو تحصـــیل‌کرده‌ای... یعنی... رنگ ترسوهاست... یعنی... خب سبز آرامش‌بخشه... بنفش طولانی مدت آدم رو عصبی می‌کنه.

فریادم بر سر تازه دانشجوی روانشناسی آوار می‌شود.

- به تو چه صدف! به تو چه! سرت به کار خودت باشه... بیرون...

معطل نمی‌کند و به سرعت از اتاق خارج می‌شود.

نفس بلندی می‌کشم و می‌گذارم تپش‌های قلب ناآرامم، آرام بگیرند.

به سمت در می‌روم و در را محکم می‌بندم. در اتاق دلباز حدوداً بیست متری‌ام قدمی می‌زنم و کنار پنجره بلند قدی‌اش می‌ایســـتم. نور کم‌جان پاییزی و لامپ‌هایی که هنوز وصـل نشـده‌اند؛ اتاق را دلگیرتر از واقعیتش نشـان می‌دهد. حتی دکوراسـیون یک دسـت سـفید اتاق هم نمی‌تواند جبران این تاریکی را بکند.

اخم‌هایم باز نشده، گره‌ای سخت‌تر می‌خورد و با تحکم نغمه را صدا می‌زنم. آن‌قدر به اخلاق تندم عادت دارد که زودتر از معمول سر و کله‌اش پیدا شود. در می‌زند و وارد می‌شود.

- بله خانم شفا؟

- دو سه تا از اون کم‌مصرف‌ها بیار! چهارپایه رو هم بیار!

بدون آن که مِن مِن کند، منظورم را می‌گیرد و به ارتفاع بلند ســـقف نگاه می‌کند.

Exchange group

- می‌خواید بگم یکی از پسرا این کار رو بکنه؟

با احتیاط می‌پرسم: «پسرا!! منظورت...»

- همین سه تا کمکی که آوردیم دیگه!

این دختر بچه نوزده ساله، این برق شیطنت نگاهش، این ع شوه‌های ذاتی و خرکی‌اش و نوع نگاهش به سه نفر مردِ حداقل سی ساله، هر چه از خلق خوبم باقی مانده بود را یک تنه به یغما می‌برد.

- حیف که می‌خوای خیر ســـرت درس بخونی وگرنه اولین نفری که عذرش رو می‌خواستم تو بودی... برو دنبال همون کاری که بهت گفتم...

با عجله چشمی می‌گوید و ناپدید می‌شود.

به ســـمت پنجره می‌چرخم و به جمعیت در حال تردد زیر پایم نگاه می‌کنم. محله شـــلوغ و باکلاســـی اســـت و بدون در نظر گرفتن کرایه سرسام‌آوری که برای این واحد، در طبقه بالای یک بوتیک، تقبل کرده‌ام؛ می‌تواند فرصت خوبی برای درآمدزایی باشد.

- بفرمایید خانوم.

به ســـمت نغمه برمی‌گردم. لامپ‌ها را روی میز می‌گذارد و مردی چهارپایه به دست وارد حریم بیست متری‌ام می‌شود. حریم من!! حریمی که هیچ مردی نباید بشکند!

با نفرت داد می‌زنم: «چهارپایه رو بذار همون جا لطفاً و برو...»

مرد بی‌تفاوت شانه‌ای تکان می‌دهد و اطاعت می‌کند.

جای بخشش نیست. با قدم‌هایی بلند به سمت نغمه می‌روم. به صورت عروســـکی و زیبایش زل می‌زنم و با صـــدای خفه‌ای می‌غرم: «مگه من نگفتم خودت بیار؟... حتما باید یه لنگ درازِ چشـــم ناپاک کنارت باشـــه و کارات رو بکنه تا تو بتونی به اموراتت بر سی؟ یا نه، خیلی سر به هوایی و داری به این بهونه‌ها به این و اون نخ می‌دی!؟»

تلخی حرفم آن قدر زیادســـت که بلافاصـــله چشـــمانش پر از اشـــک می‌شود و از مقابلم فرار می‌کند.

Exchange group

بگذار فرار کند. مگر وقتی از من به ناحق تاوان کشیدند، کسی به من رحم کرد!

نفسی رها می‌کنم. پشت میزم جا می‌گیرم و تازه متوجه قاب عکسی می‌شوم که در دستانم آرمیده و فراموشش کرده بودم. قاب را روی میز می‌گذارم و خوب نگاه می‌کنم.

دلم تنگش است و قطره اشکم سرریز می‌شود.

بلند می‌شوم. تنها دوای دلتنگی‌ام دیدنش است.

- صدف!!

- بله، جانم؟

- من می‌رم بهشت زهرا... خودت او ضاع رو سر و سامون بده... پول کارگرها رو هم از کارتم بده... بیا!

کارت بانکی‌ام را بیرون می‌کشم و به سمتش می‌گیرم.

- کارت سپهرمه... رمزش هم چهار رقم اول تلفنمه... بلدی دیگه؟

کیفم را از روی میز برمی‌دارم و بی‌معطلی بیرون می‌زنم.

***

خودم را به مترو می‌رسانم. دیر وقت است برای سوار شدن و رفتن به ایستگاه آخر؛ به حرم مطهر. اما مهم نیست. خودم را میان جمعیت جا می‌کنم و سوار می‌شوم. متنفرم از این که بدنی با بدنم مماس شود. حالت تهوع بی‌دلیلی را نصیبم می‌کند. اما رفتن به سوی معبد آرامش‌بخشم باعث می‌شود دست به دهان فشار دهم و تحمل کنم.

به طور قطع جایی برای نشستن نیست ولی فروشنده‌های سیّار مترو که از این سمت به آن سمت می‌روند، دستاویز خوبی هستند تا تمام حواسم را معطوف خودشان بکنند و کمی از حالت هیستریک و انقباضی‌ام کم کنند.

- ریمل‌های مارک‌دار...

به رویم لبخند می‌زند با چشمانی که زیر بار چندین کیلو ریمل به

Exchange group

زحمت باز نگه داشـــته شـــده‌اند! رویم را برمی‌گردانم که دخترک کناری با شـــوق می‌گوید: «اه... خانوم! خانوم... ببینم ریمل‌هاتون رو... رژ هم دارید؟ مایع می‌خوام.»

به سن و سالش نگاه می‌کنم. شاید پانزده یا شانزده سال سن دارد. اما خوش‌رنگ و جذاب است.

- تو با این همه مژه، ریمل می‌خوای چی کار؟

تعجب می‌کنم. از صـداقت فروشـنده تعجب می‌کنم. از این که فکرش فراتر از فروش اجناســـش چرخ می‌خورد. از این که منافعش با عقایدش مخلوط نشده‌اند!

- می‌خوام دیگه... آقامون گفته چشمات سگ داره، ریمل که می‌زنی، دیگه آدم دین و ایمون براش نمی‌مونه!

و خندهٔ مستانهٔ کودکانه، نوجوانانه یا شاید کهنسالانه‌ای سر می‌دهد!

فروشـــنده انگار پوزخند می‌زند ولی بی‌صـــدا. بی‌تحمیل عقیده‌اش نزدیک‌تر می‌شود و اجناسش را مقابل دخترک می‌گیرد.

- اینا دوازده... اون یکی‌ها ده...

حواسم از حرف‌هایشان به سمت صدای منزجرکننده‌ای می‌چرخد که کنار گوشم بنای جویدن آدامس گذاشته است، صدادار و بلند!

آستانه تحملم به اندازه‌ای کم است که به قیمت سوراخ کردن پهلوی زنی میانسال که مقابلم ایستاده، جایم را عوض می‌کنم.

- ببخشید.

ببخشید، کوتاه‌ترین حربه برای بستن دهان افراد معترض!

ایســـتگاه‌ها یکی بعد از دیگری از راه می‌رســـند و کم‌کم راهی برای تنفس و جایی برای ایستادن بدون تماس، باز می‌شود.

- نمی‌شینی شما؟

به سمت صدا برمی‌گردم. همان دختریست که ریمل خرید می‌کرد.

- نه، شما بشین.

Exchange group

کنارم روی تنها صندلی خالی می‌نشیند و موبایلش را از کیفش بیرون می‌کشد.

باز هم حواسم جمع دختر می‌شود. انگار محیط بسته، بیش از حد تصورم، در تشدید حس خفتهٔ فضولی تأثیر دارد. پس سرم روی صفحه گوشی او خم می‌شود.

عکس سلفی دو نفره از خودش و پسری که اندام بی‌پوشش او را در برگرفته!

ناخودآگاه از تصور نزدیکی این دو حالم بد می‌شود. سرم را عقب می‌کشم و به بدنه کابین تکیه می‌دهم.

چشم‌هایم را می‌بندم و برای فرار از مرور خاطراتی که می‌دانم عنقریب است گریبانگیرم شوند، به عادت این روزهایم مشاعره‌ای بی‌محتوا، با خودم راه می‌اندازم. یک کلمه انگلیسی و کلمهٔ بعدی با آخرین حرف کلمهٔ قبلی!

این بار حافظه‌ام کمتر یاری می‌کند و تمام تنم از ارتعاشِ ابر باران‌زای خاطراتم که بالای سرم می‌چرخد، به لرزه می‌افتد.

برای فرار، به محض این که قطار متوقف می شود، بی‌توجه به ایستگاه پایین می‌پرم. این تکاپو و جست و خیز برایم حکم مُسکن دارد؛ قوی و مؤثر.

ایستادن روی پله‌برقی‌های ایستگاه، سَم است. پس پرهیز می‌کنم و به دو از پله‌های آن سمت سالن بالا می‌روم. هن و هن‌کنان به در خروجی می‌رسم و ایستگاه را می‌شناسم؛ یکی مانده به آخر. به سمت اتوبان قدم تند می‌کنم و فارغ از خورشیدی که چادر شب بر سرش می‌کشد، خودم را به پل عابر پیاده می‌رسانم و همان طور عجول و پرشتاب، باقی راه را طی می‌کنم.

خورشید دست از سپیدی تختش کشیده و هم‌رنگ بغض من، بنفش و نیلی، سقوط کرده و پایین می‌رود و مرا در قطعه ۳۱۲، سیاه‌پوشِ

Exchange group

غروبش می‌کند.

سکوت وهم‌آور بهشت زهرا و غروب زودهنگام آسمان، هیچ کدام ترسناک‌تر از نامی نیست که روی سنگ قبر مرمرین حک شده است.

روی اسمش دست می‌کشم و با اولین قطره اشکم، مزارش را گلاب‌پاشی می‌کنم. اشکم این روزها انگار حرمت پیدا کرده و معطر شده است.

اشکم حرمت دارد وقتی پای مزار خواهرم می‌چکد.

هدی شفا! بارها و بارها روی اسم نازنینش دست می‌کشم. هر بار غم دلم سنگین و سنگین‌تر می‌شود و زیر بار این فشار، مچاله و مچاله‌تر می‌شوم.

آن قدر خم شده‌ام که انگار در آغوش سنگ سرد و بی‌احساسی که روی سینه خواهرم سنگینی می‌کند، خوابیده‌ام.

دلم ضجه زدن می‌خواهد اما مثل هر بار فقط می‌بارم و می‌لرزم؛ بی‌صدا و خاموش!

باد سرد پاییزی بر سر خمیده‌ام، می‌رقصد و هوکِشان بزم تنهایی‌ام را همراهی می‌کند. سر از سنگ برمی‌دارم و از پشت چشم‌هایم که دریاچه مواج اشک است، به اطراف نگاه می‌کنم. به مرحمت چراغ‌های پایه‌دار حاشیه خیابان، آن قدرها تاریک نیست که نتوانم قدم از قدم بردارم اما سکوت تمام‌نشدنی و ناله‌های باد پاییزی، بدجور با خلوت سیاه من هماهنگی دارد. سایه‌ای هستم میان ارواحی که دل بی‌جانم را مدت‌هاست به بزمشان فرا می‌خوانند.

صاف می‌نشینم و با دست‌های لرزانم صورتم را در برمی‌گیرم، صورتی که سال‌ها نقابی بر روح آشفته درونم بود. صورتی که حالا به مدد علم چشم‌پزشکی و رهایی از عینک بازتر شده بود. به کمک آرایش و پیرایش جلوه‌ای چند برابر داشت. از صدقه سر از دست دادن چندین کیلو وزن بی‌مقدار، استخوانی‌تر شده بود و چشم‌های بی‌فروغم بیشتر خودنمایی

Exchange group

می‌کرد.

نفس خالی از حیاتم را با دمی عمیق پر می‌کنم و با بازدمی صدادار به بیرون فوت می‌کنم. یک بار دیگر و بار دیگر. ولی انگار این قلب پر بار، سنگین‌تر از آنست که به میل تپیدن، تکانی بخورد.

نفسم یخ زده است شاید. در نمی‌آید و حس خفگی دلنشینی بر من مستولی می‌شود.

دستم روی مانتوی یک دست سیاهم می‌نشیند و برای رهایی از نفسی که محتاج تپیدن بی‌منت این قلب تن‌پرور است، روی سینه‌ام چنگ می‌زند.

- لابد تمام راه رو پیاده اومدی!

از بی‌نفسی توهم زده‌ام یا اعتراض‌های همیشگی هدی را بقیه هم به کار می‌برند؟

دلم توهم می‌خواهد. پس به آرامی لب می‌زنم: «فقط از مترو تا این قطعه!»

دستی زیر بازویم می‌نشیند و به آرامی بلندم می‌کند.

با بلند شدن راه نفسم باز می‌شود و هوای بکر قبرستانِ بی‌نفسان را به کام می‌کشم و هوشیار می‌شوم. به سرعت بازویم را از میان دست‌هایش خارج می‌کنم و هراسان قدمی عقب می‌روم.

- هنگامه! منم!

نگاهم تا عمق نگاه آشنایش می‌رود و با همان خشم و هراس باز می‌گردد.

- صدف بهم زنگ زد. گفت باز خُلقت تنگه و زدی به دل این قبرستون. اونم این موقع شب!

هنوز هم با همان هراس و غریبی نگاهش می‌کنم.

- من رو شناختی؟

این همان مردی است که مرتب می‌بینم و هیچ گاه از حریم من عبور

Exchange group

نکرده... کنارش امنیت است و حمایت.

سری بالا و پایین می‌کنم و قدم عقب رفته را به سمتش پر می‌کنم.

- نکن این کار رو با خودت!

کدام کار؟ عزاداری برای تنها همدمی که داشـــتم؟ ســـوگواری برای جوانی که بی‌هوا پرواز کرد؟ کدام کار؟

به آرامی به سمت ماشینش هدایتم می‌کند.

- خیلی سخته یه خبر به من بدی، خودم بیام دنبالت و با هم بیام این جا؟

قبل از این که ســـوار ماشـــین بشـــوم با احتیاط مانتوی خاکی‌ام را می‌تکاند و همان طور معترض، اما صـــبورانه می‌گوید: «داری می‌لرزی هنگامه. سردته؟ برو سوار شو سریع! بذار بخاری رو برات روشن کنم.»

ســـوار می‌شـــوم اما هنوز شـــانه‌هایم می‌لرزند. هنوز قدم‌هایم از این رفتن‌های اجباری سست است. هنوز دلم قرار می‌خواهد؛ آن هم درست در همین دو وجب زمین خاکی قطعه ۳۱۲.

- ممنون.

ســـنگینیِ نگاه خیره‌اش را حس می‌کنم اما زیر بار این نگاه نه رنگ عوض می‌کنم، نه معذب و نه هراسان می‌شوم. نگاه ساده و بی‌آلایشش را می‌شناسم. مدت‌هاست که می‌شناسم.

پوفی می‌کند و حرکت می‌کند.

- از این به بعد هر وقت خواستی بیای این‌جا، به خودم می‌گی... شب و نصفه شب، صبح زود و غیرزود، هر وقت... متوجه شدی؟ یه نگاه به دور و برت بندازا! این ســـاعت هیچ جنبنده‌ای این وَرا جُنب نمی‌خوره. خطرناکه...

سرم را میان گریبانم فرو کرده‌ام و سرد و سرراست می‌گویم: «همین که هیچ موجود زنده‌ای نیست، یعنی امنه!»

اصراری برای به کرسی نشاندن حرف‌هایش ندارد. تنها سری به نشانه

Exchange group

کلافگی تکان می‌دهد و سکوت می‌کند.

از بهشت زهرا خارج می‌شویم و مثل هر بار دلم را به مانند وثیقه برای بازگشتی دوباره، میان رفتگان آرزومند، جا می‌گذارم.

- صدف می‌گفت امروز خیلی عصبی بودی، آره؟

مختصر سری بالا و پایین می‌کنم.

- چی شده بود؟

بدون این که نگاهش کنم، جواب می‌دهم: «گاهی اذیت می‌شم. شاید دیوونه‌ام. چون یه روزایی مثل امروز فقط دلم می‌خواد داد بزنم.»

صدای نفس پرصدایش را می‌شنوم. به سمتش نگاهی کوتاه می‌اندازم و دوباره در لاک خودم فرو می‌روم.

- فکر نمی‌کنی بهتره دوباره با دکترت مشاوره داشته باشی؟

مثل انسان‌های متفکرنما اما به واقع متحجر، مستبدانه می‌گویم: «نه، من نیازی به این جلسات ندارم.»

- هر جور راحتی هنگامه جان!

هنوز هم به دیدن و حس کردن محبت‌های کلامی حساسم. هنوز هم حرف‌های محبت‌آمیزِ موجودی دوپا می‌تواند سرم را از زیر برف بیرون بکشد و نگاهم را اسیر لب‌هایش کند.

سر بالا می‌گیرم و به نیم‌رخ دلنشین و مردانه‌اش نگاه می‌کنم. هیچ توصیفی از جذابیتش ندارم. تنها می‌دانم زیر نگاه این مرد و در سایه حمایتش، بنی‌بشری آزارم نخواهد داد. همین کافیست برای روحی که یک بار زیر دست انتقام ناجوانمردانهٔ یک مثلاً مرد، جان داده است.

- رنگ‌آمیزی مزون‌تون تموم شد یا این قصه سر دراز داره هنوز؟

از این که صحبت را به میل من تغییر داده است، استقبال می‌کنم و با صدای بازتری می‌گویم: «فکر کنم با این کارگرا تا آخر هفته طول بکشه.»

- مهم نیست. مهم اینه که راضیت کنه...

راضی! چه کلمه خاطره‌انگیز و زیبایی... چه داستانی پشت همین چهار

Exchange group

حرف آرام‌بخش نهفته است؛ داستان عبورم و داستان شروعم...

***

- من می‌خوام همون کاری رو بکنم که تو راضـــی باشـــی. فقط لب تر کن.

گلایل با لوندی‌های منحصر به فردش، میانه میدان را به دست گرفت و چشمکی حواله‌ام کرد.

- من یه چیزی کشـــف کردم... این خانوم خانوما یه دفتر داره به چه بزرگی... پر از طرح‌های لباس عروس!

ریزگردهای خشـــمم به یکدیگر ملحق شـــدند و گردبادی ســـاختند از اشک و فریاد.

- فکر نمی‌کنی نباید به وسایل من دست می‌زدی؟

به رفتارهای پرخاشگرانه‌ام خو گرفته بودند و جز لبخند جوابی نصیبم نشد.

- با شمام خانوم دکترا!

تیر خشمم مهربانی‌های دلنشین گلایل را نشانه گرفت. با علم به تمام مهربانی‌های ذاتی‌اش، هنوز هم از آتش نهفته می سوختم و شعله‌هایم به سمت او پرتاب می‌شد.

- حق نداشتید وسایل من رو...

حضور به موقع دکتر، دیگ پرجوش مرا سرد کرد. مرد بود و مثل هر مرد دیگری عامل بالقوه آزار. اما نگاهش به اندازه‌ای خالص بود که می‌توانست مأمنی مطمئن باشد.

به سمتش پناه بردم و با صدای بغض‌آلودی، کودکانه عارض شدم.

- شما یه چیزی بگید.

دســـتش به ســـمتم دراز شـــد تا تار مویی که روی دیدگانم افتاده بود، کنار بزند. صورتم سخت شد و هراسان عقب کشیدم.

- دست نزنید!

Exchange group

نفسم به آنی به شماره افتاد و درمانده‌تر عقب نشستم.

گلایل دوباره صحنه‌گردان ماجرا شد و بی‌خیال از واکنش‌های تکراری و تندم، ادامه داد: «من فکر می‌کنم تو استعداد خوبی تو این زمینه داری... اگه خواستی می‌تونم کمکت کنم تا از این راه درآمدی داشته باشی... شریک بشیم. هان؟»

دستش را به سمتم دراز کرد و ادامه داد: «راضی هستی؟»

من با قطره اشکی که از چشمانم چکید، رو برگرداندم و به سمت حیاط خلوت پشت خانه، راه گرفتم.

او چه می‌دانست که این هنر زاییده استعداد نیست، که زاییده حسرت است. حسرت لباسی که می‌توانست روزی با سربلندی بر تنم بنشیند و اکنون فقط تمثالی از آرزوی محالِ سفیدبختی‌ام بود. او چه می‌دانست که آن قدر ویترین‌های مملو از همین چین و واچین‌های سفید دیده‌ام و آن قدر به نبودش فکر کرده‌ام که ذهنم جز طراحی حسرت‌هایم کاری برای دل سپردن ندارد.

***

- هنگامه جان... به من ربطی نداره اما فکر نمی‌کنی بهتره در مورد رنگ محل کارت تجدید نظر کنی؟

صدایش تمام حواسم را از سیاه‌چاله‌های گذشته بیرون می‌کشد و به همین فضای چند در چند ماشینش، رهسپار می‌کند.

معلوم است که صدف حسابی گزارش داده و خبرچینی کرده است. می‌توانستم مثل ساعات گذشته یک سره پرخاش شوم اما همان قطرات بی‌امان اشک‌هایم بر مزار خواهر، دلم را رقیق و روحم را سبک کرده است.

- صدف بهتره دنبال یه کار دیگه باشه.

نگاه غافلگیرش را شکار می‌کنم.

- بهش بگید لطفاً.

باز هم سکوت می‌کند و سری تکان می‌دهد.

Exchange group

- از این که یکی کنارم باشـه که مدام سـلیقه‌اش رو بهم تحمیل کنه، متنفرم... صدف دقیقاً همین‌طوره.

نگاه گذرایی می‌اندازد و می‌گوید: «شاید یه جوری رفتار کردی که اون حس کرده داری راه رو غلط می‌ری.»

- حتی اگه تو چاه هم باشـــم دلم نمی‌خواد یکی مثل صـــدف، راه و بی‌راه رو نشونم بده.

- صدف مگه چشه؟

- یه دختر غیر قابل تحمل.

لبخند کمرنگی می‌زند.

- ولی خودت انتخابش کردی. یادت میاد؟

- اون موقع ناچار بودم... خواهر دوســـت گلایل بود و من چاره‌ای جز قبول کردنش نداشتم.

می‌داند بی‌حوصله‌ام. پس بیش از این پی‌گیر نمی‌شود.

- با من میای خونه‌مون یا...

حرفش را ناتمام می‌گذارم و با قدردانی به چهره کاوه نگاه می‌کنم.

- ممنونم... من رو برسون خونهٔ دکتر.

پوزخند سرزنش‌کننده‌اش را می‌بینم.

- هنگامه جان... اون‌جا دیگه خونه خودته... خیلی وقته...

می‌دانم اما هنوز هم بعد از گذشـــت ســـه، چهار ســـال خودم را مهمان پرخاشگر و نمک‌نشناسی می‌بینم که هم می‌خواهد باشد و هم نباشد.

- بله...

- امشب رو بیا خونه ما... گلایل خوشحال می‌شه...

نگاهش می‌کنم. به حامی متعهد و متأهلم نگاه می‌کنم. به مردی که با تکیه بر تخصصش، حمایتم می‌کرد.

- ممنونم کاوه.

لبی تر می‌کند و لبخندی می‌زند.

Exchange group

- هر جور راحتی هنگامه جان... فقط... یه نگرانی برادرانه‌اس... ولی می‌شه جلسات مشاوره‌ات رو از سر بگیری؟ خودت در جریانی که گلایل هم یه تجربه تلخ داشـــته ولی ببین چطور از ســـلامت خودش محافظت می‌کنه.

عضلاتم از یادآوری وقایعی که بر من و گلایل گذشته منقبض می‌شود.

- با این که بیشتر اوقات حالش خوبه اما با کوچک‌ترین استرس به هم می‌ریزه، مثل تو منکر منافع این جلسات نمی‌شه... به کمک‌شون دوباره پر می‌شه از انرژی...

دســت‌هایم را روی پاهایم مشــت می‌کنم و از تصــور خاطرات دردناک گلایل، ناخن‌هایم را میان گوشت دستم فرو می‌کنم.

سخت است کودک باشی و با بدخواهی قوم و خویشی، دزدیده بشوی. سخت است. یادم می‌آید اشک‌هایی را که همراه بازگویی داستانش ریخت و برایم ضجه زد، عصبی و غیرعادی!

داستانی از نامردی مادرزنِ دکتر که از روی نخوت و بدخواهی، آشیانه امن گلایل و مادرش را با خرج اندکی پول، فروخت و هنگام ظهر و در ســـکوت محله، دخترک را در بســـترش غافلگیر کردند و به زیر چادر کشـــیدند و بردند.گلایل تنها حس خفگی و ترســـی را به یاد دارد که زیر یک چادر زنانه نصـــیبش شـــده بود اما همان حس وحشـــت از تنهایی و بی‌مادری تمام آینده‌اش را رقم زد.

و ســـر رســـیدن به موقع مادر گلایل و دکتر ادیب، اگر چه دخترک را نجات داد اما متجاوزان فرار کردند. مادر زن دکتر تا آخرین لحظه‌های مرگش، به ترتیب دادن این ماجرا اقرار نکرد.

گلایل نجات پیدا کرد اما همان چند دقیقه تنهایی و ترس تا همین حالا هم گریبان‌گیر این دختر ا ست. حالا اگر چه بعد از گذ شت این همه سال، معتدل‌تر شده است اما هنوز هم...

آخ که بعضی دردها تمامی ندارد.

Exchange group

- نمی‌خوام ناراحتت کنم اما فکر می‌کنم بهتره بیشـــتر به فکر خودت باشـــی... به فکر اطرافیانت. به فکر دکتر، شـــهراد و گلایل. همه اونایی که دوستت دارند.

بی‌اختیار پوزخند می‌زنم؛ شهراد!

شاید تنها موجود بی‌تفاوتی باشد که تاکنون شناخته‌ام.

- باشه...

کلام و موعظه را با اطاعتی دروغین ختم می‌کنم و با همان درون آشفته به جاده خیره می‌شوم تا بلکه این راه تمام شود و به مقصد برسم.

***

به ســـرعت پله‌ها را دو تا یکی می‌کنم و خودم را به اتاقم می‌رســـانم. سکوت و تاریکی خانه بی‌دلیل قدرت تخیل منفی‌ام را تقویت کرده است. نمی‌دانم از کدام جن و پری می‌ترسم که داخل کمدها و زیر تخت و تمام درزها را چک می‌کنم تا کمی احساس امنیت کنم. اولین بار نیست که در این خانه درندشت تنهایم اما اولین بار است که تمام چراغ‌ها خاموشند.

لباس هایم را می‌کنم و با همان تاپ و شـــلوار جینم روی تخت می‌نشینم.

به اطراف نگاه می‌کنم. نکند جایی از قلم افتاده باشـــد و موجودی در کمینم باشد!

به ســـاعتم نگاه می‌کنم. می‌دانم تا آمدن دکتر و پســـرش حداقل دو ساعت زمان باقی مانده است.

توجهم را به دل ضعفه‌های معده‌ام معطوف می‌کنم. برای رهایی از این حس نامطلوبم، در را با احتیاط باز می‌کنم و به سمت آشپزخانه می‌روم.

در طول مســـیر تمام چراغ‌ها را روشـــن می‌کنم. اصـــلاً نمی‌دانم چرا خاموش است. مگر نه این که همیشه شهراد قبل از خارج شدن از خانه، به عمد تمام چراغ‌ها را روشن می‌گذاشت. پس...

بی‌تفاوت شانه‌ای بالا می‌اندازم. وارد آشپزخانه می‌شوم و با صدای بلند

Exchange group

یخچال را مخاطب قرار می‌دهم و می‌گویم: «سلام سرباز!!! غذا مذا چی داریم؟»

سرم را میان یخچال فرو می‌کنم و در تمام طبقاتش چشم می‌چرخانم. غذای گرم که محالست اما تن ماهی...

با خودم می‌گویم: «اِی بد نیست.»

- بد نیست گاهی موبایلت رو چک کنی!

از صدای معترض و طلبکارش چنان جا می‌خورم که به دیواره داخلی یخچال برخورد می‌کنم. بازوهای عریان و کمرم از برخورد به بدنه یخچال درد می‌گیرند. ولی درد در مقابل ترسی که به جانم نشسته، هیچ است.

- می‌دونی چند دفعه به اون ماس‌ماسک زنگ زدم؟ می‌دونی از وقتی کاوه گفت از همکارت شنیده رفتی قبرستون، تا موقعی که دوباره زنگ بزنه و بگه داره از دور نگات می‌کنه، چند بار قلبم وایساد؟

د ست به سینه قدمی دیگر به سمتم برمی‌دارد و داخل یخچال، بین طبقات و درش، اسیرم می‌کند.

- هیچ متوجه وضعیت خودت هستی؟ یادت هست که هر بار رفتی سر خاک اون مرحوم، از شدت شوک عصبی از حال رفتی.

سرش را به سمتم خم می‌کند. این نزدیکی دیگر قابل تحمل نیست. ناخودآگاه د ستم را به سمتش دراز می‌کنم تا از حضور نزدیکش ممانعت کنم. همزمان عصبی و با صدایی که از اعماق گلویم خارج می‌شود، می‌گویم: «عقب... عقب... وایسید.»

توجهی ندارد و با خشمی که نمی‌دانم چرا میان چشمانش شعله می‌کشد، ادامه می‌دهد: «تو عضوی از این خانواده هستی. خانواده می‌دونی یعنی چی؟ یعنی این که همه وظیفه داریم به هم آرامش بدیم. اون وقت جنابعالی بی‌خبر گم و گور می‌شی. بابا کلی نگرانت شد. از بعد از ظهر که با همکارات حرف زده و فهمیده رفتی اون سمت، تا حالا پونزده دفعه به گوشی تو و به گوشی من زنگ زده که بیام دنبالت... منِ بدبخت هم که

بیکار نیستم اما باید دوره بیفتم این‌ور اون‌ور سرکار رو پیدا کنم. شانس آوردم کاوه خودش بهم زنگ زد...»

به عمد نزدیک‌تر می‌آید. طوری که ریتم نفس‌هایم تندتر می‌شود و دست‌هایم روی لباسش چنگ می‌شود. هنوز هم عصبانیست و من یک بار قربانی همین خشم‌های لحظه‌ای شده‌ام.

- شماره تک تک همکارات رو برام می‌نویسی... خط جدید مزون‌تون رو... شماره همسایه‌هاتون رو... شماره بوتیک طبقه پایین. خلاصه هر شماره‌ای که یه جوری به خودت مربوطه. فهمیدی؟

بدون این که اشک بریزم، بدون این که گریه کنم، در حال لرزیدنم؛ حالتی غیرطبیعی و عصبی.

عقب می‌کشد اما دست‌هایم روی لباسش مشت شده است و پیراهنش اسیر انگشت‌های قفل شده‌ام است.

- هنگامه؟

دستش روی بازویم می‌نشیند تا مرا از حصار یخچال خارج کند که بی‌علت جیغ خفیفی می‌زنم.

به سرعت سرش را عقب می‌کشد و با دست‌هایی که قصد ندارد بازوهای مرا رها کند، تکانم می‌دهد.

- هنگامه... هنگامه جون... منم شهراد... حواست هست؟ کاری باهات ندارم... هنگامه؟

با نیرویی که نمی‌دانم از کجا آمده، او را پس می‌زنم و به سمت اتاقم فرار می‌کنم.

مردی در خانهٔ تاریک بوده و درها همه بسته! و من بی‌خیال و بی‌حجاب میان حصارهایش می‌چرخیدم! این تنها پیامی است که مرتب به مغزم ارسال می‌شود؛ درهای بسته!

***

مستم یا گیجم؟ نمی‌دانم! بیهوشم یا خوابم؟ نمی‌دانم! با بدنی که از

Exchange group

شدت زخم و کبودی گِزگِز می‌کند، خودم را به حیاط می‌رسانم. نمی‌دانم نفس می‌کشم یا نمی‌کشم. تنها قفسه سینه‌ام گاهی با تأخیر تکان می‌خورد؛ انگار که هستم، انگار که زنده‌ام...

به پیکری که از میان تک درخت باریک میان حیاط آویزان است، نگاه می‌کنم. شال محبوب من گردن او را در برگرفته و با فاصله چند سانتی‌متر از زمین، بدرود حیات گفته است.

چشمانش باز است و فرصت بستنش را نداشته و با نگاهی غمگین به من خیره شده است.

چقدر این چشم‌ها آشناست.

چقدر دور و چقدر نزدیک است. قدم لرزانی به سمتش برمی‌دارم. جلو می‌روم. می‌خواهم باور کنم که خواب نیستم. که حقیقت به زشت‌ترین شکل ممکن روبه‌رویم به دار آویخته نشده است.

تمام ماهیچه‌های تنم از بودنم می‌لرزند و درد می‌کنند. لب‌هایم باز مانده و راه گلویم از تنفس منقطع خشک و پُرخار شده است.

هاله داغی از ترس و هیجان دورم را فرا گرفته و پاهایم دیگر همراهی‌ام نمی‌کنند.

چشم‌هایم از شدت اشک می‌سوزند و صورت خراش خورده‌ام زیر داغی این هق‌هقهای خفه و بی‌صدا به جلز ولز افتاده است.

شاخه‌های خشکیده و رنجور تک درخت میانسال حیاط، دراز می‌شوند و اندام نیمه‌پوشیده‌ام را در بر می‌گیرند و با تمام قدرت فشارم می‌دهند... چشم‌هایم از شدت درد می‌خواهند از هم بپاشند. صدایم، ناله نیست؛ به زوزه چهارپایی شبیه است که از فرسنگ‌ها دور عوعو می‌کند و نفسی ندارد.

اما هنوز هم با ناباوری ایستاده‌ام تا نگاه کنم...

دست‌هایم از میان کمند شاخه‌های درخت رها می‌شوند و به سمتش حرکت می‌کنند و تا روی آخرین لبخند تلخش کش می‌آیند... نگاهش به

Exchange group

آنی زنده می‌شود... جیغ می‌زنم اما صدایی از گلویم خارج نمی‌شود.

نگاهش می‌چرخد و می‌چرخد و روی مردی کنار دیوار می‌نشـــیند... مرد مستأصل و ناباور به سمت دیوار لنگر می‌اندازد. سُر می‌خورد و روی زمین می‌افتد... هاج و واج به سمتم می‌چرخد؛ فرهاد است... جیغ دیگری می‌کشـم... می‌خواهم فرار کنم... می‌خواهم از کمند این شـاخه‌های تیز و برنده که بدنم را خراش می‌دهند، فرار کنم. می‌خواهم از تیررس نگاه فرهاد و فرزینِ آویخته بر دار فرار کنم اما نمی شود. تقلا می‌کنم. دست و پا می‌زنم اما تنها چیزی که عایدم می‌شـود سـینه سـنگینی اسـت که از بی‌نفسی، خشک شده است و ته مانده‌های اکسیژنش صرف فریادم شده است و...

و دســـتی که تکانم می‌دهد. آن قدر تکانم می‌دهد تا قلبم به تکاپوی زنده بودن می‌افتد. هوای تازه‌ای وارد ریه‌هایم می‌شود و مثل غرق شده‌ها، تمام هوای اطرافم را با ولع می‌بلعم. همزمان با باز شدن راه نفسم، چشمه اشک‌هایم نیز می‌جوشند و سیلابی از بدبختی و بیچارگی روان می‌شود.

- هنگامه... با توأم... من رو ببین... خواب دیدی... هنگامه با توأم... هنگامه جان!

سـری که بی‌اختیارِ من به سـمت پایین خم شـده اسـت و چشـمان بارانی‌اش را مخفی کرده است، به کمک انگشتان بلند و کشیدهٔ شهراد بالا می‌آید و نگاه کلافه او را تماشا می‌کند.

صورتش منقبض و نگاهش بیشتر خسته است تا ترسیده.

- داشتی بازم کابوس می‌دیدی... چیزی نیست...

دستش نوازش‌گر روی گونه‌ام حرکت می‌کند.

- نفس بکش... نفس... چیزی نیست. آروم.

اشک‌هایم بند نمی‌آیند و ترسم فروکش نمی‌کند.

- هنگامه جان... مهم نیست... تموم شد...

تمام نشده است. می‌داند و می‌دانم.

Exchange group

می‌خواهم از رختخواب بلند شـوم که پتو را دور تن لرزانم می‌کشـد و لحظه‌ای میان آغوشش جا می‌گیرم و سریع عقب می‌کشد.

- وقتی گشـنه می‌خوابی، همینه دیگه... مگه تو دلِ یخچال دنبال غذا نبودی، چی خوردی؟ هیچی! بشین من برم یه چیزی برات بیارم.

من نشسته‌ام اما او نمی‌رود. چشمان اشکی‌ام به نگاهش خیره می‌شود.

- ببخشید... بیدارتون کردم...

نمی‌دانم در نگاهش چیست و چرا دست دست می‌کند و در سیلاب صـورتم دنبال چه می‌گردد. فقط آهسـته و خسـته می‌گوید: «بیدار بودم. هنوز ساعت ده شب هم نشده. دو ساعت نیست اومدی تو اتاقت.»

بلند می‌شود. نفس عمیقی رها می‌کند و از اتاقم خارج می‌شود.

با این که هنوز با ریسمانی به ضخامت واقعیت به کابوس‌هایم و صلم، اما ذهنم به سـرعت به کنکاش این موضـوع می‌پردازد که چرا خبری از دکتر ادیب نیست و چرا این بار فراموش کردم در اتاقم را قفل کنم.

پتو را از دورم باز می‌کنم و می‌خواهم از روی تخت بلند شـوم که دوباره در آستانه در ظاهر می‌شود؛ انگار که اصلاً پایین نرفته است.

- هنگامه! لطفاً دیگه در اتاقت رو قفل نکن.

قدمی به داخل برمی‌دارد و ادامه می‌دهد: «وقتی رسیدم بالای سرت صدای نفس کشیدنت قطع شده بود...» قدمی دیگر به سمتم می‌آید و با حالتی که کمتر در چهره‌اش دیده‌ام، اضـافه می‌کند: «اگه یادت نمی‌رفت در رو قفل کنی، اگه در رو قفل می‌کردی و کلید زاپاس نداشتم، اگه دیرتر می‌رسیدم، شاید دیگه هیچ وقت چشمات باز نمی‌شد.»

حس می‌کنم عضلات صورتش منقبض شده است.

- باشه؟

نمی‌دانم در پوسـته پرخاشـگر من چه دیده، که فکر می‌کند با این جمله‌ها می‌تواند تسکینم دهد و راهی به درون آشفته‌ام باز کند و جواب مثبتی بگیرد.

اشک‌هایم را پاک می‌کنم. کم‌کم چشمهٔ جوشانش ته‌نشین می‌شود.

کم‌کم خوی وحشی‌گری و پرخاشگری‌ام زنده می‌شود و هوش خفته‌ام بیدار. می‌بینم مردی تا انتهای خلوت‌ترین حریم دخترانه... آه... زنانه‌ام پیش آمده و هنوز در منجلاب طغیانم فرو نرفته است.

داد می‌زنم. با تمام توانم، اما صـــدایم میان باریکهٔ گلویم خراش می‌خورد و تکه تکه از میان خرده شیشه‌های بغضم بیرون می‌زند؛ بریده و ناتوان!

بیشتر ناله است و التماس، تا فریاد و اعتراض!

- بیرون... بیرون لطفاً!

نفس پُرصدایی می‌کشد و نگاهش دوباره در سایه بی‌تفاوتی چشمانش فرو می‌رود.

- به درک!

و از اتاق با قدم‌های بلند خارج می شود و همانگونه که دورتر می شود با صدایی که بشنوم اضافه می‌کند: «بابا امشب نمیاد... خونه دکتر مرندیه! دورهمی مردونه. بلند شـــو یه چیزی بخور فقط. من تو اتاق خودمم و تا صبح هم بیرون نمیام.»

***

با دل ضعفه بدی به سمت یخچال هجوم می‌برم. اما میانه راه با دیدن میز چیده شدهٔ صبحانه متوقف می شوم و مسیر را به همان سمت کج می‌کنم.

مثل همیشـــه همه چیز در این خانه ســـر جای خودش مهیا و آماده است و این هم به لطف حضور تنها کدبانوی این خانه، انسیه خانم است که صبح زود این‌جاست و قبل از اذان مغرب می‌رود.

زن ســاکت و بی‌آزاریســت و جز فضــولی‌های مقتضــیِ ســنش، عیب دیگری ندارد.

- سلام هنگومه جون!

Exchange group

تنها اوســت که می‌تواند ادعای ناف تهران نشــینی داشــته باشــد و با لهجه‌ای که نمی‌دانم از کجای گلویش بیرون می‌آورد، نام مرا این گونه صدا کند.

لبخند می‌زنم و همان طور که صندلی را عقب می‌کشم تا بنشینم، به سمتش می‌چرخم.

- صبح به خیر انسی خانوم!

- صبح که خیلی وقته تموم شده... کله ظهره... آدم وقتی واسه نماز پا نمی‌شه، یعنی صبح نداره. پس ظهرت به خیر!

حوصــله نیش و کنایه‌هایش را ندارم. می‌دانم در این چند ســالی که این‌جا هســتم آن قدر از من می‌داند که تمام بدبختی‌هایم را به همان دو رکعت خم و راست شدن صبحگاهی همیشه قضا، نسبت دهد. شاید حق با او باشــد و من چوب ناســپاســی‌ام را می‌خوردم اما مطمئنم همه‌اش این نیست.

توجهی نمی‌کنم و سر میز می‌نشینم.

- آقا دکتر نبود دیشب خونه. نه؟

سری به نشانه تأیید بالا و پایین می‌کنم و اولین لقمه را میان لپ‌هایم جا می‌کنم.

- رختخوابش دست‌نخورده بود، فهمیدم که نیومده...

این بار هم چشمی باز و بسته می‌کنم و لقمه‌ام را قورت می‌دهم.

- نه که همیشه تختش رو من مرتب می‌کنم...

این بار نمی‌توانم خودم را از دیدن چشم‌هایش محروم کنم و به سرعت نگاهش را شکار می‌کنم و چیزی میان آن می‌خوانم که باور کردنی نیست.

- نمی‌دونی کجا مونده شما؟

چشم‌هایم را ریز می‌کنم و به صورت برفی و چشم‌های شیشه‌ای و روشنش که مخلوطی از هزار رنگ است، خیره می‌شوم. انسیه خانم چند سال دارد؟ کجا زندگی می‌کند؟ مجرد است یا متأهل؟ چند فرزند دارد؟

Exchange group

دختر یا پسر؟

چرا هیچ وقت در احوال این زن کنجکاو نشـــده بودم و چرا نخواســـته بودم که او را ببینم؟ و حالا درست موقعی که از شدت گرسنگی معده درد گرفته‌ام و شب پر کابو سی را گذراندم، باید در چشم‌های این زن شوق و تردیدی را بخوانم که اصلا دلم نمی‌خواهد بدانم.

- چه طور انسی خانوم؟

خودش را مشغول ریختن چای گرم از درون فلاسک کوچک روی میز می‌کند و با نمایشی از بی‌تفاوتی دروغین شانه بالا می‌اندازد.

- همین طوری. دل نگرون شدم.

- خونه رفقاش...

لقمه دیگری را میان خندق بلا می‌فرســـتم و می‌پرســـم: «بچه‌هاتون اذیت نمی‌شن شما این‌جا میای؟»

چنان از ســـوألم یکه می‌خورد که یک بار دیگر با عجله ســـؤالم را در ذهن مرور می‌کنم.

- چی شده بعد این همه مدت یاد بچه‌های من افتادی، خانوم؟

اخم هایم به عادت این روز ها و این ســـال ها گره می‌خورد. چون خاطره‌ای برایم زنده شده است که فکم را منقبض می‌کند. یاد دورانی که زنی با چشم‌هایی به رنگ سبز بهار، در خانه مردی کار می‌کرد و حقوقش را یک جا برای خرید کامپیوتر دخترش هزینه می‌کرد. یاد لحظه‌ای که من ســـاده باورم شـــده بود که این زن مهربان بی هیچ نیتی و تنها از روی فداکاری دل به این کار داده و خیری نصـــیب زن بیمار صـــاحب‌خانه و دخترک یتیم خودش می‌کند.

تلخ لب باز می‌کنم: «دوست نداری، جواب نده!»

میز را با شتاب به عقب هل می‌دهم. با ضرب بلند می شوم و صبحانه را خورده نخورده رها می‌کنم.

- می‌رم مزون. نهار نمیام. کلی کار دارم.

Exchange group

منتظر جواب نمی‌شـــوم و همان طور تلخ به ســـمت اتاقم می‌روم که شهراد روبه‌رویم قرار می‌گیرد.

دست و رو شسته و لباس پوشیده، کت جیر خوش‌رنگش را روی ساعد انداخته و بوی عطرش تمام فضـــای اطرافم را پر کرده اســـت. نگاهش می‌کنم و لبم تنها برای سلامی مختصر باز می‌شود. اما به کدام منطق و با کدام احساس، هیچ نوای دوستانهٔ دیگری از آن خارج نمی‌شود، نمی‌دانم. نگاهم را از او می‌گیرم و از کنارش می‌گذرم.

برایش فرقی ندارد جوابم را بدهد یا خیر. تنها ســـری تکان می‌دهد. مثل خیلی اوقات که میلی برای سلام و احوالپرسی با من ندارد.

- این چه‌اش بود باز؟

صدایش را از پشت سرم می‌شنوم که انسی را مخاطب قرار داده است.

- هیچی... همون گند اخلاقی همیشگی‌اش!

تعجب نمی‌کنم. این روزها همه جسور و بی‌ملاحظه شده‌اند.

می‌خواهم بی‌تفاوت بگذرم اما درون متلاطم و خوی درنده‌ام مرا به سمت میز و مقابل انسی برمی‌گرداند. پانزده سالی از من بزرگتر است اما انگار فهمش هنوز به اندازه من است.

- شـما همون سـرت گرم رختخواب دکتر باشـه کافیه! به اخلاق بقیه کاری نداشته باش، انسی خانوم!

مات و مبهوت ســـر جایش میخ می‌شـــود و از دیدن چهره ســـرخ و بنفشش چنان مسرور می‌شوم که لبخندی ناخواسته تحویل چهره عبوس و سرزنش‌کننده شهراد می‌دهم و بی‌اختیار می‌گویم: «صبح به خیر!»

و سبک‌تر راهم را می‌کشم و می‌روم.

وقتی وارد اتاق همیشـــه به هم ریخته‌ام می‌شـــوم، تمام انرژی چند دقیقه قبلم دود شده است و جایش را خشمی گرفته که می‌دانم مسببش زبان تلخ خودم می‌باشد، نه جسارت و فضولی انسی خانم!

شال سفید و سورمه‌ای‌ام را بر سرم مرتب می‌کنم و عطر مختصری به

Exchange group

آن می‌زنم. ابروهای پر و منظمم را با برسی کوچک به سمت بالا شانه می‌کنم و رژ مسی رنگی را بر لب‌هایم می‌کشم.

با این که دستم به سمت ریمل می‌رود اما چشم‌هایم در آینه به دنبال دیدن معصومیتی است که همیشه در نگاهم بوده و اکنون انگار گُمش کرده‌ام. درست مانند عینکم که سال‌ها همراهم بود و مدت‌هاست به مدد فن‌آوری لیزر، دیگر نیست و میان گذشته‌ام گم شده است. بی‌خیال ریمل می شوم و با دقت بیشتری به نگاه آکنده از خشمم، خیره می شوم. این نگاه به قدری طوفانیست که هر چقدر هم آرام باشم، باز هم از ریشترهای این زلزله کم نخواهد شد.

همان طور به صورتم خیره شده‌ام که به ثانیه نکشیده، غمی سنگین از در و دیوار اتاق بر سرم فرود می‌آید و مرا در چنگال روح لطیفی اسیر می‌کند که درست از لحظه قربانی شدنم، پسش زده‌ام.

- هنگامه؟

سرم به سمت صدا می‌چرخد و نگاهم به قامت بلند و خوش‌پو شش می‌افتد.

- خودم می‌رسونمت.

می‌خواهم حرفی بزنم. دهانم باز می‌شود اما با اشاره دست، ساکتم می‌کند.

- تو ماشین منتظرتم.

می‌چرخد و همان طور که بی‌صدا آمده بود، بی‌صدا هم محو می‌شود.

چند روزیست که عجیب به پر و پای من می‌پیچد، شاید چند هفته باشد یا همان چند روز... اما عجیب به دلم بد آمده است و هر بار حضورش برابر است با تلخیِ ناخواسته‌ای که انگار لجوجانه بر بودنش اصرار دارم.

کفش‌های سورمه‌ای پاشنه‌دار را از میان کمد بر می‌دارم و کیف دستی‌ام را درون کیف حجیم سورمه‌ای خالی می‌کنم. با غیظی که علتش نامعلوم است، بیشتر لوازم آرایش روی میز را با یک حرکت درونش سُر

می‌دهم. به سرعت از اتاقم خارج می‌شوم و به عمد در را قفل می‌کنم تا مبادا انسیهٔ رنجور به فکر تلافی بیفتد و با نیتی شوم قدم به اتاقم بگذارد.

نگاه شهراد از آینه به در حیاط است که آرام آرام باز می‌شود.

پله‌ها را طی می‌کنم و وقتی کنار ماشینش قرار می‌گیرم که در کاملاً باز شده است و منتظر است با سوار شدنم از حیاط خارج شود.

در را باز می‌کنم و سوار می‌شوم.

- بهتری؟

در حال جابه‌جا شدنم و قصد دارم کیف چند کیلویی و عظیم سورمه‌ای را روی پایم جا دهم. مختصر سری بالا و پایین می‌کنم. من همیشه بهتر از دیروزم، همیشه!

بی‌حوصله کیف را از روی پایم چنگ می‌زند و روی صندلی پشت می‌اندازد.

- مجبوری کیف اندازه خودت خِرکش کنی آخه!

امروز از آن روزهاست که معلوم است یا چِکَش پاس نشده یا محسن گند دیگری بالا آورده است.

جوابی نمی‌دهم. بی‌تفاوت دست به سینه می‌نشینم و رویم را به سمت مخالف برمی‌گردانم.

- کمربندت رو ببند!

خیلی وقت است که قصد اطاعت از هیچ بنی‌بشری را ندارم. توجهی نمی‌کنم.

- خیلی خیره‌ای هنگامه!

خم می‌شود و کمربند را از روی بدنم رد می‌کند و با حرص در قفلش فرو می‌کند.

- اگه بی‌حوصله‌اید ترجیح می‌دهم با آژانس برم سر کارم.

دنده را جا می‌زند. حرکت می‌کند و در همان حال می‌گوید: «بشین بابا...»

Exchange group

سرم را به تماشای بیرون گرم می‌کنم. دقایقی در سکوت سپری می‌شود. عطر مطبوعش در مشامم و نرمی صندلی‌های ماشینش فضای مناسبی است برای لم دادن و چشم فرو بستن. چشم فرو بستن بر تمام دیدنی‌هایی که نباید دیده می‌شد!

- این چه حرفی بود امروز به انسی گفتی؟

می‌دانستم قضیه آن نگاه‌های سرزنشگر، به این سادگی تمام نخواهد شد.

نفس عمیقی می‌کشم و به ظاهر خونسرد اما در باطن عصبی و بی‌حوصله، لب باز می‌کنم: «فکر کنم یه خواب‌هایی برای باباتون دیده. نگاهش یه جوری بود، وقتی از باباتون حرف می‌زد!»

نگاهش را نمی‌بینم اما ریشخند عصبی‌اش را در لایه‌های صدای معترضش حس می‌کنم.

- بچه شدی هنگامه؟ این مزخرفات چیه سر هم می‌کنی! انسی خانوم خودش دو تا نوه داره... دو تا پسر بزرگ داره...

همان‌طور که سرم گرمِ تماشای بیرون است، خفه می‌گویم: «زنی رو می‌شناختم که شوهر داشت، بچه داشت و دل‌دادهٔ مرد دیگه‌ای شد...»

به سمتش می‌چرخم: «انسی که شوهر هم نداره انگار.»

ناغافل، صدایم در بغض گلویم می شکند و برای فرار از اشک‌هایی که به دروازه پلک هایم رسیده‌اند، به تندی می‌گویم: «نگه دارید! پیاده می‌شم.»

می‌دانم اطاعتی در کار نیست. پس عصبی‌تر صدایم را بلند می‌کنم.

- گفتم وایسا!

کنار می‌زند. در را به سرعت باز می‌کنم و همراه با اولین قطره‌ای که بر صورتم می‌نشیند، پایم نیز به زمین می‌رسد.

- هنگامه!

توجهی ندارم. می‌دانم که آن‌قدر در این سال‌ها از این رفتارها دیده که

Exchange group

پاپیچم نشـــود. پس به ســـمت اولین فرعی می‌پیچم و از نظرش پنهان می‌شوم تا بغضم با خیالی آسوده ببارد.

می‌بارم و تنها چیزی که همراه این بارش‌ها به پایین نمی‌ریزد، تصـویر آخرین دیدارم با مادریســـت که با ندانم‌کاری‌اش، بهانه‌ای نامعقول برای ظلمی مهیا کرد که جوانی و سفید بختی‌ام را بر باد داد.

بی‌دلیل دلم تنگ آن سنگ‌های سبزیست که در نگاهش می‌درخشید. می‌دانم که با تمام انکارهایم نمی‌توانم منکر مادر بودنش باشـــم. اما چه کنم که پاهای بی‌جانم از فرط سنگینی باری که بر دوش می‌کشم، از رمق افتاده‌اند و شوقی برای دیدارش ندارند.

فرعی دیگری را در پیش می‌گیرم و فرعی سوم را نیز. دست‌هایم را در جیب ژاکت کوتاهم فرو کرده‌ام و خیلی دیر به یاد می‌آورم که شـــانه‌ام از وجود ســنگینی کیفم خالیســت و کیفم را درون ماشــین موجودی مزاحم جا گذاشته‌ام.

مهم نیست!

هیچ پولی ندارم اما به محض این که به دفترم برســـم می‌توانم کارت بانکم را از صدف بگیرم. شانه به بی‌قیدی بالا می‌اندازم و راه نسبتاً طولانی را ادامه می‌دهم. بارش نگاهم تمام شده اما دردی که بر سر و چشمانم جا گذاشته، تازه شروع شده است.

آن قدر دور خودم چرخیده‌ام که وقتی پا روی اولین پله می گذارم، ســـاق‌هایم می‌لرزند و به ناچار روی اولین پله فرو می‌افتم و ســـرم را روی زانوهایم می گذارم.

- خانم؟

با تعلّل سرم را بلند می‌کنم.

- خانم شفا شمایید؟ حال‌تون خوبه؟

با دقت بیشتری نگاهش می‌کنم. مطمئنم که قبلاً ندیدمش.

- حال‌تون خوبه؟

Exchange group

سؤال تکراری‌اش را با تکان دادن سری پا سخ می‌دهم و در ذهنم به دنبال شنا سایی وی ه ستم که قدمی به سمتم بر می‌دارد. به ناگاه مغزم سوت آماده‌باش و هشدار می‌زند. سریع بلند می‌شوم و می‌ایستم.

- کاری داشتید؟

کلامم انگار خیلی غیرمعقول اســـت که لبخ ند مرددی ک نار لبش می‌آورد.

- نه، کاری نداشتم... شما...

با نظری اجمالی فضـای محدود اطرافم را بررســی می‌کنم. پله‌های راه پله از هر دو طرف مســدود اســت. یعنی درها بســته‌اند و این همان پیغام تکراریست که به مغزم مخابره می‌شود.

راه پله‌ها فضای باریکی است برای نزدیکیِ بیش از حد این مرد جوان!

اما او انگار مســـئله‌ای با این موضـــوع ندارد و قدمی دیگر به ســـمتم می‌آید. این بار با صدای محکم و بلندم میخکوب سرامیک‌های قهوه‌ای زیر پایش می‌شود.

- همون جا وایسید!

لبخند محتاطانه‌ای می‌زند.

- انگار من رو به جا نیاوردید! من امین‌ام. صاحب همین بوتیک پایین.

و با دست به در شیشه‌ای چند قدم آن طرف‌تر اشاره می‌کند.

- امین؟

- شـــما احت مالاً من رو ند ید ید. ولی من قبلاً شـــما رو د یدم تو اسباب‌کِشی‌تون.

اخم‌هایم بیشتر در هم فرو می‌روند.

- به من گفتند یه خانم صاحب این بوتیک‌ان!

- بله، مادرم صاحب این‌جا هستن. ولی تمام کاراش با منه. یه جورایی مستأجرش به حساب میام.

همین حقیقت برای امروزم بس است!! محال است بتوانم در جایی کار

Exchange group

کنم که پسر جوانی در نزدیکی‌اش خانه کرده!

نگاهم را از چهره جذابش می‌دزدم تا بیش از این خ شم چ شم‌هایم را نثار این مردِ بی‌خبر نکنم.

ببخ شیدِ کوتاهی می‌گویم. روی پاهای خ سته‌ام ح ساب باز می‌کنم و می‌خواهم به طبقه بالا بروم که می‌گوید: «یه آقایی چند دقیقه پیش اومدن این‌جا... ظاهراً بالا هم کسی نبود... چند دقیقه‌ای این‌جا منتظرتون نشستن و رفتن. امانتی داشتن براتون...»

کاملاً به سمتش می‌چرخم و منتظر می‌مانم تا برود و برگردد.

کیف بزرگ سورمه‌ای رنگ میان د ستانش ا ست. به سمتم می‌گیرد و همزمان اضافه می‌کند: «برادرتون بودن دیگه!»

تمام حواسم معطوف کارگران و کارمندانی شده است که باید بالا باشند و هنوز نیامده‌اند. در عوض بوتیک، کله سحر باز کرده است!

- عرض کردم برادرتون بودن؟

چه سمج است برای جواب گرفتن در مورد یک مسأله شخصی!

کیف را می‌گیرم و درحالیه که اولین قدمم آماده بالا رفتن است، سری به دروغ و به نشانه تأیید تکان می‌دهم. چه لزومی دارد بفهمد که وقتی پای شنا سنامه‌هایمان و سط با شد، نه خواهریم ونه برادر؛ که مدت‌ها ست اسم‌مان به عنوان همسر کنار یکدیگر درج شده است.

***

شهراد

بالاخره می‌رسد. خسته است و بی‌قراری از تمام وجودش می‌بارد.

وارد می‌شود. پسرک را از پشت شیشه‌های بوتیک می‌بینم که به سمتش سر بلند می‌کند و با تردید به سمتش می‌رود.

مثل هر بار که مردی در فضای سربسته به او نزدیک می‌شود و او وحشت می‌کند، این بار هم از عکس‌العملش نگران می‌شوم.

به اطراف نگاه می‌کنم تا جای پارک مناسبی پیدا کنم و به سراغش

Exchange group

بروم.

فرو شنده برمی‌گردد و کیف سورمه‌ای را به د ست می‌گیرد و می‌رود. ظاهراً او ضاع خوب ا ست و جای نگرانی نی ست. با این حال به سرعت زیر تابلوی «توقف مطلقاً ممنوع» پارک می‌کنم. خودم را به ســـمت دیگر خیابان می‌رســـانم. در مجاور بوتیک را که محل تلاقی راه پله و در ورودی مغازه بود، هل می‌دهم و وارد می‌شوم.

جوان تیزبینی ا ست و با این که م شغول تغییر دکورا سیون ویترینش اســـت، مرا می‌بیند اما مجالی برای ابراز واکنش نمی‌دهم. تنها لبخند مؤدبانه‌ای می‌زنم و به سمت بالا می‌روم.

با حرص کلید را میان قفل می‌چرخاند اما انگار در سرکشی می‌کند و باز نمی‌شود.

- بذار کمکت کنم.

تکان می‌خورد و به سمتم برمی‌گردد.

تا بخواهد فکر کند که کلید را بدهد یا ندهد، کلید را از میان انگشت‌هایش خارج می‌کنم و مشغول می‌شوم.

- بچه‌ها نیومدن هنوز؟ نزدیک ظهره ها!

حر صی اما آرام می‌گوید: «وقتی به کاری تعهد ندا شته با شن، همینه دیگه... همه با هم غیب می‌شن!»

هنوز در حال کلنجار رفتنم. زود اســـت نتیجه بگیرم که این قفل و کلید مال هم نیستند.

- نکنه بهشون مرخصی دادی. یادت نیست؟ مثل اون دفعه... سالگرد فوت مامان صـــدف. یادته به همه یک جا مرخص دادی و خودت یادت نمونده بود!

نگاهش هاله‌ای از تردید و سرسختی می‌گیرد.

- می‌خواید بهم بگید کودن شدم؟

بی‌نتیجه و با زحمت کلید را بیرون می‌کشم.

Exchange group

- این کلید مال این‌جا نیست...

اخم‌هایش گره می‌خورد. کلید را از دستم می‌قاپد و لحظه‌ای به آن خیره می‌شود.

زیر لب زمزمه می‌کند: «اینا کلید این جا نیستن.»

به سرعت کیفش را روی زمین سر و ته می‌کند و تمام دل و روده‌اش را میان پاگرد پخش می‌کند.

با کنجکاوی به محتویاتش نگاه می‌کنم. انواع رژ، دو سه تا لاک، دو شیشه عطر، چندین دستمال کاغذی مچاله شده، شارژر موبایل، هندزفری، برس و شانه، کیف پول بزرگ، کیف خالی موبایل و دو سه تا دسته کلید...

- می‌خواستی از این‌جا یک راست بری مسافرت؟

طعنه کلامم را می‌گیرد اما سکوت می‌کند و روی زمین زانو می‌زند.

- نیاوردمشون.

سرش به زیر افتاده و با چنان عجزی به محتویات پخش شده روی زمین نگاه می‌کند که حس ترحمم را برمی‌انگیزد و نرم‌تر می‌گویم: «سوراخ سمبهٔ دیگه‌ای نداره کیفت؟»

سری به علامت نفی تکان می‌دهد.

- پس اون همه کلید چیه؟ یعنی یه زاپاس نداری تو؟

- اونا کلید خونه خودمونه.

تعجب می‌کنم. چشم‌هایم ریز می‌شود و می‌گویم: «کدوم خونه منظورته؟»

نگاه کوتاهی به من می‌اندازد و بلند می‌شود. همزمان می‌گوید: «کلیدهای خونه عزیز، اشرفی و مدرسه.»

نمی‌فهمم چرا اما چنان داغ می‌کنم که ناغافل با غیظ رو در روی نگاهش ظاهر می‌شوم.

- هیچ کدوم از اون جاها خونه‌ات نیستن. فراموششون کن. درست

Exchange group

نیست کلید خونه مردم رو نگه داری. بنداز بره.

برقی خشـــمگین از نگاهش رد می‌شـــود اما انگار میلی برای طغیان ندارد.

از اولین پله پایین می‌رود و روی آن پشت به من می‌نشیند.

نه به آن طعنه‌پرانی‌ها و حاضـــرجوابی‌های انســـیه خردکُن‌اش، نه به نرمی و فروکش کردن الانش!

به سمتش می‌روم و بالای سرش می‌ایستم.

- شماره بچه‌ها رو بده بهشون زنگ بزنم، زودتر بیان...

- گوشیم رو جا گذاشتم.

ابروهایم بالا می‌پرد. هنگامه و این همه حواس‌پرتی یک جا!

دو زانو کنارش چمباتمه می‌زنم.

- هنگامه حالت خوبه؟

سری بالا و پایین می‌کند و اوهوم مختصری می‌گوید.

- شماره هیچ کدوم رو هم حفظ نیستی. نه؟

- نه!

به کنکاش نیم‌رخش می‌نشینم. این بشر دو پا و همیشه عاصی، امروز اســتخوانی لای زخم دارد. می‌فهمم که برای گســستن و ریختن، دل دل می‌کند و بهانه‌ای می‌خواهد تا مثل صبح، یا بتازد یا ببارد.

چیزی که نمی‌فهمم این اســـت: حالا که غیبت کارکنان و کارگرانش بهانه خوبی برای تاختن و طغیانســـت چرا ســـکوت کرده؟ آن هم چه معصومانه و کودکانه!

- حق با شما بود. من کودن شدم...

نیم نگاهی به سمتم می‌اندازد و دوباره در لاکش فرو می‌رود.

- قرار بود تا نیمه شب کار کنند و عو ضش امروز از ظهر به بعد بیان. به کل یادم رفته بود...

به ساعتم نگاه می‌کنم. امروز کلی کار دارم و باید فاکتور خریدهای دو

Exchange group

ماه اخیر را بزنم و جمع و جور کنم.

بلند می‌شود.

- شما دیرتون نشه!

همان طور که چمباتمه زده‌ام، محتویات کیف را درونش می‌ریزم و می‌گویم: «این همه خرت و پرت واقعاً به دردت می‌خوره؟»

حرفی نمی‌زند. کمی عجیب اســـت. محال بود حرفی بزنم و طعمه خشم‌های بی‌موقعش نشوم.

- حالت خوبه هنگامه؟

بلند می‌شوم و کیف را به سمتش می‌گیرم.

- به این یارو بوتیکیه گفتم برادرمی. ســـؤال کرد، یعنی خودش گفت برادرته؟ منم تأیید کردم.

موشـــکافانه‌تر نگاهش می‌کنم. چه چیز دردآوری پشـــت این حرف‌هاست؟

- اشکال نداره که؟

از کتمان نســـبت صـــوری و بی‌محتوایمان عذاب وجدان دارد یا چیز دیگریست؟

- من نمی‌دونســـتم صـــاحب مغازه پایین یه مرده... وگرنه این جا رو اجاره نمی‌کردم.

سرم را به سمتش خم می‌کنم. بی‌قرار است. چرا بعد از چهار پنج سال هنوز نمی‌توانم نگاهش را بخوانم؟

- نظرتون چیه تا خونه خراب نشدید انسیه را ردش کنید بره؟

این بار اخم‌هایم در هم می‌رود.

موضوع این هم نیست. چه شده که این طور بی‌وقفه آسمان ریسمان به هم می‌دوزد؟

قدمی به ســـمتش برمی‌دارم و حس می‌کنم به عادت همیشـــه‌اش، خودش را جمع می‌کند.

Exchange group

- برنامه‌ات چیه؟ قراره تا کی پشت در بمونی؟

سرش را به اطراف تکان می‌دهد.

- می‌رم مطب پیش گلایل... ظهر برمی‌گردم.

فکر خوبی بود. لبخند می‌زنم، بی‌دلیل.

لجبازی‌هایش را بهتر از تمام خ صو صیات رفتاری خودم می شنا سم. پس بی‌تفاوت می‌گویم: «برسونمت یا خودت می‌ری؟»

کیف که نه، ساکش را از میان انگ شتانم بیرون می‌ک شد و روی دوش باریکش جابه‌جا می‌کند.

- خودم می‌رم.

شانه‌ای بالا می‌اندازم ومی‌گویم: «فقط پیاده نرو.»

سری تکان می‌دهد و از پله‌ها سرازیر می‌شود. نگاهش می‌کنم. جثه‌اش این روزها بسیار باریک‌تر از روزی شده است که برای اولین بار در آسانسور دیدمش. نگاهش آن روزها اگر چه روشن نبود اما پر از امید بود. اما امروز... امروز و این سالها فقط در نگاهش شعله‌های خشم بود و اشک‌های پنهانی.

د ستی میان یقه‌ام می‌ک شم و نف سی عمیق روانه ریه‌ام می‌کنم. پ شت سرش از پله‌ها پایین می‌روم.

- دیگه سفارش نکنم ها. همین الان یه تاکسی دربست بگیر و برو.

طوری نگاهم می‌کند که مجبور می‌شوم به آن چه از زبان رانده‌ام برگردم و دوباره مرورش کنم.

- چی شده؟

با تعجب نگاهش می‌کنم.

- چی، چی شده؟

- اگه الان تاکسی نگیرم و پیاده برم، نگران می‌شید یعنی؟

تا ته کلامش را می‌خوانم. نقاب سردی روی چشم‌هایم می‌کشم.

- نه.... قبلاً هم گفتم... نمی‌خوام با ندونم‌کاریت، بابام رو تو دردسر

Exchange group

بندازی. همین...

به سرعت آینه نگاهش پشت حلقه اشک، تار می‌شود.

- من تاوان تمام ندونم‌کاری‌هام رو قبلاً دادم. قرار نیست گذشته رو تکرار کنم.

می‌جنگد تا اشکش نبارد. لب‌هایش را به هم فشار می‌دهد.

- فعلاً...

به سمت خیابان می‌رود و می‌ایستد تا تاکسی‌ای از راه برسد.

خیابان شلوغیست اما این ساعت روز کرکره‌های تجارتش پایین است و هنوز ازدحام جمعیت برای تماشای ویترین‌ها اوج نگرفته است.

موهای خوش‌رنگش از زیر شال بیرون زده و زیر تیغ آفتاب چنان می‌درخشند که نگاه هر رهگذری را به سمتش می‌کشاند. مانتو و بافت کوتاهش زیر باد پاییزی، اندام باریک و موزونش را به معرض تماشا گذاشته‌اند.

ماشین مدل بالایی مقابل پایش ترمز می‌کند. اخم‌هایم جمع می‌شود. قدم بلندی برمی‌دارم تا به سمتش بروم. هنگامه سرش را به سمت مخالف می‌چرخاند و چند قدم آن‌سوتر می‌رود.

ماشین اما بی‌خیال نمی‌شود و جوانی از آن پیاده می‌شود. با دیدن جوان، بدون آن که معطل کند به سمت پیاده‌رو می‌آید و از خیابان فاصله می‌گیرد. از همین فاصله هم می‌توانم انقباض عضلاتش را ببینم.

سرعت قدم‌هایم را بیشتر می‌کنم. به سمتش می‌روم و قبل از این که نگاهش مرا دریابد، بازویش را می‌گیرم و همزمان اسمش را صدا می‌کنم.

- هنگامه... منم.

جوان با دیدن من سری از تأسف و بدشانسی تکان می‌دهد و راهش را می‌کشد و می‌رود.

بازویش را از میان دست‌هایم خارج می‌کند.

- خودم می‌برمت.

Exchange group

حرفی نمی‌زند.

- بیا. اون پایین پارکش کردم اگه جرثقیل نبرده باشدش البته!

سری می‌جنباند و همراهم می‌شود.

***

- می‌خوام پیاده شم.

حتی نیم نگاهی خرج لجاجت‌های همیشگی‌اش نمی‌کنم.

- چی شده باز؟

- می‌خوام برم آسایشگاه...

آن قدر به سرعت و ناگهانی گردنم را به سمتش می‌چرخانم که ماهیچه‌هایش به صدا می‌افتند.

- کجا!

نگاهش را به بیرون می‌دهد.

- آسایشگاه.

بعد از این همه مدت؟ بعد از آن همه اصرار برای رفتن و دیدن و کتمان‌هایش! حالا؟

این همان استخوان لای زخمیست که امروز در وجودش دیده بودم و معنایش را نخوانده بودم.

به سرعت کنار می‌کشم. کاملاً به سمتش می‌چرخم و روی وجودش سایه می‌اندازم.

- مطمئنی؟

چشم‌هایش برق اشک دارند اما مردد است.

- هنگامه با توأم... مطمئنی؟

لب‌هایش می‌لرزند. آهسته می‌گوید: «نمی‌دونم.»

قبل از این که اشکی از میان سنگ‌های پرتلألو و معصومش بچکد، رویش را به سمت مخالف می‌چرخاند.

- باشه... فقط...

Exchange group

دنده را جا می‌زنم و تلفنم را برمی‌دارم.

- الو محسن... من امروز نمیام.

- وای شهراد! بابا مشتری‌ها دنبال حساب کتاب شونن. همچین درهم نوشتی که من نمی‌تونم رفع و رجوعش کنم آخه.

- کار فوری برام پیش اومده.

- آقای دکتر چیزی‌شون شده؟ حمله داشتن؟

- نه بابا، تو هم تا آباء و اجداد من رو تو خاک نکنی، ول نمی‌کنی ها... گفتم کار فوری... نگفتم اورژانسی طبی که!

- تو روحت شهراد! من رو هی د ست تنها بذار. سر ماه هم بیا غرولند تحویلم بده و چک‌های پاس نشده رو بزن تو سرم!

- فعلاً...

- آره خب، فعلاً برو بمیر عجالتاً!

تماس را قطع می‌کنم و نگاه کو تاهی به دخترک بی‌قرار کنارم می‌اندازم.

- به یه شرط می‌برمت. خودم هم کنارت باشم. قدم به قدم...

سری بالا و پایین می‌کند. همین!

هنگامهٔ همیشه نیست. سال‌ها ست که خوی جنگجو و عصیانگرش را به نمایش گذاشته و این معصومیت بی‌هوا، زنگ خطریست که خیلی وقت بود توجهی به آن نداشتیم.

***

هنگامه

آســـایشـــگاه! کلمه‌ای که حتی از فکر کردن به آن دچار هر مرضـــی می‌شوم، غیر از آسایش!

اصلاً مگر آسایشی وجود دارد وقتی شب‌هایت با کابوس و روزهایت با نقاب دردآور بی‌تفاوتی می‌گذرد! روزها بلند می‌شـــوی، دوش می‌گیری،

لباس می‌پوشـــی و صـــبحانه می‌خوری. انگار نه انگار که تمام شـــب را در کابوس واقعیت‌هایت عرق ریخته‌ای. بلند می‌شـــوی و زودتر از همه ســـر کارت حا ضر می شوی. آن قدر در طرح زدن و د ستور دادن و فریاد زدن غرق می‌شـــوی تا فراموش کنی قرار اســـت شـــبانه دیگری تکرار شـــود... آسایش!

دســـت‌هایم را در هم گره می‌زنم و تا ســـر حد توانم فشـــار می‌دهم. می‌خواهم ذهنم را از کلمه‌ای که می‌دانم برایم منبع همه چیز هســـت، به غیر از آ سایش، رها کنم. اما مگر می شود؟ مگر می شود لحظه‌ای زندگی کنم بدون آن که ثانیه به ثانیهٔ آن روز را به یاد نیاورم؟

***

مثل آدم‌های گنگ و م ست از ب ستری که نمی‌دان ستم چه طور با آن خو گرفته‌ام بلند شدم. تمام تنم درد بود و هیچ چیز در ذهنم نبود، غیر از تصـــویری نامفهوم از فریادها و دســـت و پازدن‌های بی‌ثمر. فریاد و ضـــجه! فریاد و نکبت!

ریز به ریز وجودم می‌لرزید و هنوز نمی‌فهمیدم کجا هســـتم و چه می‌کنم. ســـردم بود و دســـت‌هایم بدن مچاله‌ام را در برگرفته بود. مثل بید می‌لرزیدم. لباس دا شتم و ندا شتم. خودم را از روی تخت پایین کشیدم و محکم روی زمین افتادم. افتادم و این افتادن شروع مصیبت‌هایم بود.

حس کردم تمام ا ستخوان‌های بدنم خرد شد و صدای شکستنش را شنیدم. به حالت سجده روی زمین افتادم و با صدایی که دیگر صدا نبود ناله کردم. تنها ضجه‌ای خراش‌خورده از اعماق گلوی خشکم!

صورتم زیر داغی ا شکی که بدون اختیار من سرازیر بود، می سوخت. این درد و سوزش‌ها کم‌کم هوشیارم کرد. فهمیدم در چنگال خشم پسری قربانی شـــده‌ام که تاوان تمام غم‌هایش را یک تنه از من گرفته اســـت. ضـــجه‌هایم بالاتر نرفت که انتهایش همین صـــدای زوزه مانند بی‌جانی بود که از ته‌مانده‌های خراش‌خورده حنجره‌ام خارج می‌شد.

Exchange group

زار زدم بی صدا. فریاد زدم خفه. زوزه کشیدم و ناله کردم. آن قدر که نایی برای نفس کشیدن نماند.

کاش می‌مردم و بیدار نمی‌شـــدم. کاش بار دیگر به هوش نمی‌آمدم و تک تک آن صحنه‌های زجرآور و هراس‌انگیز مقابل چشمم زنده نمی‌شد. کاش اشـــک‌ها و فریادهای خودم و او را به یاد نمی‌آوردم. کاش بیدار نمی‌شدم.

وقتی به هوش آمدم، گنگ‌تر و مست‌تر از لحظات قبل بودم اما این بار بی‌خبر نبودم و روی پاهایی که یک سره خوابیدن و سقوط می‌خواست، ســـرِپا شـــدم... تلوتلو خوردم و راه گرفتم. راه گرفتم تا باقی عمرم را روی تلوتلوهای یک روح سوار کنم.

دستم به دیواره‌های مسلخم بود و قدم‌هایم را روی زمین می‌کشیدم. قاتل روحم کجا بود؟ قاتل زندگی‌ام کجا بود؟

به حیاط رســـیدم. میان آســـمان و زمین معلق شـــدم و بار دیگر روی زمین سقوط کردم. صورتم روی موزائیک‌های قدیمی حیاط خراش خورد و نگاهم تا تنهٔ باریک درخت میان حیاط بالا آمد.

شـــال من دور گردن قاتلم بود و قاتلم با چشـــمانی باز در فاصـــله چند سانتی‌متری کف حیاط آویزان بود و تمام!

پلک زدم، بارها و بارها. واقعیت با تمام زشتی‌اش مقابلم به دار آویخته شـــده بود. حجم این مصـــیبت به اندازه‌ای ســـنگین بود که حس می‌کردم موزائیک‌های زیر تنم در حال فرو رفتن‌اند و بی‌درنگ به اعماق ظلماتی فرو خواهم رفت که چیزی جز ســـیاهی و نابودی مطلق نیســـت. هوای اطرافم به قدری داغ شـــده بود که دم و بازدم پرحرارتم، راه تنفســـی‌ام را می سوزاند. هر نفسم گدازه‌ای بود که میان نای و ریه‌هایم جا می‌گرفت و همان جا میان سرمای روح مرده‌ام، یخ می‌زد.

با دســـت‌هایی که می‌لرزید و تکیه‌گاه محکمی نبود، روی زانو بلند شـــدم. بدون این که از صـــحنه مقابلم چشـــم بردارم، با کمک دیوارهای

سیمانی حیاط، سر پا شدم.

انگار در هاله‌ای از توهم و خیال فرو رفته بودم. هیچ چیز در اطرافم نبود؛ جز زوزه باد و تاریکی مطلق و جســـمی که میان آســـمان و زمین آویزان بود.

- بدبخت فرزین!

صدای آشنایش مرا از گودال وهم و خیال بیرون کشید. با تپش قلبی که دیوانه‌وار میان سینه‌ام کوبش گرفته بود، به سمتش چرخیدم.

مردی متلاشـــی و درهم، روی زمین کنار در ورودی ســُر خورده بود و نشسته بود.

مردی که تمام عضـلات صـورتش منقبض بود و نگاه قفل شـده‌اش به پیکر بی‌جان برادر به اندازهٔ مجسمه، بی‌روح بود.

مردی که یک سره تمام بدبختی‌های عالم بر سرش خراب شده بود.

- دیر رسیدم هنگامه... دیر!

تعادلم به هم خورد و دیوار بار دیگر تکیه‌گاه بدن بی‌جانم شـــد. ناخن‌هایم را همان طور که میان گوشت بدن فرزین فرو کرده بودم، میان پستی بلندی سیمان دیوار فرو کردم و سختی‌اش را چنگ زدم تا سر پا بمانم.

- دیر رســـیدم... دیر فهمیدم که این جونور حســـاس می‌تونه اِنقدر ویرانگر باشه...

صدایش را با پوست تنم می‌شنیدم. آن قدر که خراش‌خورده و نامفهوم بود. آن قدر که در سرم زوزه باد و ناله‌های خودم می‌پیچید!

- نورچشمی مامانم بود... از بس که زودرنج بود... بهترین قسمت غذا همیشه مال اون بود... بهترین اتاق خونه، بهترین تخت و بهترین لباس‌ها...

دســـتم را از روی دیوار برداشـــتم و ســـری که بی‌محابا می‌لرزید، میان دست‌هایم گرفتم. این لرزش از روی ترس بود یا از روی عجز، نمی‌دانستم. تنها حس می‌کردم که وجودم در حال متلاشی شدن است. لب‌هایم آن

Exchange group

قدر می‌لرزید که حتی نمی‌توانستم آه بکشم.

- تباهم کرد...

بالاخره نگاه یخ‌زده و بی‌روحش به سمتم چرخید.

- غیر از مرگ...

گلویش خشـــک شـــد. ســـری به ســـمتش چرخاند و دوباره نگاه وحشت‌زده‌ام را نشانه گرفت.

- غیر از مرگ هیچ راهی نداشت...

حس کردم در حال پرت شـــدن از یک بلندی‌ام. از ارتفاعی به اندازه تمام جوانی بر باد رفته‌ام... ســـقوط کردم و با تمام حجم حنجره‌ام فریاد کشیدم....

***

شهراد

صدای فریاد خفه‌اش تکانم می‌دهد.

مشغول پارک کردنم و به سرعت توقف می‌کنم.

- هنگامه!

تکانش می‌دهم. با نفس زدن‌های پشـــتِ هم، چشـــم باز می‌کند. لب‌هایش می‌لرزد و نگاهش غریب است.

- اینجا...؟

دستم روی موهای لخت و خوش‌رنگش که از کناره‌های شالش بیرون زده، می‌نشیند. نرم و مطمئن می‌گویم: «منم... تو ماشینی... خوابت برده بود.»

نگاهش به سرعت جان می‌گیرد و نفسی از سر آسودگی می‌کشد.

زمزمه می‌کند: «خواب نبودم... عین واقعیت بود.»

راست می‌نشیند و با حرکتی سرش را از زیر انگشتان نوازشگرم عقب می‌کشد.

نگاهی به اطرافش می‌اندازد و با ترســی که رفته رفته در نگاهش خانه می‌کند، می‌گوید: «رسیدیم؟»

ساعدم را روی پشتی صندلی‌اش می‌گذارم و به سمتش خم می‌شوم. در حالی که لحظه‌ای چشــم از نگاهش بر نمی‌دارم، می‌گویم: «می‌تونیم نریم.»

نگاهش تا روی سر در آسایشگاه می‌رود و برمی‌گردد.

- می‌خوام ببینمش... اون تنهاتر از منه...

- اگه حالت...

- می‌خوام ببینمش!

سری به نشانه درک کردن، تکان می‌دهم و از ماشین پیاده می‌شویم.

لرزش و ســستی قدم‌هایش به اندازه‌ای آشــکار اســت که بازویش را می‌گیرم.

- خودم...

انگشــت هایم را محکم‌تر می‌کنم و به ســختی می‌گویم: «داری وا می‌ری!»

می‌دانم نزدیکی‌ام عذابش می‌دهد و عضــلات ســفت شــده‌اش را زیر دستم حس می‌کنم اما کوتاه نمی‌آیم.

- ولم کنید لطفاً...

توجهی نمی‌کنم و او را همراه خودم به سمت در می‌برم. با لبخندی از مقابل نگهبان می‌گذریم. بارها هنگامه را دیده و می‌داند که باز هم ممکن است از نیمه راه برگردیم.

- شهراد!

اولین بار است که اسمم را بدون هیچ پیشوند و پسوندی صدا می‌کند. شاید هم اولین بار است که اصلاً صدایم می‌کند!

می‌ایستم و بازویش را رها می‌کنم. مقابلش قرار می‌گیرم.

نگاهش با تعلّل تا روی چشم‌هایم بالا می‌آید.

Exchange group

- می‌شه... می‌شه... شما اول برید و ببینیدش؟

تعجب می‌کنم. خوب یادم می‌آید که آخرین بار که همراه من و کاوه برای دیدنش آمده بود، حاضـــر نبود هیچ کدام از ما همراهی‌اش کند و بدون ما تا نیمه‌های راه رفت و پشیمان از این دیدار برگشت.

- چرا؟

- نمی‌دونم.

چشمانش را به زیر می‌اندازد.

ســـری به اطراف می‌چرخانم و با دیدن نیمکتی او را به همان ســـمت هدایت می‌کنم.

- پس این‌جا باش تا من برگردم... بهش می‌گم تو این‌جایی...

بلافاصله می‌نشیند. با تردید از او فاصله می‌گیرم.

اوایل صبح ا ست و باغچه درند شت آ سای شگاه رنگ پاییزی غریب و دلگیری گرفته. هوا ابری است اما برای بارش تردید دارد.

وارد محوطه دلگیرتر داخل سالن می شوم و قبل از این که از پر ستار بخش پرس‌وجو کنم، توجهم به انتهای سالن جلب می‌شود.

زنی فرتوت که روبه‌روی ویلچری خم شـــده و پتویی را روی پاهای بیمار می‌کشد.

با این که مدت‌ها از دیدن‌شـــان می‌گذرد اما هنوز هم می‌توانم با یک نگاه صورت استخوانی و موهای یک‌دست سفید شدهٔ خداداد را تشخیص دهم. هنوز هم می‌توانم درد نگاه خاموشـــش را ببینم. هنوز هم می‌توانم حســـرت و آرزوهای بر باد رفتهٔ یک مادر را ببینم. مادری که با خشـــمی آکنده از عشـــق، پذیرایی از ناتوانی را برعهده گرفته و یک نگاهش درد و خشم و نگاه دیگرش ترحم است.

پا می‌چرخانم تا به ســـمت‌شـــان بروم و تازه به یاد می‌آورم که دســـت خالی به مهمانی رهاشدگانی می‌روم که شاید همان تک شاخه گل که در لیوان اتاق‌شان باقی می‌ماند تا روزها مَنظر تماشایشان باشد.

Exchange group

عقب می‌چرخم و دوباره از سالن خارج می‌شوم.

وقتی به نزدش می‌رسم قدم‌هایم آن قدر تند بوده که هراسان بلند می‌شود.

حرفی به نگاهش می‌آید که نمی‌تواند به زبان بیاورد. ترسیده است. از شنیدن خبرهایی که می‌تواند بد باشد، ترسیده است.

- هیچی نیست... از دور دیدم‌شون. سالمن. فقط دست خالی بودیم... برم یه گلی، شکلاتی چیزی بگیرم بیام... با من میای یا می‌شینی تا برگردم؟

مردد است و علت این همه تردید را نمی‌فهمم.

- اگه سردت نیست بشین تا بیام. دو تا خیابون اون‌ورتره.

نگاهش از نگاهم کنده می‌شود و به پشت سرم خیره می‌شود.

به لحظه نمی‌کشد که نگاهش مرطوب و عضلات فکش سخت می‌شوند.

به سرعت به عقب می‌چرخم.

- بالاخره دلت برا مامانت تنگ شد؟

نگرانم از این که نمی‌دانم قرار است با چه عکس‌العملی روبه‌رو بشوم. از این که صورت سخت هنگامه هیچ چیزی را نشان نمی‌دهد. از این که نگاه درمانده سودابه زیر شوق امیدی کم‌جان درخشش دارد. از این که دست‌های هنگامه کنار بدنش مشت شده است. همه این‌ها نگرانم می‌کند. کنار هنگامه قرار می‌گیرم و دوش به دوشش می‌ایستم. رو در روی زنی می‌ایستم که روزی چشمان سبزش پر از طراوت و شور زندگی بود. نمی‌دانم، شاید زیستی مردانه است! شاید هم در پوستهٔ دیکته شدهٔ حمایتگری فرو رفته‌ام که باعث و بانی‌اش پدرم بود. نمی‌دانم. شاید هم دلم می‌خواهد که دوش به دوشش پهلو بگیرم.

- سلام سودابه خانوم!

نگاهش را میخ تیله‌های شفاف هنگامه کرده است و سرد جوابم را

Exchange group

می‌دهد.

- با دزد جماعت، نه سلامی دارم، نه علیکی!

انتظارش را داشتم اما با این حال عصبی می شوم و لحظه‌ای با فشار دادن چشم‌هایم روی یکدیگر، زبان حاضرجوابم را کنترل می‌کنم.

بالاخره قفل لب‌های هنگامه شکسته می‌شود و با غیظ اما خفه، می‌گوید: «کاش همه دزدها به معرفت اینا باشن!»

قطره اشک درشتی از چشمان مادر هنگامه فرو می‌افتد و همزمان قدمی برای به آغوش کشیدن جگرپاره‌اش به جلو برمی‌دارد.

- الهی مادر فدای صدات بشه!

هنگامه به سرعت قدمی عقب می‌کشد. این بار ناخواسته مقابل هنگامه می‌ایستم و دیواری میان او و مادرش می‌شوم.

- هنگامه می‌خواست از سلامت شما باخبر بشه که خب خدا رو شکر انگار خیلی بهتر از دفعه پیش هستید!

سردی و تلخیِ نگاهم را می‌بیند و عقب‌نشینی می‌کند.

- تو هنوز هم نخود آشی؟

پوزخندی می‌زنم و پیروزمندانه یادآوری می‌کنم: «و البته داماد شما!»

برجسته شدن رگ‌های روی پیشانی‌اش را می‌بینم.

قطره اشک دیگری از میان مینای سبز چشمانش فرو می‌افتد.

- مادر نیستی که بفهمی وقتی این طور سد رسیدن به دختری می‌شی، چه عذاب جهنمی‌ای رو داری برای مادرش می‌خری!

عمق صدق کلامش به اندازه‌ای است که سریع کنار می‌کشم.

به سمت هنگامه می‌چرخم که به سختی می‌جنگد تا نگاه مرطوبش را همان طور حفظ کند و راهی برای جاری شدنش باز نشود.

- مادر نیستم اما مادرانه‌ها شنیدم که هیچ کدومش به تلخی مادرانه‌های شما نبوده!

عقب‌تر می‌ایستم. نوبت هنگامه است که بعد از گذشت یک سال و

Exchange group

اندی بار دیگر با مادرش روبه‌رو شـود و ببیند آیا این آغوش منحصـر را با تمام محسنات و معایبش می‌خواهد یا خیر.

- عزیزم! من رو ببین که به اندازه کافی تقاص ندونم‌کاری‌هام رو پس دادم. ببین! ببین من همون زن چهل ساله خوش بر و روآم؟ ببین همونم؟ یا شـــدم پرســـتار مردی که نمی‌دونم دوســـتش دارم یا نه؟ نمی‌دونم به بدبختی‌هاش دل بسـوزونم یا به بزرگ کردن پسـری که دخترم رو تا پای نابودی کشوند، تف بندازم؟ ببین من همون مامانی هستم که برای دخترم سینه جلو می‌دادم و نمی‌ذا شتم آب تو دلش تکون بخوره؟ ببین ا صلاً من همون زن هفده ماه پیش‌ام؟ همونی که با همه بدبختی‌هاش اومد ســـراغ دخترش تا اون رو یک بار دیگه برای خودش بکنه؟ ببین اصـلاً من همون زنم؟

فاصـــله‌اش را با هنگامه پر می‌کند و بازوهای هنگامه را در دســـت می‌گیرد.

- من همونم که دخترم پشت کرد بهش و نخواست ببیندش؟

هنگامه به سختی خود را از میان انگشت‌های مادرش بیرون می‌کشد. بالاخره اشکش می‌چکد و نطق تلخش باز می‌شود.

- تو همونی که رو زندگی مادر فرزین خراب شدی!

پلک می‌زند و نگاهش را به سمت درختان سر به فلک ک شیده چنار می‌چرخاند تا مانع ریزش بیشتر ا شک‌هایش بشود. دوباره آن زن درمانده را به تلخی نگاه می‌کند:

- بار ها با خودم فکر کردم یعنی این قدر متحجر و نفهم بودم که مامانم از ازدواجش حرفی نزنه؟ نگو که ماجرا داشته این داستان دلدادگی! نگو که آواری بوده رو ســـقف خونه اون زن و بچه‌هاش. نگو که حتی به پدرم هم خیانت کرده...

نگاه سودابه به آنی رنگ خ شم می‌گیرد و با غیظ می‌غرد: «هیچ وقت به پدرت خیانت نکردم... اینا توهم یه زن بوده و بس...»

Exchange group

هنگامه انگار دلش پوزخند می‌طلبد اما همان کورســـوی امید، باعث می‌شود تا با سکوتش مادر را به گفتن ترغیب کند.

- من و خداداد یه زندگی دورادور و پنهونی رو پذیرفتیم، به خاطر بچه‌هامون... به خاطر تو و اون اوایل به خاطر زنش... زندگی فقط کنار هم نفس کشیدن و خوابیدن نیست... همین که هر وقت دلمون می‌گرفت، هر وقت مشکلی داشتیم، می‌دونستیم یه همدمی هست که می‌تونه آروم‌مون کنه، برامون کافی بود... اگه چیزی بهت نگفتم به این خاطر نبود که به پدرت خیانت کرده باشـــم... من قبل از فوت بابات خداداد رو می‌شـــناختم. بارها باهاش دردِدل کردم. بارها شکایت پدرت رو کردم. اما هرگز به بابات خیانت نکردم. هرگز نخواستم با وجود بودن پدرت، با مردی ارتباط داشته باشم... هرگز!

هنگامه بالاخره پوزخندش را رها می‌کند.

- پس من فقط قربونی یه توهم زنونه شدم؟

لب‌هایش را به داخل می‌کشد. با درد، نگاهش را بارها و بارها به اطراف می‌چرخاند و سرانجام چهره عصیانگرش دوباره نمود پیدا می‌کند:

- نمی‌دونم چرا هر چی بیشتر می‌گذره، باهات غریبه‌تر می‌شم.

ســـر می‌چرخاند و به ســـمت من نگاه می‌کند. دوباره رو به مادرش می‌گوید: «دلم برات تنگ شـــده بود. می‌خواســـتم ببینمت و بغلت کنم. تو بغلت گریه کنم. می‌خوا ستم نواز شم کنی. می‌خوا ستم مادرانه‌هات رو بو بکشم. اما...»

قدمی به سمت من برمی‌دارد و قطره‌های اشک را با گوشه شالش پاک می‌کند. دوباره به ســـمت ســـودابه رو می‌چرخاند و اضـــافه می‌کند: «قبول می‌کنم که تو به بابام خیانت نکردی. ولی نمی‌تونم خیانتی که به زندگی من کردی، فراموش کنم. اصـــرارت به ازدواج من با فرهاد، خالی کردن پشتم و رفتنت به اون ماه عسل بی‌موقع، باور نکردنم و رها کردنم، بزدلی و ترست! و خیلی چیزهای دیگه. نمی‌دونم چرا هنوز هم نمی‌تونم تو بغلت

Exchange group

جا بگیرم و گریه کنم.»

دل می‌کند و با قدم‌های سریع خودش را به من می‌رساند. برای اولین بار دستش را میان حلقه بازوهایم جا می‌دهد.

- بریم.

از نزدیکی‌اش شوکه شده‌ام. سری تکان می‌دهم و همراه قدم‌های بلندش رهسپار می‌شوم.

قبل از این که به ماشین برسیم، از من فاصله می‌گیرد. زیر لب ممنونی می‌گوید و جوابی جز بالا و پایین کردن سرم، عایدش نمی‌شود.

سوار می‌شوم و کنارم جا می‌گیرد.

- فکر می‌کنم حتی دردِدل کردن با یه غریبه یه جور خیانته.

سکوت می‌کند. فرصتی می‌دهد تا حرفی بزنم. معمولاً زیاد علاقه‌ای به شنیدن حرف‌های من ندارد اما امروز حسابی سنت‌شکن شده است!

آرام می‌گویم: «نمی تونیم به این راحتی دیگران رو قضاوت کنیم. باید تو شرایطشون باشیم و...»

- می‌دونم، می‌دونم.

با نیم نگاهی کشمکش درونی‌اش را که روی صورتش سایه انداخته می‌بینم.

- می‌دونم، اما نمی‌دونم چرا نمی‌تونم باهاش کنار بیام.

به سمتم می‌چرخد. تشنه حرف زدن و سبک کردن شانه‌های ظریفش است.

ماشین را گوشه‌ای نگه می‌دارم و سراپا گوش شنوای دختری می‌شوم که ناگهانی در زندگی‌ام سبز شده است و کم‌کم تمام دنیایم شده است.

- نمی‌فهمم چرا هنوز کنار خداداده... چرا به خاطر نزدیکی به مردی که زندگی من رو با زورگویی‌هاش به هم ریخته و در آخر به وسیله پسرهاش نابود کرده، اومده و شده خدمه این آسایشگاه.

Exchange group

سرش را پایین می‌اندازد. نفسی صدادار می‌کشد و ادامه می‌دهد: «می‌تونست یه آشیونه گرم مهیا کنه و من رو به زور ببره پیش خودش. می‌تونست اصرار کنه که هنوز هم من رو می‌خواد، حتی حالا که به قول خودش بی‌حیثیت شدم. می‌تونست اول به فکر من باشه، نه پرستاری از مردی که زیر بار غصه از دست دادن پسرش سکته کرد و علیل شد. خداداد از غم مرگ پسرش علیل شد! کاش یه کم غیرت داشت و از غم دست‌درازی پسرش به یه دختر بی‌گناه تب می‌کرد! مردی که من رو نفرین می‌کرد و هوار می‌زد که اگه دختر خوبی بودم پا تو خونه‌ای نمی‌ذاشتم که یه پسر مجرد توش بود. مردی که نهایت غمش، به خطا رفتن پسرش بود، نه نابود شدن آینده یه دختر!»

نگاه پر از دردش بالا می‌آید و روی چشم‌هایم ثابت می‌ماند.

- مامانم به اندازه تمام سال‌های زندگی‌ام از من دور شده. فکر نمی‌کنم که دیگه بخوام ببینمش!

این جور حرف زدن را دوست ندارم. به خصوص وقتی خودم همیشه در حسرت آغوش مادرم سوخته‌ام.

لب می‌زنم: «این طوری نگو. زمان خیلی چیزها رو عوض می‌کنه. یادته شش سال پیش کجا بودیم؟ تو آسانسور! داشتم به نفر بیست و نهم بابت کار جدیدش تبریک می‌گفتم. حالا کجاییم؟ تو ماشین... کنار هم... آشنای هم...»

لبخند تلخی می‌زند. می‌دانم حافظه‌اش کجا رفته و برگشته. مطمئنم که خاطره آن شب بارانی در مطب را مرور می‌کند. حماقت من، حضور فرهاد، درگیری و کلانتری!

- اگه هدی کارت شما رو تو کیفم ندیده بود... اگه خبرتون نکرده بود... اگه کاوه و مشاوره‌هاش نبود... اگه استادش نبود... اگه حمایت‌های دلگرم‌کننده دکتر نبود... شاید هنوز هم در پی اثبات بی‌گناهیم بودم...

Exchange group

این بار من لبخند تلخی می‌زنم و در حالی که سر جایم صاف می‌نشینم تا ماشین را به حرکت در بیاورم، می‌گویم: «به قول بابام آدم‌ها مثل زنجیر به هم وصلند. هر تکونی، هر تنشی، یه پیامدی داره که حلقه‌های دیگر رو هم درگیر می‌کنه...» سرم را به سمت نگاهش خم می‌کنم.

- ما هم گیر پیامد تکون تکون‌های شما افتادیم!

کوتاه لبخند می‌زند. امروز سلاح تندخویی‌اش را از کمر باز کرده و راه مدارا در پیش گرفته. مطمئناً دلتنگی‌اش برای مادر و دیدارش هر چند تلخ و گزنده، در این نرمش بی‌تأثیر نبوده است.

می‌توانم خاطره امروز را در جایی ثبت کنم، از بس که این دختر سنت شکنی کرد؛ صدا کردن اسمم، بازو در بازو شدنم، دردِدلش و لبخند صادقانه و بدون پوزخندش!

هنوز نگاهش به من است پر از تاریکی سایه‌های خاطراتش... نگاهم را به سختی از او می‌گیرم. دنده را جا می‌زنم و حرکت می‌کنم. اما ذهنم روی خاطراتی قفل شده که هیچ گاه از حافظه‌ام نخواهند رفت. همین نگاه و همین دختر... آن روز... آن صبح!

***

دقایقی بود که چشم‌های پف‌کرده‌ام را باز کرده بودم و به عادت همیشه برای فکر کردن، به سقف زل زده بودم. ساعت نزدیک هفت صبح بود و ذهنم درگیر بدهی‌ای که بالاخره با دخالت فروزشِ خرپول، پدر شوهر خواهر محسن، حل شده بود. مردی که از این که توانسته بود مرا زیر دینش ببرد، به شدت خرسند بود و می‌توانستم دندان‌های سفید و یک‌دستش را در لحظه خندیدن و قهقهه زدن‌های الکی و بی‌موردش تصور کنم و با حرص دندانی روی هم بسایم.

- محسن خدا خفه‌ات کنه با این گندی که زدی!

پوفی کردم و به پهلو غلت خوردم. چه جوری می‌توانستم این بدهی را

Exchange group

تسویه کنم؟ خرید هشت تا چک سنگین از دست طلبکارها، مبلغی نبود که بشود سر یکی دو ماه صاف کرد. آن هم با این وضعیت کسادی و دلار رو به افزایش و تحریم‌هایی که لحظه به لحظه بیشتر می‌شد.

کلافه‌تر بلند شدم و دستی پشت گردنم کشیدم. کاش از پدرم می‌گرفتم. غُدبازی درآورده بودم! همان اولین چکی که برگشت خورد، باید دکتر را وارد کارم می‌کردم و نمی‌گذاشتم با ندانم‌کاریهای محسن چک روی چک جمع شود.

عصبی و کلافه به سمت گوشی‌ام خیز بر داشتم تا همین اول صبح از خجالت محسن دربیایم. به خصوص که با پنهان‌کاری‌اش تا همین دیشب نمی‌دانستم که بیشتر از یکی دو تا چک پاس نشده داریم!

قبل از این که دستم به گوشی‌ام برسد، صدای آن بلند شد.

شماره ناشناس بود و با احتمال این که طلبکار جدیدی است که به لطف محسن از وجودش بی‌اطلاع هستم، گوشی را کنار گذاشتم و بلند شدم.

دوش صبحگاهی و سرمای مطبوع صبح پاییزی، خلقم را باز کرد و با رویی بازتر به سمت گوشی رفتم. شش تا تماس از دست رفته از همان شمارهٔ ثابت!

- عجب سمجیه!

- سلام، دادی!

حوله را از روی سرم برداشتم و به اولین جایی که قابلیت آویزان کردن داشت، آویزان کردم. به سمت گلایل چرخیدم.

- سلام گِلی!

اخم‌هایش را درهم کشید و چقدر صورت زیبایش دلچسب شد.

- تو هم شدی کاوه؟ گِلی چیه دیگه؟

شانه‌ای بالا انداختم و روبه‌روی تلوزیون نشستم. در جستجوی کنترل سوراخ سنبه‌های اطراف مبل را جوریدم و همزمان گفتم: «این به دادی

Exchange group

گفتنت در!»

- دادی مخفف داداش یکی یک‌دونهٔ منه!

کنترل را پیدا کردم. راست نشستم و تلویزیون را روشن کردم.

- پس برو وا سه داداش یکی یه‌دونه‌ات یه شیرچایی توپ در ست کن بیار!

- باید بگم بابا یکی رو بیاره برای خرده فرمایش‌های شما!

کانال به کانال به جستجوی بی‌هدفم مشغول بودم.

- اتفاقاً قراره یکی بیاد... یه خانمیه که ظاهراً خاله معرفی کرده!

کنجکاو شد و به جای اجرای اوامرم، کنارم پهلو گرفت.

- واقعاً؟ خب چه بهتر!

- بلندشو گُلی! برو اون معجون من رو بیار!

- یه لطفنی، یه بی‌زحمتی، یه کوفتی ضمیمه‌اش کن حداقل!

به سمتش چرخیدم.

- خانم دکتر بی‌زحمت یه چایی همراه شیر برایم مرحمت بفرمایید.

لبخند نصفه‌ای زد و رفت. در همان حال حوله‌ام را از روی صندلی برداشت و گفت: «حوله جاش این جاست؟»

سری تکان دادم و سعی کردم حواسم را به برنامه‌های تکراری شبکه‌های خودی معطوف کنم.

اما انگار از دقایقی قبل تمام حوا سم معطوف شماره‌ای نا شناخته بود که خطم را نشانه گرفته بود.

بلند شدم و به سمت گوشی‌ام رفتم. بدنه‌اش می‌لرزید و صفحه‌اش روشن شده بود. باز هم همان شماره!

روی میز خم شدم و به صفحه خیره شدم. اولین بار بود که برای برقراری یک تماس این قدر تردید داشتم. نفس پر صدایی کشیدم. لعنتی نثار محسن کردم. دل به دریا زدم و گوشی را کنار گوشم گذاشتم.

- وای خدا رو شکر که جواب دادی!

Exchange group

صدای کم و بیش آشنایی که به شدت هراسان و مضطرب بود.

- بفرمایید. شما؟

- هدی‌ام!

راست ایستادم. خشکم زد. اسمش را زیر لب زمزمه کردم: «هدی!»

- آبجی بزرگ هنگامه!

حتی سکوتش هم بوی دردسر و آشفتگی می‌داد.

- هنگامه می‌گفت پدرتون انگاری خیّره!

سکوت کردم و گذاشتم مابین کلمات لرزانش، نفس نفسی بزند و جانی بگیرد.

- به بابات... تون... بگید اگه واقعنی دستش به خیره، واس هنگامه ما یه کاری کنه... بازداشته!

بی‌اختیار لبم با لبخندی مضحک و از سرِ بهت کش آمد.

- بازداشت؟

صدایش اوج گرفت و بغض‌آلود گفت: «بله حضرت آقا... به باباتون خبر بدید... که...»

حتی بغض صدایش نتوانست حرف‌هایش را باورپذیر کند، از بس که بعید و دور از ذهن بود.

صدای لرزانش افول کرد و در نهایت با زمزمه‌ای دردناک ادامه داد: «بگید که به اتهام قتل بازداشته... اما بی‌گناهه... بگید کمکش کنه!»

نفسم در میانه راه متوقف شد و رگ‌های گردنم تا روی شقیقه‌هایم تیر کشید. حتی قدرت نداشتم به حقیقت داشتن این واقعه هولناک فکر کنم، چه رسد که باور کنم.

- بگید بیان به کلانتریِ...

تماس قطع شد و من هنوز مات و مبهوت آهنگ تلخی بودم که ثانیه گذشته در گوشم پیچیده بود؛ ناموزون و گوش‌خراش! خیلی گوش‌خراش!

***

Exchange group

- تو بمون همین جا.

با تعجب به سمتش چرخیدم.

- یعنی چی؟

دستش روی دستگیره در رفت و گفت: «فکر کنم بهتره دیده نشی. چون اصلاً نمی‌تونم حدس بزنم قضیه چی بوده. شاید حضورت باعث دردسر بشه. لازم باشه خودم بهت می‌گم بیای.»

کلافه و معترض جواب دادم: «یعنی من همین طوری بِ شینم این‌جا و از دل‌شوره بمیرم؟»

عمیق نگاهم کرد و با بهتی میان کلماتش گفت: «دل‌شوره داری؟ برای کی؟»

ثانیه‌ای منِ حاضرجواب، بی‌جواب ماندم.

- برو دنبال کار و زندگی‌ات... موردی باشه حتماً خبرت می‌کنم.

پیاده شد و به آن سوی خیابان رفت. وارد کلانتری شد و من از همان جا به تما شای صحنه‌ای ن شستم که در ذهنم تر سیم کرده بودم. اما قوه تخیلم آن قدرها هم خوب نبود، به خصوص که دل‌پیچه‌ای بی‌موقع همراه آشوب دلم بود. بی‌خبری و حدس‌های جور واجور به اندازه‌ای کلافه‌ام کرد که سرانجام به بهانه د ست‌شویی رفتن، ما شین را پارک کردم و به سمت کلانتری رفتم.

در شیشه‌ای راهروی اصلی را فشار دادم و وارد شدم. احتیاج نبود تمام تنم چشم بشود تا هدف را ببینم. هدی دختر جسوری که در ذهنم نقش بسته بود با حالی زار روی سنگفرش‌های کفش‌خورده، نشسته بود. سرش را به دسته صندلی راهرو تکیه داده بود و به ناکجاآباد خیره شده بود.

خواستم قدم تند کنم و به سمتش بروم که نگاهم به آن سوی راهرو و پدرم افتاد که با اخم به حضورم زل زده بود. افسر چند ماه خدمتی که مقابلش بود. تند تند چیزهایی برایش تعریف می‌کرد و پدرم سر براقش را به تناوب بالا و پایین می‌کرد.

Exchange group

نگاهم به اطراف چرخید و با دیدن تابلوی سرویس بهداشتی، به شکمم و سپس به سرویس اشاره کردم تا علت نافرمانی‌ام را بداند. تنها سری کج کرد و با نگاهش دلیلم را ریشـــخند کرد. تعلّل نکردم و وارد دســـتشـــویی شـــدم اما تمام حواســـم معطوف همان گوشـــه‌ای بود که دختر مســـتأصـــل آشنایی، فرو افتاده بود.

دل‌پیچه‌ام به قدری از اولویت افتاده بود که لحظاتی معطل کردم و بالاخره از آنجا خارج شـــــدم. نگاهم بی‌درنگ به مرد و زنی افتاد که سیاه‌پوش و زار، از اتاق افسر پرونده بیرون آمدند. شناخت هر دوی آنها آسان بود. مادر و ناپدری هنگامه!

ذهنم به ســـــرعت پی فرهاد رفت. مقتول حتماً خود او بود و آن‌قدر پا پِی هنگامه شده بود که کار دست هر دویشان داده بود. اما طولی نکشید که میان آه و ناله و نفرین‌های ناپدری هنگامه، دو افســـر فرهادِ دربند را از پله‌های انتهای راهرو بالا آوردند. پدرش با پاهایی که به زحمت وزنش را تحمل می‌کردند، به ســـمتش رفت و آویزانش شـــد. ســـرانجام با تذکرهای افسرها عقب کشید. نگاه فرهاد پایین بود و میلی برای سربلندی نداشت. صورتش به اندازه چند سال فرتوت‌تر و شکسته‌تر شده بود و عضلات فکش منقبض بود. به سمت همان اتاقی رفت که دقایقی پیش پدر و مادر از آن جا خارج شده بودند.

تمام وجودم از بی‌خبری و هیجان غرقِ عرق شـــــده بود و نگاهم مابین افراد حاضـــــر در ســـــالن می‌چرخید و تاب می‌خورد تا حلقه‌های از هم گسسته این اطلاعات ناقص را به هم ببافد و به نتیجه‌ای برسد.

- برو بیرون!

از حضور پدرم که درست کنارم ایستاده بود، جا خوردم.

دســـتش روی بازویم نشـــســـت. در حالی که ســـعی داشـــت مرا از میان افرادی که به بهانه‌های مختلف آن‌جا در رفت و آمد بودند، به محوطه بیرونی بکشد، اضافه کرد: «اگه تو رو ببینن و بشناسن شاید شرّ جدیدی

Exchange group

درست بشه. برو بیرون.»

مقاومت کردم و در همان حال که نگاهم روی هدی بود، دیدم که از جایش پرید و هراسان به سمت روبه‌رویش دوید. نگاهم با سرعت همراهی‌اش کرد و دختری دیدم رنجور و بی‌نهایت درمانده!

نگاهش به روبه‌رو و به خواهرش بود اما خالی و پر از نیستی!

دست پدر را به آرامی از بازویم جدا کردم و بی‌توجه به اخطارهایش به سمت دو خواهر رفتم.

- الهی قربونت بشم... همه می‌دونن تو بی‌گناهی... درست می‌شه. فقط تحمل کن!

هدی صورت خراش‌خورده و خیس از اشک هنگامه را تند تند نوازش می‌کرد و خواهرانه دلگرمش می‌کرد.

مادرش به سمت هنگامه آمد. در حالی که گلوله گلوله اشک می‌ریخت، او را در آغوش کشید و بی هیچ حرفی با تذکر سرباز عقب نشست.

اما هدی هنوز در برابر سرباز مقاومت می‌کرد.

- به اون پسره زنگ زدم... خرپول‌اَند دیگه! اگه واقعاً آدم حسابی باشن و اهل کمک، حتماً یه وکیل توپ هم می‌شناسن که بتونه دو روزه بیارتت بیرون!

سرباز هدی را کنار زد و در حالی که یک دستش به پرونده‌ای بود و دست دیگرش با دستبندی به هنگامه متصل بود، به سمت در خروجی رفتند. همزمان صدای هق‌هق هدی و مادر هنگامه بلندتر شد.

ناخواسته مقابلشان سدّ شدم. نمی‌فهمیدم چه اصراری داشتم که مرا ببینند. انگار باورم شده بود که وجود من و پدرم این دو دختر را دلگرم می‌کند.

- آقا برو کنار!

قصدی برای کنار رفتن نداشتم. نه تا وقتی که سرش زیر بود و مرا

Exchange group

نمی‌دید.

- ما هر جور بتونیم کمکت می‌کنیم. مطمئن باش دخترم!

صدای پدرم بود که سر هنگامه را بالا کشید و قبل از همه، نگاهش به من افتاد. نگاهش به اندازه‌ای تاریک بود که هیچ روزنه امیدی در آن دیده نمی‌شد.

سپس نگاهش به سمت پدرم چرخید و با همان تیله‌های شفاف و تاریک، رو برگرفت و همراه سرباز رفت.

- می برنش دادسرا!

نفسم رها شد و عصبی روی گردنم دست کشیدم.

- قضیه چیه بابا؟

دستم را کشید و به بیرون برد.

- برات تعریف می‌کنم. فعلاً بزن بریم!

چاره‌ای جز اطاعت نداشتم.

- با کاوه تماس بگیر... دکتر صدر استادشه... این روزها این قدر سرش شلوغه که نمی‌شه ازش وقت گرفت. ولی اگه کاوه بخواد، می‌تونه کمک‌مون کنه.

در را باز کردم و در حالی که می‌نشستیم، کلافه گفتم: «می‌گید چی شده یا از بی‌خبری بمیرم؟»

نشست و کمربندش را بست. با سوءظن گفت: «چی شده این دختر این قدر برات مهم شده؟ تا چند روز پیش که هی داد سخن می‌دادی که علت کارهای من رو درک نمی‌کنی و با منطقت جور در نمیاد!»

مثل همیشه با صادقانه‌ترین حالت جوابش را دادم: «چون الان این قدر بدبخته که دلم براش می‌سوزه!»

پوزخندی زد.

- ما آدم‌ها عادت کردیم تا یکی با سر نره ته چاه و تا یکی به انتهای خط نرسه، دست کمک براش دراز نمی‌کنیم هیچ، تا اون جایی هم که

Exchange group

می‌تونیم می‌ریم رو منبر یا نصیحت‌های شعاری سر می‌دیم یا سرزنش!

- حالا می‌گید چی شده؟

- بگم قطعاً دلت این قدر می‌سوزه که می‌ترسم بری جرمش رو به گردن بگیری!

رنجیده از ریشخند و تمسخرش، دنده را جا زدم. هنوز پایم را از روی کلاچ برنداشته بودم که با حرفی که زد، کنترل از دستم خارج شد و ماشین با تکان محکمی روشن نشده، خاموش شد.

- برادر فرهاد بهش تجاوز کرده و بعدم خودکشی!

مات و مبهوت به سمت پدرم چرخیدم. زبانم به قدری از ابراز حالم قاصر بود که انگار تاکنون هیچ حرفی نزده باشم.

- می‌گن احتمال داره خودکشی نباشه. به خصوص این که هنگامه ادعا کرده وقتی به خودش اومده، دیده که پسره تو حیاط با شالش آویزونه و فرهاد هم یه گوشه نشسته و زل زده به جنازه... فرهاد هم تا حالا سکوت کرده ظاهراً... اینا رو هم همون سرباز وظیفهٔ دمِ در گفت. حالا چقدر راسته، باید ببینیم.

هنوز زبانم به کامم میخ بود و همان طور مبهوت و بی‌صدا به پدرم زل زده بودم.

- وقتی دلم شور این دختر رو می‌زد، الکی نبود! تو و امثال تو بگین بی‌منطقه. بگین خیرخواهیش شعاریه. بگین ظاهر سازیه. هر چی دل‌تون می‌خواد بگین. اما نمی‌دونم چرا این روزهای تلخ و سیاه رو به این دختر می‌دیدم. دختری که الان با وجودی که خودش قربانیه، متهم هم هست! احتمالاً فکر می‌کنن با کمک فرهاد و به انگیزه انتقام از کار وحشتناکِ برادرش، اون رو حلق‌آویز کردن!

سری به طرفین تکان داد.

- شهراد! من سه سال از بهترین سال‌های نوجوانیم رو میون یه عده آدم بازنده گذروندم. می‌دونم بازنده شدن چه دردی داره و می‌دونم یه

Exchange group

بازنده چقدر خالی می‌شـــه... من الان می‌تونم خودم رو جای تک تک بازیگرهای این قصـــه بذارم. وقتی از رنجی که تو خونه پدر دایم‌الخمرم می‌کشیدم عاصی شدم، هنوز سن و سالی نداشتم اما فرار کردم... پناه بردم به یه خرابه. به جایی که هر روزش یه داستان عشقی جنایی داشت. هر روزش جنگ بقا داشت و هر روزش پر از اشک‌های مخفیانه‌ای بود که هیچ مردی شنواش نبود. در عوض پر بود از نامردی. سه سال پادویی یه ساقی رو می‌کردم تا بذاره شب‌ها تو دخمه نوچه‌هاش بخوابم. که یه آب و دونی بهم بده... سه سال کم نیست... یه عُمره برای یه نوپایی مثل من... اگه همین مادربزرگت نبود، همینی که از ترس پر شـــدن جای دختر مرحومش، آدم اجیر کرد و گلایل رو دزدیدند، اگه همین زن نبود... اگه اونم اون روز بی‌تفاوت از کنار ســـگ‌لرزه‌های من تو ســـرمای زمســـتون می‌گذشت، اگه پناهم نمی‌داد و اگه من رو به زور به خونه‌ام برنمی‌گردوند، معلوم نبود چی بودم. مطمئناً الان دکتری که همه می‌شناسن، نبودم. تو خودت اینا رو بهتر از من می‌دونی...

این داستان را بارها شنیده بودم و هر بار برایم غم‌انگیزتر بود.

- هنگامه، فرهاد، حتی اون ننه بابای نادون... همه‌شـــون الان بازنده‌ان! یه بازنده به غلط فکر می‌کنه هیچی برای از دست دادن نداره و همین هم اون رو به سمت خطاهای بعدی می‌کشونه...

بالاخره مهر سکوتم با چند سرفهٔ پی‌درپی شکست.

- اما امکان نداره اون قاتل باشه!

راست نشست و نگاهش را از من گرفت.

- چرا امکان نداره؟ بهش دســـت‌درازی شـــده... چیزی که نه تنها تو جامعه ما، که تو کل دنیا به اندازه‌ای قبیح و نابودکننده‌اس که خاطره و اثراتش حتی ممکنه با سال‌ها درمان هم پاک نشه!

نفس عمیقی کشید.

- حرکت کن! به کاوه هم زنگ بزن! نه، خودم زنگ می‌زنم. تو حواست

Exchange group

به رانندگی‌ات باشه... می‌دونی دفتر وکالت دکتر صدر کجاست که!

سری تکان می‌دهم.

- برو همون اطراف، ببینم کاوه می‌تونه یه وقت ملاقات برامون جور کنه یا نه.

***

از همان ملاقات تا صدور حکم نهایی، بیشتر از چند ماه گذشت. چند ماهی که برای پرنده بی‌بال و پَری مثل هنگامه، یک خواب زمستانی سنگین و باورنکردنی بود.

بازداشت و پله‌های دادگاه و رفت و آمدهای اجباری، زندان و گذراندن شبهای هولناکش؛ برای هنگامه فقط سکوت بود و سکوت. و برای خواهرش مرور خاطرات بود. هدی مثل اسفند روی آتش بالا و پایین می‌پرید و برای همراهی پرندهٔ زخمی بیشتر از یک خواهر بود.

آن قدر بالا و پایین رفته بودم که حس می‌کردم عضلات پاهایم از اختیار خارج شده‌اند.

- بشینید یه قهوه براتون بیارم.

نگاه کلافه‌ای به انسی انداختم و دوباره به طبقه بالا رفتم. از پنجره اتاقم را حت‌تر می‌توانستم انتهای کوچه را ببینم. هیچ خبری نبود. جنبنده‌ای پر نمی‌زد. اما بالاخره سر و کله پژوی سورمه‌ای رنگش پیدا شد. بلافاصله به سمت پایین سرازیر شدم.

- به بابا بگو کاوه اومد.

سری تکان داد و رفت.

آیفون را برداشتم و در را باز کردم. ماشینش تا پشت ماشین من جلو آمد و متوقف شد.

در اصلی ساختمان را باز کردم و قدمی بیرون گذاشتم. پیاده شدند و سرش برای لحظه‌ای کوتاه بالا آمد. نگاهم را دید و سر فرو انداخت. نگاهش مثل سال گذشته دیگر خاموش نبود. شعله داشت.

Exchange group

کاوه با دست اشاراتی کردکه منظورش را اصلاً نفهمیدم. تنها فهمیدم که می‌بایست کنار بکشم تا آنها داخل بشوند.

مردد بود و قدم‌های کند و سنگینش گواه همین تردید یا ترس بود.

پشت کاوه پناه گرفته بود و میلی برای داخل شدن نداشت. اما دست حمایتگر کاوه با فاصله پشت او قرار گرفت و او را به داخل هدایت کرد. همزمان موقع عبور از کنارم زیر لب گفت: «خودت رو گم و گور کن فعلاً... قرار نیست دورش پر از مرد باشه!»

اول متوجه نشدم اما چندی بعد پیامش مفهوم شد و آرام به آشپزخانه خزیدم. کنار در پشتی که مستقیماً به سالن راه داشت، نشستم. می‌توانستم بدون این که دیده بشوم آن چشم‌های دردمند اما شفاف و درخشنده را ببینم.

- ایشون هم هنگامه خانوم شفا!

کاوه این را گفت و کنار هنگامه نشست. اما هنگامه هنوز در مقابل پدرم که تازه وارد سالن شده بود، بلاتکلیف ایستاده بود.

- بشین دخترم! خیلی خوش اومدی.

تنها لبخند خفیفی زد که شاید اصلاً دیده نشد.

- بشین دخترم!

پدرم نشست و او هنوز ایستاده بود. نگاه پدرم تا نگاه کاوه رفت و برگشت و بدون این که اصرار بیشتری بکند، گفت: «خوشحالم که اتهام همدستی تو قتل اون پسر از روی شما برداشته شد... خدا رو شکر تموم شد. با این که خاطرات بدش ممکنه حالا حالاها تمومی نداشته باشه... اما بالاخره خاطره اون چند ماه هم فراموش می‌شه.»

هنوز همان طور مثل مجسمه‌ای بی‌جان به لب‌های پدرم چشم دوخته بود.

با اشاره پدرم، کاوه بلند شد و کنارش قرار گرفت.

- هنگامه جان بشین!

Exchange group

سری تکان داد و نشست. انگار این چند ماه بازداشت و قرارهای وکیل و موکل و دادگاه‌های پی‌درپی، زمینه اعتماد به کاوه را برایش فراهم کرده بود.

- از فرهاد چه خبر؟

کاوه بی‌درنگ گفت: «سکوت کرده. حتی بعد از آزادی. هیچ علاقه‌ای به دفاع یا قبول اتهام نداره.»

- چطور دفاعی نکرد!

- فرهاد سکوت کرده بود و این سکوت هم به ضرر خودش، هم به ضرر هنگامه تموم شد. کارش زودتر از این‌ها تموم می‌شد، اگه حرف می‌زد یا اگه پدرش به عنوان ولی‌دم زودتر به تکاپو می‌افتاد. تنها دفاعی که از خودش کرد، تو دادگاه آخر بود که گفت اگه زودتر می‌رسیدم قطعاً خودم می‌کشتمش. که این هم بیشتر به ضررش تموم شد. البته ولی‌دم پدرش بود و غیر از صورت عمومی جرم، حکم دیگه‌ای براش نمی‌بریدن. هر چند قتل هم در نهایت ثابت نشد!

هنگامه تا جای ممکن سرش به زیر بود و میلی برای تماشا نداشت. می‌دانم میلی برای شنیدن اخبار هم نداشت.

پدرم دوباره او را مخاطب قرار داد:

- از این که بهمون اعتماد کردی و اومدی، ممنونم دخترم.

تنها زمزمه کرد: «هدی می‌گه به شما مدیونم!»

کاوه میانه را گرفت و گفت: «البته به زحمت راضیش کردم که بیاد.»

هنگامه نگاه کوتاهی به کاوه انداخت. نگاهش غرق اعتماد بود و در دل به کاوه و تمام لوده‌بازی‌ها و تمام جاذبه‌های مردانه‌اش، احسنت گفتم که توانسته بود اعتماد این دختر زخم‌خورده را جلب کند.

- این کلمه‌های قلنبه سلنبه، تعارف‌های الکیه... انگار با من کاری داشتی؟

سرش را بالاتر گرفت. قبل از همه به کاوه نگاه کرد و بعد نگاهش را به

Exchange group

فضـای اطراف چرخاند. روی تک تک وسـایل و بیش از هر چیز روی بوفهٔ قدی و بلندی که حاوی کلکسیونِ همان شیشه‌های خالی بود، مکث کرد.

- به به، جمع‌تون جَمعه انگار!

همه نگاه‌ها به سـمت گلایل چرخید. نمی‌توانسـتم ببینمش اما آهنگ صدایش اصلاً دوستانه نبود.

- ببین کی این‌جاست! خوبی عزیزم؟

هنگامه بلند شد و تنها سری تکان داد.

گلایل به سمت کاوه آمد و توانستم نگاهش را ببینم. سرد بود و پر از حرص!

- شما خوبی وکیل‌باشی؟

- به مرحمت شما، خانم دُکی!

گلایل به سـمت پدر رفت و به عادت همیشـه، گونه او را بوسـید و مختصر سلام کرد.

- گِلی! خرسی شدی واسه خودت. این چندش بازیا چیه؟ بوس؟ اه!

انگار خیلی کم‌حوصـله بود چون با تندترین لحنی که تاکنون از او دیده بودم، کاوه را نشانه گرفت: «فضولیش به بی‌معرفت‌ها نیومده!»

لحن تندش بوی دلگیری عمیقی می‌داد.

طوری که کاوه ابرو در هم کشید و سکوت کرد.

گلایل کنار هنگامه نشـسـت. دسـتش را گرفت و او را هم نشـاند. به سمتش خم شد.

- چقدر لاغر شدی عزیزم... البته خیلی هم خوشگل‌تر شدی!

هنگامه لبخند خفیفی زد.

- دخترم... چی میل داری بگم...

بدون تعارف، کوتاه پاسخ داد: «آب.»

نفهمیدم انسـی از کجا ظاهر شـد. به سـرعت لیوان آبی مهیا کرد و از کنارم گذشت.

Exchange group

- بفرمایید خانوم!

دســـت‌هایش می‌لرزید. این لرزش به قدری محســـوس بود که لیوان و ظرف زیرش را روی پایش گذاشت و با هر دو دست محکم گرفت.

کاوه برای این که نگاه‌ها را از روی او بردارد، رو به پدرم گفت: «عمو جون، داره عید می‌شه‌ها! نمی‌خواید اون ویلای فشم رو تموم کنید؟»

- عید؟ هنوز ســـه چهار ماه مونده تا عید. بعد هم تموم کنم که تو تعطیلی به تعطیلی اراذل اوباش رو جمع کنی بریزی توش؟ خواب دیدی خیره!

قیافه‌اش کج و کوله شـــد. هنگامه هم قطره‌ای آب نوشـــید با همان دست‌هایی که می‌لرزید.

- عمو!! استغفرالله! من و اراذل گری؟

- برو دست از سرِ ما بردار و یه مکان دیگه پیدا کن!

کاوه لبخند زد، مصنوعی و نمایشی و هنگامه جرعه‌ای دیگر نوشید.

انسی خانم هم بالاخره دست از تماشای هنگامه برداشت و با اشاره گلایل به آشپزخانه برگشت. پشت به پشت من ایستاد تا از معرکه عقب نماند.

- انسی خانم!

- تمام کارام رو کردم. هیس!

از انواع نوبر و کم‌نظیر خدمه بود. فضـــولی را علنی کرده بود و ابایی نداشت.

سری به طرفین تکان دادم و چون خودم هم در حال همین کار بودم، اصراری بر رفتنش نکردم.

- می‌خواستم...

تمام چشم‌ها به لب‌های خوش‌فرمش دوخته شد.

- می‌خواســـتم ازتون تشـــکر کنم... باید برای زحمت‌هاتون، هدیه‌ای می‌آوردم... اما نمی‌دونستم چی مناسب‌تونه....

Exchange group

پدرم با لبخندی قدردانی‌اش را پاسخ داد.

- و اگه... و اگه می‌شه، می‌خواستم... یعنی... می‌شه برگردم سر کارم؟

نگاهش را به اطراف چرخاند. نمی‌دانم چرا حس کردم به دنبال من است. شاید چون رفتار من باعث از دست دادن کارش شده بود!

پدرم کمی به جلو خم شد.

- الان آمادگی کار کردن رو داری؟

با عجله سری بالا و پایین کرد.

- ولی من چندان مطمئن نیستم.

لحن پدر به اندازه‌ای جدی و بی‌ملاحظه بود که مردمک‌هایش بی‌هیچ لرزشی روی لب‌های پدرم، ثابت ماند.

- می‌دونم که داری با خواهرت زندگی می‌کنی. من دورادور توسط کاوه و خواهرت جویای احوالت بودم... تو این چند ماهی که از اون مخمصه خلاص شدی، حال مساعدی نداشتی. شنیدم که به شدت منزوی و بدخلق شدی...

نگاهش خجل شد اما چشم از پدرم برنداشت.

- باید سرم رو گرم کنم... هدی می‌گه... می‌گه پیش شما امنه... امنیت! دغدغه همیشگی این دختر خواهد بود.

- بله. ولی منشی مطب شدن یعنی صبور بودن، یعنی مراوده دوستانه با مرد و زن و بچه... فکر می‌کنی در حال حاضر این خصیصه‌ها رو داری؟

نگاهش به زیر افتاد. معلوم بود که جوابش منفی است. و این حس سرخوردگی حتی از شانه‌های افتاده‌اش، حس می‌شد. چه رسد به نگاهی که سریعاً به زیر انداخت.

- برات یه پیشنهاد بهتر دارم...

سرش را بالا نیاورد. انگار دلخور بود.

- چرا درستِ رو ادامه نمی‌دی؟

حرفی نزد. سرش هم چنان پایین بود.

Exchange group

- شـــرایطش رو برات فراهم می‌کنم تا خودت رو برای کنکور آماده کنی... فکر می‌کنی از پسش بربیای؟

باز هم جوابی نداد. انگار خاموش شده بود و میلی برای روشنی نداشت.

پدر بلند شد و در حالی که از کنارش می‌گذشت، رو به کاوه گفت: «تا فردا فکر کنه و بهم خبر بده... اگه تونســت ظرف پنج شــیش ماه، خودش رو توی دانشگاه جا کنه، می‌تونه رو کار کردن با من هم حساب کنه!»

و از سالن خارج شد.

***

هنگامه

خســته هســتم. انگار که کوه کنده‌ام و رمقی برای برگشــتن به مزون ندارم. دیدار مادر تمام انرژی‌ام را گرفته و الان فقط خواب می‌خواهم.

نشانه‌اش هم خمیازه‌های پی‌درپی‌ام بود.

- خوابی؟

نگاهی به نیم‌رخش می‌اندازم. دســتش روی گردنش اســت و با دســت دیگر رانندگی می‌کند. نگاهش چنان خیرهٔ مقابلش اســـت که مطمئن نیستم اصلاً مخاطبش من بوده باشم.

- ببرمت خونه؟

پس قطعاً با من است.

- شما زحمتت می‌شه. امروز از کارتون افتادید... خودم می‌رم.

لبخند می‌زند. خوش‌رو اســـت مثل اکثر اوقات و این را مطمئناً از پدرش به ارث برده است.

- خودم می‌رسونمت... به یه شرط.

کم پیش آمده شرط بگذارد. کنجکاو نگاهش می‌کنم.

- شما شما گفتن رو بذاری کنار!

نگاهم می‌کند. لبخندش مفهوم متفاوتی پیدا کرده اســـت و من این

Exchange group

تفاوت را نمی‌خواهم.

- مثلاً زن و شـــوهریم. مســـخره نیســـت که هی به من می‌گی شـــما! خنده‌دار نیست که به ندرت اسمم رو صدا می‌کنی؟

اخم‌هایم گره می‌خورند نه از سر لوس‌بازی و نازکردن‌های زنانه، که از سر قول و قراری که الان عجیب بوی شکستن می‌دهد!

- زن و شوهر بودن‌مون که...

نمی‌گذارد حرفم تمام شـــود و تند تند می‌گوید: «بله، بله می‌دونم... می‌دونم که از سر عشق و علاقه و خواستن نبود و بیشتر یه معامله بود تا تعهد! اما بقیه که نمی‌دونن... تو جلوی بقیه هم می‌خوای من رو همین طوری صدا کنی؟»

تلخ و بی‌حوصـــله می‌گویم: «غیر از خانواده هامون که کســـی از ازدواج‌مون خبر نداره!»

- نداره. ولی پیش همون‌ها هم حفظ ظاهر کنیم بد نیست!

- همه اون‌ها قضـــیه این ازدواج رو می‌دونن. لزومی نداره دلقک‌بازی در بیاریم!

پوزخند محکمی می‌زند، پرصدا و معترض!

- دلقک!

آمپرم با ســـرعتی باورنکردنی دارد بالا می‌رود و این همان خوی تندی است که همه را شاکی کرده و انگار کمتر روی آن کنترل دارم.

- بعد هم مگه قرار نیســـت این قضـــیه ازدواج رو تمومش کنیم؟ مگه قرار نبود بعد از چند ماه تموم بشه؟ پس چرا هنوز پابرجاست؟

خونسرد جواب می‌دهد: «چون تو نخواستی!»

خون میان صـــورتم می‌دود و با غیظی که دیگر دلیلی بر کنترلش ندارم، می‌غرم: «چرا این جوری فکر کردید؟ قرار ما از اول چیز دیگه‌ای بود!»

بی‌تکلف لبخند می‌زند و ماشین را به کناری هدایت می‌کند. می‌ایستد

Exchange group

و کامل به سمتم می‌چرخد.

- تو طلاق می‌خوای؟

معطل نمی‌کنم و همان طور تلخ می‌گویم: «معلومه که می‌خوام.»

- منم اصـــراری بر حفظ این دلقک‌بازی نمی‌بینم اما فکر می‌کردم بعد از گذشت چند ماه نظرت عوض بشه...

- برای چی باید عوض بشه؟

شانه‌ای بالا می‌اندازد و بی‌میل از تو ضیح و توجیه می‌گوید: «حو صله یکی به دو کردن با کســی که تصـمیمش رو گرفته ندارم، هنگامه... وقتی استارت دانشگاه رفتن رو زدی یا وقتی قرار ازدواج‌مون رو گذاشتیم درست مثل همین الان مصمم بودی. پس حتماً راجع بهش فکر کردی!»

بی‌حوصله دنده را جا می‌زند و دوباره به راه می‌افتد.

- اون روزا رو یادته؟

مگر می‌شود آن روز و آن لحظه‌ها را فراموش کنم؟

چه باور می‌کردم، چه می‌خواستم، چه نمی‌خواستم.

***

بهمن هشتاد و هفت بود و درست یک سال از رهایی‌ام می‌گذشت. به اصرار کاوه ثبت‌نام کنکور دانشگاه را انجام داده بودم و بالاخره بعد از دو ماه کز کردن و سکوت، برای فرار از واقعیتی که از در و دیوار اتاق‌های خانه عزیز، صبح و شب مثل هیولا به سمتم هجوم می‌آورد، پنج ماه تمام سرم را میان کتاب‌ها و جزوه‌های تستی کردم که به یمن دست و دل بازی‌های ادیب نصیبم شده بود. بی‌خوابی‌های شبانه‌ام را با خواندن کتاب‌هایی گذراندم که طوطی‌وار میان مغزم جا می‌کردم. نه علاقه‌ای و نه حتی انگیزه‌ای. فقط می‌خواستم روز و شب خانه‌ای را که به یمن لطافت‌های مادرانه عزیز و هدی مأمنی موقتی شده بود، سر کنم و عمر بی‌مصرفم را بگذرانم.

خواب و خوراکم آن قدر کم شـــده بود که مرتب وزن کم می‌کردم.

Exchange group

غذای محبوبم برنج خالی بود. نه این که نبا شد که به لطف پ شتکار هدی و قلم رو قلم کشـیدنش، رسـم مهمان‌نوازی را به خوبی ادا می‌کرد. اما هر طعمی، هر مزه‌ای برایم خاطره‌ای بود از روز های ز ندان. روز هایی که ناباورانه گوشـه تختم کز می‌کردم و با چشـم‌های وحشـت‌زده‌ام به زنان اطرافم چ شم می‌دوختم. روزهایی که کم‌کم عادت شد و گو شه تخت به کنار تخت و بعد به میان اتاق و بعد به راهرو کنار تلفن بدل شـد. هر روز متتظر و عصـبی قدم می‌زدم. منتظر بودم اسـمم را صـدا کنند. هر هفته مادرم آنجا بود و هر بار دلم نمی‌خواسـت ببینمش اما می‌رفتم و تنها در سـکوت نگاهش می‌کردم و او یک سـره گریه می‌کرد. قربان صـدقه‌ام می‌رفت و جگرپاره‌های خداداد را نفرین می‌کرد و از سمتی دیگر از احوال خدادادش می‌گفت که مریض است. که چون تو را هم‌دست فرهاد می‌داند، دلش به دادن ر ضایت و عفو، را ضی نیست. که آن‌قدر بدحال ا ست که با سـکته بعدی حتما فلج می‌شـود و... آه... و هر دوشـنبه هدی آن‌جا بود و کلی برایم ادا و شکلک در می‌آورد اما نمی‌خندیدم. گاهی با کاوه می‌آمد و برای خنداندنم دسـت به یکی می‌کردند. اما کاوه مرد بود و مثل همه مردها خطرناک. می‌توانست در چند دقیقه روح و جسمم را همزمان نابود کند. اما کم‌کم نگاهش شد شبیه نگاه هدی.کم‌کم لحن صدایش شد شبیه لحن هدی. کم‌کم چشـم‌هایم روحش را دید و نه جسـم مردانه‌اش را... کم‌کم شد خواهر دیگرم...

به همت او و حمایت مالی دکتر ادیب، چند ماه عذاب‌آور و هولناک تمام شـد و خرده براده‌های کج خلقی و بی‌صـبری را در وجودم نهادینه کرد. وقتی رها شـدم، به اندازه برگ‌های پاییزی بی‌وزن و بی‌جا و مکان بودم. خانه امید مادرم و خداداد با تلاش‌های کاوه و اسـتادش به عنوان مهرالمثل و ارش‌البکاره فروخته شـد و به عنوان دیه به من داده شـد. بعد از خودکشی یا حتی کشته شدن فرزین، می‌شد که هیچ چیز به من تعلق نگیرد اما وکلای کارک شته حکم را به سمت و سوی دلخواه تغییر دادند.

Exchange group

حتی با این که خیلی از دادگاه‌ها در موارد مشابه، مهرالمثل و ارش‌البکاره را یکی دانسته‌اند اما با مهارت این دو نفر مبلغ قابل توجهی به عنوان خسارت جسمی به من پرداخته شد. پولی که وجودش عین غده‌ای میان حلقم بود و با اصرارهای من به ناکجاآبادی که هیچ وقت دلم نمی‌خواهد بدانم کجاست، سپرده شد. شاید خیریه... حتی نمی‌خواهم راجع به آن فکر کنم.

چند هفته بعد از آزادی‌ام، شنیدم که فرهاد هم آزاد شد. با رضایت پدر و کلی تبصره که از هیچکدام‌شان سر در نمی‌آوردم. قصاص از مجازات قتلی که ثابت نشده بود، سقط شد. هرچند که در آخر هنوز هم سکوت کرده بود و قتل را نه پذیرفته بود و نه رد کرده بود.

مرگ فرزند، ویرانی پسر دیگر و در نهایت بر باد رفتن خانهٔ خداداد، تنها سرمایه‌اش، او را به مرز سکته‌های پی‌درپی و در نهایت معلولیت رساند. حرف زدن و راه رفتن برایش دشوار شد و آسایشگاه تنها سقف مناسبش. کوچک‌ترین پسرش فرزاد که تازه میان بازار برای خودش جایی باز کرده بود و توانسته بود بعد از چند سال پادویی با صاحب‌کارش سهم اندکی شریک شود با ضربه‌ای که از خانواده خورد، چند صباحی گیج و سردرگم بود. نمی‌دانم بلند شد یا نتوانست...

بلند شدن تکیه‌گاه می‌خواست و او هم به یک باره مثل من در خلاء افتاده بود!

شب‌هایم با کابوس و بی‌خوابی و روزهایم با مرور کابوس شب می‌گذشت. پرخاشگری کم‌ترین عکس‌العملی بود که از روح مرده‌ام زبانه می‌کشید و صبوری عزیز و هدی بی‌نتیجه‌ترین راهکارشان بود.

با پیشنهاد دکتر ادیب و اصرارهای کاوه چنان خودم را در لابه‌لای کتاب‌ها غرق کردم و شب و روزم یکی شده بود که نتیجه‌اش قبولی در رشته شیمی در دانشگاه سمنان بود. تنها مزیتش رفتن و دور شدن بود. رفتن و از صفر شروع کردن، برای منی که پیشینه‌ام تا ابد روی کولم

Exchange group

سنگینی می‌کرد. می‌دانستم آن‌جا خبری از نگاه‌های متفاوت نیست. پس رفتم. خیلی زودتر از موعد پر گرفتم و رفتم. دلهره و ا ضطراب رویارویی با دنیای جدیدی که نمی‌دانم به چه انگیزه‌ای واردش شده بودم، باعث شده بود همچنان سرسنگین و عبوس باشم. همراه هدی برای ثبت‌نام رفتیم و همان روز اول در خوابگاه مستقر شدم. هدی برگشت و من ماندم و دیوارهای آجر سه سانتی، اتاق کوچک چهار نفره و دخترهایی که هر کدام از یک قماش بودند و جز نگاه کردن و سلامی مختصر حرفی برای گفتن نداشتند. من ماندم و ترس از شروع، با بال‌های شکسته. من ماندم و قدم اول و حضور در کلاسی که بیش از پنجاه نفر جمعیت داشت و بیش از نیمی از آنها پسر بودند. پسرهایی با نگاه‌های کنجکاو و خطرناک. نقطه شروعم امنیت نداشت و من هرگز تا آن روز نمی‌دانستم که روح رنجورم مردهراس شده و از نزدیکی آنها می‌هراسد.

با پشتکاری مورچه‌وار و با بی‌توجهی به اطرافم، سرم در لاک تنهایی و سکوت خودم بود و درس می‌خواندم. نتیجه‌اش بالاترین معدل گروه بود. درس خواندنم مرهمی بود بر زخم‌های تنم و نقابی بود بر خوی تند و پرخاشگرم. اما بی آن که بخواهم مرا مرکز نگاهها و توجه دیگران قرار داده بود. صمیمی‌ترین دوستم رویا نامی بود که مکالمه‌هایمان بیشتر درسی بود یا بیشتر از چهار جمله معمولی نبود. در تمام این مدت دکتر رهایم نکرد. حتی مثل یک پدر چند باری به من سر زد. راننده شخصی‌اش شهراد بود و دورادور جویای حالم. نگاهش مثل گذشته بی‌تفاوت نبود. گاهی حتی حس می‌کردم نگران است. گاهی لبخندهایش به اندازه‌ای دوستانه بود که لاک سختم ترک برمی‌داشت و نگاهم دوستانه می‌شد.

همه چیز می‌توانست در سکوت این یک سال و اندی که از زمان درس خواندنم برای کنکور آغاز شده بود، خوب بگذرد. می‌توانست کم‌کم همه چیز بهتر شود. می‌شد که ذره ذره یخ وجودم ذوب شود. می‌شد اما...

Exchange group

تعطیلات عید بود و به خانه عزیز رفته بودم. خرده شادی‌های ما همان ماهی تنگ بود و همان تخم‌مرغ رنگ کردن. خوشـــبختی‌های ما همان کنار هم بودن بود و همان شال رنگی نوا!

یک هفته از عید گذشـــته بود و من مثل دیگر اوقات ســـرم را میان کتاب‌های درســـی کرده بودم تا مبادا در مقابل حرف زدن‌های هدی که خیلی تیز و برنده بود، شـــکار شـــوم و عکس‌العمل تندی حواله‌اش کنم. کاری که مدت‌ها بود عادتم شده بود.

- یه کِرِم به اون دستت بزن. مثل این پیرزن‌ها شده. خشک شده. مثلاً تو جوونی ها!

توجهی نکردم. حو صله‌اش را ندا شتم. سرم را بیـشتر میان کتاب فرو کردم.

دستی به شانه‌ام زد و تیوب کرم را روی زانوهایم انداخت.

- هوی. بـا توأم هنگـام! یـه کم بـه خودت برس! اون از ابروهـای پاچه‌بزغاله‌ات که به زور و کتک‌کاری برات تمیز کردم، اینم از دســت‌های خشـــک و پوســـته پوســـته‌ات که فکر کنم باید یه کتک دیگه نوش جانت کنم. مثلاً تو دختری ها!

تمام حرف‌هایش هضم شد و پایین رفت اما جمله آخرش که بی‌منظور بر زبانش رانده شد، گلوله‌ای شد و تنگ حلقم نشست و راه نفسم را بست. چنان با ضرب بلند شدم که برای لحظه‌ای خون به مغزم نر سید و سرم گیج رفت. دستم را گوشه‌ای گرفتم و چشمانم را لحظه‌ای بستم.

- چته تو؟

خواستم طوفانی به پا کنم که صدای زنگ در، آن هم کله ظهر، حواس هر دویمان را پرت کرد.

- شاید عزیزه!

سری به اطراف تکان داد.

- نه بابا... عزیز که تازه رفته خونه مش طاهره!

Exchange group

به سمت پنجره رفت تا سَرَکی بکشد و همان طور ادامه داد: «اون دو تا هم وقتی می‌خورن به تور هم، به اندازه پنجاه سال دو ستی شون برای هم حرف دارن. تکراری هم نمی‌شه حرفاشون. عجیبه!»

از کنار پرده به داخل کوچه نگاه کرد و حس کردم رنگش پرید.

- کیه؟

- تو بمون همین جا خودم جواب می‌دم. تکون نخوری ها. مبادا صدات دربیاد.

چادری به سرش انداخت و پله‌ها را دوان دوان پایین رفت. من بی‌دلیل با همان مختصر هشدارش، چنان ترسیده بودم که سر جایم میخ‌کوب شده بودم. صدای باز شدن در را که شنیدم، تکانی به خودم دادم. با احتیاط پشت پنجره رفتم و از گوشه پرده، کوچه را دیدم. دیدم و ضربان قلبم اوج گرفت. خودش بود با همان قامت و با همان جذبه. آخرین بار کی دیده بودمش؟ یادم نبود!

آرام لای پنجره را باز کردم. همان صدا!

- می‌خوام هنگامه رو ببینم...

- به به جناب اشرفی!

- برو صداش کن.

- برو آقا مزاحم نشو!

هدی در را به سمتش بست. فرهاد قدمی جلو گذاشت و در بسته نشد.

- عقب وایسا یارو! عزیزم خونه نیست و من اجازه ندارم یه مرد غریبه رو راه بدم.

- بگو بیاد دم در. می‌خوام ببینمش!

- اما اون نمی‌خواد تو رو ببینه.

- جای اون حرف نزن دختره!

- خودت رو زدی به اون راه؟ وقتی تو زندون بودی و اون آزاد، اومد ببیندت؟ آزاد هم شدی، نخواست ببیندت. اینا یعنی چی؟ یعنی

Exchange group

نمی‌خوادت.

- برو صداش کن تا به زور متوسل نشدم.

- زور بزن ببین چه جوری ۱۱۰ رو می‌ریزم این جا.

سرش را پایین انداخت. موهایش هنوز همان رنگ بود و هیچ ردی از گذر عمر نداشت. هیچ ردی از شب‌های صبح نشدنی زندان نداشت. سرش را بالا گرفت و به آنی نگاهم را شکار کرد. قلبم میان سینه‌ام بنای دویدن گرفت و پاهایم بی‌حس شد انگار.

عقب کشیدم. اما صدایش را بلندتر کرد و گفت: «فقط می‌خوام باهات حرف بزنم... بیا پایین... می‌خوام حالت رو بپرسم... می‌خوام ببینمت. همین.»

تمام تنم بنای لرزیدن گذاشته بود. این که این مرد هنوز هم سراغم را می‌گرفت یک معنا بیشتر نداشت. با خودش کنار آمده بود تا ته‌مانده طعمه برادرش را ببلعد!

کنار دیوار سر خوردم و نشستم. محال بود بتوانم با مردی با شم که برادرش بزرگترین خیانت را در حقم کرده بود... محال بود...

- با توأم هنگامه... تا نبینمت از این جا نمی‌رم.

صدای هدی بلند شد.

- برو ببینم... برو که اگه دو ثانیه دیگه مقاومت کنی، به پلیس زنگ می‌زنم... سابقه هم داری دو سوته می‌برنت همون سوراخی که بودی!

لحظه‌ای سکوت کرد. بعد با همان اقتدار همیشگی و با همان تحکمش گفت: «می‌رم... نه به خاطر زِر زِرهای تو! می‌رم و تو یه فرصت مناسب که مزاحمی نباشه، برمی‌گردم.»

- خیر پیش!

با رفتنش بی‌اختیار اشک‌هایم فرو ریخت. قطره قطره می‌ریختند و مهاری برایشان نبود. صدای قدم‌هایش را می‌شنیدم که پله‌ها را دو تا یکی می‌کرد تا به من برسد.

Exchange group

- الهی قربونت بشم. رفت. گریه نکن! پسرهٔ پررو چی می‌خواد آخه؟
میان آغوشش جا گرفتم.
- معلومه بالاخره با خودش کنار اومده، می‌دونم د ست‌بردارت نی ست. باید یه فکری به حالش بکنیم.
دست نوازشش روی موهایم بالا و پایین می‌شد و سکوت کرده بود. به جای من فکر می‌کرد.
- کلاس‌هاتون کی شروع می‌شه؟
- یه هفته دیگه.
مرا از آغوشـــش جدا کرد و با دل‌نگرانی گفت: «هنگامه جون! باید زودتر بری. محاله به عقلش برســه و پیدات کنه. حتی ســودابه جونت هم نمی‌دونه کدوم شهر قبول شدی. فکر می‌کنه داری شمال درس می‌خونی. از زیر زبون اونا هم اطلاعات بکشه، بازم به اشتباه میفته.»
- اینم فکر تو بود که گفتی راستش رو نگم.
بیشتر فاصله گرفتم.
- دو سه ماه که نباشی، تب و تابش می‌خوابه. یادش می‌ره تو هستی. مگه دو سال ازت بی‌خبر بود، ککش هم گزید؟
- این مدت درگیر باباش بوده. درگیر مریضی‌اش...
- معلومه دیگه، درگیر بدبختی‌هاش بوده. یه پاش حتماً ســـر کارش بوده یه پاش آسایشگاه... تا بخواد دوباره سوارِ کار بشه و یه آلونک مناسب برای باباش دســـت و پا کنه، طول می‌کشـــه... پســـرهٔ خرا! فرزین با این حماقتش از همه انتقام گرفت. پسرهٔ بی شعورا! تو این قضیه انگار این یارو فرهاد از همه بی‌گناه‌تر بود... تنها گناهش خواستن زور زوری تو بود!
آهی کشید و روی شانه‌ام زد.
- بی خیال! تو بری حتماً این هم کم‌کم بی خیال می‌شـــه. نشـــه هم حداقل تا یه مدتی از شرش راحتی، تا اون موقع هم شاید فرجی بشه.
فرج؟ فرجی شد اما به قیمت از دست دادن تنها همدمم.

Exchange group

همان شب به ترمینال رفتیم و با آخرین سرویس راهی سمنان شدیم. نیمه‌های شب بود که رسیدیم. ترس و هراس از تاریکی و سکوت باعث شد اشک‌هایم میان چشمم لانه کنند. اما چاره‌ای نبود. کابوس حضور دوبارهٔ مردی از اهالی نامردی‌ها، هولناک‌تر از سکوت سحرگاهی این سرزمین بود. با ترس اما با تکیه بر مردانگی هدی خودمان را به خوابگاه رساندیم. خوشبختانه شماره سرایداری را داشتم و می‌دانستم این موقع صبح برای نماز بیدار است.

تعجب کرد اما بی آن که در داستان‌مان کنجکاوی به خرج دهد، پذیرایمان شد و با آن که بر خلاف مقررات بود، اتاقم را باز کرد و مستقر شدیم. بی‌دلیل دلشوره داشتم. با قلبی که میان حلقم می‌زد، روی تختم دراز کشیدم. در هوای بهاره، اتاق سرد بود. میان خودم جمع شدم.

- اگه کار نداشتم پیشت می‌موندم...

- حداقل تا ظهر بمون.

- نمی‌خوام این کار جدیدم رو از دست بدم. اگه بتونم سفارش لوگوی خوبی برای این یارو نمایشگاه‌داره بزنم، کارم می‌گیره و دیگه می‌افتم تو این کار و از دست بوی رنگ و نقاشی رو قاب‌های آینه‌ای خلاص می‌شم. قراره امروز تحویلش بدم. خودت دیدی که کل عید روش زحمت کشیدم. دیر بجنبم اون عنتر خانوم منشی‌اش، کار بُنجُلش رو با زبون‌بازی می‌اندازه به این یارو. تمام زحماتم هدر می‌ره...

چمدان و ساکم را به گوشه‌ای کشید و نگاهی به اطراف انداخت.

- هیچی خوردنی نداری ها... چند ساعت دیگه بلند شو برو برای خودت یه خریدی بکن... می‌دونم تنهایی سختته، اما ناچاری... گشنه نمونی فکر و خیالم بمونه اینجا ها!

کاش تمام کودکی‌هایم را با این خواهر گذرانده بودم!

- مرسی هدی، به خاطر من افتادی تو این جاده.

- پاشو خودت رو لوس نکن. همش سه ساعت راهه. الان هم با یه

Exchange group

سـواری برمی‌گردم و نُه نشـده تهرانم. بعد هم من به خاطر تو نیومدم که! به خاطر گرگ‌های درنده اومدم که نیمه شـب خِفتِت نکنن! والا! خودت رو تحویل نگیر این قدر! مگه تو این یک ترم و خرده‌ای من باهات اومدم و رفتم؟ نه! این بار استثناء بود... سه چهار صبح می‌رسیدی، بدموقع بود.

بلند شدم و نشستم.

- خیلی ممنونم...

- مظلوم بازی بهت نمیادا اون روی سگت خیلی باحال‌تره!

ایستادم و در آغوش کشیدمش.

- مواظب خودت باش.

- تو هم همین طور...

- نگران فرهاد هم نباش. به عزیز می‌سـپرم زیادی گیر داد، بهش بگه شمال درس می‌خونی. یه مدت هم بره اون‌جاها... گم و گور بشه ایشالا!

- اگه مزاحمت شد. چی؟

- من بلدم از خودم مراقبت کنم. بعد هم کرک و پرش ریخته. دیگه مثل سابق نیست.

با دلشوره عجیبی که میان رگ و ریشه‌ام افتاده بود، به زحمت لبخند زدم. خداحافظی کردیم و او رفت...

و رفت... رفت برای همیشه...

غروب همان روز من مچاله و دردمند کنار شـهراد که ناگهانی مقابل خوابگاهم سبز شده بود، در حال بازگشت به تهران بودم. غروبی که برای من غروب تمام زیبایی‌های دنیایم بود. هدی، تنها خواهرم در بازگشـت تصـادف کرده بود و در جا تمام آرزوهای خوبش را برایم جا گذاشـته بود. مرا تا مرز رهایی همراهی کرده بود و خودش نیز رها شـده بود. هیچ گاه موفق به تحویل آن لوگو نشده بود. حتماً که همان عنتر خانم، رقیبش، در این رقابت پیروز شده بود... آه!

تمام بدنم می‌بارید. سلول به سلولم عزادار بود و جزء به جزءام ا شک

Exchange group

می‌ریخت. اشـــک‌ها و هق‌هق‌هایم دردمندتر از تمام لحظه‌های دردناک عمرم بودند. حتی دردآورتر از لحظه‌ای که تمام دخترانه‌هایم به باد رفته بود... نه صدایی می‌شنیدم و نه حتی از میان آن پرده ضخیم اشک چیزی می‌دیدم. تنها می‌دانستم کلوه اولین کسی بوده که خبردار شده. آن هم از روی صفحه لیست تماس‌های موبایل هدی.

و شهراد اولین کسی است که به داد تنهایی‌ام شتافته و تسلیتش را نثار دل داغدارم کرده است.

تصـــادفی که تنها جان باختنش خواهر یک‌دانه من بود و در ابتدای جاده خاوران روی داده بود. ترمزی برای تزدن به عابری از جان گذشته و چپ شدن ناگهانی و ضربه ناگهانی‌تر به سر هدی و تمام!

حضـور شـهراد و چهرهٔ به‌هم‌ریخته و تب‌دارش به اندازه‌ای غیرمعمول بود که تمام وجودم بی‌حس شـــد و قلبم از حرکت ایســـتاد. بی‌اختیار نام هدی را بر زبان آوردم. ســـری که به ســـمتی خم شـــد و نگاهی که پایین افتاد. من جوابم را گرفتم؛ هدی!! و فریادی که نمی‌دانم اوج گرفت یا در همان گلوی خ شک شده، خفه شد. خور شیدی که غروب کرد و من در همان غم غروبش ماندگار شدم!

کاش آن قدر در غم خواهرم مســـت و بی‌خبر می‌شـــدم تا تک تک آن لحظات را به باد فرامو شی می سپردم. اما هو شیارتر از هر زمانی لحظه به لحظه‌اش را در میان ذهن ملتهبم ثبت کردم. ح ضور سیما، مادری که به وا سطه ازدواج مجددش سالها رنج دوری از دختر را به جان کشیده بود و در ناکجاآبادی دور از پایتخت ســـاکن بود. حضـــور همســـر و پســـران بی‌تفاوتش. حضـــور فامیل‌های حرفِ‌مفت‌زن و تمام بودهایی که به وقت نیاز نبودند، همگی داغ دل عزیز را بیشتر می‌کردند.

چهرهٔ سیما به قدری پیر بود که با همان نگاه ساده هم می شد فهمید که روزگار تلخی را پشت سر گذا شته. داغ نگاهش به قدری عمیق بود که حتم دا شتم کارش به بیمار ستان خواهد کشید. همین طور هم شد و دو

هفته تمام در بستر بیماری و فراق افتاد.

خانه عزیز، همان پناهگاه امنم، مرکز رفت و آمد و گذر مهمان‌هایی شده بود که همگی از شهرستان آمده بودند. حضور هدی برایشان مهم نبود. دلیل بودن‌شان چیزی جز احترام به پیرزنی نبود که سالها پا روی تمام حرف و حدیث‌ها و کنایه‌ها گذاشته بود و جگرگوشه‌اش را به دندان کشیده بود. دور از تمام اقوامی که حالا گُله گُله میان خانه‌اش کز کرده بودند.

حضور گاه و بی‌گاه فرهاد و مادرم، وجودم را به آتش می‌کشید. حالا انگار بعد از رفتن هدی، بهانه‌ای داشتم تا با تمام داشته‌ها و نداشته‌هایم از فرهاد متنفر باشم. مردی که انگار از ابتدا مثل آوار بر زندگی‌ام خراب شده بود. شاید بی‌گناه بود و شاید بی‌تقصیر. اما قلم‌زن روزگار، خط‌خطی‌های سرنوشتم را با همین کج و معوج‌های حضور فرهاد رقم زده بود.

تنها راه فرارم، کز کردن در اتاق هدی و قفل کردن در و پنجره بود. قدم زدن در اتاقی که آجر به آجرش خاطرهٔ یک عزیز بود و غمی خفه‌کننده که تنها با کوباندن وسایل و تنها با ضربه زدن به اشیاء و دیوار، از میان سینه‌ام رها می‌شد. و من ثانیه به ثانیه زیر بار این نبودن‌ها و نخواستن‌ها، خرد می‌شدم و هیچ کدام از ضجه زدن‌هایم توفیری به حال خرابم نداشت.

کم‌کم مهمان‌ها رخت سفر و عزیمت بستند و عزیز با تمام دلواپسی‌های مادرانه‌اش، به اصرار خودم و پافشاری زن داییِ هدی، همراهشان عازم شد. رفتنش اگر چه موقتی به نظر می‌رسید، اما انگار هر دو طرف می‌دانستیم که این رفتن برگشتنی ندارد و قرار است دل به دل نوه‌های پسری‌اش بدهد و هدی و غم نبودش را کم‌کم به باد فراموشی بسپارد. حالا دیگر هُدایی نبود که به خاطرش از فامیل دل بکند و گوشش را روی حرف‌های خاله‌زنکی‌شان ببندد. حالا رها بود از همه باید نبایدها. حالا می‌توانست گوشه‌ای بنشیند و به شیطنت تنها نتیجه پسری‌اش

Exchange group

چشم بدوزد و با شیرین‌زبانی‌هایش لبخند بزند. هر چند روح پرنشاطی که قبل‌ترها میان نگاهش بود، خاموش شـــده بود، اما باز هم آن قدر توانا و تســـلیم حکمت خدایش بود که لبش به لبخندی مصـــنوعی و موقتی باز شود.

با رفتنش، من هم بار سفر بستم. اما حضور چند بارهٔ فرهاد این بار به قدری پررنگ بود که شبانه‌روز تمام حواسم به سبز شدن‌های ناگهانی‌اش بود. حتی حضور یکی دو بارهٔ کاوه هم نمی‌تواند حس امنیت را به من برگرداند.

مادرم مثل سابق پشت به پشت پسری بود که به اندازه‌ای که من از او دل‌زده بودم، او خواستارش بود.

- چرا لگد به بختت می‌زنی، دختر؟... تا کی باید زیر بار این بی‌آبرویی سرت پایین باشه؟ فرهاد هنوزم بهترین گزینه توئه. می‌خوادت. کی از اون بهتر؟ می‌دونی برای یه مرد چقدر ســـخته دختری با شـــرایط تو رو قبول کنه؟ ولی فرهاد خودش در جریان تمام امور بوده... حالا هنوز هم می‌خوادت...

بی‌تفاوت از حضور مادر و فرهاد که سر کوچه معطل و منتظر ایستاده بود، چمدان کوچکم را بلند کردم و از خانه بیرون آمدم. او هم به دنبالم کشیده شد. نگاهش کردم. حرف‌هایش دیگر مثل گذشته روحم را خراش نمی‌داد. حالا دیگر می‌دانســتم که خمیره ضــعیف شــخصــیتم زیر دســت همین شخصیت ضعیف و ترسو، این چنین نافرم شکل گرفته است. حالا می‌دانستم به همان اندازه که من قربانی ضعف و ترس و نادانی هستم، او هم قربانی تفکرات و هنجارهای ناموزونی اســت که از مادرش به او منتقل شده. مادری که می‌بایست تکیه‌گاهم باشد، آن قدر مهجور و کم‌بنیه بود و آن قدر خلاء امنیت عاطفی داشت که خودش هنوز هم، در پی تکیه‌گاهی امن بود. خداداد و زندگی آرامَش برای او، رویایی بود که روحش را به آن آویزان کرده بود. حتی همین خداداد علیل و ضـــعیف هم هنوز برایش

Exchange group

همان تکیه‌گاه امنی بود که سالهای جوانی و عشق‌ورزی‌اش به آن دست نیافته بود. مادرم ضعیف بود و با تمام وجودش سعی می‌کرد مرا به سایهٔ امنیت یک مرد بکشاند. برایش مهم نبود من بخواهم یا نخواهم.

در را قفل کردم و بی‌تفاوت از کنار مادرم گذشتم. سنگینی نگاه فرهاد روی دوش و حتی روی ذهنم، تلنبار شده بود و عصبی‌ام می‌کرد.

- بذار کمکت کنم.

دستی که برای کمک کردن دراز شده بود، پس زدم.

- نیازی نیست.

توجهی نکرد و چمدان را از میان انگشت های گره‌خورده‌ام بیرون کشید.

عاصی و سرکش، غریدم: «دست از سرم بردارید. لطفاً!»

توجهی نکرد. چمدان را میان صندوق عقب ماشینش جا داد و در را برایم باز کرد. مهم نبود چرا آمده بودند. مهم این بود که درست وقتی سر و کله‌شان پیدا شده بود که روح داغ‌دار و جسم سیاه‌پوشم عازم گذاشتن و گذشتن بود.

نگاه کوتاهی به او انداختم و بر خلاف میلش، عقب نشستم.

مادرم با چشم و ابرو، پووف‌های پی‌درپی و سرزنشگری که نثارم می‌کرد، کنارش نشست.

- ترمینال جنوب لطفاً.

آینه روی صورتم تنظیم شد.

- جنوب؟

تنها چشمی بر هم زدم.

- چرا جنوب؟ با هم دانشگاهی‌هات قرار داری شاید. ولی اون‌جا که...

بی‌حوصله و سرد میان حرفش پریدم: «می‌خوام برم سمنان.»

نگاهش گرد شد و من رو از آینه گرفتم. گذاشتم چند ثانیه‌ای پوستم زیر بهت نگاهش خنک شود. دلیلی برای پنهان‌کاری نمی‌دیدم. بعد از

Exchange group

رفتن هدی آن قدر ظرفیتم پر شده بود که می‌توانستم حتی با نگاهم مثل در نده‌ای طرفم را پاره پاره کنم. دلم آن قدر پر خاشـــگری و طغیان می‌خوا ست که گاهی فکر می‌کردم تا جنون فا صله‌ای ندارم و در ست در همان لحظه‌ای که از خلق و خویم متنفر می‌شـــدم، میان لاک تنهایی و غمم فرو می‌رفتم. به اندازه یک جوجه چند روزه آســـیب‌پذیر و بی‌پناه می شدم و چنان غمی بر سینه‌ام سنگینی می‌کرد که حتی چندین نفس پی‌درپی و عمیق هم سبکش نمی‌کرد و با تک سرفه‌هایی راه نفسم را باز می‌کردم.

- سمنان!

- ساعت شش حرکت دارم.

هنوز مبهوت بودند. حوصله‌ام سر رفت. کمی به جلو خم شدم و هر دو را مخاطب قرار دادم.

- نمی‌خواســـتم هیچ کدوم‌تون بدونید کجا درس می‌خونم... اما الان حوصله پنهون‌کاری ندارم و به اندازه‌ای برام بی‌ارزشید که دیگه اصلاً مهم نیست بدونید کجا هستم یا نیستم...

عقب کشـــیدم و ادامه دادم: «اگه قراره همین طوری خشـــک‌تون بزنه، یه تاکسی بگیرم برم! چون یکی از دو ستام برای ساعت شش برام بلیت رزرو کرده.. نمی‌خوام از اتوبوس جا بمونم.»

دنده را جا زد و بی‌صدا به راه افتاد.

هدی راست می‌گفت این فرهاد، آدم سابق نبود. با این که هنوز هم او را نقاب‌داری با ملاحظه و مردم‌دار می‌دیدم و هنوز همان جذبه و مردانگی در نگاهش موج می‌زد، اما انگار افتاده‌تر و صـــبورتر شـــده بود. ســـکوت و نرمشش گاهی بهت‌زده‌ام می‌کرد اما اهمیتی هم نداشت.

وقتی وارد ترمینال شـــدیم، دســـته چمدانم را از میان دســـتش بیرون کشـــیدم و با مقتدرترین لحنی که بلد بودم، گفتم: «خودم می‌رم. خیلی از دانشجوهامون تو اتوبوسن، نمی‌خوام شما رو ببینن و برام حرف و حدیث

Exchange group

و قصه درست کنن.» نزدیک‌تر کشیدم و سخت‌تر ادامه دادم: «می‌خوام مثل قبل فکر کنن یه دختر مجرد و معمولی‌ام. بدون هیچ پیشینهٔ سیاهی.» چنان مستقیم به مردمکش خیره شدم که حتی پلک نزد و بی‌هیچ حرفی با نگاهش بدرقه‌ام کرد. اما مادرم همراهم آمد. دلیلی برای نیامدنش نداشتم.

- کار بدی کردی هنگامه... من مادرت بودم و تو چشم‌هام نگاه کردی گفتی شمال قبول شدم! هی من می‌گم هدی خدا بیامرز تو جاده خاوران چی کار می‌کرده! نگو به هوای تو بوده!

بلیت را از تعاونی گرفتم و بی‌تفاوت به سمت پله‌ها رفتم.

- دلم رو شکوندی دخترا!

توجهی نکردم و به راهم ادامه دادم.

- خودت هم یه روز مادر می‌شی و...

عضلات صورتم به سرعت سخت شد. انگار کسی پوست صورتم را از چهار طرف می‌کشید. روی آخرین پله ایستادم و با غیظ به سمتش چرخیدم.

- به لطف خیلی از نامردی‌ها، مگه حضرت مریم با شم که روزی مادر بشم وگرنه که هیچ ازدواجی تو این پیشونی سیاه نیست!

اشکم تا روی مژه‌ام آمد ولی چنان محکم سرم را به سمت مخالف چرخاندم که در آستانه بارش، خشک شد. سرعتم را بیشتر کردم و خودم را به اتوبوس رساندم. دو سه تا از همکلاسی‌های کنجکاوم همان جا ایستاده بودند. همان نگاه‌های شکارچی و فرصت‌طلبی که منتظر چراغ سبز، چشم از وجود هیچ دختری برنمی‌داشتند.

- سلام خانوم شفا! تسلیت می‌گیم.

فقط سری تکان دادم و بعد از این که چمدان را به شاگرد تحویل دادم، بالا رفتم و سر جایم نشستم. مثل همیشه دو بلیت گرفته بودم و خیالم راحت بود قرار نیست سنگینیِ نفسِ همراهی را سه ساعت تمام

Exchange group

تحمل کنم. از میان پرده اتوبوس، فرهاد را دیدم که کنار مادرم جا گرفت و نگاهش را به سمت پنجره‌های ماشین چرخاند.

این بشر چقدر می‌توانست خواستنی و جذاب باشد؛ اگر من، من نبودم! وقتی گذشـــته‌ام را ورق می‌زدم، حتی دیگر یادم نمی‌آمد که چرا او را نخواستم. تمام زندگی‌ام به قدری در برابر دو سال گذشته، کمرنگ شده بود که انگار هیچ خاطره‌ای از آن روزها نداشتم.

ماشین به راه افتاد و از همان راهی گذشت که روزی صحنه خون‌آلود پرواز هُدای من بود!

رسیدم و عازم خوابگاه شدم. به اتاق چهار نفره‌ای که حالا تنها جایی بود که می‌توانست مرا میان داستان‌هایش غرق کند و تک تک آن دقایق تلخ را محو کند. باز هم ســـرم میان کتاب‌هایم فرو رفت. ولی این بار نمی‌توانستم تمرکز کنم. این بار ثانیه‌های بودن و ماندنم سخت و آهسته می‌گذشت. این بار همهمهٔ خوابگاه و وز وزکردن‌های دخترانی که شاداب و بی‌خیال یا گاهی غمگین و شکست‌خورده کنار گوشم شنیده می‌شد، عصبی‌ام می‌کرد. این بار هم بودم اما یا ساکت یا عصبی و پرخاشگر!

مرتب با هم‌اتاقی‌هایم درگیر بودم. مرتب با پســـرانی که به بهانه‌های مختلف وقت و بی‌وقت ســـر راهم یا میان کلاســـم ســـبز می‌شـــدند، درگیر بودم. مدام یا در حال فرار از دام‌هایی بودم که به خیالم برای کبوتر قصه‌ام پهن کرده بودند، یا در حال خنثی کردن توطئه‌هایی بودم که زلیخاهای اطرافم برای یوسف تنها و بی‌کس سرنوشتم چیده بودند. آن قدر نسبت به اطرافم بدبین و منزجر بودم که تنها تا آخر ترم دوام آوردم و بعد از دادن آخرین امتحان، تمام کوله‌بارم را به قصـــد رفتن و نیامدن جمع کردم و عازم تهران شدم.

این بار دیگر هیچ چشمی منتظرم نبود.

در خانهٔ عزیز را باز کردم و وارد شـــدم. ظهر تابســـتانی گرم و خانه‌ای

Exchange group

خالی از هر خورشید، تمام وجودم را لرزاند. سردم شده بود و مثل کودکی دلم آغوش گرمی می‌خواست و این گرما تنها میان تخت دست دومی بود که هدی برایم خریده بود. با همان لباس و با همان مانتو میان تخت خزیدم و زیر پتو جا گرفتم.

دستم زیر بالشم رفت و روی فضای خالی‌اش دست کشیدم. در تمام مدتی که این جا بودم، هدی و عزیز مثل پری‌های قصـــه، پول تو جیبی‌ام را زیر سرم می‌گذاشتند و صبحی نبود که بدون چند اسکناس از جایم بلند شوم.

اما حالا...

یتیمی بودم انگار!

چند ماه گذشته را با وامی که از دانشگاه گرفته بودم و با پس‌اندازی که عزیز قبل رفتنش برایم گذاشـــته بود، گذرانده بودم و ته‌مانده‌هایش به اندازه‌ای نبود که حتی تا آخر تیر ماه دوام بیاورم.

بلند شدم و نشستم و پتو را دورم پیچیدم. باید به فکر کار می‌افتادم و طوطی‌وار ذهنم به سمت دکتر ادیب کشیده شد. انگار عادت کرده بودم همیشه او دستم را بگیرد. یاد او باعث شد به یاد بیاورم که در طول این دو ماه گذشته، هرگز خبری از من نگرفته است!

بلند شدم و کنار تلفن نشستم. با اولین شماره‌ای که گرفتم، صدای زنانه و بی‌روحی از قطع ارتباط به علت بدهی خبر داد.

گوشی را سر جایش گذاشتم. موبایل هدی را که حالا در اختیار من بود، برداشـــتم و روی دکمه‌هایش دســـت کشـــیدم. خنده‌دار بود که این مستطیل ساده و پَرچ شده از تصادفی جان سالم به در برده بود که جان خواهرم را گرفته بود!

لبخند تلخی زدم و شماره دکتر را گرفتم. با اولین بوق صدای آشنای شهراد توی گوشم پیچید.

- سلام هنگامه.

Exchange group

صـــدایش به قدری بی‌حال بود که فهمیدم جواب دادن موبایل پدرش اتفاقی نیست!

- آقا شهراد... چیزی شده؟

- نه، کجایی تو؟ این جایی یا سمنان؟

- تهرانم. چیزی شده؟

- نه نگران نشو. بابا یه کم مریض‌احواله.

مطمئنم از «یه کم» بیشتر بود.

- می‌خوام ببینمشون. خونه‌ان؟

- آره...

- اومدم پس...

- هنگام! خودم میام دنبالت!

- چی شده مگه؟

- هیچی... کلهٔ ظهره و خیابون‌های محل‌تون این موقع خلوته.

حرفی نزدم و برای اولین بار حضور مردانه و نگرانش را در زندگی زنانه و به شدت آسیب‌دیده‌ام، قبول کردم.

کنارش نشستم و قبل از هر چیز نگاهم روی دست راستش نشست که باندپیچی شـــده، روی دنده گذاشـــته بود. با همان چهره متفکرانه همیشگی‌اش نگاهی کوتاه به آینه‌ها انداخت و وارد خیابان شد.

- چند هفته‌ای هســـت بابا درگیر بیمارســـتان و دوا دکتره... یه حمله خطرناک داشت... یه تشنج شدید که اگه دیر جنبیده بودیم، می‌بردش تو کما... اما همون داروهایی هم که بهش دادن تا چند روز خوابش کرده بود.

وضعیت به همان بدی‌ای بود که حدس زده بودم.

- الان چی؟ بهتر شدن؟

نفس عمیقی کشید و با حالتی نامطمئن گفت: «نمی‌دونم والا... ظاهراً که بهتره و کاملاً سرپا شده، اما از دو دقیقه بعدش خبر نداریم.»

- کاش زودتر به من می‌گفتید.

Exchange group

طوری نگاهم کرد که برای یک لحظه از حرفم پشـــیمان شـــدم. من چه‌کاره صنمِ دکتر بودم که بخواهند مرا در جریان بگذارند!

- تو خودت به اندازه کافی به هم ریخته بودی. دلیلی نداشـــت نگرانت کنیم.

لحنش به قدری صادقانه بود که نفس حبس شده از تصور اشتباهم، به سرعت و با صدا رها شد.

- ممنونم.

لبخند خسته‌ای زد. نمایشی و ساختگی!

- اوضاعت چطوره؟ کاوه می‌گفت خیلی به هم ریخته‌ای. آره؟

حرف زدن‌های بی‌تکلف و دوستانه‌اش را دوست داشتم.

- نه، خوبم.

نگاهش به روبه‌رو بود و پوزخند کوتاهی زد.

- امتحانات چی؟ اون‌ها هم مثل حالت خوب بودن؟

بدم نمی‌آمد ســـفره دلم را باز کنم و برایش از هر دری حرف بزنم. اما عادت کردن به ســـکوت، کلمات را از یادم برده بود. به جای گفتن این که حس دیوانه‌ای را دارم که فرار کرده؛ که حس متهمی را دارم که دنبال پناهگاه اســـت، که حس آواره‌ای را دارم که از ســـرمای بی‌کســـی می‌لرزد، تنها زمزمه کردم: «نمره‌هام خوب می‌شن.»

کوتاه نگاهم کرد.

- پس اصلاً منتظر نموندی نمره‌هات رو بگیری. پس فرار کردی!

فرار را خوب آمده بود، فرار کردم که دیگر هرگز برنگردم.

- نمره که اهمیتی نداره.

دردی که ناخواســـته مابین کلماتم بود، وجودم را جمع کرد. در خود فرو رفتم و سرم را به شیشه داغ و آفتاب‌خورده تکیه دادم.

- یه بوهایی از حرف‌هات بلند می‌شه...

چشم‌هایم را به زیر انداختم تا تیغ نگاه تیزبینش را نبینم.

Exchange group

تیزهوش بود و این را حس می‌کردم.

- پس قراره درس رو ول کنی؟

خودم هم در خوا ستن‌ها و نخوا ستن‌هایم تردید دا شتم، اما سری در تأیید تکان دادم.

نفس پر صدای دیگری رها کرد. درجه کولر را بیـ شتر کرد. بی‌تفاوت و بی آن که قصد سرزنش یا توبیخم را داشته باشد، ادامه داد: «شروع خوبی بود اگه بهش دل می‌دادی! اما لابد فکرات رو کردی دیگه!»

همین یک بار دلم می‌خواســـت ســـرزنش بشـــوم! همین یک بار دلم می‌خواست او سرزنشم کند. مردی که در رفاقت و خوش‌رویی به پای کاوه نمی‌رسید، اما در یک‌رنگی و صداقت از همه جلوتر بود. مردی که برخلاف فرهاد نه نقاب داشت، نه نیازی به داشتن نقاب!

دلم می‌خوا ست در برابر تصمیمی که خودم هم می‌دانستم از سر فقر روحی و از سر دلمردگی است، مقاومت کنند. مقاومت کند! حتی او!

آهی از میان سینه‌ام بلند شد و نگاهی که ثانیه‌ای قبل آویزان نیم‌رخ ساده و دوستانه‌اش بود، از او کنده شد و به سمت مخالف چرخ خورد.

لحظاتی در ســـکوت بودیم. اخم‌هایش به هم نزدیک و نگاهش میخ روبه‌رو بود. هر از گاهی دســـتی میان یقه‌اش می‌کشـــید و نُچی همراهش می‌کرد.

دســـت باندپیچی شـــده‌اش هنوز هم منظر توجهم بود اما انگار دلیل یا بهانه‌ای برای پرس‌وجو نداشتم.

زنگ تلفنش که بلند شد، چرت ظهرگاهی لحظه‌های یخ زده‌ام پرید.

- بله؟ امر؟ فرمایش؟ کاری داشتی بگو حضرت خراب‌کار!

لحن معترض و شاکی‌اش توجهم را به مکالمه یک طرفه‌اش جلب کرد.

- آدم دو تا دوســـت مثل توی نامرد داشـــته باشـــه، دیگه دشـــمن نمی‌خواد...

گو شی را قطع کرد و به ضرب روی دا شبورد انداخت. نگاه کوتاهی به

Exchange group

من انداخت و در مقابل چشم‌های پر از سوألم، گفت: «اون دوستت کی بود؟... آهان رویا... اون می‌تونه نمره‌هات رو برات بگیره... بالاخره خودش سمنانیه...»

دوستی یعنی همین! همین که خودت گرفتار باشی و ذهنت برای دیگری به تکاپو بیفتد!

لبخند زدم. این روزها لبخند زدن برایم آن قدر دست‌نیافتنی شده بود که گاهی فراموش می‌کردم این لب‌ها قابلیت کشسانی دارند و می‌توانند مرهمی موقتی بر روح آتش‌گرفته‌ای باشند!

- گفتم که نمره‌هام اهمیت ندارن.

ناغافل، معترضانه گفت: «پس چی اهمیت داره؟ هنگامه!»

فر صتی برای حلاجی سؤالش نداد و م سل سل‌وار ا ضافه کرد: «برای کسی که قراره پله پله بره بالا، تموم جزئیات مهم و پراهمیت می‌شن؛ چه بخواد، چه نخواد!... درس رو ول کنی بشینی کنج خونه‌ات غمبرک بزنی که چی؟ اگه قرار نیست خودت رو از این چاه بکشی بیرون، بگو تا حداقل بدونیم با کی طرفیم.»

زنگ موبایلش رشته کلامش را پاره کرده و با غیظ موبایل را برداشت.

- ببین داداش! ما رو به خیر و شما رو به سلامت! فکر کردی من خرم؟ من احمقم؟ فکر کردی نفهمیدم اون عوضی‌ها رو تو اجیر کرده بودی که مثلا من رو بترسونی که برم زیر بار گندکاری‌های توا ... نه محسن جون راه‌مون جدا شده... خیلی وقته... از همون چک‌های بلامحلی که امضای من رو زدی پاش، راه‌مون جدا شد.

و گوشی را این بار ملایم‌تر روی داشبورد انداخت.

سری با حرص تکان داد و چندین نفس عمیق کشید.

- ببین هنگامه، اگه با محیط دانشگاه و با شهر یا با هم اتاقی‌هات مشکل داری، همه‌شون چاره داره...

کمی جابه‌جا شدم و نگاهم را به نیم‌رخ عصبی‌اش دوختم. لبم برای

Exchange group

حرفی باز می‌شد و بی‌صدا بسته می‌شد. تردید داشتم که بگویم یا نگویم، اما حرفی زد که شَک‌ام را به یقین تبدیل کرد.

- می‌دونم که تو این دو ماه و خرده‌ای اوضـاع مزخرفی رو گذروندی... می‌دونم مرتب با همه عالم و آدم درگیر بودی... می‌دونم داری تو اون شهر خفه می شی و می‌دونم همه م شکلاتت فقط بهانه‌ایه که روح بی‌قرارت رو پشتش مخفی کنی... اما همه این‌ها درمون داره... راهش ول کردن دَرسِت نیست.

بالاخره لب‌هایم به صدا در آمد: «با رویا در ارتباطید؟»

لبخند زد؛ بی‌غل و غش و بدون پنهان‌کاری!

- دختر خوبیه... وقتی شماره‌ام رو بهش دادم، این قدر از چند و چون زندگی تو بی‌خبر بود که شک نداشت داداشِتَم!... گفتم تازه خواهرمون رو از دست دادیم و دل نگرونتم...

باورم نمی‌شد ریز به ریز کارهایم گزارش می‌شده...

بی‌اختیار و از روی عادت، تند شدم.

- برای چی این کار رو...

میان حرفم دوید.

- فکر کن از روی فضـــولی... فکر کن از روی نگرانی... هر جور دلت خواست فکر کن...

- اون رویای احمق...

باز هم میان حرفم جبهه گرفت: «قدر دوســـتت رو بدون! خوبه یکی مثل محسن به تورت بخوره؟»

خواستم عریضه شکایتم را باز کنم که با لحنی رنجور و عصبی ادامه داد: «آنقدر تو شـراکت بهش اعتماد داشـتم که می‌گذاشـتم جای خودم چک‌هام رو امضـا کنه. خریته! می‌دونم... با ندونم‌کاری‌هاش، چک بی‌محل پشت چک بی‌محل... آخر هم یه چک نون و آب‌دار به یه خرپول نادرست داد. نصف اون مبلغ ازش پول گرفت و بدهی‌ها و چک‌هامون رو صاف کرد.

Exchange group

بعدم پاش رو گذا شت بیخ خِرَم که از بابام اون ذ صفه رو قرض کنم و اون چک رو از فروزش بگیریم.... می‌دو نه زیر بار پول قرض کردن از با بام نمی‌رم اما کوتاه نیومد. نگو واسه نقد کردن این چک، قراره سی درصد پورسانت از فروزش بگیره... سه روز پیش دو تا چاقوکش فرستاد تا مثلاً از طرف فروزش گوشمالی‌ام بدن تا چک‌اش رو پول کنم... کم مونده بود با چاقوی یکی‌شون عصب دستم قطع بشه... مردک لات عوضی!»

دهانم از تعجب به اندازه‌ای باز مانده بود که کشیدگی لب‌هایم را حس می‌کردم. آهی کشید و نگاهی روانه‌ام کرد.

- دوست تو بهتره یا دوست من؟

لب‌هایم چفت شد و مبهوت این دا ستان به د ست باندپیچی شده‌اش خیره شدم.

دلم لرزید از زخم خوردن دستهایی که برادرانه در غم‌انگیزترین غروب زندگی‌ام به همراهی‌ام شتافته بودند. دلم لرزید.

- حماقت کردم. اون هم رو حساب بیست و اندی سال دوستی!

- مبلغش چقدر هست حالا؟

پوزخند تلخی زد.

- این قدر هست که بشه یه آپارتمان تو تهران خرید...

- خب دکتر ادیب که می‌تونه...

- می تونه... البته شاید... اهل پس‌انداز نیست و هیچ پولی تو د ستش نمی‌مونه... اصلاً بتونه، قرار نیست تو کسب و کارم دائم آویزون بابام باشم که!

سری تکان دادم و بی‌جهت خشمگین و آزرده با نگاهی تند به روبه‌رویم خیره شدم. چقدر دلم می‌خواست با همین بهانه تا فروکش کردن تمام شعله‌های زبانه کشیده‌ام، بر سر آدمی مثل محسن خراب شوم. دلم بی‌دلیل به دنبال انفجار بود تا ترکش‌هایش تر و خشک را بسوزاند و این خشم گاهی آن قدر نگرانم می‌کرد که از فردای خودم

Exchange group

می‌ترسیدم.

***

- به به، ببین کی این‌جاست؟

این به‌به گفتن‌هایش مثل سریِ قبل ا صلاً به دلم نمی‌چ سبید؛ طعنهٔ پنهانی داشت که آزارم می‌داد.

از کنار دکتر بلند شدم و سلام کوتاهی کردم.

دستش را به سمتم دراز کرد و کوتاه فشرد.

موهای تازه رنگ شـــده و بلوندش را به یک طرف ریخت و بالای ســـر دکتر خم شد.

- بابا بهترین؟

دکتر نگاهی به من انداخت و دوباره رو به گلایل کرد و گفت: «اگه شما وروجک‌ها بذارید از روی تخت بلند شم و به زندگی‌ام بر سم، خیلی هم بهتر می‌شم. بابا من دو تا مریض خوشگل تو مطبم ببینم، کلی روبه‌راه می‌شم. ولی تو و اون داداش بد ذاتت نمی‌ذارید!»

گلایل لبخندی زد. بوسه‌ای بر سر پدرش زد و روبه‌رویم نشست.

- خوبی هنگامه جون؟ روبه‌راهی؟ خدا رحمت کنه خواهرت رو عزیزم.

لبم به زحمت به لبخندی تاب خورد. چیزی میان نگاه این دختر بود که ســـرد و کینه‌توزانه بود اما نمی‌فهمیدمش. این گلایل با گلایلی که در مطب دیده بودم، بسیار فرق داشت.

- البته من از کاوه مرتب جویای احوالت هســـتم. هر چی نباشـــه رفیق گرمابه و گلستان شدین دیگه!

لحن کلام و انتخاب کلماتش، راهم را هموار کرد و به مق صد ر سیدم؛ کاوه! هـمان که قـلب این دختر را لرزا نده و نزدیکی‌اش به من با عث رنجشش شده بود!

دلم برای لحظه‌ای از این کشـــف دیرهنگام گرفت. از این که دختری مثل گلایل مرا رقیب می‌دید. آن هم با این همه نعمتِ داشـــته، جای

Exchange group

شگفتی داشت. اما به همان اندازه هم از این که در نظر دختری همه چیز تمام، مرتب به بوته مقایسه کشیده شده بودم و همین نداشته‌هایم بارها و بارها مرور شده بود، دلم شکست.

اما دل شکستن‌های امروزی‌ام نه با آه همراه بود، نه با ناخن جویدن و سکوت؛ ابرو در هم کشیدم و با صدایی که شک داشتم نلرزد، گفتم: «نزدیک‌تر از رفیق گرمابه و گلستانه برام. برادر نداشته منه!»

پوزخندش به قدری آشکار بود که دکتر نگاهش را لحظاتی روی او ثابت کرد. بلند شد و نشست. گلایل لبخندی تصنعی تحویل پدر داد.

- با اجازه‌تون من یه نوک پا برم دست و رویی بشورم و بیام!

از تختش به آهستگی فاصله گرفت و همزمان رو به خانومی به نام انسی که دست به سینه میخ ما شده بود، گفت: «انسی خانوم ملافه‌هام رو بی‌زحمت عوض کن. بوی دارو و مریضی می‌ده.» انسی سری تکان داد و به سرعت مشغول شد. رفتن دکتر ادیب انگار صحنه مبارزه را برای گلایلی که قبلاً دوست داشتنی‌تر بود، باز کرد. تای ابرویش بالا رفت و لب زد: «برادر؟»

انکارش طبیعی بود. اما من اصراری برای پاک کردن ذهن مشکوکش نداشتم. حتی انگار ته دلم جای خالی و بکری بود که برای این گونه هیجانات غنج می‌رفت؛ جای خالیِ دیده شدن کنار یک مرد جوان و درست! مدتها بود که دلِ رویاپیشه‌ام حتی میان خواب‌هایش هیچ مردی را کنارش ندیده بود. که مردها تنم را می‌لرزاندند و روحم را به آتش می‌کشیدند!

- والا ما با داداش‌مون این قدر چیک تو چیک نیستیم که تو و کاوه هستید!

اخم‌هایم این بار بی‌ملاحظه‌تر، به اندازه‌ای گره خورد که جمع شدن پیشانی‌ام دردناک شد.

- من هیچ چیک و پوکی با هیچ موجود مذکری ندارم. عطاش برای

Exchange group

همون‌هایی که میفتن دنبال‌شـــون و موس موس می‌کنن... مبارک خودت که هنوزم نمی‌دونی داریش یا نداریش!

بلند شـدم و شـعله‌های نگاهم را به دختری دوختم که می‌فهمیدم در تقلای یافتن جوابیست تا ماتم کند.

- قرار نبود برنجونمت خانم دکتر! اما نگاه کج و کوله‌ات به منی که زیر بار حمایت‌های برادرانه کاوه و پدرانه دکتر به زحمت قد را ست کردم، اصلا منصفانه نیست...

قدم چرخاندم تا از سالن خارج بشم.

- کجا؟

شهراد بود که در حال بستن پانسمان جدیدش، سرش به زیر بود و دو ســـه تا پله کوتاه فاصـــلهٔ هال تا پذیرایی اِل مانند را طی می‌کرد و بالا می‌آمد.

- دکتر باید استراحت کنن، نمی‌خوام مزاحم‌شون باشم.

- دیدی که حالش خیلی بهتره.

بالاخره چسب آخر را زد و نگاهش بالا آمد.

- مزاحمت چیه... شام رو بمون اینجا.

هنوز جوابی نداده بودم که گلایل با طعنه گفت: «آره اتفاقاً کاوه اینا هم شام میان اینجا... خاله هم هست. باهاش آشنا بشی، برات خوبه!»

اگه کمی بیشـــتر با این موجود باشـــعور که از روی حســـادتی دخترانه خودش را به نفهمی زده بود، دهن به دهن می‌شـــدم، همان جو متشـــنج خوابگاه و رفقای بی‌خاصیت برایم تداعی می‌شد. پوسته عاریتی‌ام شکسته می‌شـــد و غمی به ســـنگینی تنهایی‌ام، احاطه‌ام می‌کرد. با عجله از کنار شهراد گذشتم.

- از دکتر خداحافظی کنید.

قدم تند کردم و به مانند ماهی، خودم را از توی فضـــای شـــیشـــه‌ای و سردِ آکواریوم خفه، به بحر داغ آفتاب‌خوردهٔ نیم روز تیر ماه رساندم.

Exchange group

- هنگامه؟

ایستادم. به سمتش چرخیدم.

- می‌شه یه آژانس برام بگیرید.

اخم‌هایش در هم رفت. دوستانه بود اما مردانه و به مانند بسیاری از مردهای سرزمینم، مستبدانه!

- بری خونه که تنهایی چی کار کنی؟

نمی‌دانم لحن کلامش متأثرم کرد یا اشاره به واقعیتی که می‌دانستم دیر یا زود باید بپذیرم. تنهایی در خلائی که با دست‌های خودم به آن چسبیده بودم و چاره‌ای برایش نمی‌دیدم.

با بغضی که بی‌موقع کنج گلویم آماده و مهیا نشسته بود، گفتم: «تنهایی؟ همین امروز فردا عزیز میاد.»

دست به سینه شد و مقابل صورتم خم شد.

- امروز فردا!

راست شد و اضافه کرد: «عزیز دیگه اختیارش با خودش نیست. سنی ازش گذ شته و دیگه بدون هدی دل و دماغ اینجا موندن رو نداره. نوه‌ها و بچه‌هاش نمی‌ذارن دیگه برگرده. این رو خودت هم می‌دونی...»

سری تکان دادم و رو برگرداندم. اولین پله را طی کردم.

- برنامه‌ات چیه؟

به سرعت برگشتم. نمی‌فهمیدم این دل ریش‌ریشم چرا امروز این قدر هوای پریدن و بریدن از نداشته‌هایم را داشت. چرا این قدر برای حرف زدن و دردِدل کردن مشتاق بود!

به سمتم قدمی برداشت. تیغ آفتاب درست روی نگاه خوش‌رنگش بود و با دقت چشم‌هایم را کنکاش می‌کرد.

دست مجروحش را سایه‌بان چشمانش کرد و گفت: «دوست داری یک کم با هم حرف بزنیم؟ این جا نه. بیرون، هر جا که تو راحت‌تری!»

معنای این مهر و محبت آن قدر گنگ بود که با تردید نگاهش کردم.

نگاهم را خواند و بی‌معطلی گفت: «یک ســـاعت پیش تو ماشـــین به دردِدلم گوش کردی و این قدر برات مهم بود که نگاهت آتیشی شد... فکر کن منم می‌خوام مقابله به مثل کنم...»

معطل نشد تا حرفی بزنم و سریع اضافه کرد: «برم سویچ رو بیارم.»

گاهی وقت‌ها
دلت می‌خواهد با یکی مهربان باشی
دوستش بداری
وَ برایش چای بریزی
گاهی وقت‌ها
دلت می‌خواهد یکی را صدا کنی
بگویی سلام،
می‌آیی قدم بزنیم؟
گاهی وقت‌ها
دلت می‌خواهد یکی را ببینی
بروی خانه بنشینی، فکر کنی
وَ برایش بنویسی
گاهی وقت‌ها...
آدم چه چیزهایِ ساده‌ای را
ندارد!

و حالا انگار قَلَم‌موی روزنو شتم، رنگی دیگر بر صفحه می‌ک شید. دلم برای حرف زدن می‌جو شید. اما چه حرفی! در روح پلا سیده‌ام مگر حرفی مانده بود که ته‌ماندهٔ غرورم را نشانه نگیرد؟

پَرّه‌های بینی‌ام را از هوا پر کردم و عمیق نفس کشیدم.

مردی که مرا به گپی دوستانه دعوت می‌کرد، کسی بود که همیشه رو بازی کرده بود یا شـــاید دلم می‌خواســـت که فکر کنم رو بازی می‌کند. از

Exchange group

بس که سرخورده و بدبین بودم. حالا دلم می‌خواست کسی باشد که انگشت‌های مردانه و بلندش، دست یخ‌زده‌ام را گرم کند! اما نه، هر مردانگی‌ای برایم جلوه‌ای از وحشی‌گری و شکستن شیشه عمرم را داشت. ناخواسته به شدت سرم را به طرفین تکان دادم تا افکار زشت و باطل از سرم جدا شوند.

- بریم.

این را گفت و از کنارم گذشت. من بی‌صدا به دنبالش روان شدم. شاید باید می‌پرسیدم کجا می‌رویم اما چیزی نپرسیدم. دل به ساعتی داده بودم که می‌توانست بی‌اندازه نابودگر و یا به همان اندازه حیات‌بخش باشد.

***

- تا حالا این جا بودی؟

نگاهی به تخت‌های یک شکل و به جویبار کم‌عمق میان تخت‌ها انداختم. صدای شُرشر آب که از رودخانه‌ای در همان اطراف به گوش می‌رسید.

- نه.

- اینجا پاتوق دوران دانشجویی‌مون بود.

قدمی به سمت یکی از تخت‌ها برداشت. این موقع روز با وجود سایه پهن درختانش، تا حدودی خالی و ساکت بود.

- بیا بشین.

خنده‌دار بود ولی حس دختری را داشتم که قرار بود هیجان‌انگیزترین پیشنهاد عمرش را از زبان مرد آشنایی بشنود! به فانتزی‌های دردآور ذهنم پوزخند زدم. چقدر تنهایی و نابودی رویاهایم به منِ خفته در همان رویاها فشار آورده بود! چقدر دخترانه داشتم و چقدر غافل بودم!

- چی شده؟ نمی‌خوای بشینی؟

سری بالا و پایین کردم و بدون این که کفشهایم را در بیاورم، لبه تخت نشستم.

Exchange group

- دم‌دمهای غروب این جا خیلی شلوغ می‌شه... بیا راحت بشین.
اشاره‌اش به کفش‌هایم بود. درآوردم و روبه‌رویش نشستم.
نگاهش کمی به اطراف چرخید و روی تیله‌های خاموشم ثابت شد.
نگاهش حرف داشت، ولی بر زبانش نمی‌چرخید انگار.
- یه اکیپ هفت نفری بودیم. سه تا دختر، چهار تا پسر...
مقدمه‌چینی‌اش، شروع جذابی داشت.
لبخند زد. نگاهش به گذشته‌هایش پرتاب شده بود.
- دو به دو هم حساب کنی یه پسر سرش بی‌کلاه بود. اون هم کسی نبود، جز من!
دستش را پشت بدنش ستون کرد و تنش را به همان سمت تکیه داد و نگاهش را به آسمان دوخت.
- خنده‌دار بود ولی هر چی بیشتر تک می‌موندم، بیشتر تو چشم می‌اومدم و همین من رو راضی می‌کرد. مثل یه فوتبالیست بودم که حتی حاضر بود کارت قرمز بگیره، ولی تیتر خبرها و روزنامه‌ها بشه و به چشم بیاد. منم اون موقع ها این طوری بودم. چون هنوز خودم رو پیدا نکرده بودم. هنوز نمی‌فهمیدم که چی هستم و قراره چی کار کنم.
نگاهش را به من دوخت و ادامه داد: «به اصرار بابا رفته بودم دانشگاه و با بی‌میلی درس می‌خوندم. تنها جذابیت دانشگاه برام همین دختر پسرهای خوش آب و رنگی بودن که مثل من هیچ جایی رو برای ابراز وجودشون پیدا نکرده بودن الّا دانشگاه! هفت رنگ و هزار چهره بودن لام صبا. بعضی‌ها شون از دور دل می‌بردن اما از نزدیک... وقتی باها شون هم‌کلام می‌شدی له و لورده می‌زدی به چاک!
منم مثل همه اونا بودم. درس درست و حسابی نمی‌خوندم اما خیلی هم اهل قر و فر نبودم. سنگین و رنگین و با قیافه درهم و عبوس می‌رفتم و می‌اومدم. همین سکوتم خیلی‌ها رو به طرفم جلب می‌کرد و من غرق لذت می‌شدم... تا این که کم‌کم بادم خوابید و راهم رو پیدا کردم. من آدم

Exchange group

درس خوندن و درس حفظ کردن نبودم. مرد چالش و معامله بودم و به قول دوست‌های گوگولم، بیزنس‌مَن!

طول کشید تا بتونم خودی نشون بدم. البته تمام سرمایه کارم رو بابا بهم داد. وگرنه هنوز همون صفرمَن بودم تا بیزنس‌من!»

سکوت کرد و نفسی گرفت. صاف نشست. دستهاش رو قلاب کرد و روی پاهایش گذاشت.

- اینه که می‌گم خوبه تو زندگی یه نفر باشه که دستت رو بگیره و از میون رودخونه ردت کنه یا حداقل به سمت پل راهنمایی‌ات کنه یا اگه خیلی کاربلده برات پل بسازه... پل‌های زندگی من رو همون پلی سوار شد که بابا برام ساخت... البته همه این شانس رو ندارن. خب من داشتم و سعی کردم ازش کمالِ استفاده رو ببرم.

نگاهش را میان صورتم چرخاند.

ته نگاهش زلال بود ولی من هیچ نمی‌خواندم. ته چشم‌های من برعکس، پر از اشکی بود که نمی‌دانم چرا امروز میل باریدن داشت. آن هم میان خاطره تعریف کردن‌های دانشجوی سابق، از دوران دانشجویی‌اش و دورانی که من در بدترین شرایط تجربه می‌کردم.

دلم گرفته

هوای بهار کرده دلم

هوای گریه‌ی بی‌اختیار کرده دلم

- این حرفها رو زدم. چون... چون... مدت‌هاســـت که باید بابت چیزی ازت عذرخواهی کنم. این قدر تو ذهنم ازت عذرخواهی کردم که یادم نمیاد این کار رو کردم یا دفعه اوله....

لب‌هایش را به داخل جمع کرد و دوباره رها کرد.

- من مثل کاوه خوش‌بین نیستم. خوش‌رو و تودل‌برو هم نیستم. مثل بابام هم آدم شناس نیستم. مثل خودم هستم و آدم منعطفی هم نیستم. اهل قیافه گرفتن و تریپ غرور برداشــتن هم نیســتم. اما تلخی‌های خودم

Exchange group

رو دارم. مثلاً زیاد اهل نازکشیدن نیستم و بیشتر اوقات با نرمش‌های بابام مخالفم. این رو حتماً تو همون برخوردهای اول فهمیدی. خلاصه من خودم هستم. یک روزایی خسته و بی‌حوصله. یک روزایی حاضرجواب و زیاده‌گو. یه روزایی دل‌مرده، یه روزایی توپ انرژی. یه روزایی بدبین و بداخلاق.

مکث کرد و من فرصت داشتم برای خودم گیس تا گیس رویای شیرین ببافم؛ با همان فانتزی دردناک. اما در گرداب همان کلمه عذرخواهی همه گیس بافت‌هایم را میان طوفان رها کردم و سعی کردم با بغضی که دیر یا زود ترک برمی‌داشت، حواسم را معطوف او کنم.

- وقتی برای اولین بار دیدمت، سکوت و سرسنگینی‌ات، نگاه‌های کوتاهت و اون اخم میون پیشونی‌ات، همه‌شون من رو یاد خودم انداختن. فکر کردم مثل خودم تو فاز قیافه‌ای تا به چشم بیای. ناخودآگاه دلم خواست بشکونمت. ولی ناخودآگاهم بیشتر اوقات غلط زیادی می‌کنه و معمولاً بهش توجهی نمی‌کنم. ولی گفتم تو هم هنوز سردرگمی مثل اون وقت‌های من. تا اون شب و اون تماس یهویی و روزی که من اصلاً حوصله نداشتم و دختری که نمی‌تونستم ذهنش رو بخونم. حس اون شبم می‌گفت یه شیاد و کلاه‌برداره و شاید بدتر. ذهنم دنبال همون بدتره رفت. می‌خواستم تا سرحد مرگ بترسونمت و ببینم همون بدتره هستی یا نه! منطقم حضورت رو توجیه نمی‌کرد و همین هم باعث اشتباهم شد. وقتی به سمت اتاق می‌کشوندمت، اون ترس و ناباوری توی چشمات، معصومیت نگاهت، همون لحظه فهمیدم گند زدم. اما خب قبل از این که به غلط کردن بیفتم، فرهاد سر رسید و... اونی که نباید می‌شد، شد.

نفس عمیقی دیگری کشید: «من بابتش معذرت می‌خوام.»

برای لحظه‌ای نگاهش را از من گرفت. آن قدر آن شب برایم کم‌رنگ شده بود که یادم نمی‌آمد قبلاً معذرت‌خواهی کرده و من بخشیدمش و این طور بی غل و غش همراهی‌اش می‌کنم یا هنوز عذر نخواسته،

Exchange group

بخشـــیدمش... منی که در نگاه آن شـــبش همه چیز دیده بودم به غیر از چیزی که در آن روز ملعون در نگاه فرزین دیدم!

- دیدم بهترین فرصـــته که ازت معذرت‌خواهی کنم. واســـه همین خواستم با هم بیام حرف بزنیم.

قطره اشـکم چکید. نمی‌دانسـتم چرا! کلمات حتی میان ذهنم جمع و جور نمی‌شدند تا بفهمم این اشک از سر چه چیز چکیده، فقط می‌دانستم که دلم حرف زدن می‌خواهد. دلم گوش می‌خواهد. نه جلســـه‌ای برای عذرخواهی! مرا همراهی کرده بود تا بار شـانه‌هایش را سـبک کند، نه بار تنهایی مرا!

بیشتر در خود فرو رفتم و تند تند سری تکان دادم.

- گریه می‌کنی؟

بچه‌گانه انکار کردم و سریع بلند شدم.

- بهتره برگردیم.

دستش به سمتم دراز شد و دور مچم قلاب شد. جریان برقی از میان بدنم گذشت و وحشت‌زده دستم را کشیدم. حس می‌کردم دستبندی از نوار مذاب دور مچم تاب خورده؛ می‌سوخت.

- معذرت می‌خوام.

حرفی برای گفتن نداشتم. اما آرام نشستم.

- حالت خوبه؟

بغضم را دوباره قورت دادم تا بلکه این اشک‌ها تمام شوند. تمام شد.

- خوبم... اگه حرف‌هاتون تموم شده، برگردیم.

- حداقل یه دوغ خنک بخوریم. بعد برگردیم.

منصـفانه نبود مأیوسـش کنم. سـری بالا و پایین کردم و برای عوض کردن فضـای یک سـره ماتمم، گفتم: «چک‌تون رو چه جوری می‌خواین پاس کنید؟»

اخم‌هایش گره خورد.

- خدا لعنتش کنه این محسن رو.

حرفی نزدم... حرف نزدن را خوب یاد گرفته بودم. گذاشـــتم ذهنش درگیر خودش بشـــود تا درگیر پرس و جوی حال من و اشـــک های بی‌محتوایم.

خودم هم فرصـــت کردم تا فکر کنم که آیا می‌توانم کمکش کنم؛ به رســـم همنوع دوســـتی. فکر خنده‌داری بود اما می‌توانســـت برای لحظه‌ای ذهنم را منحرف کند و همان یک لحظه بغضـم را خاموش می‌کرد. چیزی برای بخشـــیدن نداشـــتم. نه مالی، نه ارثی و نه دارایی. کلاً چیز باارزشـــی نداشتم. حتی جسمم هم در نظرم لگدمال و بی‌ارزش می‌آمد.

لبخند زد. بی‌تکلف و رها.

- بیزنسه دیگه...

به دستش اشاره می‌کند. به باند پهن و چسب‌خورده‌اش.

- یه روز زیر مشت و لگد رقبا، یه روز هم تو اوج قله... همینه دیگه.

بی‌خیالی‌اش تعمدی بود. این را از چشـــمان نگرانش می‌خواندم اما همین تعمدی‌هایش هم قشنگ بود. لبخند زدم. ناخواسته اما به دلِ طرفم گویا نشست.

- بله بخند! روزگار درب و داغون منم خنده داره... بله... بخند دختر جون!

لبخندم غلیظ‌تر شد و این تناقض آشکار روحیه‌ام، بیشتر نگرانم کرد تا خرسند. همین لحظهٔ پیش بغضم میان گلویم نشسته بود و الان نیشم تا آخرین درجه‌اش گشاده!

- باید از این لبخندها عکس بندازم از اون لحظه‌های نایابه... بهت نمی‌اومد این قدر راحت بخندی!

نمی شد این حرف را نزند و بگذارد بی‌خیال از ریختن شراب ته‌نشین شده غرورم، کمی بی‌تکلف بخندم؟

نیشم به سرعت بسته شد و همزمان دریچه‌ای میان ذهنم گشوده شد.

Exchange group

بی‌ربط بود اما مثل پیکان قرا ضه‌ای بودم که وقتی درش را می‌بستند، در کاپوتش بالا می‌پرید. معادلهٔ معکوسِ منم همین بود!

سخت بود حرف زدن اما جان کندم و بر زبان آوردم.

- اون پولی که کاوه از... از خونواده اشرفی...

نفسم تنگ شد. تقلایی دیگر کردم.

- از خونواده اشرفی گرفت. چی کار کرد؟

خواست کمی میان کلماتم دقیق شود اما حضور پسر بچه‌ای همراه با پارچ سفالی و لیوان‌های خوش‌رنگش، ذهنش را پرت کرد و همان طور که پارچ و لیوان را از پسرک می‌گرفت، گفت: «تو یه حساب خوابونده... می‌گه هنگامه الان داغه، ولی بعداً نظرش ممکنه عوض شـــه... برات نگهش داشته.»

پس هنوز اون پول بود و هنوز مثل داغ ننگینی به من و اسـمم وصـل بود! داغ شـــدم. تمام تنم ذوب شـــد و از کناره‌های شـــالم جریان گرفت. موهای روی پیشـــانی‌ام به صـــورتم چسـبید و برای رهایی از این کوره، بی‌تعارف لیوانم را پر کردم و دوغ خنک را به جان کشیدم.

- این قدر در مقابلش جبهه نگیر. این پول حق توئه!

بی‌اختیار تند شـــدم: «قیمت نابودی من همونه. نه؟ کم نیســـت؟ زیاد چی؟»

نگاهش متأثر شـــد. همین نگاه هم‌دل، ســـردم کرد. فروکش کردم و ساکت شدم.

جرعه جرعه و متفکر دوغش را می‌نوشـید و زیر چشـمی حواسـش به من بود. زیر سنگینی نگاهش به تخت کناری خیره شده بودم و به دختر و پسری که سرخوش کنار هم نشسته بودند و ریز ریز می‌خندیدند، زل زده بودم. همین دو دقیقه پیش آمده بودند و...

نگاهم میخ انگشتری شد که پسر به سمت دختر گرفت. صدایشان واضح نبود اما صحنه بدون شرح بود!

Exchange group

دلم گرفت. مثل همیشه. مثل هربار. چشم بر هم گذاشتم و بی‌توجه به حضور شهراد زمزمه کردم: «کاش حداقل بیوه یا مطلقه بودم.»

همین که آخرین حرف از زبانم رها شد، دوغ میان گلویش شکست و سرفه‌های پی‌درپی‌اش مرا متوجه حضورش و حرف مزخرفم کرد.

عجیب بود که نه شرمنده شدم، نه سرخ و بنفش! انگار بی‌حس بودم از هر چی که باید سرخ و بنفشم کند. آن قدر که خیالی و دور از واقعیت بودند.

- هنگامه!

نمی‌خواستم بحث ادامه پیدا کند، ذهنم را به همان سمتی چرخاندم که لحظاتی پیش جرقه‌اش زده شده بود.

- اون پول رو از اون حساب بردارید و دهن دوستتون رو ببندید و بذارید اون چک پاس شه!

نگاهش نکردم. نگاهم به همان دختر و پسر بود. نمی‌توانستم عکس‌العملش را حدس بزنم. حتماً به غرورش برمی‌خورد که دختری مثل من حاتم‌بخشی از کیسه‌ای می‌کند که به عنوان بهایی برای نابودی زندگی‌اش تخمین زده بودند.

یا شاید خوشحال می‌شد و می‌گفت حق پدری‌های دکتر ادیب را خوب ادا کرده‌ام و غیر از این از من انتظاری نداشته. نمی‌دانم شاید هم مسخره‌ام می‌کرد و می‌گفت: «به درد خودت بزن اون رو که این طور بی‌کار و ول می‌چرخی و درآمد نداری!»

- به من نگاه کن!

سخت بود چشم برگرداندن از دختری که عاشقانه در آغوش خواستگارش فرو رفته و چشم دوختن به مردی که نمی‌دانستم نگاهش چگونه است.

- با شمام هنگامه خانوم!

دل به دریا زدم و نگاهش کردم.

Exchange group

همان چهره متفکر و همان نگاه بی‌تفاوت. انگار چیز مهمی نشـــنیده است.

- تو یه خانم عاقلی با یه سرمایه قابل توجه... حالا نه خیلی چشمگیر و هنگفت... ولی می شه باهاش کارایی کرد... فعلاً اون قدر به هم ریخته‌ای که این پول مایه عذابته و می‌فهمم که می‌خوای به نوعی ازش کنده بشی. می‌فهمم. اما قطعاً چند ســـال دیگه این طوری فکر نمی‌کنی. خب، یه پیشنهاد قابل تأمل دادی. مردونه و بدون ریا و ظاهر سازی... می‌پذیرم به شـرط این که تا وقتی این پول رو کامل بهت برگردونم، ماهانه تو سـود و زیانم شریک باشی. ماه به ماه سودش رو بهت پرداخت می‌کنم.

او حرف می‌زد و من هنوز درگیر همان سـه کلمه اولش بودم. گفت یه خانم عاقل! نگفت دختر عاقل. نگفت! و من هنوز درگیر عاشـــقانه‌های کلامی و نگاهی آن دو جوان بودم. هنوز درگیر نشـــخوارهای ذهنی خودم بودم و می‌دانستم رویایی این چنین برای من محال است. من هنوز درگیر همان نبودها و نخواهد شـــُدهایی بودم که دلم را ریش می‌کرد و قلبم را می‌ســـوزاند. و کاش بیوه بودم. کاش به عنوان یک بیوه به خواســـتگاری‌ام می‌آمدند و کاش مُهری بر هیچ کاغذی نبود که نابودی دخترانه‌هایم را به وحشیانه‌ترین شکل ممکن تأیید کرده باشد!

و من هیچ چیز از باقی کلماتش نشنیدم...

- هنگامه موافقی؟

نگاهم را درنوردید و فهمید که این جا نبودم. دوباره نطق کرد. ساده و صادقانه...

- قبو له؟ این طوری برای تو هم بهتره... اتـ فا قاً خودم قـ بل از این ماجرای چک به این فکر افتاده بودم که پولت رو بندازم تو کار. سرمایه‌ات رو چند برابر کنم و ماهیانه‌ای هم داشته باشی. اما خب فرصت نشد راجع بهش حرف بزنیم.

مقابل نگاهم خم شد.

Exchange group

- قبوله هنگامه؟ یا نظر دیگه‌ای داری؟

اشکم دوباره بنای فرو ریختن گذاشت. دستپاچه شد. نگران شد حرف ناجوری زده باشد.

درد یک پنجره را پنجره‌ها می‌فهمند
معنی کور شدن را گره‌ها می‌فهمند
سخت بالا بروی، ساده بیایی پائین
قصه تلخ مرا، سرسره‌ها می‌فهمند

با همان بغض ته‌مانده‌های غرورم را هم فرو ریختم تا بلکه بتوانم در آینده‌ای دور، خُمره‌ای برای شراب غرورم بسازم.

- فقط برای چند ماه... اجازه بده اسمم تو شناسنامه‌ات باشه... همین!

نگاهش ثابت ماند. حتی حس کردم نفس هم نمی‌کشـــد. تند تند و با صدایی لرزان ادامه دادم. برای این که خرده شکسته‌های وجودم بیشتر از این زیر پای نگاهش نبا شد، ادامه دادم: «می‌خوام به وا سطه محل زندگی همسر انتقالی بگیرم... می‌خوام...»

بغض نبود. گلوله داغی بود که راه نفسم را می‌بست.

- می‌خوام... یعنی نمی‌خوام برگردم به اون شهر، به اون اتاق. نمی‌خوام دور باشـــم... از ســـنگ قبر خواهرم. می‌خوام چند ماه فقط... فقط... بدون هیچ تعهدی...

داشتم گدایی می‌کردم. گداییِ یک اسم کنار اسمم تا... تا چه؟ تا نقابی روی زخم‌هایم بگذارم.

- می‌خوام... زندگی کنم... به عنوان یه مطلقه... حداقل!

نگاهم زیر ســـنگینی نگاهش پایین افتاد. با فرو افتادنش، فرو ریختم و مثل خواب‌زده‌ها بیدار شـــدم. باز هم گند زده بودم. به تقلای جمع و جور کردن حرفی برآمدم که بی‌ح ساب از زبانم در رفته بود. پ شیمان شدم از خریّت خودم و از خودخواهی خودم. از منی که داشـــتم شـــهراد را هم به قهقهرای سقوط می‌کشاندم.

Exchange group

- معذرت می‌خوام... نشنیده بگیرید!

به سرعت تکانی خوردم تا بلند بشوم و صحنه مشمئزکننده‌ای که با حماقت خودم رقم زده بودم، را ترک کنم که یک بار دیگر دستش دور دستم حلقه شد.

این بار وحشت‌زده‌تر از تماس قبلی، دستم را کشیدم و با فریادی که آدمهای روی تخت‌های اطرافمان را متوجه ما می‌کرد، غریدم: «فراموش کن... می‌خوام برم!»

نگاهش رنگ گرفت. سرخ شد و ضربان قلبم اوج گرفت.

- چه خبرته!

دستم را با خشونت کشید و در مقابل نگاه‌های کنجکاو همان تک و توک مهمان‌های باغچه، روی تخت پرتم کرد و دستم را رها کرد.

- چته تو؟

داغ شده بودم. نه از سر ترس، از نگاه خشمگینش، از قرار گرفتن در موقعیتی که مثل سگ پشیمانم کرده بود. خودم و غرورم را له شده و تمام شده می‌دیدم و هیچ حسی بدتر از خودنفرینی نیست و من ثانیه به ثانیه وجود ناقابلم را زیر بار لعن و نفرین برده بودم.

- بشین مثل دو تا آدم بالغ حرف بزنیم.

با تندی و تلخی‌ای که دیگر در کنترل خودم نبود، خفه اما محکم غریدم: «گفتم بابت حرفم معذرت می‌خوام. پشیمونم. می‌خوام برگردم... حرفی ندارم.»

میان نگاهم خیمه کرد.

- از چی پشیمونی؟ از معاملهٔ بُرد بُردت؟

حرفش مثل نگاه‌هایش نامفهوم بود؛ حداقل برای منی که اهل چرتکه انداختن نبودم.

- نمی‌خوای بدونی نظرم چیه؟

چرا نگاه این بشر را نمی‌فهمیدم تا بتوانم پیش از سقوط، زیر شاید

Exchange group

اگرهایم، خودم را بالا بکشم.

- با توأم هنگامه!

- فراموشش کنید.

- من موافقم... معاملهٔ خوبیه... اما به دو شرط!

منگ و مبهوت به توافق بی‌منطقش فکر می‌کردم و نمی‌دانستم در پشت این نگاه چیست.

- لابد نمی‌خوای شرط‌هام رو بدونی!

لبهایم به زحمت باز شد.

- چه شرط‌هایی؟

- پس دوست نداری پیشنهادت رو فراموش کنم؟

زوایای صورتش و لب‌های برجسته‌اش شیطان و خبیث شده بود؛ از جنس خباثت‌های بی‌آزار دبیرستانی‌ها.

- چه شرط‌هایی؟

نگاهش جدی‌تر شد و لبهایش را جمع کرد.

- تو خونه هیچ حرفی از این قرار مدار نمی‌زنی، چون احتمال خیلی زیاد می‌دم بابا مخالفت کنه. نه به خاطر من، به خاطر تو!

نگاه لرزانم را میان تیله‌های خوش‌رنگش چرخاندم.

- فقط می‌گیم به خاطر کارهای انتقالی تو، شهراد پیشنهاد این کار رو داد... پیشنهادِ من! قبول؟

با تردید و احتیاطی که بی‌سبب بعد از مرگ سهراب، گریبانم را گرفته بود، بار دیگر لب زدم: «و اون یکی؟»

- اون رو بعداً می‌گم.

بی‌اختیار لبم به تمسخرانگیزترین و تلخ‌ترین لبخندی که بلد بودم باز شد. خنده‌دار بود. روزگارم به اندازه فانتزی‌های ذهنم خنده‌دار بود و به همان اندازه تحقیرآمیز و تلخ!

سرم به زیر افتاد. نمی‌خواستم بیش از این زیر نگاهش ذوب شوم.

Exchange group

- موافقی؟

سری بالا و پایین کردم.

- پس همین امشب با خانواده قضیه رو مطرح می‌کنم و فردا میفتیم دنبال کارهای محضر و آزمایشگاه و...

سکوت کرد. نمی‌داستم چرا، اما سکوتش چقدر حرف داشت. به اندازه تمام خاطراتی که بر سرم خراب شده بود و تمام خاطراتی که می‌توانست قشنگ و به موقع بیاید و برود، حرف داشت.

هنوز سرم پایین بود که آرام کنار گوشم سر خم کرد. زمزمه کرد: «این ازدواج فقط میون خانواده مطرح می‌شه و تمام. هیچ کسی قرار نیست چیزی بدونه. وقتی انتقالیت رو جور کردی، همین طور بی‌صدا می‌ریم و جدا می‌شیم.»

دردناک زمزمه کردم: «شما مجبور نیستی شناسنامه‌ات رو رنگی کنی!»

صاف نشست و فاصله گرفت. اما من همان طور سرم به زیر بود.

مطمئن و خاطرجمع گفت: «برای این که خیالت راحت باشه و فکر نکنی دارم در حقت فداکاری می‌کنم، بهت می‌گم که اولاً این کمک به خاطر جبران کمک مالی تو به منه و دوم این که چند ماه گذشته شناسنامه‌ام را گم کردم و یه المثنی گرفتم... الان شناسنامه‌ام پیشمه ولی می‌تونم با المثنی‌اش عقدت کنم... پس شناسنامه‌ام هم رنگی نمی‌شه.»

حس قاصدکی را داشتم که با هر کلامش، پرپر می‌شدم. کلامش دوستانه بود اما برای دل دخترانه‌ام آن قدر سنگین و طوفانی بود که زیر بار تندبادش، لحظه به لحظه وجودم ریزتر و ریزتر می‌شد. به آنی تمام پرهایم در آسمان پرواز می‌کرد و تنها ساقه‌ای از یک قاصدک باقی می‌ماند.

- بلند شو بریم.

بلند شدم اما افتاده‌تر از وقتی که آمده بودم و سنگین‌تر و غمگین‌تر

Exchange group

- موافقی؟

سری بالا و پایین کردم.

- پس همین امشب با خانواده قضیه رو مطرح می‌کنم و فردا میفتیم دنبال کارهای محضر و آزمایشگاه و...

سکوت کرد. نمی‌داستم چرا، اما سکوتش چقدر حرف داشت. به اندازه تمام خاطراتی که بر سرم خراب شده بود و تمام خاطراتی که می‌توانست قشنگ و به موقع بیاید و برود، حرف داشت.

هنوز سرم پایین بود که آرام کنار گوشم سر خم کرد. زمزمه کرد: «این ازدواج فقط میون خانواده مطرح می‌شه و تمام. هیچ کسی قرار نیست چیزی بدونه. وقتی انتقالیت رو جور کردی، همین طور بی‌صدا می‌ریم و جدا می‌شیم.»

دردناک زمزمه کردم: «شما مجبور نیستی شناسنامه‌ات رو رنگی کنی!»

صاف نشست و فاصله گرفت. اما من همان طور سرم به زیر بود.

مطمئن و خاطرجمع گفت: «برای این که خیالت راحت باشه و فکر نکنی دارم در حقت فداکاری می‌کنم، بهت می‌گم که اولاً این کمک به خاطر جبران کمک مالی تو به منه و دوم این که چند ماه گذشته شناسنامه‌ام را گم کردم و یه المثنی گرفتم... الان شناسنامه‌ام پیشمه ولی می‌تونم با المثنی‌اش عقدت کنم... پس شناسنامه‌ام هم رنگی نمی‌شه.»

حس قاصدکی را داشتم که با هر کلامش، پرپر می‌شدم. کلامش دوستانه بود اما برای دل دخترانه‌ام آن قدر سنگین و طوفانی بود که زیر بار تندبادش، لحظه به لحظه وجودم ریزتر و ریزتر می‌شد. به آنی تمام پرهایم در آسمان پرواز می‌کرد و تنها ساقه‌ای از یک قاصدک باقی می‌ماند.

- بلند شو بریم.

بلند شدم اما افتاده‌تر از وقتی که آمده بودم و سنگین‌تر و غمگین‌تر

Exchange group

همراهش شدم.

ماشـــین را روشـــن کرد و با همان بی‌خیالی تعمدی‌اش، گفت: «امروز خیلی تو خودتی! به پاچه گرفتن‌هات عادت کرده بودیم... حرف بزن بابا... یه معاملهٔ دو سر سود کردی! باید نیشت باز باشه الان!»

بغضـم حجیم‌تر شـد اما مجالی برای ابرازش ندادم. تلخ گفتم: «من رو برسونید خونه‌مون...»

- شام خونه ما؟

می‌دانست که جوابم چیست و ناشیانه می‌خواست فضا را عوض کند. اما من هنوز مردد و تلخ بودم.

- این ازدواج هیچ تعهدی برای کسی نداره ها!

تلخ‌تر از من جواب داد: «اگـه منظورت لوس‌بـازی‌هـای نـامزدی و خلوت‌های عشقولانه است، معلومه که نداره...»

قبل از این که حرکت کند، خوب نگاهم کرد. نگاهش کردم؛ مســتقیم و بدون هیچ سرخ و بنفش شدنی!

تنها شعله‌ای ضعیف را حس می‌کردم که از اعماق وجودم رشد می‌کرد و زبانه می‌کشـید و بالا می‌آمد. بی‌رنگی نگاهش و خونســردی‌اش وقتی از زیباترین پچ‌پچ‌های دخترانه حرف می‌زد، وجودم را می سوزاند و مرا مدام به چاه حقیقت سوق می‌داد.

- شرط دوم!

هاله‌های داغ وجودم با تلنگر سلسله مراتبی شرطهایش که یکی یکی رو می‌کرد، متلاشی شد و تمام وجودم هشدار و آماده به خیز شد.

- شرط دوم... بعد از عقد میای خونه ما و با ما زندگی می‌کنی.

تمام شـــدم. همین را می‌خواســـتم. همین هم خانگی مســـخره‌ای که می‌دانستم پر از حرف است و پر از برخورد. شبانه‌روز کنار او بودن و این یعنی خلوت های ناگزیری که مرا دو باره طعمه‌ای می‌کرد در چنگال نامردی‌های یک مرد...

Exchange group

- امکان نداره!

- باشه مهم نیست... یه پیشنهاد بود...

کوتاه آمد و این عجیب‌تر از پیشنهاد من بود... شک کردم.

- امشـــب رو خوب بخواب... فردا اول وقت می‌ریم آزمایشـــگاه. چند ساعت بعدش هم عقد می‌کنیم... اجازه پدر و مادر هم لازم نداری که...

سرش را برگرداند و به آینه کناری نگاه کرد و دنده را جا زد.

- می‌تونی همین امشـــب به مادرت بگی. ولی برای این که کارشـــکنی نکنه، فردا قبل از عقد خبرش کن تا بیاد.

لب‌هایم انگار دوخته شده بودند.

- از همین هفته هم خودم می‌افتم دنبال کارهای انتقالی‌ات...

گوشـــه چشـــمی حواله‌ام کرد: «تو هم پس‌فردا پول رو می‌ریزی به حسابم... حساب حسابه، کاکا برادر!»

حرف‌هایش قشـــنگ نبود اما همین اشـــارهٔ آخرش به واریز پول، از زیر بار منتی که هنوز نگذاشته بود، رهایم کرد. اما باز هم سبک نمی‌شدم.

- خوبی هنگامه؟

مسخره‌ترین سؤالی که می‌توانست بپرسد و مسخره‌ترین جوابی که در انتظارش بود: «عالی‌ام.»

***

صـــبح مطابق انتظارم با صـــدای تلفن بیدار شـــدم. شـــب گذشـــته را به زحمت صـــبح کرده بودم و با هق‌هق‌هایی میان رختخواب هدی، چشـــم بسته بودم و حالا با چشمی پف‌کرده و نیمه‌باز به دنبال تلفن می‌گشتم.

گوشی را برداشتم و صدای آشنای دکتر ادیب میان گوشم نشست.

- صبح به خیر.

تعجب کردم نه از تماس زودهنگام، که از لحن صدای ناخشنودش.

- سلام.

- چقدر طول می‌کشه تا صبحونه‌ات رو بخوری و آماده بشی؟

Exchange group

من ثابت کرد.

بلند شدم و با تعجب به او خیره شدم. چاق‌تر از قبل شده بود و موقع بالا آمدن از چند پله کوتاه پذیرایی، به هن و هن افتاده بود. د ستش روی درد پاهایش نشست. همان درد کهنه که من برایش اشک‌ها ریخته بودم و دعاها کرده بودم و حالا تنها چیزی که ذهن مریضـــم را درگیر نمی‌کرد، دردهای او بود. دلم فشرده شد از فاصله‌ای به این وسعت!

نگاهم به زحمت از میان چین و چروک‌های تازه صـــورتش، دل کند و روی دکتر و سپس پسرش چرخید. می‌خواستم از نگاه شهراد، دانستنی‌ها را بخوانم اما او فقط کلافه نگاهی به اطراف چرخاند و با حرکت ابرو سعی کرد به صبوری تشویقم کند.

دکتر سرفه کوتاهی کرد و نگاهم را بار دیگر متوجه خودش کرد.

- من خوا ستم بیان... بالاخره مادرت ه ستن و حقی به گردنت دارن... اگه قراره ازدواج کنی، باید در جریان باشن!

نگاهم به سرعت به سمت چ شم‌های بی‌روح مادر و بعد نگاه ء صبی شهراد کشیده شد. بازی خورده بودم یا قرار بود بازی کنم؟ آن‌قدر نا شی بودم که نفهمم چه خبر است!

- باورم نمی شه این قدر سرخود شده با شی هنگامه! یادت رفته من مادرتم؟

دست‌هایم مشت شد و به ثانیه‌ای تمام فضا و زمان و مکان را فراموش کردم. شدم همان بی‌پناهی که میان چنگال فرزین دست و پا می‌زد. شدم همان دختری که بی‌گناه به زندان افتاد، شـــدم همان رها شـــده‌ای که مادرش پرستار روح و جسم غریبه‌ای بود و سرپناه دخترش نبود.

- کی مادری کردی برام که حالا...

دکتر میان حرفم پرید: «اوی اوی... آروم... بچه بودی و مادری‌هاش رو به یاد نداری! پس فعلاً ساکت باش!»

دکتر برایم آن قدر پدری کرده بود که به خوا سته‌اش ساکت شوم اما

شعله‌ای که میان روحم قد می‌کشید، در اختیار خودم نبود.

- بشینید سودابه خانوم لطفاً.

و با دست به من هم اشاره کرد.

هر چهار نفرمان نشستیم. از سی خانم بی‌تعارف گوشه‌ای ایستاد. با بینی‌ای که جمع کرده بود و مثلاً متفکرانه مشغولش کرده بود، هر از گاهی نچ و نچی می‌کرد و به تماشای نمایش‌نامه ما نشست.

- بچه‌ها با هم قرار ازدواج گذاشتن... دیشب تلفنی خدمت‌تون عرض کردم... اما چیزی که ناراحتم می‌کنه، دلیل ازدواج‌شونه که خیلی سطحی و مسخره است و فکر و ایده‌شون به اندازه جوونی‌شون خام و بی‌محتواست.

روی صحبتش با مادرم بود اما تیر شماتت‌هایش مرا نشانه گرفته بود.

- چی بگم والا!

چیزی غیر از همین جمله از زبان مادرِ هاج و واجم بر نمی‌آمد و البته چشم‌غره‌ای که پی‌درپی نثارم می‌کرد.

- دیشب وقتی شهراد این موضوع رو مطرح کرد، من صریحاً مخالفت کردم... هنوز هم مخالفم.

حس کردم مادرم فرو ریخت. سختش بود دخترش را پس بزنند. سخت بود. حتی با این که هنوز هم نمی‌دانست این پیشنهاد از سمت دخترش بوده، غرورش شکست و این را از میان تیله‌های سبز لرزانش خواندم.

شهراد سری تکان داد و بالاخره سکوتش را شکست.

- بابا من قبلاً هم به شما گفتم، تنها راه انتقالی هنگامه همینه... منطقیه که بخواد تو این وضعیت دنبال یه راه چاره باشه.

نگاه کوتاهی به شهراد انداخت و رو به مادرم ادامه داد: «زندگی بچه‌بازی نیست. کتاب قصه هم نیست. شهراد هم سوپرمن نیست... من مخالف این ازدواجم.»

مادرم سری به زیر انداخت و فقط به آرامی لب زد: «حق با شماست.»

Exchange group

معنی این نمایش هنوز برایم گنگ بود. این نظر را، حتی شـــهراد از طریق تلفن هم، می‌توانست منتقل کند. لزومی به این آمد و شدها نبود. بلند شدم و بی‌حوصله‌تر و سرکش‌تر از لحظات قبل، رو به شهراد گفتم: «قضـــیه از نظر منم منتفیه.» به ســـمت مادرم رفتم. دســـتش را گرفتم، بلندش کردم و به سمت در هدایت کردم.

- صبر کن دخترم!

ایستادم.

دکتر هم از روی تخت پادشاهی‌اش بلند شد و ایستاد.

دســـت‌هایش را میان جیبش کرد و گفت: «من به خاطر خودت با این ازدواج مخالفم. تو شـاید قدر خودت رو ندونی، ولی ماها که می‌دونیم حق نداریم بذاریم با ندونم کاریت ارزش‌های خودت رو از بین ببری. حق تو ازدواج با این بهانه دم‌دستی نیست.»

مکثی کرد و اضافه نمود: «خیر پیش.»

نگاه کوتاهی به شـــهراد انداختم. مردها با تمام بزرگی‌شـــان باز هم کودک بودند. او هم کودک بود. مثل فرهاد، مثل فرزین و حتی مثل خداداد!

از این که غرورم را برای دادن پیشـــنهاد ازدواج خرد کرده بودم و نتیجه‌ای هم عایدم نشـــده بود، ماده ببر خطرناکی شـــده بودم که دلم دریدن تمام لحظات و خاطراتی را می‌خواســـت که مســـبب امروز و این لحظه‌ام بودند. زنجیر حماقت‌هایم تمام نشـــدنی بود و حلقه‌ها پی‌درپی بر سرم خراب می‌شدند.

رو گرفتم و به سرعت به سمت در رفتم. داغ شده بودم و تمام وجودم از شدت شرم و سرشکستگی می‌لرزید. دست مادرم را رها کردم. مهم نبود بیاید یا نیاید. مدتها بود که دیگر در نظرم، نه همراه بود و نه حامی! تنها عادتی بود که نبودنش عاصی‌ام می‌کرد و بودنش رنجم می‌داد.

از خانه بیرون زدم و بی‌هدف خیابان‌های اطراف را به زیر کفش‌های

Exchange group

تابستانه‌ام کشیدم.

آن‌قدر راه رفتم و راه رفتم تا گرمای ظهر بر وجودم غلبه کرد و تشنه روی نیمکت ایستگاه اتوبوسی ولو شدم.

از آن روزهای بد روزگارم بود. از همان بدترین‌ها که روحت با هیچ مرهمی آرام نمی‌گیرد. تهی بودم از هر چه باید داشته باشم و نداشتم. حتی تهی از مغز و بصیرت. سبک اما با کوله‌باری سنگین از تلخی‌های ملموسم.

نفس تازه کردم و با زبان، خشکی لب‌هایم را گرفتم.

گو شی‌ام زنگ خورد و نام آ شنای او بر صفحه افتاد. توجهی نکردم و صدایش را قطع کردم.

لحظه‌ای بعد پیامی صفحه‌اش را لرزاند. بازش کردم:

- کجایی هنگامه؟

د ستم برای پا سخ دادن می لرزید. تردید دا شت. اما می‌دان ستم دردِ پی‌گیری‌های او چیست. دندان بر جگر گذاشتم و جواب دادم: «امروز به کاوه زنگ می‌زنم که پول رو از حساب برداره و بریزه به حساب‌تون. نگران نباشید.»

همین که ارسال شد، دوباره نامش بر صفحه نشست.

باز هم قطع کردم و جوابی ندادم. باز تماس گرفت. برای یک لحظه از رفتار به شدت لوس و بچه‌گانه‌ام حالم بد شد. نه او نازکشِ پُر نیاز بود، نه من نازدانهٔ او. ناز کردن‌هایم آن‌قدر بی‌معنا بود که از هویت این قهر کردن عقم گرفت و بلافاصله جواب دادم.

- بله؟

- می‌خواستم باهات حرف بزنم.

- فراموش کنید. من نه حوصله حرف زدن دارم، نه حوصله حرف شنیدن.

- می‌خوام کمکت کنم.

Exchange group

نمی‌دانم چرا، اما به ناگاه خروش برداشـــتم و فریاد زدم: «چرا فکر می‌کنی من محتاج کمکتم؟ وســـط زندگی درب و داغون من چی کار می‌کنی؟ شـــما رو به خیر و ما رو به ســـلامت. من به کمک احتیاج ندارم. تمام.»

گوشی را قطع کردم. قطع کردم. درست از آن زمان تا آخر سه ماههٔ تابســـتان ارتباطم را به طور کامل با خانواده ادیب قطع کردم. تنها گاهی پیغام‌های آنها را که جویای حالم بودند، برایم می‌فرستاد و تمام.

ســـه روز کامل در تنهایی خانهٔ عزیز اشـــک ریختم و اشـــک ریختم تا بالاخره چشمه اشک‌هایم خشکید و سر پا ایستادم. سه هفته روزنامه می‌خریدم و دورش خط می‌کشـــیدم و تماس می‌گرفتم. در نهایت موفق شدم به عنوان بسته‌بند لباس‌های نوزادی در یک تولیدی، کار نیمه‌وقتی پیدا کنم. تا آخر شـــهریور در محیطی کاملاً زنانه کار کردم. کارم طوری بود که نیازی به حرف زدن نداشت. ساکت و بی هیچ میلی به ارتباط، کار می‌کردم. سکوت کرده بودم تا تنشی میان روح آماده به رزمم و دختران و زنان همه چیزدان و حراف پیش نیاید. نمی‌خواســـتم محیط زنانه‌اش را ازدست بدهم. پس در سکوت کار می‌کردم و بسته‌های شش‌تایی را برای فروش آماده می‌کردم. از ساعت هشت صبح تا سه بعد از ظهر سرم به زیر بود و یک روند کیســـه‌های مارک‌دار را باز می‌کردم و پر می‌کردم و زیپ می‌کردم. وقتی به خانه می‌رسیدم، به اندازه‌ای لب دوخته بودم که تا چند دقیقه تکان دادن زبانم برایم سخت بود. وقتی کم‌کم از جو پر سر و صدای زنانه آن‌جا فاصله می‌گرفتم، فرصت می‌کردم به گذشته تیره‌ام فکر کنم و حاصـلش یا به اشـک ریختن ختم می‌شـد یا کوباندن مشـتی به میز پایه کوتاه کنار تختم.

من به همان مقدار پولی که می‌گرفتم راضی بودم. نه میلی برای ترقی داشتم و نه میلی برای ادامه تحصیل. فقط زندگی می‌کردم تا زنده بمانم.

اواخر شـــهریور بود که دمدم‌های غروب بعد از مدتها، زنگ خانه عزیز

Exchange group

زده شد.

با احتیاط گوشه پرده را کنار زدم و فرهاد را دیدم.

رنگم پرید. ضـــربان قلبم اوج گرفت اما چیزی برای باختن نداشـــتم. درست بعد از شکسته شدن میان همان جمع چهار نفره، انگار دیگر هیچ چیز برای باختن نداشـــتم. با این که واکنش دکتر برایم دور از ذهن نبود اما ترجیح می‌دادم بدون حضور مادرم و حتی شهراد پسم بزند.

پس برای باز کردن در، لحظه‌ای تردید نکردم.

به سمت پایین سرازیر شدم و در را باز کردم.

بر عکس نگاه طلبکارانهٔ من، نگاهش پایین بود و وقتی بالا آمد، هیچ چیز میان چشم‌هایش نبود.

- چی می‌خواین؟

- سلام.

جواب ســلام واجب بود؟ واجبات برایم معنا نداشــت وقتی حیاتم پر از مکروهات بود.

- گفتم چی می‌خواین؟

- حرف بزنیم.

هنوز هم لحن صدایش مثل گذشته آمرانه بود. هنوز هم نگاهش رنجم می‌داد. هنوز هم فراموش نکرده بودم که این همان مردیســـت که شـــبانه راهی‌مان کرد تا خواهرم پرپر شود.

تند شدم.

- چی می‌خواین دیگه؟

قدمی به داخل برداشت. می‌خواستم مقاومت کنم اما با فرزی خودش را میان حیاط انداخت و در را بست.

با این که حس بازنده بودن تمام روحم را فرا گرفته بود اما انگار زیادی روی بی‌خیالی‌ام حساب باز کرده بودم. به سرعت از باز کردن در پشیمان شـــدم. وجودم مثل پنبه‌ای شـــروع به گر گرفتن کرد. خاطره‌ای باز میان

Exchange group

ذهنم جاری می‌شد و تک تک اندام‌های حسی‌ام را از کار می‌انداخت.

- چ... چی... چی... می... می‌خوای؟

گلویم خشک و تمام بدنم داغ شده بود. لرزیدن انگشت‌هایم را حس می‌کردم و صدایی که به زحمت رسا و بی‌لرزش نگه داشته بودم.

- می‌خوام باهات حرف بزنم. برای آخرین بار.

از من فاصله گرفت و روی تنها پله ورودی اتاق نشست. کلافه نگاهش را روی صورتم چرخاند.

- به اندازه کافی بدبختی کشیدیم. بسه دیگه. بیا تمومش کن.

تمام شدن برایش چه مفهومی داشت؟

با لب‌هایی که به زحمت چفت هم کرده بودم، زمزمه کردم: «این همه اصرار؟»

بلند شد. خسته و عصبی.

قدمی به سمتم برداشت و همان اندک هوایی که میان ریه‌هایم جریان داشت از بین رفت و حس خفگی جایگزین ترس‌هایم شد.

- می‌خوام زنم باشی. چون می‌خوامت. همین کافی نیست لعنتی؟

فرهاد و این نوع گویش! نگاهش به زندگی همین بود؟ که چون می‌خواهد باید به خواسته‌هایش تن داد؟

دستی به گلویم کشیدم تا راه نفسم را نوازشی بدهم. دستی کشیدم به چادری که نامرتب روی سرم انداخته بودم و به دامنی که هنوز چند سانتی تا مچ پایم فاصله داشت. اما از سنگینی قفسه سینه‌ام و سنگینی نگاهش کم نکرد.

دستم را به سمت دستگیره در بردم و زبانه قفل را کشیدم. در با تقی باز شد. آه... حالا عبور هوا را از میان ریه هایم حس می‌کردم. حالا می‌توانستم نفس بکشم. در باز بود و محیط امن‌تر شده بود. نفس کشیدم تند تند و لب باز کردم:

- فکر می‌کنم برای گرفتن جسمم داری این قدر پافشاری می‌کنی،

آره؟

قدمی دیگر به سمتم برداشت طوری که به سرعت به دیوار چسبیدم و یادم آمد که همین جسم هم، هنوز در فطرتم ارزش دارد. ارزش حفاظت از حرمت‌هایش. با هشدار و تهدید با همان صدای مرتعش غریدم: «یه قدم دیگه... عقب... عقب‌تر!»

پوزخند زد اما نه از سر تمسخر که از سر شرمی که مسببش برادرش بود و این پوزخند را مثل زهرخندی به نمایش می‌گذاشت.

سرش و نگاهش برای چند ثانیه به زیر افتاد.

وقتی نگاهش دوباره روی نگاهم نشست، نه عشق داشت نه نفرت. فقط پر بود از افسوس!

- این قدر به فکر سقوط نباش... هنگامه باید از نو شروع کنیم؛ هم تو، هم من، همه‌مون، مادرت، بابام.

شروع با بازنده‌ها منطقی نبود! او هم بازنده بود. اصرار و کله‌شقی‌هایش، دل سپردن به خاطره‌ای از یک دختر که او را یاد مادرش می‌انداخت، بی‌منطق بود و کودکانه. نه دل‌مشغولی‌هایش را درک می‌کردم و نه حتی در تصورم جایی برای مردی وجود داشت. نمی‌خواستمش. هیچ وقت. دلیل روشنی هم نداشتم او جفت من نبود. نبود!

نمی‌دانم قطره اشکم کی مجال ظهور یافت که بی‌مقدمه روی گونه‌هایم بارید.

- من شروعی ندارم... نه با تو، نه با هیچ کس دیگه!

- حتی اگه بدونی می‌تونم کمکت کنم سر پا بشی؟

- از من فاصله بگیر، برای همیشه. تنها کمکی که می‌تونی بهم بکنی.

- می‌خوای تا ابد تو همین حال و هوا بمونی؟ نمی‌خوای به خودت تکونی بدی؟

این بار من زهرخند زدم.

- نگران من نباش.

Exchange group

- مگه می‌تونم؟

قطره‌ها سرعت گرفته بودند و صدایم خفه و خفه‌تر می‌شد.

- اگه این قدر برات اهمیت دارم، من رو به حال خودم بذار!

گردنش را کج کرد.

- من اگه الان برم، دیگه هیچ وقت تو زندگی‌ات برنمی‌گردم... مطمئنی که همین رو می‌خوای؟

باورم نمی‌شد. انگار برای اتمام حجت آمده بود. نگاهش را به تماشایی دقیق نشستم. حالاحتی همان افسوس هم در نگاهش نبود. خالی و آرام! انگار ساغری در دسترس، میان ماشین، چشم انتظارش نشسته بود.

قطره‌ها درشت‌تر شدند.

- خوشحال می‌شم دیگه برنگردی.

سری از سرِ تأسف تکان داد. شانه‌ای بالا انداخت و به سمت در رفت.

- مدت‌هاست دارم با خودم کلنجار می‌رم که رهات کنم. بالاخره موفق می‌شم.

از زیر چهارچوب در گذشت و من بی‌اختیار در را پشت سرش به ضرب بستم.

با رفتنش، حس تنهایی غریبی میان سینه‌ام تیر کشید. کنار در سُر خوردم و روی زمین نشستم. قطرات اشک بر یکدیگر سبقت گرفته بودند و میلی برای خشکاندنشان نداشتم.

***

- شما خیلی بی‌جا می‌کنید!

مستأصل شدم و نگاهم با التماس آویزانش شد.

- هیس! این جا محل کارمه.

نگاهی بی‌تفاوت به اطرافش انداخت. تا در تولیدی به اندازه سه قدم فاصله داشتیم.

- ببین هنگامه من نه وقت ناز کشیدن دارم، نه حوصله‌اش رو. حداقل

Exchange group

امروز ا صلاً حو صله‌اش رو ندارم... اگه اینجام دو تا دلیل داره؛ یکی این که این کارت بانکی رو بهت بدم؛ برات حساب جدید باز کردم و سود پولت رو دارم ماه به ماه می‌ریزم توش، دوم این که شـــنیدم هنوز انتخاب واحد نکردی. سه روز دیگه کلاسات شروع می‌شه.

رویا! رویا و خبرگزاری‌اش!

از آخرین ملاقات‌مون تلخ‌تر شده بود. شاید هم به قول خودش امروز، روزش نبود.

- من نه نیازی به اون پول دارم، نه می‌خوام برم دانشگاه.

- چه بخوای، چه نخوای من اون پول رو برات می‌ریزم. نخواســـتی برو آتیشش بزن. من صدقه نگرفتم از تو که هی می‌گی نمی‌خوام، نمی‌خوام!

دســـتش را روی دیوار پشـــت ســـرم گذاشـــت و به اندازه‌ای با آن قامت در شتش احاطه‌ام کرد که بی‌اختیار گو شه دیوار مچاله شدم و اگر محیط باز بیرون نبود، همان ترس کهنه گریبانم را می‌گرفت و تا مرز خفگی رهایم نمی‌کرد. ولی از ترس این که اول صبحی میان کسبه و اهالی محل، حرف و حدیثی درســـت نشـــود، آب گلویم را قورت دادم و با غیظ گفتم: «لطفاً صاف وایسید!»

اخمی گره زد و لحظه‌ای حواسش به موقعیت‌مان جلب شد. دستش را برداشت و آرام گفت: «متأسفم... نمی‌خواستم اذیت شی!»

لحنش نرم شـد اما معلوم بود فقط در همین مورد کوتاه آمده، چرا که به ثانیه نکشـیده، دوباره تلخ ادامه داد: «ببین خانومِ از دنیا بریده! تو دو تا راه بیشـــتر نداری. یا بمیری که البته راه ســـاده و ترحم‌برانگیزیه! یا بلند شـــی، اون هم به کمک مشـــاور. دو ســـه ماه به حال خودت گذاشـــتمت. منظورم گذاشـتیمت که به خودت بیای. کار پیدا کردن قدم خوبی بود اما نه این‌که بی‌خیال دَرســـت بشـــی. نه این که مثل دخترهای گنگ بیای بشـــینی و مثل آدم آهنی کار بکنی و بری. نه ارتباطی، نه حرفی، نه حدیثی.»

چشم‌هایم را با فشار روی هم گذاشتم. این مرد کجای زندگی پاره پاره من بود که حتی با این که وارد دههٔ چهارم زندگی‌اش شـده بود و سـی و دو سال سن دا شت، هنوز کودکانه برایم به‌پا می‌گذا شت و برادرانه سر راهم سبز می‌شد و پدرانه سرزنشم می‌کرد.

کلافه و عصبی چشم باز کردم.

- زندگی من به خودم مربوطه... دیگه به اندازه‌ای بزرگ شـــدم که نخوام زیر دین شماها باشم. فهمش این‌قدر سخته؟

لبخند بی‌مفهومی زد.

- منم مثل تو فکر می‌کنم، چه تفاهمی! این شروع خوبیه!

حرصی غریدم: «برای چه شروعی؟»

بی‌تفاوت شانه‌ای بالا انداخت.

- منم فکر می‌کنم تو به اندازه‌ای بزرگ شدی که بشه به حماقت‌هات جور دیگه‌ای نگاه کرد. مثلاً بگم از روی بچگی‌اش نیســـت، از روی خرّیت‌شـــه! قانع می‌شـــم و می‌رم. البته اگه متقاعدم کنی که دختر خری هستی!

انتظار توهینش را نداشتم. چنان شعله کشیدم که به سمتش سینه صاف کردم و با صدای کم و بیش بلندی گفتم: «به چه اجازه‌ای...»

حرفم ناتمام ماند. نفس نیمه‌ام همراهی‌ام نکرد. نفس گرفتم و در گارد هجومی فرو رفتم.

- به چه حقی...

سرش را به اندازه‌ای روی صورتم خم کرد که حرفم باز هم ناتمام ماند و سریع عقب کشیدم.

نگاه روشنش تلخ نبود اما لحن کلامش زهر بود.

- نزدیک سه ساله می‌شناسمت... سه ساله دور و نزدیک حواسم بهت هست. سه ساله گاهی دل‌نگرون می‌شم که داره چی کار می‌کنه، چی کار نمی‌کنه. ســـه ســـاله تو خونه‌مون حرف تو اومده و رفته. وقتی درگیر و

Exchange group

بازداشت بودی، وقتی رفتی دانشگاه، وقتی خواهرت رو از دست دادی؛ به حکم همه این چیزهایی که گفتم حق دارم بهت بگم خر! خری چون فکر می‌کنی اگه تو لاک خودت بمونی زندگی‌ات قشنگ‌تر می‌شه.

راست ایستاد و نگاه متحیرم تا روی لب‌های خوش‌فرمش بالا آمد.

- از آدم‌هایی که خود شون رو با سنجاقِ لحاف‌دوزی به گذشته شون وصل کردن و مثل دل‌مرده‌ها زندگی می‌کنن، هیچ چیزی برنمیاد غیر از یک عمر طولانی و تاریک و تموم نشدنی. این قدر تاریک که هیچ خورشیدی روشنش نمی‌کنه.

نفس گرفت. از میان جیبش کارت عابر بانکی بیرون کشید و همراهش کارت دیگری به سمتم گرفت.

- این حق و حقوقت. این هم کارت یه مشاوره. اگه خواستی به زندگی برگردی و وبال گذشته‌ات نمونی و این قدر هم قابل‌ترحم نباشی، بهش زنگ بزن و قرار ساعت شش بعد از ظهر امروز رو قطعی کن. قبلاً برات وقت گرفته بابا.

رو چرخاند تا برود اما چیزی را به یاد آورد و دوباره نگاهش با نگاه سنگینم تلاقی پیدا کرد.

- آهان... تو این مدت بابا پی‌گیر پیدا کردن یه آشنا بود تا بتونه انتقالیت رو جور کنه، اما خب نشد. البته می‌تونه برای یکی از شهرهای شمالی واسه‌ات دو ترم مهمان بگیره. می‌خوای؟

هنوز میخ‌کوب نگاهش می‌کردم.

- یادته گفتم بابا برات یه کار در نظر گرفته که از فرهاد دور بشی؟ توی لاهیجان یه جمعی از دوستاش یه موسسه خیریه زدن که کار شون فروش غذای خونگیه. کل کارکنانش سه تا دختر هم‌سن خودتن. می‌خواست بفرستدت اون‌جا. که خب اون موقع نخواستی... فکرات رو بکن، ببین می‌خوای الان بری اون‌جا؟

معطل نگاهم کرد. انگار همین الان جواب می‌خواست. فکر شروع

Exchange group

از این که به خرخوانی، معروف شـــده بودم که نتیجه‌ای نگرفته، به شـــدت در عذاب بودم. طوری که برای این که با بچه‌های خوابگاه کمتر روبه‌رو بشـــوم تا آن جایی که می‌توانســـتم با پیاده‌روی‌های طولانی روز را خســـته می‌کردم و در دل شـــب وارد خوابگاه می‌شـــدم. آن قدر بی‌جان می‌شـــدم که بیشـــتر اوقات شـــام نخورده، خوابم می‌گرفت. حتی میان خنده‌های تمام نشدنیِ این عناصر همیشه حراف!

نســـبت به گذشـــته آن‌قدر وزن کم کرده بودم که گونه‌هایم بیرون زده بود و تمام لباس‌هایم به تنم زار می‌زد. حس بدقیافه بودن چندان اهمیتی نداشت. حداقل می‌دانستم کمتر درگیر نگاه‌های خریدار خواهم شد.

اوا سط ا سفند بود که م صیبت دیگری بر سرم خراب شد. عزیزِ دل هدی، برای همیشه از جهان چشم فرو بست و بـــاز من ماندم و غم!

این بار آن قدرها هم گریه نکردم. فقط دلم درد داشـــت و این دردها انگار تمامی نداشت.

دســـت گلایل دور بازویم حلقه شـــد و مرا از گل و لای مزار عزیز بلند کرد.

- بلند شو عزیزم.

نگاهش کردم. چشـــمانش قرمز بود. معلوم بود گریه کرده اســـت، برای عزیزی که هیچ وقت ندیده بود!

حس همدردی‌اش مرا به ســـمت آغوش مهربانی‌های گذشـــته‌اش برد، وقتی هیچ حس بدی نسبت به من نداشت.

میان آغوشـــش بلند شـــدم و بی‌اختیار به کنکاش جمعیت محدودی نشستم که هیچ کدام را نمی شناختم. تنها آ شناهای من، گلایل و کاوه و شهراد بودند که مرا تا شهرستان جمع و جور عزیز همراهی کرده بودند.

مادرم تنها پیغام ت سلیتش را فر ستاده بود. خدادادش سکته سنگین دیگری کرده بود و در آی‌سی‌یو بستری بود. نمی‌توانست برای خاکسپاری

Exchange group

مادرزن سابقِ شوهر مرحومش همراهی‌ام کند.

- خدا رحمتش کنه.

هیچ کس میان آن همه قوم و خویش مرا نمی‌شـــناخت. تنها زن دایی و دایی‌زاده‌ها نامم را از عزیز و هدی شنیده بودند.

نهار را در میان جمع خانواده عزیز گذراندیم. همه انگار معذب بودند. من خودم را صاحب عزا حس می‌کردم و هیچ کس مرا نمی‌شناخت!

گلایل و همراهانش هم مثل من معذب بودند.

نهارِ احسان میّت که تمام شد، طوری زیر نگاه کنجکاو دیگران بودیم که بلافاصله بلند شدیم و میان اشک و دعای خیر و تشکرهای ظاهری از خانه پسر بزرگش بیرون زدیم.

از سرازیری کوچه‌های تنگ محله گذشتیم و من تازه علت لبخندهای دوســـتانه گلایل را دیدم. همراه و دوش به دوش کاوه، دســـت در بازوی یکدیگر، صمیمانه و پر از عشق جلوتر از ما به سمت ماشین می‌رفتند و من و شهراد با چند قدم فاصله پشت سرشان با فاصله و سنگین حرکت می‌کردیم.

انگار رد نگاهم را خوانده باشـــد، گفت: «ســـه هفته‌ای هســـت نامزد کردن... ده فروردین هم عقد و عروسی شونه.» لبخند زدم؛ به رسم عادت اما کاملا بی‌محتوا. کل مسیر چند ساعته تا این‌جا را این قدر درگیر غم و غصـــه‌ام بودم که حتی حرف‌هایشـــان را نشـــنیده بودم و هیچ چیز ندیده بودم!

- خاله آخر سر این پسر لوده‌اش رو انداخت به ما!

لبخند زدم؛ یکی دیگر و باز هم بی‌محتوا!

- واسه دهم فروردین وقت آرایشگاه گرفتی خانوم!

برای این که مزه ریختن‌هایش را بی‌جواب نگذارم، گفتم: «حالا چند شنبه می‌شه؟»

- دهِ یکِ نود... اووم... فکر کنم چهارشنبه است!

Exchange group

پوزخند زدم. با لباس سیاه میان عروسی قر بدهم! چهلم عزیز نرسیده کِل بکشم؟

فکرم را خواند و بلافاصله گفت: «قرار نیست تا ابد سیاه‌پوش و عزادار بمونی. لازم بدونی می‌تونیم تاریخ مراسم رو بندازیم عقب. هان؟»

به خاطر منِ هفت پشت غریبه؟

- نه احتیاجی نیست.

حرفی نزد و تا نزدیک ماشین در سکوت کنارم بود.

هنوز چند قدم مانده بود که ایستاد و با تردید گفت: «هنگامه نمی‌دونم متوجه شدی یا نه، البته الان موقع مناسبی برای گفتنش نیست ولی ترجیح می‌دم زودتر بدونی. پسر همین دایی مرحوم هدی، همون که... اسمش رو نمی‌دونم، همون که یه بچه کوچیک داشت. اون ظاهراً بابت بدهکاری زندان بوده و برای مراسم، آزاد شده بود. این چیزهایی که می‌گم در حد حرف و حدیث‌هاییه که جسته گریخته شنیدم. احتمال خیلی زیاد می‌دم بلافاصله برن سراغ انحصار ورثه و بیفتند رو اون خونه‌ای که تو توش داری زندگی می‌کنی. خواستم بدونی که خیلی زودتر از چیزی که فکر کنی این خونه رو برای فروش می‌ذارن. چون به پولش نیاز دارن.»

رنگم پرید. از دست دادن تنها خانه‌ای که برایم امن بود. حتی با وجود تنهایی‌ام مرا میان خودش جا داده بود و شب‌های خلوتش هر چند با دلهره اما با سکوت می‌گذشت، ترسناک بود.

- برسیم تهران خودم برات یه جای مناسب پیدا می‌کنم. بهش فکر نکن فعلاً.

فکر نکنم؟

فکر کردم و فکر کردم و درست سه روز مانده به عید سر و کله وراث پیدا شد. همراه کارشناسی که برای قیمت گذاشتن آورده بودند. گوشه حیاط نشستم و به خانه‌ای که تازه دو روز بود از خاک و غبار خانه‌تکانی

Exchange group

سر درآورده بود و تمام در و دیوارش بوی عید و البته وایتکس می‌داد، زل زدم.

آمدند و با سلام صلوات و دعای خیر قیمت گذاشتند و بدون هیچ تعارفی رفتند.

کاوه گفته بود منا سبات اداری‌اش چند ماهی طول می‌کشد. به علاوه این که خانوادهٔ همان پسر مرحوم عزیز که به قول شهراد به پول ارث نیاز داشتند، قانونی سهمی از ما تَرک مادربزرگ شان نداشتند. چرا که پسر (ورثه) زودتر از مادر به رحمت خدا رفته بود. با این حال همه چیز را روی دور تند انداخته بودند تا مرا بی‌خانمان کنند.

روی تخت هدی دراز کشیدم و به سقفی که زیر دود بخاری کدر شده بود، چشم دوختم. آن‌قدر در این چند روز خودم را با سابیدن‌ها و شستن‌های بی‌مورد مشغول کرده بودم که تمام توان بدنی‌ام صفر شده بود. خانه‌تکانی کرده بودم که یادم نرود من هنوز هم هستم.

کشی به بدنم دادم و چشم‌هایم گرم می‌شد که زنگ تلفن بلندم کرد.

- سلام دخترم!

مادرم بود. چه واژه قشنگی!

بی‌اختیار بغضی میان گلویم خانه کرد.

- سلام.

- خوبی عزیزم؟

دلم می‌خواست میان آغوشش بروم و مثل گذشته تنش را بو بکشم.

- سال تحویل رو می‌خوای چی کار کنی؟

کاش به جای این سوأل می‌گفت زود آماده شو بریم خرید عید. یا ترتیب یه سفر دو نفره را دادم که تحویل سال پیش هم باشیم یا نمی‌دانم هر چیزی که بوی نزدیکی می‌داد!

اما تنها مثل یک دوست پرسید برنامه‌ام چیست!

Exchange group

- خونه‌ام دیگه!

- حال خداداد هیچ خوب نیست. تازه از بیمارستان مرخصش کردیم. فرهاد و فرزاد هم ماه گذشته زار و زندگیشون رو جمع کردن و رفتن جنوب. عید هم نمیان. نمی‌تونم این بنده خدا رو تنها بذارم. تو واسه تحویل سال بیا آسایشگاه، پیش هم باشیم عزیزم.

تنهایی و دردهای تمام نشدنی‌ام، توقعم را بالا برده بود انگار، که هیچ از این پیشنهاد مادرانه خشنود نشدم.

مختصر گفتم: «سال تحویل نزدیک سه نصفه شبه! نمی‌تونم اون موقع بزنم بیرون... فردا صبحش میام دیدنت.»

- زودتر بیا خب عزیزم...

- محیط آسایشگاه رو دوست ندارم. پیشاپیش عیدتون مبارک. خداحافظ!

تماس را قطع کردم و دوباره تلفنم زنگ خورد. بی‌حوصله از کل‌کل کردن با مادرم، گوشی را کناری انداختم و دوباره روی تخت دراز کشیدم. آن قدر خسته بودم که بدون نگاه کردن به شماره، تماس را قطع کردم و به سرعت خوابیدم.

خوابیدم اما با زنگ‌های پی‌درپی خانه و حتی تلفنم چشم باز کردم.

سرم درد بدی گرفته بود و با چشم‌هایی که مرتب روی هم فشار می‌دادم تا تسکین یابد، بلند شدم و اول از همه کنار پنجره رفتم.

شهراد و گلایل پشت در بودند و دست‌شان را از روی زنگ برنمی‌داشتند. نگاهی به سر و وضعم کردم. تی شرت گل و گشاد و یک شلوار گل‌منگلی قرمز و سیاه.

سریع به سمت کمد رفتم و در همان حال حواسم به زنگ تلفن رفت. شهراد بود. گوشی را جواب دادم.

- هنگامه!

- بله؟

Exchange group

صدای زنگ در متوقف شد.

- معلوم هست کجایی تو؟

- خواب بودم بابا.

دستم میان کمد می‌چرخید تا لباس مناسبی تن کنم. شلوار جینم را بیرون کشیدم و سریع جایگزین گل‌منگلی قرمز و سیاهم کردم.

- از نگرانی قالب تهی کردیم... گفتیم به رحمت خدا رفتی حتماً!

صـــدای گلایل را شـــنیدم که معترض گفت: «اِه... زبونت رو گاز بگیر شهراد. بده من گوشی رو ببینم!»

- هنگامه جون، می شه در رو باز کنی؟ من شدیداً به گلاب به روتون نیاز دارم. اومده بودیم خرید. دیگه دیدم نمی‌تونم خودم رو نگه دارم. گفتم بریم سر هنگامه خراب بشیم. باز می‌کنی حالا؟

شالی روی سرم انداختم. با شه‌ای گفتم و به سرعت به سمت پایین رفتم. می‌دانستم خرید بهانه است. می‌فهمیدم که باز حس انسان‌دوستی این خانواده با دیدن دختر تنهایی که اتفاقاً عید را هم به تنهایی ســـر خواهد کرد، قلنبه شده است. وگرنه مگر بوتیک‌ها و پاساژهای بالای شهر را گرفته بودند که خانم دکتر بیاید و از این پایین‌ها خرید کند!

در را باز کردم.

- تو کجایی؟

نگاه طلبکارش واقعی بود و نه حتی تعمدی!

- گفتم که خواب بودم!

گلایل لبخندی زد و هیکل تپلش را از میان در و دســـت‌های من رد کرد.

- وای چه حیاط با صفایی. چه خوشگله این‌جا.

نگاهی بی‌تفاوت به دیوارهای آجری و بدون نمای حیاط انداختم. لابد باصفاست!

- حالا این دست‌شویی‌تون کدوم وره؟

Exchange group

به روبه‌رو و داخل ساختمون اشاره کردم.

- سمت چپ. درِ آلومینیومی.

شهراد قدمی داخل گذاشت و مرا زیر نگاه‌های سنگینش برد.

- حالت خوبه؟

- معلومه که خوبم.

ابرویی بالا انداخت. نگاه‌های خالی‌اش را دوست داشتم. هیچ حسی را به من منتقل نمی‌کرد. گاهی مثل یک دوســـت دور بود و گاهی مثل همسایهٔ دیوار به دیوار.

- تحویل سال کجایی؟

خواندن فکرش کار سختی نبود. به دروغ گفتم: «میرم آسایشگاه پیش مامانم.»

- ساعت دو و پنجاه دقیقهٔ نصفه شب؟

- دم‌دمای عید مردم تا آخرین لحظه تو خیابون‌ها هســـتن. همه جا شلوغه.

- نه دیگه تا اون حد که شما واسه خودتون خوش خوش برید اون سر شهر!

- خب قبلش می‌رم. دم دمای غروب می‌رم.

سرش را خم کرد و مقابل نگاهم قرار گرفت.

- واقعا؟ روی پیشونی منم نوشته ببو!

تلخ شدن‌هایش را دوست نداشتم. مرا از فضاهای فانتزی‌ام حتی همان بی‌رنگ‌ترین‌هایش دور می‌کرد.

- شاید هم تو خونه موندم.

قبل از این که جوابی بدهد، اضافه کردم: «می‌شه لطف کنید یه جوری با من حرف نزنید که حس کنم دارید برام تعیین تکلیف می‌کنید؟»

راست ایستاد و با بی‌تفاوتی ظاهری گفت: «خرِ خودت رو سواری شما! تعیین تکلیف چیه. شـــما خودت عاقلی بالغی! از اون مشـــاوره رفتن‌هات

Exchange group

معلومه چقدر بافهم و کمالاتی!»

به ریشـــخند گرفته شـــدن از همان خط قرمزهایم بودم که هیچ رقمه نمی‌توانستم از آن بگذرم.

تند شدم و با حرص گفتم: «دو ست ندا شتم برم. زندگی من به خودم مربوطه. شـــما هم مثل مردهای عهد شـــاه وزوزک فکر نکن هر کی مطابق میل شما رفتار نکرد، احمق و خره!»

لبخند زد. بی‌ریا و کودکانه.

- شاه وزوزک! از کجا درآوردی این پادشاه رو!

جوابی ندادم و با حرص نگاهش کردم.

- به هرحال من و گلایل اومدیم که شما رو برای یه سفر دو سه روزه به ویلای فـ شم دعوت کنیم. بالاخره کار ساختنش تموم شد. قراره سال تحویل اون‌جا باشیم. بعد هم بیایم تهران و کارهای عروسی رو به سرانجام برسونیم.

دوباره مقابل نگاهم خم شد.

- میای؟

نگاهم را از تیله‌های خوش‌رنگش گرفتم.

- نه. کلی درس دارم.

- واقعاً؟

با جدیت نگاهش کردم. می‌دانستم آمار نمرات ناخوشایندم را از طریق رویا دارد. زیر لب غریدم: «رویای آنتن!»

بلندتر گفتم: «ببینید... من وسط خانواده شما هیچ صنمی ندارم. بیام میون تعطیلات شـــما که چی؟ اصـــلاً یه دختر خر و دل‌مرده رو می‌خواین واسه چی همراه‌تون کنید؟»

بی‌تکلف ابرویی بالا انداخت.

خوا ست حرفی بزند که صدای گلایل ر شته کلامش را ن شکُفته، پاره کرد.

- گفتی؟ دادی!
- به من نگو دادی! گِلی!
بر عکس اخم‌های گره خورده شـهراد، غش غش خندید. رها بود از هر چه من درگیرش بودم.
- بگی گِلی هم دیگه واســم مهم نیســت. دیگه مبدع این کلمه دارن آقامون می‌شن و خیالی نیست.
- ای شوهر ندیده!
به سمتم چرخید.
- هنگامه جون شهراد گفت بهت؟ سفر فشم رو؟ البته فشم این قدر نزدیکه نمی‌شه بهش گفت سفر. همین دورهمی خانوادگی رو می‌گم!
به رسم ادب لبخند زدم.
- ممنونم گلایل جان. من کلی درس و پروژه عقب‌افتاده دارم. همه رو گذاشتم واسه این تعطیلات. نمی‌تونم بیام.
- وای نگو. بابا اصرار داشت که حتماً بیای.
بعد از اون افتضاحِ پیشنهاد ازدواجم، حتما هم می‌رفتم!
- از دکتر تشکر کنید. اصلاً خودم زنگ می‌زنم تشکر می‌کنم.
- باشه عزیزم... اصرار نمی‌کنیم. هر طور راحتی.
لبخندی زدم و خواهر و برادر را بی‌هیچ تعارفی بدرقه کردم.
گلایل برای رفتن شتاب بیشتری داشت. ظاهرا کاوه جایی منتظرش بود. اما شهراد تعلّلی کرد و چند قدم عقب ماند و به سمتم چرخید.
- می‌دونی یه جا خوندم که هر پرهیزگاری گذشــته‌ای دارد و هر گناهکاری، آینده‌ای! اما اصلاً ندیدم جایی نوشته باشن آدم‌های خونه‌نشین و تارک دنیا، گذشته یا آینده روشنی داشته باشن!
رو چرخاند و منتظر دیدن حلقه اشکی نشد که میان چشم‌های تاریکم جاری می‌شد.
از پشــت همان پردهٔ تار تماشــایش کردم. قامت مردانه و درشــتش،

Exchange group

موهای خوش‌حالت و خوش‌رنگش و متانت قدم‌های سنگینش!

***

هنوز زود بود. اما بالاخره رسید. هنوز دلم از طعم تلخ نگاه‌های بی‌جان خداداد و نگاه‌های شرمسار مادرم، در اولین روز فروردین نود، خاکستری بود که نیمه اردیبهشت با کوبش‌های سهمگین درِ خاکستری خانه عزیز شروع شد.

بار و کوله‌ام هنوز وسط حیاط بود. فرصت نکرده بودم کلید را از زیر گلدان سفالی سبز گوشه حیاط بردارم و در ورودی راهرو را باز کنم. تازه از جاده سمنان فارغ شده بودم و گلویم مثل کویرش خشک بود.

- بله؟

متعجب به سمت در رفتم و خیلی زود دو تا از فرزندهای عزیز را شناختم.

- سلام هنگامه خانوم.

به جای جواب دادن، تنها لبی تر کردم و ناخودآگاه مثل سربازی که از قلعه‌اش حفاظت می‌کند، تنه‌ام را جلو دادم و به در نیمه باز چسباندم.

- می‌تونیم بیایم تو؟

به دختر رنگ و رفته عزیز نگاه کردم. به خاله هدی! مدتها بود از بیماری لاعلاجی رنج می‌برد و همسرش عاشقانه او را به دندان می‌کشید. فرزندی نداشت و برایم عجیب بود که او برای چه به دنبال ارث و میراث است، وقتی به زنده بودنش اطمینانی نیست.

بدون هیچ حرفی عقب کشیدم و هر دو وارد شدند؛ دایی و خاله هدی.

در را باز نگه داشتم و منتظر به آنها که وسایل مرا زیر چشم برده بودند، خیره شدم. حدس دلیل حضور شان به آسانی نفس کشیدن بود؛ وقتی پای روزگار روی خرخره‌ات بود!

- شما کی می‌تونی اینجا رو تخلیه کنی؟

نگاهم به سمت نگاه مرد چرخید. چقدر نگاهش شبیه عزیز بود.

اسمش مجتبی بود.

- هر وقت شما بخواین.

سیمین قدمی جلو گذاشت.

- ممنونم عزیزم. راســـتش این خو نه برای ما خیلی ارزش داره. ا ما چاره‌ای ندارم هر کدوم یه گیر و گره‌ای تو زندگی‌مون داریم. منم کلی خرج دوا و دکتر دارم. دیگه سجاد از پ سش برنمیاد. این خونه هم تو این قسمت شهر خیلی می‌ارزه. شنیدم قراره کل این محله تجاری بشه.

نگاهش به سمت آقا مجتبی چرخید و دوباره به من رو کرد.

- قراره عوارض شهرداری رو بدیم و تغییر کاربری بدیم تا این خونه رو به قیمت تجاریش بفروشیم. می‌دونی این یعنی چقدر پول؟

نمی‌دانستم و نمی‌خواستم بدانم.

به سمت چمدان کوچک و کوله‌ام رفتم. آنها را تا نزدیکی در کشیدم و بی‌تفاوت گفتم: «من یک ســری خرت و پرت شــخصــی دارم. یه ســری کتاب‌های درســی. اگه بهم نیم ســاعت فرصــت بدید، اونا رو هم جمع می‌کنم. بعد هم می‌رم. خونه در اختیار شما...

لبخندی میان صورت هر دو نشست که هیچ خورشیدی نمی‌توانست این همه نور به چشم‌های تاریک‌شان گسیل کند. معطل نکردم و به سمت اتاقم رفتم. مثل آدمکی سنگی، جمع کردم و میان دو تا گونی خالیِ برنج هندی، تمام زندگی‌ام را جا دادم. وقتی آنها را تا کنار چمدانم خِرکش کردم. هنوز یه لنگه پا میان حیاط ایســتاده بودند و با زبان تند و معترض‌شان ریز ریز و بی‌محتوا با یکدیگر بحث می‌کردند.

- همین؟

نگاه بهت‌زده‌شــان تأثیرگذار نبود اما مهم بود که برایشــان اهمیتی نداشت بپرسند کله ظهر آوارگی‌ام را کجا خواهم برد.

- خونه تحویل شما...

- باقی وسایل؟

Exchange group

- تیر و تخته به دردم نمی‌خوره. هر چی از وســـایل زندگی مونده یا مال عزیز بوده یا هدی...

- وسایل‌تون سنگینه می‌خواین برسونم‌تون؟

پوزخند خسته‌ای زدم.

- ممنون... چ ند دقی قه پیش ز نگ زدم آژانس. خود رانـ نده کمکم می کنه.

حتی دلم نخواســـت برای آخرین بار به در و دیوار کلنگی خانه نگاه کنم. کنده شدم. انگار که پیش‌ترها به این کنده شدن محتاج بودم.

تک تک و سایلم را تا سر کوچه بردم. آقا مجتبی خوا ست کمکی کند اما مانعش شدم.

راننده تاکسی سرویس بانوان پیاده شد و کمک کرد تا وسایلم را میان صندوق جا دهم.

نفس نفس‌زنان سوار شدم. نگاهم به در خاکستری خانه افتاد. هر دو با چشـــمانی باز و خرســـند بدرقه‌ام می‌کردند. لبخند زدم. رها شـــدم. پرنده وجودم از قفس دیگری پرانده شده بود!

- کجا برم خانومی؟

لحن صمیمی‌اش چیزی از تلخی غربت وجودم کم نکرد.

به آرامی لب زدم: «ترمینال جنوب.»

فعلاً تا آخر ترم را می‌توانســـتم در همان خوابگاه پرصـــدا بگذرانم. امتحان‌های میان‌ترم را هم میان همان هیاهو به سرانجام می‌رساندم. مهم نبود که نیمه روزی، خلوت خانه عزیز را برای همیشه از دست داده بودم.

***

- خانم شفا! یه لحظه ببخشید.

تکیه‌ام را از دیوار پشتی برداشتم و بلافاصله مقابل استاد ملک راست ایستادم. گوشه چشمی که به واسطه یادآوری خاطرات هدی تر شده بود پاک کردم و با تعجب به جدی‌ترین ا ستاد گروه شیمی چ شم دوختم. با

این که تقریباً با اتاقش فاصله چندانی نداشتم اما این که بخواهد بایستد و دانشجوی علافی را که گوشه‌ای در خودش فرو رفته، مخاطب قرار بدهد، جای تعجب داشت. تنها ارتباطش با کل دانشگاه سلام و علیک مختصری بود که در مورد بچه‌های ارشد تا حد راهنمایی برای مقاله‌هایشان پیشروی می‌کرد و نه بیشتر!

- سلام استاد!

کیف سنگینش را دست به دست کرد و گفت: «یه لحظه تشریف میارید؟»

بدون این که جوابی بشنود، قدمی به سمت اتاقش برداشت. در را باز کرد و داخل شد. مردد میان چهارچوب در ایستاده بودم و به قامت متوسطش میان کت و شلوار خوش‌دوختش نگاه می‌کردم. با همان اخم‌های همیشه درهم و همان جذبه سکوتش، وسایلش را مرتب کرد. وقتی روی میزش خالی شد و توانست ساعدهایش را روی آن بگذارد و انگشت‌هایش را به هم گره بزند، نگاه متفاوتی به من انداخت و با مهربانی کم‌نظیری گفت: «بشین لطفاً هنگامه خانم!»

مبهوت روی دورترین صندلی به او و نزدیک‌ترین صندلی به در، مقابلش نشستم.

- عرضی داشتم. دنبال فرصت مناسبی بودم که متأسفانه انگار هیچ وقت قرار نبود مهیا بشه.

نگاهش دیگر آن قدرها هم جدی نبود. پسر بچه‌ای بود محجوب و متین که حالا شرم زیبایی میان نگاهش لانه کرده بود.

- می‌شه لطفاً بیای نزدیک‌تر بشینی؟

خودش با عجله بلند شد و به سمت در رفت تا در را ببندد که مثل کسی که سوسک دیده، بی‌اختیار از جایم پریدم و کوله‌ام با صدا روی زمین افتاد. حس‌گرهای هشدارم روشن شده بود تمام وجودم چشم شده بود تا مبادا غافلگیر شوم.

Exchange group

- چی شد؟ چی بود؟

به ســـرعت تمام وجودم زیر هاله‌ای از گرما فرو رفت و تمام رطوبت گلویم بخار شد. محیط در بسته، آن هم یا یک مرد!

- هنگامه خانم! چیزی بود؟

نگاهم شـــرمنده اما هراســـان به زیر افتاده بود. این هنگامه گفتن‌های اســـتاد ملک تمام روحم را خراش می‌داد. تمام گیرنده‌های زنانه‌ام به کار افتاده بود و پیش پیش حرفش را خوانده بود. اما او، امیرر ضا ملک ا ستاد دانشـــکده، کجا و منِ از همه جا بریده و آشـــفته کجا! مگر با هم جمع می‌شدند؟

دســـتش هنوز روی دســـتگیره در بود و با تعجب، منتظر شـــنیدن پا سخش بود. می شناختمش و می‌دان ستم الان ا ست که حو صله‌اش ته بکشد و تند بشود. اما انگار محا سباتم غلط از آب در آمد. در را رها کرد و قدمی به سمتم برداشت.

- حالت خوبه؟

هر جمله‌اش صـــمیمی‌تر از جمله قبلش بود و این نزدیکی حالم را بد می‌کرد.

قدمی عقب گذاشتم و زور زدم تا زبان خشکم بچرخد.

- من کلاس دارم... می‌شه...

- الان که ساعت نهاره. کلاسی نیست.

دستپاچه و مستأصل، نالیدم: «حل تمرینه!»

انتظار داشـــتم کنار بکشـــد اما همان طور مقابلم ایســـتاده بود و با نگاه سنگینش زوایای صورتم را خمیده و خمیده‌تر می‌کرد.

- پس چرا این‌جا وایساده بودی؟

تاب این فضـــا را نداشـــتم و می‌ترســـیدم تمام گذشـــته‌ام را روی دایره بریزم و رسوا شوم.

- من... منتظر... یکی از بچه‌ها بودم.

Exchange group

در واقع طبقه آخر تنها جای ساکتی بود که می‌توانستم این موقع روز با خودم خلوت کنم و این خلوت به یمن حضور بی‌موقع او شکسته شده بود.

- حالا حل تمرین همچین هم مهم نیست. بشین کار واجبی باهات دارم.

خم شد و کوله‌ام را برداشت و روی میز گذاشت. بالاخره نگاهش را از روی وجودم بلند کرد و دوباره به سمت در رفت. این بار به سرعت در را بست و پشت میزش نشست.

- بشین دیگه هنگامه جان!

چیزی میان وجودم فرو ریخت. هنگامه جان! درِ بسته! یک مرد!

به سرعت دست‌های آویزانم شروع به لرزیدن کردند و نگاهم پر از اشک عجز و ناتوانی شد. نفس‌های مردانه‌اش که در فاصله چند متری‌ام بودند، گردباد شده بود و مرا میان داغی خودشان اسیر کرده بود. سنگینی وجود مردی را روی سینه‌ام حس می‌کردم. می‌دانستم توهم است اما...

نفهمیدم چه شد که حس کردم دم و بازدمم، اجباری برای آمدن و رفتن ندارند. کم‌کم چهره مبهوت و نگران استاد ملک تار می شد که تنها توانستم برای رهایی از این خفقان، انگشت لرزانم را به سمت در بگیرم.

نمی‌دانم تیزهوش بود یا خدا خواست چیزی به او الهام شد که جستی زد و در را باز کرد. با باز شدن در، جریانی از هوای تازه میان ریه‌هایم سرازیر شد و من با ولع تمام اکسیژن را میان جسمم کشیدم.

همزمان قطرات اشکم مقابل دیدگان او فرو ریخت.

کوله‌ام را از روی میز کشیدم. سنگینی‌اش شانه‌ام را پایین انداخت و سرم از شدت شرم همراه شانه‌ام پایین افتاد. به کندی قدم‌های سنگینم را به او رساندم و از کنارش گذشتم.

لحظه به لحظه که قدم‌هایم سبک‌تر می‌شدند و سرعت می‌گرفتند، اشک‌هایم نیز از هم پیشی می‌گرفتند. صورتم یکپارچه خیس شده بود و

Exchange group

نمی‌فهمیدم کســـی مرا می‌بیند یا خیر. تنها دلم فرار می‌خواســـت، مثل همیشه.

به ســـرعت خودم را میان اولین ســـرویس آماده به حرکت خوابگاه انداختم و ســـرم را میان گریبانم فرو کردم. وقت نهار بود و اتوبوس خالی. درست مثل وجودم که از هر طراواتی برای زیستن خالی بود!

دلم هق زدن با صـدای بلند می‌خواسـت. دردی میان سـینه‌ام بود که هیچ جور نمی‌توانستم سبکش بکنم.

آبروریزی جلوی یکی از اســاتید گروه... اســتادی که چشـــم خیلی از دخترها دنبالش بود و حالا من... من...

این درد هیچ وقت تمامی نداشت. هیچ وقت!

وقتی به خوابگاه ر سیدم، مطابق انتظارم ک سی در اتاق‌مان نبود. در را پشت سرم قفل کردم و روی زمین فرو ریختم.

هر تلنگری مرا تا کنار همان تک درخت گو شه حیاط عقب می‌ک شاند و من هر بار زخمی‌تر بازمی‌گشـــتم. بازنده بودم. پیش پیش بازنده بودم و این ماراتن نفس‌گیر تمامی نداشت و... چه اصراری برای زیستن میان این کویر برهوت زنانه‌ام داشتم!

می‌توان ستم مثل همه دخترک‌های اطرافم سرزنده با شم و مثل همه آنها در تب و تاب داشتن عشقی شکوفه بزنم و گل بکنم. می‌توانستم مثل همه زنها، بازوی مردانه‌ای را دور وجودم حس کنم و می‌توان ستم با رویای سبزی چ شم ببندم. می‌توان ستم مثل تک تک دخترهایی که چ شم شان دنبال ملک بود، منم چشـــم بگردانم و او را ببینم و برایش رو یا ببافم. می‌توانستم با قلبی که از شدت شور بنای تپیدن می‌گذاشت، سرم به زیر بیفتد و پی شنهاد ازدواجش را ب شنوم. می‌توان ستم سرخ و بنفش ب شوم. می‌توانستم ناز کنم و می‌توانستم...

من نمی‌توانســـتم دل ببندم؟ دل ببازم؟ نه! فقط باید زندگی می‌کردم. مُردگی تا خود مردن!

Exchange group

مردن! واژه‌اش در آن لحظه به قدری برایم قشنگ و دلچسب بود که تنها بهانه کوچکی می‌خواستم تا خودم را به مرز رهایی‌اش برسانم.

سرم به زیر افتاده بود و آن قدر اشک ریخته بودم که صورتم زیر حرارت این قطره‌های بی‌مقدار می‌سوخت. اما گدازه‌هایی که میان سینه‌ام، جگرم را آتش می‌زد خاموش نمی‌شدند. فکری که برای بار هزارم میان روحم جولان می‌داد و از آتش شیطانی وجودم لحظه به لحظه شعله‌ورتر می‌شد، با تلنگری که انتظارش را می‌کشیدم، به واقعیت نزدیک‌تر می‌شد.

تلفنم زنگ خورد و با فکر این که شاید در این آخرین لحظاتی که دلم میل نفس کشیدن دارد، مادرم باشد. بی آن که به شماره نگاه کنم، دستم روی دکمه کشیده شد و تماس برقرار شد.

- الو؟ خانم شفا؟

صدای مردانه آشنایش، تمام سلول‌های مرده‌ام را زنده کرد. هو شیار نشستم.

- خانم شفا. ملک هستم.

چشم‌هایم به اندازه‌ای گرد شده بود که حدقه‌اش تیر می‌کشید.

- خوبید؟

- س... سلام.

- سلام خانم. حالت خوبه؟ بهتری؟

لکنت گرفته بودم و با صدایی که به وا سطه گریه‌هایم گرفته بود، لب زدم: «دکتر ملک! ببخ... ببخشید.»

- شماره‌ات رو از گروه گرفتم. نگرانت شدم. الان بهتری هنگامه خانوم؟

قلبم از این زخم‌خوردن های ناگهانی تیر می‌کشید. زخمی که می‌توانست نوازش باشد!

- مم... ممنونم... خو... خوبم.

- خب... خدا رو شکر... مطمئناً یه مشکلی این وسط هست... مایلم اگه

Exchange group

کاری از دستم بر میاد، برات انجام بدم.

بغضـــی که باز بی‌اجازه تا پشـــت زبانم بالا آمده بود، قورت دادم و با فین‌فینی بی‌وقفه گفتم: «ببخشید... متأسفم.»

- زیاد تو این مورد آدم مطلعی نیســـتم ولی فکر می‌کنم دچار یه جور فوبیا هستی... دنبال درمانش بودی؟

مثل شمعی که بی‌صدا ذوب می‌شود، ذوب می‌شدم و هیچ راهی برای خاموش شدنم وجود نداشت. هر کلمه‌اش، حرارتم را بالاتر می‌برد و بغض سنگین و تمام نشدنی‌ام را حجیم‌تر می‌کرد.

- هنگامه خانم صِدام رو می‌شنوی؟

- بَ... بله!

- البته شاید من بدموقع مزاحمت شدم...

این دســـت پایین گرفتن مردها، عجیب بوی نیاز می‌داد. نیازی که می‌توانست عاشقانهٔ پاکی باشد، اما من نازدانهٔ این مرد نبودم! نازدانهٔ هیچ عاشقی نبودم. مادرم انگار راست می‌گفت که تنها انتخابم فرهادیست که با این قضیه کنار آمده و مردانه چشم بسته بر نامردی برادر و پرپر شدن جوانی‌ام!

- امروز فرصتی پیش اومد که مدتها منتظرش بودم و دیگه فرصت رو از دســـت ندادم. اگه می‌دونســـتم حالت خوب نیســـت، می‌ذاشـــتم برای یه وقت دیگه. البته این مسائل تلفنی مطرح نشه، بهتره اما برای این که این جلسه نیمه تموم، خیلی هم بی‌محتوا نمونه، عرضم رو می‌گم. گوشِت با منه؟

خصـــلت معلمی‌اش باعث می‌شـــد هر بار مطمئن شـــود که گوش شاگردش با اوست!

- بله.

- اصالتاً مال مشهدم، شاید بدونی البته. سی و سه سالمه و غیر از تدریس، تو شـــرکت نفت هم کار نیمه‌وقتی دارم. به همین خاطر ســـاکن

تهرانم. سه تا خواهر کوچک‌تر از خودم دارم که همگی ازدواج کردند و من همراه مادر پدرم زندگی می‌کنم.

ساکت شد و من و اشک‌هایم در سکوت انتظار کشیدیم. انتظاری خنده‌دار.

- به عشق تو نگاه اول اعتقاد داری؟

داغ شدم. گدازه شدم اما با پوزخندی، سرد شدم. سرد تا مرز یخ زدن!

- خب من اعتقاد نداشتم ولی نفهمیدم چرا تو این همه دانشجو چشمام دنبال تو می‌گشت. حالا نمی‌دونم اسمش رو بذارم عشق تو نگاه اول یا کشش به سمت نیمه گمشده.

چیزی از ته‌مانده‌های شمع وجودم باقی نمانده بود. همه‌ام ذوب شده بود. جریان داشتم، روی خنده‌های تلخی که می‌توانست شوق دخترانه‌ای باشد.

- فکر کنم متوجه عرض من شده باشی. درسته؟

باز هم تأیید می‌خواست.

با صدایی که نمی‌دانم به گوشش می‌رسید یا خیر، زمزمه کردم: «من... من... من... من...»

هیچ کلمه‌ای وجود نداشت تا جمله‌ام را تکمیل کند نه هیچ فعلی و نه هیچ گزاره‌ای! تنها قید بود و قید و قید! قید بدبختی، قید سیاه‌روزی و قید انتها!

گوشی از دستم سر خورد و روی زمین افتاد. با صدایی که حالا بی هیچ کنترلی بلند شده بود، هق زدم.

چرا این تمامِ من تمام نمی‌شد؟

***

این تابستان‌های گرم و سوزان، این روزهای بلند که به زحمت تاریک می‌شدند، رحمت نبود عذابی بود برای تن داغ‌زده و روح ملتهبم...

اتوبوس ایستاد و تن منقبضم را مثل سنگی از میان صندلی‌ها بیرون

Exchange group

کشـــیدم و با قدم‌هایی که با میلِ رهایی ســـبک‌تر شـــده بودند، از اتوبوس پیاده شدم.

زنگ دوم تلفنم که برای شـــنیدن جوابم و پرســـیدن حالم به صـــدا در آمد، معطل نکردم. کوله‌ام را سبک کردم و با هیچ، قدم به میدان گذاشتم. میدانی که می‌دانستم برایم ختم تمام راهها خواهد بود.

بلیت تهران گرفتم و با اولین ســـرویس راهی شـــدم. راهی شـــدم تا در شـــهری خاکســـتر شـــوم که پیش‌ترها پر و بالم را ســـوزانده بود. دلم می‌خواست وجودم در همان خاکی بماند که خواهر جوانم را به کام گرفته بود.

تمـام مـدت راه بـه چیزی فکر کرده بودم کـه حتی در ذهنم هم نمی‌گنجید؛ به رفتن، به رفتنِ اختیاری، به خاک شـــدن، به برگشـــتن. آن روزها فکر می‌کردم انجام چنین کاری جســـارت می‌خواهد که من ندارم. بعدترها فهمیدم حماقت و ناامیدی محض می‌خواســـت که من به وفور دا شتم. بی‌ایمانی می‌خوا ست که من دا شتم. راز و نیازهایم با خدایم تنها به آه و ناله تبدیل شـــده بود و گلایه. من جمعی از صـــفاتی بودم که همه‌شان رهایی را بهترین راه ممکن تلقی می‌کردند.

کوله‌ام را روی دو شم جابه‌جا کردم و با قدم‌هایی که هر چه به خیابان نزدیک‌تر می‌شدم، سنگین‌تر می‌شدند به سمت اتوبانی که درست از پشت ترمینال رد می‌شد، پا کشیدم.

تا م سیر م شخ صی دور تا دور اتوبان ح صار گذا شته بودند که عابران تنها از پل اســـتفاده کنند. منم عابر بودم. عابری که برای گذر کردن، مطمئن‌ترین راه را انتخاب کرده بود. فکر می‌کرد مطمئن‌ترین راه است!

کوله سبکم را برای بار چندم روی دو شم جابه‌جا کردم. سنگین بود و نفســـم را ســـخت می‌کرد. بار تنهایی‌ام را میانش چپانده بودم؛ کیف پول و مدارک شـــناســـایی‌ام، شـــماره تلفن دکتر، کارت شـــهراد و شـــماره قطعه و ردیف هدی. تنها دارایی من از زندگی‌ام همین بود. همین شماره‌هایی که

Exchange group

برایم حکم فامیل و بستگان را داشتند. همین. همین شماره‌هایی که به زندگی‌ام گاهی رنگی می‌پاشیدند؛ با پدرانه‌ها و برادرانه‌هایشان وخواهرانه‌ای که خیلی زود از جعبه مداد رنگی‌ام بیرون افتاد.

با هن و هنی که برایم عجیب و طاقت‌فرسا بود مسیر طولانی و سربالایی را پیاده گز کردم تا دریچه‌ای باز شد و قدمم را میان آسفالت اتوبان جا دادم.

وقت عمل بود و عضلات لرزانم میل پا پس کشیدن داشتند. اما روح عصیانگر و مریضم، میل عبور. عبور از این‌سو تا آن‌سوی آسمان. تا جهنم!

بی‌اختیار به آسمان نگاه کردم. شیطان کجا بود تا از آتش وجودش شعله‌های خاموشم شعله بگیرند و زبانه بکشند؟ مگر نه این که تا چند ساعت قبل میان اتاق خوابگاه مچاله می‌سوختم و دلم رفتن می‌خواست؟ مگر نه این که نیروی تنهایی و فلاکتم مرا تا کنار این خیابان کشانده بود؟ پس چرا حالا دست‌هایم می‌لرزیدند و پاهایم یاری نمی‌کردند؟

سرم با نفس نفسی به زیر افتاد. اما روح سرکشم برای فرار از جسمم به در و دیوار می‌کوبید!

دوباره به آسمان نگاه کردم. هنوز خورشید گوشهٔ آسمان می‌درخشید. هنوز روزِ بلند را خسته نکرده بود اما من به اندازه تمام عظمت آسمان خسته بودم.

کوله از روی دوشم سرخورد و روی بازویم افتاد. چشم‌هایم مثل هر بار زیر بار مصیبت دلم بارانی شد.

چشم بستم و قدم کوتاه دیگری به سمت خیابان برداشتم. چشم‌هایم را روی هم فشار دادم و قدم کوتاه دوم را برداشتم. نرفته گرمای جهنمی که انتظارم را می‌کشید، حس می‌کردم. مادرم می‌گفت؛ بارها شنیده بودم. خودکشی آخر کفر و ناامیدی است و تنها جایش جهنم است و بس...

قدم سوم را کوتاه‌تر و لرزان‌تر برداشتم. صدای بوق ممتدی چشم‌هایم را به آنی باز کرد. تصورم این بود که به وسط اتوبان رسیده‌ام اما تنها سی

Exchange group

سانتی‌متر از لبه جدول فا صله دا شتم. کفری شدم، از زبونی و بدبختی‌ام. از این که جسارت رهایی نداشتم. جسارت یا حماقت؟

با حرص قدم‌های رفته را بازگشتم و لبه جدول نشستم. مستأ صل و آویزان!

روح بی‌تابم میان سینه‌ام قُل می‌زد و جوش می‌خورد و رگ و ریشه‌ام را می‌سوزاند.

نگاه خیسم را به ماشین‌هایی دوخته بودم که مثل عمر کوتاهی می‌گذشتند و به ثانیه‌ای نیست می‌شدند. انگار که هرگز نبوده‌اند. مثل هدایِ من! طوری رفت که انگار هیچ وقت میان این شهر نبوده است. به خاطر کی؟ به خاطر چی؟ به خاطر مزاحمت‌های خواهری که همیشه وبالش بود!

تمام وجودم جمع شد. از وجود بی‌مقدار خودم متنفر شدم. از خودم. از کسی که هیچ آینده‌ای در انتظارش نبود.

بلند شدم و این بار با چشم باز، قدم اول را بلند برداشتم. دنیا جای من نبود. من و امثال من... منِ از همه جا بریده که حتی وقت رفتن، دلتنگیِ مادرم قدم‌هایم را سست نمی‌کرد. دنیا جای من نبود. قربانیانی که تمام زندگی شان زیر سایه سنگین گذ شته، فرو رفته بود و تا ابد رها نمی‌شد.

- دنیا جای من نیست.

بلند و بار دیگر تکرار کردم. باز هم بلندتر...

- دنیا مال من نیست.

قدم دوم را بلند کردم و قبل از این که روی زمین بگذارم، میان آسمان و زمین به عقب کشیده شدم و همزمان بوق وحشتناکی روی وجودم لرزه انداخت و روی آسفالت پشت سرم فرود آمدم.

تمام تنم از شدت ترس می‌لرزید و وجودم ریش ریش می‌شد. انگار حفره وسیعی میان دلم خالی شده بود و حالا بی هیچ توانی همان طور

Exchange group

روی زانو افتاده بودم. حتی قادر نبودم سر بلند کنم و ببینم دست چه کسی بازویم را چنگ زد و مرا از چاه عمیق حماقتم بیرون کشید.

- دنیا جای بازنده‌ها نیست. آره دختر جون. اگه بازنده‌ای بفرستمت وسط خیابون. این دفعه خودم هُلت می‌دم. هان؟

تمام صورتم خیس بود و تمام وجودم غرق عرق!

سر سنگینم بالا نمی‌آمد. از ترسِ حس کردن مرگ در فا صله صدم ثانیه‌ای بود یا از شرمِ حماقت بی‌اندازه‌ام؟

روبه‌رویم زانو زد.

- حالت خوبه؟ بابا جون!

نگاهم از روی کفش‌ها و لباس نارنجی رنگش گذشت و روی چهره مهربانش ثابت شد.

- الان بهتری دخترم؟

حدقه چشم‌هایم می‌لرزید و درد داشت. سرم دوباره به زیر افتاد.

هنوز جوابی نداده بودم که ماشین سفید و سبزی دنده عقب کنارم جا گرفت و ترمز کرد.

افسری با لباس شخصی و بی سیم به د ست که ندیده صدای خش و خشش را می‌شنیدم، پیاده شد.

- تو دیوونه‌ای یا مجنون؟ این چه غلطی بود؟ عقب نکشیده بودنت، خونت افتاده بود گردن‌مون!

آهی میان نهادم خفه شد. شانس بود یا ق سمت یا هیچ کدام که قدم آخر می‌بایست مقابل اتومبیل نیروی انتظامی جا بگیرد!

با آنتن بی‌سیمش ضربه کم‌جانی به صورتم زد.

- سرت رو بگیر بالا ببینم!

به جای من ناجی‌ام جواب داد: «حالش جا نیومده هنوز... آبی تو دست و بال‌تون ندارید؟ رنگ به صورتش نمونده!»

رفتن و برگ شتنش را حس کردم. فر صت کردم نف سی بگیرم و جانی

Exchange group

تازه کنم.

بطری نیمه پر آب را به سمت دهانم گرفت.

- بخور دختر ببینم.

به حکم سختی کارشان، جنس حرف زدن‌هایشان هم زمخت شده بود!

جرعه‌ای نوشیدم و توانستم سر بلند کنم. نگاه اخم‌آلود و طلبکار افسر به من بود. اما به ثانیه‌ای ردی از مهر میان نگاهش نشست.

دستی دور بازویم انداخت و بلندم کرد. اما هنوز می‌لرزیدم.

- تو هم‌سن دخترمی! این چه کاری بود بچه؟

و قبل از این که جوابی بدهم، به راننده اشاره‌ای کرد. در صندوق عقب باز شد و به سرعت پتوی نازکی از میانش بیرون کشید. دورم انداخت و گفت: «سوار شو دخترم!»

یتیم بودم. یتیم نوازش های مادرانه و پدرانه. دلم با دخترم، دخترم گفتن‌هایشان کودکانه گرم می‌شد و قرص!

به زحمت با لب‌هایی که می‌لرزید، لبخندی نثار فرشته نجاتم کردم و سوار شدم.

- ممنون حاج آقا... خدا رحم کرد شما به موقع این جا بودید.

صدایش را پایین آورد و به گونه‌ای که مثلاً من نشنوم، گفت: «داشتم این جوی آب رو خالی می‌کردم، حواسم رفت بهش. دیدم مرده. گفتم لابد نمی‌تونه از خیابون رد شه، کمکش کنم. ولی حالش غریب بود. شصتم خبردار شد که می‌خواد کار دست خودش بده تا با این پای روماتیسمی خودم رو برسونم، دو قدمی رفته بود... ولی به خیر گذشت. جوون های امروزند دیگه. تا تقی به توقی می‌خوره، خودشون رو حیف می‌کنن. بی‌ایمونی بی‌داد می‌کنه. همه دل‌مرده شدن انگاری... بدبختیه دیگه.»

- ممنونم... خیر پیش.

Exchange group

- حواس‌تون به دخترم باشه ها. بسپارید دست باباش!
- خیالت تخت...
سوار شد و راه افتادیم.
- اهل این‌جایی؟
فقط سری بالا و پایین کردم.
- مدارک شناسایی همراهته؟
با دست‌هایی که لرزشش متوقف نمی‌شد، کوله‌ام را به سمتش گرفتم.
- نامزدت ولت کرده یا گندی بالا آوردی که زده به سرت، دختر جون؟
دوباره در قالب همان افسر خشک فرو رفته بود. دیگر لحنش، پدرانه‌ای نبود که مرا یاد دخترش بیندازد.
در حالی که مدارکم را بررسی می‌کرد، گوشی‌اش را برداشت و از حیدری نامی خواست تا در موردم استعلامی انجام بدهد.
در سکوت نشسته بودم و نگاه می‌کردم. لرزش‌های تنم تمام نمی‌شد و دل آشوبه رهایم نمی‌کرد.
گوشی‌اش زنگ خورد و در حین پاسخ‌گویی چند باری نگاهم کرد. معلوم بود جواب استعلام است. انگار می‌خواست هر بار مطمئن شود که این خود منم و هر چه می‌شنود به طور قطع راجع به من است.
تماسش که تمام شد، رو به راننده گفت: «برو بیمارستانِ...»
به سمتم چرخید.
- حالت بهتره؟
نگاه خیسم را باز و بسته کردم.
لبخند زد؛ پدرانه!

***

بعد از کلی حرف و نصیحت مشاور و کلی نچ‌نچ دکترها و پرستارهای بخش، زیر سرمی که نمی‌دانم چه معجونی بود، کم‌کم چشم‌هایم گرم می‌شد که آگاهانه میان توهمی دلچسب غوطه‌ور شدم. هدی می‌توانست

Exchange group

زنجیرهایی که به دســـت و پات بســـتی آزاد کنی، می‌تونی قشـــنگ فکر کنی... اون وقته که نصـــفِ راه قشـــنگ زندگی کردن رو هم خود به خود رفتی!

حلقه اشـــکم گســـترده‌تر می‌شـــد و چهره زیبایش تار! ترســـیدم مبادا نبینمش. مبادا این خلسه شیرین پوف شود. چشم‌هایم را تا حد انتها باز کردم.

- یادته یه بار بهت چی گفتم؟ گفتم اگه می‌خوای وا سه خودت کسی بشـــی با خودت روراســـت باش! تو نه دانشـــجویی، نه پولدار، نه خوشـــگل و مانکن! یا خودت رو بساز و بالا ببر یا با همینی که هستی بساز! البته الان هم دانشجویی، هم خوشگلی، هم حسابی مانکن شدی شیطون!

پس تلخی‌هایی را که بارم کرده بود، به یاد داشـــت. پس خودش هم از حرفش رنجیده بود.

قطره اشـــکم چکید. درشـــت بود و ناخودآگاه پلک زدم و پرده نمایش بسته شد و خواهری که دیگر نبود... نبود.

- بیداری؟ داری گریه می‌کنی؟

انگار از خواب پریده باشـــم. چشـــم‌های مرطوبم را چند بار باز و بســـته کردم و نگاهم به مادرم افتاد. از کجا آمده بود و کی رسیده بود؟

دست نوازشش روی پیشانی‌ام نشست. بوسه‌ای گرم مهمانم کرد.

- الهی بمیرم برات... الهی مادرت بمیره و این روزا رو به تو نبینه!

اخم‌هایم گره خورد. دلخور بودم و دلگیر. دلم نمی‌خواســـت مادری که مدت‌هاست برایم غریبه شده بود، درست بر سر بالین خطای نابخشودنی‌ام حاضر باشد. چه کسی او را خبر کرده؟ من تلفنی از او نگذاشته بودم.

صـــورتش را روی دســـت‌هایم گذاشـــت و های‌های گریه کرد. نامفهوم چیزهایی گفت و بالاخره با تشر پرستار سر بلند کرد.

- خانم! چی کار می‌کنی؟ داریم جون می‌کنیم و ضع روحیش رو شاد کنیم. شما داری... بسه لطفاً!

Exchange group

زنجیرهایی که به دســـت و پات بســـتی آزاد کنی، می‌تونی قشـــنگ فکر کنی... اون وقته که نصـــفِ راه قشـــنگ زندگی کردن رو هم خود به خود رفتی!

حلقه اشـــکم گســـترده‌تر می‌شـــد و چهره زیبایش تار! ترســـیدم مبادا نبینمش. مبادا این خلسه شیرین پوف شود. چشم‌هایم را تا حد انتها باز کردم.

- یادته یه بار بهت چی گفتم؟ گفتم اگه می‌خوای وا سه خودت کسی بشـــی با خودت روراســـت باش! تو نه دانشـــجویی، نه پولدار، نه خوشـــگل و مانکن! یا خودت رو بساز و بالا ببر یا با همینی که هستی بساز! البته الان هم دانشجویی، هم خوشگلی، هم حسابی مانکن شدی شیطون!

پس تلخی‌هایی را که بارم کرده بود، به یاد داشـــت. پس خودش هم از حرفش رنجیده بود.

قطره اشـــکم چکید. درشـــت بود و ناخودآگاه پلک زدم و پرده نمایش بسته شد و خواهری که دیگر نبود... نبود.

- بیداری؟ داری گریه می‌کنی؟

انگار از خواب پریده باشـــم. چشـــم‌های مرطوبم را چند بار باز و بســـته کردم و نگاهم به مادرم افتاد. از کجا آمده بود و کی رسیده بود؟

دست نوازشش روی پیشانی‌ام نشست. بوسه‌ای گرم مهمانم کرد.

- الهی بمیرم برات... الهی مادرت بمیره و این روزا رو به تو نبینه!

اخم‌هایم گره خورد. دلخور بودم و دلگیر. دلم نمی‌خواســـت مادری که مدت‌هاست برایم غریبه شده بود، درست بر سر بالین خطای نابخشودنی‌ام حاضر باشد. چه کسی او را خبر کرده؟ من تلفنی از او نگذاشته بودم.

صـــورتش را روی دســـت‌هایم گذاشـــت و های‌های گریه کرد. نامفهوم چیزهایی گفت و بالاخره با تشر پرستار سر بلند کرد.

- خانم! چی کار می‌کنی؟ داریم جون می‌کنیم و ضع روحیش رو شاد کنیم. شما داری... بسه لطفاً!

Exchange group

نزدیکتر شـــد. نه نگاهش مهربان بود و نه حتی دســـت‌هایی که با خشونت فشار می‌گرفتند و بی‌محبت و بی‌وسواس سوزنی دیگر میان سرم خالی می‌کردند! به طور قطع با این پرســـتار شـــاد بودن تنها افســـانه‌ای تخیلی خواهد بود.

د ست‌هایش را میان هر دو جیب یونیفورم سفید و نازکش فرو کرد و تمام برجستگی پشتش به شفاف‌ترین حالت ممکن، نمایان شد. اتاق را ترک کرد و من ذهنم هنوز درگیرش بود. عجیب بود که در شـــرایطی که خودم هم هنوز باورش نکرده بودم، برجســـتگی یک منحنی زنانه نگاه و فکرم را درگیر می‌کرد. شاید به دنبال خندیدن بی‌بهانه بودم. شاید دیوانه شده بودم. شاید دلم تحقیر می‌خواست. تحقیر پرستاری که هیچ شباهتی به پرستارهای دوست‌داشتنی خیالم نداشت. چه لزومی داشت با این حجم عظیم از زنانگی‌اش، چنین یونیفورم تنگی بپوشد و با این ژست نمایشش بدهد؟ جواب: چون بداخلاق و عنق بود. پس می‌توانست هر عیب دیگه‌ای داشته باشد. منطقم چقدر ساده و کودکانه شده بود، بدون هیچ پیچیدگی!

- بیدار شدی پس بالاخره!

سرم به سرعت به سمت صدای او چرخید.

زیر نگاه‌های مادرم که حالا دیگر آن قدرها هم نسبت به شهراد بدبین و عنق نبود، به سمتم آمد. بالای سرم ایستاد. د ست به سینه و طلبکار نگاهش را روی صورتم چرخاند و من هزار بار بر خودم لعنت فرستادم که چرا چنین حماقتی کردم. چرا شماره او و خانواده‌اش را در کیفم گذاشتم. چرا؟

دست‌هایش را دو طرف سرم گذاشت و روی صورتم خم شد.

- فراموشی نگرفتی که؟ یادته چه غلطی داشتی می‌کردی؟

به سرعت نگاهم خیس شد. اما قبل از آن، اخم‌هایم گره خورد و آمپر خُلقِ نامیزانم بالا پرید. چه جســـارتی داشـــت که در مقابل مادرم این طور بی‌پروا روی سینه‌ام خم شده بود و تندی می‌کرد!

Exchange group

خواستم دستم را بالا بیاورم و تخت سینه‌اش بکوبم که آنژیوی دستم تیر کشید و ترجیح دادم از زبانم کمک بگیرم.

- به شما ربطی نداره... زندگی خودمه.

هنوز جوابی نداده بود که صـــورت ورم کرده از بغضـــم، خیس شـــد. قطره‌های لعنتی، از کنار گوشم سر می‌خوردند و روی بالش محو می‌شدند.

- پسر جون وایسا عقب ببینم!

لحن مادرم دستوری و نامهربان بود. شهراد تکانی خورد و با غیظ عقب نشست.

- اشک بچه‌ام رو درآوردی! برو بیرون ببینم!

سینه سپر کردن‌های مادرم دیگر دلچسب نبود.

- شما نگران ا شک تم ساحش نبا شید. سودابه خانوم! این دختر آدم نمی‌شه!

- درست صحبت کن پسرهٔ بی‌نزاکت!

پوزخند شهراد با تمام غیظش، روی صورتش نشست.

- شـــرمنده حاج خانوم! ولی شـــما یه کم دیر یادتون افتاد نگرون این خانوم کوچولو باشـــید! خرس گنده شـــده و هنوز یه نخود عقل تو ســـرش نیست!

مادرم تند شد. سینه به سینه شهراد ایستاد. شهراد هم انگار آنقدر عصبی بود که بدش نمی‌آمد گرد و خاکی بر پا کند و کمی خنک شود.

- مواظب حرف زدنت باش. پسرهٔ پررو!

پوزخند دیگری تحویل مادرم داد: «من این قدرها که می‌گید پررو نیســـتم. فقط دلم داره می‌ســـوزه... بدجوری می‌ســـوزه برای دختری که می‌تونست مادر داشته باشه و نداره. حرص و جوشم وقتی بیشتر می‌شه که می‌بینم حالا که کار از کار گذشـــته، چادر مادری انداختید ســـرتون و دارید براش سینه سپر می‌کنید. حاج خانوم این دختر الان یه جنازه است نه بیشتر! پس خودتون رو براش هلاک نکنید.»

Exchange group

به سمت من چرخید. نیم‌خیز شده بودم و مثل او دلم یک دل سیر مبارزه می‌خواست. مبارزه‌ای پر از شکست. دلم ترحم می‌خواست انگار. چه ذلیل و چه خفیف!

- از نظر من تو یه بچه‌ای... یه نوزاد که می‌تونه این قدر ضعیف بشه تا بمیره. یا بزرگ بشه و از تولد دوباره‌اش استفاده کنه... تو...

قدمی به سمتم آمد.

- متأسفانه تو دیگه صلاحیت این رو نداری که تنها زندگی کنی... ثابت کردی که یه بازنده بی‌مصرفی!

لب‌هایم را آن قدر به هم فشرده بودم که نمی‌توانستم بازشان کنم و او یک ریز ادامه می‌داد. می‌خواست مرا زیر فشار این همه حرف له کند و من لال‌مونی گرفته بودم و مادرم که هنوز هاج و واج حرف‌های قلنبه او بود.

- دو ساعت تمامه که خواستگار سمجت داره زنگ می‌زنه. نمی‌خواستم جواب بدم ولی وقتی جواب دادم و فهمیدم ماجرا چیه؛ دلم می‌خواست خودم از روی تخت بلندت کنم و از همین پنجره پرتت کنم پایین... به یارو گفتم داداشتم و خواهرم نامزد پسر دایی‌مونه و برای همیشه ردش کردم، رفت. اما تو رو... هنگام! آخ که... بعداً به حساب این قسمت ماجرا هم می‌رسیم.

چشم‌هایش را روی هم فشار داد و در فرصتی که نفس می‌گرفت، مادرم دوباره شیر شد: «حرف مفت نزن. تو ا صلاً این‌جا چه غلطی داری می‌کنی؟»

شهراد نگاه سرخش را باز کرد.

- کاسه داغ‌تر از آشی؟

نگاهم کرد. نگاهش کرد و جوابی نداد.

همان طور نیم‌خیز جان کندم و لب باز کردم: «برید بیرون لطفاً!»

توجهی نکرد و با نگاهی که اصلاً حالش را نمی‌فهمیدم، گفت: «خوب

Exchange group

نگام کن... از همین الان تا آخر دنیا من همین کاسه داغ‌تر از آشی هستم که مادرت گفته، بی‌دلیل. فکر کن از روی ترحم... آره از روی ترحم. دلم برات می‌سوزه و می‌خوام یه عمر و بال گردنم کنمت. تو این روزا به اندازه‌ای بدبختی که این ترحم برات آب حیاته!»

چنان از حرفش یکه خوردم که دوباره لب‌هایم قفل شد. ترحم، ذلیلی و بدبختی! همه‌اش من بودم. همه‌اش مال من بود...

- به به، خانم خانما بیدار شدن!

حضور کاوه حباب پُرتنش و سنگین اطرافمان را شکست و راه برای تنفسی چند ثانیه‌ای باز شد.

- خوبی هنگامه جان؟

نگاه‌های مادرم آنقدر آتشین بود که کاوه بی‌اختیار رو به شهراد لب زد: «چیزی گفتی تو؟»

شهراد عصبی لب‌هایش را به دندان گرفت و بعد در حالی که به سمت کاوه قدم تند می‌کرد، گفت: «حالیش کن که از این به بعد یا باید تو تیمارستان بستری بشه، چون اصلاً تعادل روحی نداره! یا بیاد خونه ما...»

هنوز کاوه جوابی نداده بود که مادرم غرید: «خودش خونه داره.»

شهراد این بار بی‌ملاحظه‌تر رو به مادرم طوفانی شد: «سرکار خانوم مادرِ نمونه! چند هفته است که از خونه‌اش پرتش کردن بیرون، ورثهٔ همون عزیز خانوم خدا بیامرز.» چشم‌های متحیر مادرم را پشت سر گذاشت و رو به من چرخید: «اگه عقل داشتی خبرمون می‌کردی. یا نه، عقل داری و کله‌خر و مغروری؟ از تو حسابت پول برمی‌داشتی یه جا واسه خودت دست و پا می‌کردی. واسه ایناست که می‌گم صلاحیت تنها زندگی کردن رو نداری.»

از کنار کاوه گذشت. اما چیزی به یاد آورد و برگشت.

- کاوه جون. هم حالی خودش کن، هم مامانش. که اگه می‌گم بیاد خونه ما زندگی کنه، نه قصد و غرضی دارم، نه چشمم دنبال دختر

دیوونه‌شونه. فقط دلم می‌سوزه براش. همین...

و سرعت گرفت و از کنار کاوه گذشت.

نگاه کاوه به سمتم چرخید. تمام صورتم پر شده بود از غمباد و خشمی که می‌دانستم تمام سلول‌هایم را ریز به ریز می‌سوزاند.

- بهتری هنگامه خانم؟

هم من، هم مادرم لال شده بودیم.

کاوه صندلی‌ای را کنار تختم کشید و بی‌مقدمه گفت: «همه‌مون رو شوکه کردی دخترا! حالا که خدا رو شکر به خیر گذ شته. دو راه داری یا مثل سابق زندگی کنی یا بیدار بشی و خوب زندگی کنی. دکتر ادیب وقتی قضیه رو فهمید خیلی به هم ریخت. خواست که قانع و متقاعدت کنم بری اون جا زندگی کنی. حالا که گلایل هم نیست و می‌تونی جای یه دختر رو تو خونه‌اش پر کنی. فکر کنم دیگه اون رو خوب می‌شناسی و می‌تونی تصمیم درست بگیری... مخصوصاً که الان از خونه عزیز هم بلند شدی. البته انتظار دا شتم بهم خبر بدی، نه این که اتفاقی بفهمم. فکرات رو بکن هنگامه. فکر کن داری بین بد و بدتر یکی رو انتخاب می‌کنی.»

با این که لحن کاوه ملایم بود اما شعله خشمم هنوز بالا و پایین می‌کشید.

- اون پسرهٔ...

نگذاشت حرفم را کامل کنم.

- شهراد یه مدته قاطیه! به دل نگیر. نگران اون هم نباش. قراره هفته آینده برای یه دوره یه ساله بره آلمان. قراره نصب و تعمیر یه سری قطعات جانبی خودرو ها رو آموزش ببیـنه. پس تو خو نه دکتر فقط تو هستی و انسی خانوم و دکتر. جات امن امنه.

نگاهی به مادرم کرد که بعد از حرف‌های تند شهراد در خودش جمع شده بود. دوباره رو به من کرد و سرش را نزدیک‌تر آورد.

- هنگامه باید دوباره بلند شی. زیر نظر روانشناس، با حمایت دوستات،

با حمایت ما. همه‌مون بعد از این چند سال آشنایی مثل یه خانواده شدیم... می‌خوای بلند شی یا نه؟

ناخودآگاه حرف‌های هدی توی ذهنم نشست: اگه می‌خوای واسه خودت کسی بشی، با خودت روراست باش. یا خودت رو بساز و بالا ببر یا با همینی که هستی بساز! والسلام.

لب زدم: «از شهراد متنفرم!»

لبخند زد.

- مبارکه! پس قبوله. در مورد اون تنفر هم... خب معلوم شد قراره عاشق و معشوق بشید!

لبخندش پررنگ‌تر شد و رو به مادرم کرد و گفت: «دخترتون که بله را در لفافه داد. شما هم بی‌زحمت کمک‌مون کنید بذارید زودتر از این وضعیت خلاصش کنیم. خیال‌تون تخت تخت باشه. تو خونه ادیب، آب تو دلش تکون نمی‌خوره!... من تضمین می‌دم.»

مادرم فقط سری تکان داد و با افسوسی عمیق، به او خیره شد.

- مطمئن باشید حاج خانوم!

***

- الان شرایط خوبی نیست. نشنیدی حرف‌های دکترش رو؟

گوشم تیز مکالماتی شده بود که چند قدم آن طرف‌تر مابین شهراد و کاوه در حال رد و بدل شدن بود. به خیال شان آهسته حرف می‌زدند اما تمام وجود بی‌مقدارم که روی نیمکت حیاط بیمارستان تکیده بود، گوش شده بود و می‌شنید.

- پس کی خو به؟ تو نفهمیدی درد این دختر رو. هیچ کدوم‌تون نفهمیدید.

- تو علامه‌ای لابد.

انگشت اشاره کاوه روی سینه شهراد چند بار فرود آمد و برخاست. رویم را برگرداندم. حس می‌کردم از هر دوی آنها متنفرم. از هر دو که فکر

زندگی‌ام کرده باشم، هنوز هم مادر این دخترم. هنوزم این منم که می‌گم چی به صلاحشه، چی به صلاحش نیست. پیش خودم باشه حتی تو همون اتاق کوچیک توی آسایشگاه، خیلی بهتر از اینه که پاش رو بذاره تو خونه یه غریبه!»

بی‌دلیل پوزخندی کنار لبم نشست. انگار دیر بود برای این مادرانه‌ها.

کاوه نرم‌تر گفت: «ببینید خانم شفا. اون‌جا دیگه الان خونه یه غریبه نیست. دکتر بارها حمایت خودش رو از این دختر نشون داده. هنگامه خانوم هم یکی مثل گلایل. شما شاید ندونید که گلایل دختر واقعی دکتر نیست. اما تو خونه اون بزرگ شده و الان برای خودش کسی شده. اجازه بدید هنگامه خانوم هم بخت خودش رو امتحان کنه.»

اشاره به واقعیت داستان گلایل، به وضوح مادرم را کمی نرم کرد. حتی نگاه گشاده و خشمگینش، افتاده‌تر شد. اما به شهراد نگاهی انداخت که آن سوی محوطهٔ بیمارستان دست به سینه و با پوزخندی آشکار به ما نگاه می‌کرد، دوباره تند شد. با انگشت اشاره‌اش شهراد را نشان داد و با غیظ گفت: «اون پسره هر چی از دهنش دراومد بار من و این طفلی کرد. وای به روزی که دخترم بره زیر دین این یارو.»

با اشاره‌اش، شهراد از جایش کنده شد و با چند قدم بلند و عصبی خودش را به ما رساند.

- چی شده سودابه خانوم؟

- برو پسر جون! برو کم از دست تو نکشیدیم. انگار یادت رفته چه گندی زدی و پای دخترم رو به کلانتری باز کردی. برو من با تو حرفی ندارم.

خونسرد اما خفه، جواب داد: «اگه قرار به شمردن گندها باشه که آمار و ارقام شما خیلی بالاتر می‌زنه، حاج خانوم!»

مادرم داغ کرد. چشم‌هایش تا حد ممکن گشاد شد. منِ بی‌تفاوت هم مثل از خواب پریده‌ها، سرخ شدم. بنفش شدم. اما زبان لعنتی‌ام به هیچ

Exchange group

می‌کردند با عقل‌های ناقص‌شان می‌توانند ورق زندگی‌ام را برگردانند.

- آقای متخصص! آقای روان‌پزشک! این خانوم هنوز داغ‌دار هدی است. این خانوم هنوز نتونسته مسائل خودش و مامانش رو حل کنه. هنوز زخم‌خورده اون قضیه است. درست نیست با یه تصمیم یهویی کل زندگیش رو داغون کنی.

- تصمیم یهویی؟

پوفی کرد. حواسم به حرص خوردن بی‌دلیلش بود و یک جور خو شحالی زیر پو ستی ن صیبم شده بود. می‌فهمیدم که بی‌اندازه نفهم و خفیف شده‌ام اما اجازه دادم این خوشحالی توی رگ‌هایم جاری شوند؛ یک جور خباثت زنانه!

- بلند شو بریم ببینم.

دست مادرم با خشونت زیر بازویم قلاب شد. مرا با حرص بلند کرد.

- یه دو تا سرم زدن دیگه، پول خون‌شون رو می‌گیرن!

پس خشمش بابت تسویه حساب بود. بابت یک روز بستری شدن و دو جلسه مشاوره اجباری!

بلند شدم اما پاهایم هنوز سست بودند. انگار که ساعت‌ها زیر بدنم جمع بوده و حالا رمقی ندارند و بی‌حس شده باشند.

- حاج خانوم!

حرکت لاک‌پشتی ما با صدای کاوه متوقف شد.

به سمت‌مان قدم تند کرد و شهراد را متفکر و عصبی همانجا جا گذاشت.

- صبر کنید لطفاً.

مادرم هنوز از دست شهراد عصبانی بود و راضی نمی‌شد به هیچ قیمتی، سرِ هیچ موضوعی با تیر و طایفه او به تفاهم برسد.

- یه کم فکر کنید لطفاً.

مادرم دست مرا محکم‌تر فشرد و با تلخی گفت: «من هر غلطی هم تو

Exchange group

ناســـزایی نچرخید. تنها با همان پاهای کم‌جان قدمی به ســـمت شـــهراد برداشتم. روی نوک پا بلند شدم و به چشم‌های حق به جانبش زل زدم.

اما مادرم آتش‌فشـــانی شـــده بود که محال بود دیگر از خون این پســـر بگذرد.

لب تر کردم و جان کندم تا زبانم را بچرخانم که ناگهان توســـط مادرم با خشم به عقب کشیده شدم.

- چه غلطی کردی تو؟

مادرم این را گفت و مرا که تعادلم را از دست داده بودم، میان آسمان و زمین رها کرد و دســـت بالا برد تا روی صـــورت شـــهراد فرود بیاورد. نفهمیدم چه شـــد که شـــهراد، بی‌حواس جایش را خالی کرد و بازوی من میان انگشـــتانش گیر افتاد. با لنگری این ســـو و آن ســـو بالاخره با قدرت دست‌هایش ایستادم.

- حاج خانوم!

هشدار گاوه، نگاه مادرم را به سمت او و بعد من و شهراد چرخاند.

- سودابه خانوم. من و شما قبلاً صحبت کردیم. ظاهراً هم شما، هم هنگامه خانوم پیشنهاد ما رو قبول کردید. چی شد پس؟

مادرم با نفس نفس‌زدنی از روی خشم، دستش را پایین آورد و گفت: «من همچین حرفی نزدم. منِ مادر با چه اعتباری باید دخترم رو بفرستم تو خونه‌ای که یک بار پسر اون خونه قصد سویی به دخترم داشته. هان؟»

نفس تازه کرد و دوباره ادامه داد: «این پســـر این قدر پررو و وقیحه که...»

دوباره نفس گرفت و من آرام اما عصـــبی، بازویم را از میان دســـت‌های شهراد خارج کردم.

- اجازه بدید خود هنگامه خانوم هم تصمیم بگیره.

- من بزرگتر هنگامه‌ام. من بهتر می‌دونم چی به نفعشـــه، چی نیســـت. چی به صلاحشه، چی نیست. چی کار کنه بهتره، چی کار نکنه خوبه...

Exchange group

ناخودآ گاه این حرف مادرم، موجی از خاطرات تلخ روا نه روحم کرد. خاطراتی که از همین صـــلاح‌د ید های کورکورا نه نشـــأت گرفته بود. صلاح‌دیدهایی که زندگی‌ام را اگر چه غیر مستقیم، اما تا همین ساعت و همین ثانیه‌ام به بدترین شـــکل ممکن هدایت کرده بود. چشـــم بر هم فشـــردم و باز خودم را میان حیاط کنار همان تک درخت دیدم. چشـــم بر هم فشـــردم و خودم را در حال فرار روی صـــندلی اتوبوس دیدم. خودم را مقابل فرهاد در آزمایشگاه دیدم. چشم بر هم فشردم و خودم را روبه‌روی مادرم کنار سفرهٔ گوجه پلوی محبوبم دیدم، وقتی رازی سه ساله را بازگو می‌کرد. کنار همان کامپیوتری که دست‌رنج صلاح‌دیدهای مادرم بود...

حالم این قدر بد شـــده بود که با کف انگشـــت‌هایم روی چشـــم‌هایم را فشـــار می‌دادم تا بلکه این خاطرات یکی در میان و آزاردهنده از ذهنم خارج شوند. آن قدر در مدار خاطراتم چرخ خوردم که همان نیم‌چه تعادلم را هم از دست دادم و برای این که سقوط نکنم، روی زانوهایم نشستم.

- اوا چی شد؟

صـــدای مادرم بود. اما باز هم انگشـــت‌های مردانهٔ شـــهراد دور بازویم چرخید و بلندم کرد. در حالی که با نگرانی حالم را می‌پرســـید، مرا میان آغوش مادرم جا داد.

- چه‌ات شد تو مادر؟

نفسم میان تنگی آغوش و داغی چادر سیاهش گرفت. سر چرخاندم و بی هیچ مقدمه‌ای گفتم: «من می‌رم... خونهٔ دکتر.» و سعی کردم خودم را از بند این آغوش رها کنم.

- تو غلط کردی. مگه من مُردم؟

زمزمه کردم: «به اندازه کافی بزرگ شدم که...»

- تو خیلی بی‌جا می‌کنی! همینم مونده! آتیش و پنبه را بندازم کنار هم. کم حرف خوردم. بازم بشم نقل و نبات مجلس مردم.

حو صله کل‌کل کردن ندا شتم. دلم می‌خوا ست خودم را به جریان باد

Exchange group

بسپارم و از قید همه چیز رها شوم. پس خودم را از میان بازوهایش بیرون کشیدم و به سمت کاوه رفتم.

- نگران چی هستی شما، خانوم؟

صدای شهراد بود و پشت بندش صدای کاوه به حالت هشدار بلند شد.

- شهراد ادامه نده. الان وقتش نیست.

اما شهراد توجهی نکرد و وقتی همه نگاه‌ها را مال خودش کرد، نگاهی کوتاه به من انداخت و بعد رو به مادرم گفت: «عقدش می‌کنم... همین حالا.»

نگاهم گرد شد.

گذرا نگاهم کرد.

- مشکل حله این جوری خانوم؟

مادرم پوزخند زد. اما ته چشـــم‌هایش رضـــایتی دیدم که حالم را بدتر کرد. انگار جنس معامله می‌کردند و جنس بنجل مادرم خواهان پیدا کرده بود اما نمی‌خواست خیلی هم مفت بدهد.

- کم مونده بشه نون‌خور توی...

- بســـه خانوم! خودش این قدر درآمد داره که نیازی به پول کســـی ندا شته با شه... یه مقدار پول دا شت و داد براش کار کنن. الان هم ماه به ماه، سودش داره می‌ره تو حسابش...

از حرف زدن‌های بیهوده و تکراری خســـته بود. نفســـی گرفت و به من رو کرد.

- معامله‌مون نصفه مونده بود... الان تکمیل شه اشکالی داره؟ با همون شـــرایط... این طوری انتقالیت رو هم جور می‌کنم و مجبور نیســـتی با اون استادت روبه‌رو بشی.

زیرکانه کلماتی انتخاب کرد که با تمام تنفرم از تحقیرهای تندش، دلم به تندباد همان نسیمی که وزیدن گرفته بود، خوش شد. دلم، روحم و عقلم را به دست باد سپردم. همان شرایط. من تو این خط بازنده نبودم.

Exchange group

جای نگرانی نبود چون چیزی برای از د ست دادن ندا شتم. او اما، دا شت تمام آینده‌اش را بر سر دلسوزی و ترحمش قمار می‌کرد. مهم نبود. برایم ارز شمند نبود که بخواهم نگرانش با شم یا حداقل مطمئن بودم بعد از آن همه نطق تلخ و کوبنده دیگر ارزشمند نخواهد بود.

- هنگامه قبوله؟

مهم بود بپرسم چرا؟ نه! مهم نبود... دیگر هیچ کسی مهم نبود.

- رضایت بابا هم با خودم.

هرگز نپر سیدم چطور پدرش را را ضی کرد. هرگز نخوا ستم بدانم چرا مادرم با تمام مخالفت‌هایش، ســـکوت کرد و به محضـــر آمد. گلوله گلوله اشــک ریخت و بعد از خطبه بی هیچ بوســهٔ تبریکی محضــر را ترک کرد. هرگز نخواســـتم بدانم چرا برای ازدواجی به همین شـــدت صـــوری، پدر شوهرم زیرلفظی داد و داماد عبوسم حلقه به انگشتانم انداخت و من هیچ حلقه ا سارتی به او ندادم. هرگز نخوا ستم بدانم آن شنا سنامه المثنی چه شد و چطور ناپدید شد که شنا سنامه ا صلی شهراد خط‌خطی شد. هرگز نخواســـتم بدانم چرا هیچ کســـی از من نخواســـت برای روز به این مهمی مانتو و شـــلوار خاکســـتری‌ام را با ســـپیدی لباســـی جایگزین کنم. هرگز نخواستم خیلی از چیزها را بدانم...

داماد فداکار، یک هفته بعد از عقد بی‌محتوایمان برای چند ماه ناپدید شد.

به لطف همین ثبتِ بی‌محتوا کارهای انتقالی‌ام جور شد و من زیر رفت و آمدهای اجباری به مطب روان‌پزشـــکم، ترم پنجم را تمام کردم و ترم ششم شروع شد.

پیشنهاد گلایل درست یک هفته بعد از شروع ترم جدید بود، تأسیس مزونی بر ا ساس طرح‌هایم. طرح‌هایی که ناغافل و بر ا ساس ذائقهٔ فضولی کاملاً زنانه‌اش، کش رفته بود.

و با همان سودهای حاصل از کار شهراد توانستم به کمک حمایت‌های

Exchange group

این خانواده رنگ حسرت سفیدم را میان دفتر اسناد ثبت کنم و کاری راه بیندازم. کاری که با وجود پیش‌بینی‌های روان‌شـــناســـم مرا متعادل‌تر می‌کرد. اما نکرد...

شـــهراد خیلی زودتر از یک ســـالی که کاوه وعده داده بود، برگشـــت. برگشت و دیدم که هنوز هم برای ترحم‌هایش از او بیزارم.

***

شهراد

- تو طلاق می‌خوای؟

معطل نمی‌کند و همان طور تلخ می‌گوید: «معلومه که می‌خوام.»

مثل همیشه برای جواب دادن، آماده‌ام. سعی می‌کنم بی‌تفاوت با شم تا حساسش نکنم.

- من اصـــراری بر حفظ این دلقک‌بازی نمی‌بینم اما فکر می‌کردم بعد از گذشت یه مدت نظرت عوض بشه...

- برای چی باید عوض بشه؟

شانه‌ای بالا می‌اندازم و بی‌حوصله از توضیح اضافه، می‌گویم: «حوصله یکی به دو کردن با کســـی که تصـــمیمش رو گرفته ندارم. هنگامه وقتی استارت دانشگاه رفتن رو زدی یا وقتی قرار ازدواج‌مون رو گذاشتیم درست مثل همین الان مصمم بودی. پس حتماً راجع بهش فکر کردی!»

بی‌حوصـــله‌تر دنده را جا می‌زنم و دوباره به راه می‌افتم. تنها برای این که تلنگری به خاطراتش بزند، می‌گویم: «اون روزا رو یادته؟»

اخمی در هم می‌کشـــد و رو برمی‌گرداند. می‌دانم که در چرخه مرور خاطراتش افتاده اســـت. ســـاکت می‌شـــوم و امیدوارانه به او زمان می‌دهم. زمانی که مدت‌ها ست طبق پیش‌بینی م شاور سابقش، گذ شته و او هنوز در همان مدار می‌چرخد و هنوز هم غیرقابل پیش‌بینی است. می‌دانستم با انداختن خودم میان زندگی‌اش، برخلاف نظر روان‌شناس و مشاورش عمل کرده‌ام اما دلم می‌خواســـت به روش خودم دغدغه‌های ذهنی او را آرام

Exchange group

کنم. چرا؟ نمی‌دانم شـاید ژنی از خصـوصـیات پدرم در من نهفته بوده و نصفه نیمه شکفته است.

طول کشـــید تا بفهمم که این دختر یک‌دنده و زخم‌خورده برایم مهم شده ا ست. اوایل ترحم بود و دل سوزی، ولی بعدترها وقتی به هر بهانه‌ای پدر مرا تا شهر سمنان می‌کشاند، فهمیدم خودم هستم که برنامه‌گردان این ســیرک پنهانی شـــده‌ام. فهمیدم این منم که به بهانه‌های مختلف از نامطمئن بودن ماشـــین پدر گرفته تا بد شـــدن احتمالی حالش، راننده شخصی‌اش می شدم و می‌رفتم. می‌رفتم و حس کنجکاوی بی‌دلیلم ارضا می‌شـد. می‌رفتم و می‌دیدم که هنوز درهم و زخمی، سـاکت و بی‌میل به زندگی، روزگار سپری می‌کند.

رویا تنها پل ارتباطی من با دنیای ســـکوت این دختر بود. می‌فهمیدم نسبت به احوالش کنجکاوم و می‌فهمیدم همان اندازه که من نرم نرم به او نزدیک می‌شوم، او سریع‌تر و مطمئن‌تر دور می‌شود.

- می‌شه یه کم آروم‌تر برید؟

رشـته افکارم پاره می‌شـود. نیم نگاهی به او می‌اندازم. بازوهایش را در هم تابیده روی سینه‌اش گذا شته و سرش را به پ شت تکیه داده ا ست. موهای خوش‌رنگش مثل همیشه از زیر شالش بیرون افتاده.

بی هوا دلم شـوخی‌های بی‌محتوا اما کلیشـه‌ای می‌خواهد. انگار امروز بعد از گذشـــت یک ســـال و خرده‌ای که از بازگشـــتم به ایران می‌گذرد، عزمم را جزم کرده بودم تا پوستهٔ خشکش را بشکنم. آن هم درست زمانی که دم از جدایی می‌زند.

- یه کم اون موهات رو بکن تو!

با تعلّل گردنش به ســمتم می‌چرخد و نگاه مبهوتش آن‌قدر ســنگین است که ندیده حسش می‌کنم.

- خوشم نمیاد کسی نگات کنه!

راست‌تر می‌نشیند و همان طور متحیر به من زل می‌زند.

Exchange group

از گو شه چ شم نگاهش می‌کنم و ظاهراً خ شک و بی‌تفاوت می‌گویم: «فعلاً که اسمت تو شناسنامم است.»

می‌دانم همین جمله نیمه‌کاره تا چند روز ذهنش را مشـــغول خواهد کرد. به زحمت لبخندم را جمع نگه می‌دارم و ســـرعتم را بر خلاف میلش بیشتر می‌کنم.

ســاکت اســت و خیالم راحت اســت که هیچ حرفی به زبانش نخواهد آمد. تند است اما هنوز به پای حاضرجوابی‌های من نمی‌رسد.

- یعنی چی؟

ابرویم بالا می‌پرد. خوب اســـت که ســـاکت نمانده اســـت. این طوری می‌توانم راحت‌تر باشم.

- یعنی این که من الان ســـی و پنج ســـالم تموم شـــده و فکر می‌کنم دیگه وقتش رســـیده باشـــه که هم من، هم تو قبول کنیم که یک خانوادهٔ واقعی هستیم... یه داماد مهربون و یه عروس بداخلاق و عنق! زوج مناسبی نیستیم ظاهراً، ولی درست می‌شه.

با این که جزء به جزء کلماتم پر از آهنگ نرمِ طنز اســـت اما واقعیت نهفته در آن، سیمای مبهوتش را به سرعت سرخ می‌کند.

- یع... یعنی...

سرعت را کم‌تر می‌کنم و می‌گویم: «هنگامه من از اون دسته پسرهایی بودم که تو کل زندگیم یه قدم هم این‌ور اون‌ور نرفتم. نمی‌گم هیچ وقت دلم نخوا سته با کسی با شم، چون دروغه. آره، تو دوران دبیر ستان خیلی دلم می‌خوا ست مثل بقیه دو ستام با یک دختر طرح دو ستی بریزم. حتی فراتر هم پیش برم اما نمی‌دونم چی بود که تصـویر گلایل همیشـه جلوی چشـــمم بود. فکر می‌کردم اگه یه روزی یه جوری به یه دختر نگاه کنم، قراره یه روزی یه نامردی همان طوری به گلا یل نگاه کنه. اینه که ناخودآگاه همین ترس من رو عقب می‌کشـــوند. بزرگ‌تر که شـــدم دیدم چیزی هم از د ست ندادم. روحم سالم‌تره. جسمم بکرتره. ذهنم آروم‌تره.

Exchange group

خاطره‌هام سفیدتره. تو دوران دانشگاه هم که قبلاً برات گفتم... از این که در دسترس نباشم و چشم دخترا روم زوم بشه، الکی خوش بودم. بعد هم که این قدر درگیر پیشـــرفت های کاریم شـــدم که کلاً بی‌خیال این دلخوشـی‌های موقتی شـدم. اما وقتی با تو قرار عقد گذاشـتیم، با این که نسـبت به همسـن و سـال‌های خودم ندید بدید و بی‌تجربه به حسـاب می‌او مدم، ا ما این قدر به خودم مطمئن بودم که بدونم دارم چی کار می‌کنم و می‌دونستم تو جات کنار من از همه جای دنیا امن‌تره.»

میان حرفم می‌پرد.

– می‌دونم... می‌دونم قبلاً هم گفتید که از سـر ترحم این فداکاری رو کردید. خب الان لزومی به ادامه این بازی نیست.

نمی‌فهمد یا خودش را به آن راه می‌زند. کلافه می‌شوم. تندتر می‌گویم: «ببین خانوم عزیز!... من تو هیچ بازی‌ای گیر نیفتادم که حالا بخوام خلاص بشـم... یه انتخاب عاقلانه بوده، اون هم به میل خودم، نه اجبار کسی یا چیزی!»

او هم تند می‌گوید: «ولی من به اجبار موقعیت و شرایطم تو این بازی اومدم. حالا هم دیگه نمی‌خوام بازی کنم...»

حقیقت اسـت. واقعیت اسـت. اخمهایم در هم گره می‌خورد و دسـتی میان یقه‌ام می‌کشـم. من همیشـه از زاویه خودم به این ازدواج نگاه کرده بودم. این که خودم خواسـتم تا دختری زخم‌خورده را به زندگی برگردانم. دختری که خارج از دایرهٔ تمام حوادثی که بر او گذشـته بود، به اندازه‌ای خواستنی بود تا ذهن بکر مرا به سمت خودش جذب کند.

اما هیچ گاه فکر نکرده بودم که خودش چه حسـی دارد. هر چه قدر احساسات من در سرازیری افتاده بود و جریان داشت، احساسات او درگیر سنگ‌های زندگی شخصی و پستی بلندی‌های روحیاتش بود.

سـاکت می‌شـوم و فکر می‌کنم و سـعی می‌کنم منطقی‌ترین حرف ممکن را بزنم.

Exchange group

- قبلاً هم گفتم اصراری ندارم. باشه. ظاهراً الان شرایطمون با گذشته خیلی فرق کرده... من راضـــی‌ام که جدا بشـــیم. انتخاب من بعد از جدایی هم، تو هستی. ولی شاید من، انتخاب تو نباشم. پس...

سخت است گفتنش، اما جان می‌کنم تا بتوانم مردانه تا آخرین مرحله هم کنارش باشم و حمایتش کنم. این بار نه از سر دلسوزی و کنجکاوی، از سرِ محبتی که روز به روز عمیق‌تر می‌شود.

- پس... پس زمانش رو تو مشـــخص کن. می‌ریم محضـــر، توافقی جدا می‌شیم. مهریه‌ات رو هم تمام و کمال می‌دم.

نگاهش می‌کنم. صورتش بغض دارد. چرا؟ سرگشته و کلافه می‌شوم. پرصدا نفسم را بیرون می‌دهم.

- موافقی؟

سری بالا و پایین می‌کند.

- مهریه نمی‌خوام.

سرد می‌گویم: «به گردنمه. دِینه باید داد.»

- شما دِینی نداری. خودتون هم می‌دونید!

می‌دانم اشـــاره‌اش به چه موضـــوعی اســـت. به خودم جرأت می‌دهم و برای اولین بار حرفی را مطرح می‌کنم که می‌دانم ســـلول به ســـلولش را می‌لرزاند.

- شـــاید تا زمان جدایی، اتفاقی بین‌مون افتاد که دینش هم تمام و کمال افتاد گردنم.

قطره اشـکی که در پسـتوی نگاه غمگینش دسـت و پا می‌زد، بالاخره می‌چکد. برخلاف محاســباتم نه رنگش می‌پرد، نه موضـــعی می‌گیرد. تنها غمی عظیم‌تر از غم‌های گذشته‌اش، میان نگاهش می‌نشیند.

کلافه‌تر می شوم. این گفتگو دردناک ا ست و من ق صد ندارم تمام روز را با منظره‌ای از چشم‌های غمگینش شب کنم. پس می‌گُذَرم. از حرف‌های بی‌سر و ته‌مان می‌گذرم. سرعتم را بیشتر می‌کنم و دقایقی بعد او را مقابل

Exchange group

خانه پیاده می‌کنم.

- خوب بخواب. گوشـــی‌ات رو بذار کنارت. با انســـی هم کل‌کل نکن. خداحافظ!

سری تکان می‌دهد و می‌رود.

نگاهش می‌کنم. مثل همیشـــه خریدارانه براندازش می‌کنم. این دختر می‌توانســت رنگی‌تر باشــد. می‌توانســت جوان باشــد. اما چه شــد؟ هر چه نادانی و حماقت بود، دســـت در دســـت هم دادند و در نهایت با نیش‌تر نامردی، زندگی‌اش را زهر کردند.

دستی میان گردنم می‌کشم و پایم را روی پدال فشار می‌دهم.

***

ماشین را سه چهار تا خیابان آن طرف‌تر پارک می‌کنم و تمام مسیر را به نبردی نابرابر میان افکارم اختصـاص می‌دهم. یک ســمتِ ذهنم عجیب درگیر معصـــومیت اوســـت و ســـمت دیگر مشـــغول چرتکه انداختن‌های اقتصادی است. تا دفتری که در طبقه سوم یک ساختمان تجاری نوساز، بَرِ یکی از خیابان‌های مرکزی شـــهر خریده‌ام، مســـافت زیادی نمانده اما انگار که این راه کش می‌آید تا من در کشـــمکش این نبرد به ســـرانجامی برســـم. تا یکی را انتخاب کنم. اما انگار تمام حوصـــله‌ام را میان همان کلمات جان‌فرسایی که رد و بدل شد، جا گذاشته‌ام.

از این که مجبورم ماشین را در کوچه پس کوچه‌های چند خیابان آن طرف‌تر پارک کنم، کفری‌تر می‌شـــوم. لعنتی نثار طرح ترافیک زوج و فرد می‌کنم و نچ نچ‌کنان، راه پله‌ها را زیر پا می‌برم. نداشـــتن آســـانســـور، عصـــبی‌ترم می‌کند و وقتی وارد واحد ســـوم می‌شـــوم، یک جســـم خالی از نشاطم.

- سلام آقای مهندس. سلام.

به دو دختری که هر دو سرشان را میان یک لیست بلند بالا کرده‌اند و تلفن به دست مشغول بازاریابی هستند، نگاه کوتاهی می‌اندازم. به دهانم

Exchange group

می‌آید برای بار هزارم متوجهشان کنم که مهندس نیستم. ولی از گفتن‌های بی‌حاصل پشیمان می‌شوم و تنها می‌گویم: «تماسی نداشتیم؟»

می‌دانند منظورم چیست و خانم شریف می‌گوید: «بله، پیامی نداشتیم.»

نمی‌دانم این چه جور پاسخگویی است که اول جملات منفی‌اش هم بله می‌آورد. عادت کرده‌ام. بعد از یک سال به خلق و خوی هر دو عادت کرده‌ام.

- جناب مهندس!

به سمت خانم شرافتی بر می‌گردم.

ناخودآگاه برای اولین بار به این موضوع پی می‌برم که اسامی این دو، هم خانواده است و ظاهراً من حسابی کمبود شرف و شرافت داشته‌ام که هر دو در کاسه‌ام افتاده‌اند.

- درسته تماسی از فرانسه نداشتیم، اما من توسط پسر دایی‌ام که تو پِکنه تونستم یه کارفرما پیدا کنم که خیلی دوست داره تحریم‌ها رو دور بزنه و بتونه یه جوری جنس‌های ما رو تأمین کنه...

نگاهم میان نگاه پیروز و مفتخرش ریز می‌شود. .به قد و قوارهٔ جمع و جورش نمی‌آید کاردان باشد. حتی به پیشانی بلندش هم نمی‌خورد که از آن دست انسان‌های هوشمند و متفکر باشد، از نظر من او فقط یک دختر سادهٔ لیسانسه است که همان منشی‌گری هم از توانش خارج است.

- قرار نیست شرکتم پا نگرفته، خودم رو درگیر بازی‌های این طوری کنم. فعلاً من یه واردکننده قطعات هستم که تنها جنس‌هایی را وارد می‌کنم که در تحریم نیست و البته سفارش تقاضا دارن.

- چون تازه پا گرفتید به نفعتونه که با وارد کردن جنس‌های تحریم شده، دست و بال‌تون رو پر کنید و بار خودتون رو ببندید!

کمی به سمتش خم می‌شوم.

- اینا رو همون پسر عمه‌تون بود، پسر عموتون... گفتن؟

Exchange group

جا می‌خورد. توقع تلخی‌ام را ندارد.

- پسر دایی‌ام...

- دلالن ایشون؟

چشمی نازک می‌کند و رو برمی‌گرداند و زیر لب می‌گوید: «خوبی هم نیومده!»

رو می‌چرخانم و نگاهم به نگاه خانم شریف می‌افتد. چشم‌هایش آنقدر آرایش دارند که هر نگاهی را جذب می‌کنند. اما من تلخم. اما من عهد قجری هستم. اما من احتمالاً داخل آدم نیستم؛ پس بی‌مقدمه می‌گویم: «آدم‌های زیادی تو این دفتر رفت و آمد دارند، دوست ندارم خریدارانه به همکارهای من نگاه کنن. پس بی‌زحمت از فردا دیگه این قدر آرایش نکنید.»

لحنم سرد است اما انگار چیدمان جملاتم پسندیده بود که هر دو در عین بهت، لبخندی می‌زنند و چشمی می‌گویند.

به سمت اتاق جمع و جورم قدم تند می‌کنم که خانم شرافتی دستپاچه صدایم می‌کند.

- آقای مهندس، راستی!

بدون این که بچرخم، سرم را به سمتش تابی می‌دهم و منتظر می‌مانم.

- امروز بیست و هفت آبانه ها. فردا چک دارید. مبلغش هم سی تومنه.

از یادآوری به موقعش تشکری می‌کنم و وارد اتاقم می‌شوم. کتم را در می‌آورم و با دیدن دکورا سیون یکد ست خردلی اتاقم، دوباره حوا سم پی معصومیت یک جفت نگاه می‌رود. سلیقه او بود. با بی‌میلی تمام رنگی روی هوا پرانده بود و من با کمال میل حرفش را خریده بودم.

روی صندلی مثلا مدیریتی‌ام ولو می شوم و برای اطمینان از موجودی حسابم، شماره بانک را می‌گیرم. هنوز مکالمه‌ام تمام نشده است که شرافتی سرزده وارد اتاق می‌شود.

Exchange group

- یه آقایی می‌خوان شما رو ببینن.

مکالمه را جمع می‌کنم و با خیال راحت از حـ ساب در شتم، به او نگاه می‌کنم. یک بار دیگه جمله‌اش را تکرار می‌کند.

به ســـرزده وارد شـــدن‌ها چندان اهمیتی نمی‌دهم. اصـــولا قلدربازی و مدیریت کردن بلد نیستم. تنها می‌خواهم که همه کارها روی غلتک باشد. بنابراین نه اخمی می‌کنم، نه حرفی می‌زنم. ســـری تکان می‌دهم تا برود و مراجعی که این قدر هولش کرده که به جای تلفن، حضـــوری اعلامش می‌کند، را به داخل بفرستد.

- ســـلام... به‌به. کبکبه‌ای و دبدبه‌ای! واســـه خودت دفتر دســـتک راه انداختی!

از دیدنش متعجب می‌شوم. ولی نه آن قدر که خشکم بزند و ناخواسته بلند شـــوم. همان طور که نشـــســـته‌ام، لبخندی زورکی می‌زنم و منتظر می‌شوم تا یکی از مبل‌های چرم جمع و جور اتاقم را برای نشستن انتخاب کند.

- این روزها هیچ کاری نمی‌گیره. حالا چی شـــد که تو این اوضـــاع مریض اقتصـــادی، کار تو گرفت و بلند شـــدی، حتما داســـتان داره... بگو بشنویم!

سرد می‌گویم: «کاری داشتی؟»

هنوز نگاهش همان نگاه قدیمی ا ست. همان صمیمیتی که هر کـسی را جذب می‌کرد. و احتمالاً همین نگاه خانم شرافتی را هم جذب کرده بود که این طور بی‌مقدمه میان اتاقم پریده بود. اولین زنگ خطری که کنار گوشم به صدا درمی‌آید، همین است؛ خرید همکارهایم توسط یک نارفیق!

- باید حتماً کاری داشته باشم که بیام رفیقم رو ببینم؟

- انگار یادت رفته رفاقتی با هم نداریم. محسن جان!

پایش را روی پای دیگر می‌اندازد. خودش را جابه‌جا می‌کند و در دلِ نرمیِ مبل فرو می‌رود.

Exchange group

- تو روحت! اسمش رو مگه قرار نبود مسیح بذارید؟

- اون نظر خواهرت بود. من بابای بچه‌ام. من تصـــمیم می‌گیرم. خون منه که تو رگ‌های این شازده جریان داره.

بی‌اختیار لبخند می‌زنم به قدرت‌نمایی های خنده‌دارش. به تولد خواهرزاده‌ام. به نُقلی که قرار بود محفل خانه‌مان را شیرین کند.

- کجایی؟ من اومدم.

***

- متولد سال ماره. پدر صلواتی!

- پارسال مگه مار نبود؟

- نخیر. سال ۹۲ یعنی امسال، سال ماره.

- حالا کجا هست شهاب‌الدین‌تون؟

- بچه‌ام تو دستگاهه. دو ماه عجله کرده، مونده اونجا.

نگاه‌مان به ســمت هنگامه می‌چرخد. به زحمت از دل خواب، بیدارش کرده بودم تا همراهم شود و حالا خمیازه‌کشان با چشم‌هایی که بر خلاف صبح، برق گیرایی داشت، دور گلایل می‌چرخید تا کمکش کند و پشت کمرش را کمی بلند کند.

- شهاب‌الدین نه! همون مسیح!

هنگامه به حرف گلایل لبخند می‌زند و نگاهی به کاوه می‌اندازد.

- گفتم که سال ماره. یعنی ابهت داره. شهاب‌الدین همچین گنده‌مُنده و دهن پر کنه!

هنگامه فقط لبخند ملیحی می‌زند و بدون این که بخواهد میان این ماجرا قَدی علم کند، سکوت می‌کند.

- تمام زحمتش با من بوده. هنوز جای اون ســـوزن کلفتی که کنار نُخاعم زدن، درد می‌کنه. اون وقت جنابعالی...

- الهی بمیرم. با آبجی من چی کار کردی نامرد؟ ســـوزن تو نخاعش زدی؟

Exchange group

کاوه لودگی‌ام را با همان درجه از لودگی پاسخ می‌دهد: «شلوغش نکن بابا... درد اصلی رو پسرم می‌کشه که الان غریب افتاده تو شیشه و چند وقت بعدم باید یه مقدار از فلانش رو بِبُرن!»

- تو روحت با اون پسرت...

گلایل چنان ناگهانی و به شـــدت به خنده می‌افتد که از ترس پاره شدن بخیه‌هایش دستش را روی شکمش می‌گذارد و از دردی که در آن پیچیده، همزمان نگاهش پر از اشک می‌شود.

هنگامه سری به زیر می‌اندازد و نشنیده می‌گیرد. باز خمیازه می‌کشد.

از خواب‌آلوده بودن امروزش تعجب می‌کنم و به سمتش می‌روم.

- هنوزم خوابت میاد.

دستپاچه می‌شود.

- نه... نه... یه کم کسلم. همین!

دستپاچه شدنش نگران و بدبینم می‌کند.

در حالی که حواســـم به دل و قلوه دادن‌های زن و شـــوهر روبه‌رویم است، کنار گوشش خم می‌شوم و آهسته می‌گویم: «جدیداً دکتر رفتی؟»

ســـرش را عقب می‌دهد و با تعجب می‌گوید: «نه چه دکتری!» و نگاهش را می‌دزدد.

قانع نشده‌ام.

- پیش دکتر سعیدی. روانشِ...

حرفم را به ســـرعت قطع می‌کند و آهســـته می‌گوید: «نه. معلومه که نه!»

- چیزی مصرف کردی امروز؟

دل‌دل می‌کند و سرانجام زیر نگاه‌های سنگینم پچ‌پچ می‌کند: «دیشب یه مسکن خوردم.»

- چی بود؟

- نمی‌دونم از این گیاهیا بود. از عطاری گرفته بودم.

Exchange group

- مسکن یا آرام‌بخش؟

کلافه می‌گوید: «چه فرقی داره.» از کنارم رد می‌شـــود و به جبهه گلایل پناه می‌برد و خودش را میان مکالمات آن دو جا می‌دهد.

عصبی می‌شوم. از سادگی‌ها و ندانم‌کاری‌هایش.

حالا خوددرمانی با آرام‌بخش هم، به محسناتش اضافه شده است!

***

هنگامه

صـدف را صـدا می‌زنم و حواسـم هسـت امروز را خوش‌اخلاق باشـم. حداقل برای حفظ هماهنگی با جعبه شیرینی‌ای که روی میزم گذاشته‌ام.

کنار پنجره قدی دفترم می‌ایستم.

- سلام...

صدایش گرفته است. اهمیتی نمی‌دهم.

- صدف جان این شیرینی رو بین بچه‌ها پخش کن... گلایل جون‌مون ناغافل مامان شد!

جیغ خفه‌ای می‌کشد.

- وای عزیزم... چه خبر خوبی! حالا حال‌شون خوبه هر دو؟

تنها سری تکان می‌دهم.

- واجب شد امروز بهم چند ساعت مرخصی بدی، برم ببینمش.

- تلفنی بهش تبریک بگو... هنوز بچه رو نیاوردن خونه و یه کم نگرانن. اومدن خونه یک روز کامل بهت مرخصی می‌دم.

لبخند می‌زند.

می‌گویم: «راســـتی... اون خبرنگاری که چند وقت پیش اومده بود یادته؟ واسه هفته آینده یه قرار باهاش بذار. تا اون موقع اینجاها هم تقریبا مرتب شده.»

- از مجله برازنده بود؟

- آره... خودت یه مصـــاحبه توپ باهاش بکن. فردا قراره از یکی از

Exchange group

مزون‌های گاندی چهار دســـت لباس بخرم. اونا رو به جای نمونه کارهای خودمون بذار. بذار ازشون عکس بگیره.

با تعجب نگاهم می‌کند.

- یعنی طرح‌های خودمون رو جمع کنیم؟ تا حالا نشـــده بود طرح بخریم ولی! قضیه چیه؟

- زرق و برق اون نمونـه‌هـایی کـه قراره بگیرم، خیلی بیشـــتر و عامه‌پســـندتره... برای تبلیغ ازشـــون اســـتفاده می‌کنیم. این روزا ســـنگ و پولک‌دوزی بیشـــتر از مدل و جنس پارچه خریدار داره. به علاوه طرح‌های ما مختص همین مزونه. تنها اونایی باید ببینن که طالب هستن!

بی‌حوصله از توضیح افکارم، ادامه می‌دهم: «فکر کن می‌خوام طرح‌هام زیاد جلوی چشـــم نباشـــه. می‌خوام مروارید داخل صـــدف بمونه. نایاب‌تر و ارزشمندتر!»

ابرویی بالا می‌ا ندازد و لبی جلو می‌د هد. ب عد از مکثی، نامطمئن می‌گوید: «نمی‌دونم والا!»

به ســـمت میزم می‌روم. کارت خبرنگار را پیدا می‌کنم و به ســـمتش می‌گیرم.

- ستاره تاج‌الدینی!

کارت را می‌گیرد و قبل از این که از اتاق خارج شود، می‌گوید: «راستی گفتم برای اتاق‌تون دو تا گلدون آپارتمانی بیارن! واســـه فضـــای یخ این‌جا خوبه.» لبخند می‌زند و می‌رود. ا شاره‌اش به دکورا سیون یکد ست سفید اتاقم ا ست و به تحمیل سلیقه‌ام در رنگ‌آمیزی این واحد. بلد ا ست خلقم را به هم بریزد. تلخ می‌شوم و دنبالش می‌روم.

چشـــمم به عکس هدی می‌افتد. به زحمت لبخند می‌زنم. دارم به نبودن‌هایش عادت می‌کنم انگار.

- پس کارگرا نمیان؟

ســـرش را از میان آشـــپرخانه بیرون می‌آورد و با لپی پر می‌گوید: «دو

Exchange group

روزی که نبودی، کارگرا کارشـــون رو کردن و رفتن. بقیه دیوارها رو هم بهتر دیدم کاغذ دیواری بزنیم تا رنگ. به اونا نیازی نیست دیگه. یه سری خرده کاریه که خودمون تمومش می‌کنیم.»

خودمختار شده‌اند! خوب است... تا حدی!

- هزینه کاغذ رو برآورد کردی؟ خوبه؟

اوهومی می‌گوید.

- پس آلبومش رو بیار ببینم تا یک طرح رو انتخاب کنم. بهتر از ریخت و پاش این نقاشـــاس که یه رنگ ســـاده رو دو هفته کش می‌دن! راستی نغمه و مهشید کجان پس؟

همزمان نگاهم به دیوار انتهایی سالن می‌افتد که بر خلاف خوا سته‌ام به جای بنفش، سبز شده ا ست اما نه با رنگ. با کاغذ دیواری طرح‌داری که زمینه‌اش سبز تیره ا ست و گل‌های در شت صورتیِ کم‌حال دارد و بنا به مصلحت صدف بانو احتمالا، پشت کوهی از کمد و و سایل پنهان شده است.

به سمتش قدم تند می‌کنم.

- برای دو ســـه تا دیوار به صـــورت دکوری کار کنیم. هزینه بالایی نداره... اونا هم تو راهن.

- صدف...

متوجه منظورم شده است. به سمتم می‌آید.

- آه... دیدیش؟ می‌خواســـتم وقتی اینجا رو مرتب کردم، ســـورپرایزت کنم.

به ضـــرب و زور وســـایل را از مقابلش برمی‌دارد و با غرور می‌گوید: «بفرمایید. ببین چی شد. خیلی فضای اینجا رو عوض کرده. نه؟»

واقعاً جلوه دارد و خیلی شـــکیل‌تر از رنگ ســـاده دیوار اســـت. می‌دانم چشم‌هایم برق دارند، پس وقت منا سبی برای توبیخش نیست. توبیخ این که زیادی سرخود شده و زیادی سلیقه‌اش را تحمیل می‌کند.

Exchange group

ظاهراً کوتاه می‌آیم. تنها برای حفظ شـأنم. کوتاه می‌آیم تا سـرپیچیِ واضحش را پررنگ نکنم. تنها می‌گویم: «قشنگ شده.»

به سـمت اتاقم می‌روم. می‌دانم انتظار تعریف و تمجید دارد اما قصـد ندارم او را برای جسارت‌های سرخودش تشویق کنم.

با این که پشتم به اوست اما پنچر شدن روحیه‌اش را حس می‌کنم.

- پول این ولخرجی هم پای خودت راستی!

دلم خنک می‌شود.

- چرا من؟ طرح امین بود. خودش هم بده اصلاً.

خشک می‌شوم و در جا روی پاشنه پاهایم می‌چرخم.

- امین؟

نگاهش شوخ است ولی اهمیتی نمی‌دهم.

- امین دیگه... همین بوتیک‌داره... طبقه پایینی دیگه!

بلافا صله چهره جذابش برایم تداعی می شود، با تمام جزئیات. موهای حالت‌دار و روشـنش، صـورت برنزه که نمی‌دانم طبیعی بود یا مصـنوعی، لب‌های نازک و چشم‌های نافذش.

- امین؟

مفهوم تکرار این اسم را می‌فهمد.

- اومده بود یه سـر بالا برای عرض تبریک و از این جور چیزا... یه نظری هم داد و رفت.

یه نظری! تو نگاه اول! بار اول!

با حرص چ شم‌هایم را روی هم ف شار می‌دهم. این دختر زیادی پایش را دراز کرده بود و مرتب روی دُمم می‌افتاد.

- به چه اجازه‌ای جلوی یه غریبه، سلیقه و خوا ست من رو زیر سؤال بردی و ازش طرح و ایده گدایی کردی! انگار مرتب باید بهت یادآوری کنم که جایگاهت چیه.

آن قدر واحد روان شنا سی پاس کرده ا ست که خودداری بلد با شد و

Exchange group

بتواند با کلمات بازی کند.

- من همچین جسارتی نکردم. نغمه و مهشید هم بودن. حرف پیش اومد و اونم نظرش رو گفت. ما هم دیدیم جالبه، گفتیم عملی‌اش کنیم.

پوزخند می‌زنم. شریک دزد هم داشته‌ایم، پس!

جماعتی دورم بودند که خودشان می‌بریدند و می‌دوختند. عصبی‌تر می‌شوم.

- به او دوتا تحفه زنگ بزن و بگو اگه تا ده دقیقه دیگه اینجا نباشن حقوق دو هفته‌شون پریده. هزینه این کاغذ دیواری رو هم از حقوق خودت کم می‌کنم. شش ماه دیگه هم مجدداً با سلیقه من این کاغذ دیواری تعویض می‌شه. باز هم با هزینه تو.

لبخند می‌زنم و به سمت اتاقم می‌روم و محکم در را می‌بندم.

پشت میزم می‌نشینم و در مورد درست و غلط کارم و سواس فکری می‌گیرم. شاید بهتر بود با لبخندی از او و تصمیمش تشکر کنم. شاید می‌بایست به او کمی اختیار می‌دادم. شاید بهتر بود حرصم را سر نغمه و مهشید خالی نکنم. شاید اگر سخاوتمندانه خودم هزینه کاغذ را تقبل می‌کردم و بعد مؤاخذه‌اش می‌کردم، بهتر بود. شاید اصلاً باید بی‌تفاوت می‌گذشتم تا هم او پررو نشود، هم دار و دسته‌اش!

سرم درد می‌گیرد. از وسواس فکری‌ام است یا از فکری که چند روز است مثل خوره ذهنم را می‌خورد. فکر جدایی از شهراد!

بی‌اختیار به انگشت حلقه‌ام نگاه می‌کنم. جای حلقه نگین‌داری که برایم گرفته بود و اتفاقاً بسیار هم بزرگ بود، مدت‌هاست که خالیست. اصلاً غیر از همان چند دقیقه داخل محضر، انگشتم رنگ حلقه به خود ندیده است. همان جا از دستم سر خورد و روی زمین افتاد. شهراد حلقه را برداشت و دیگر ندیدمش.

با حرص بی‌دلیلی انگشتانم را میان هم تاب می‌دهم و پیشانی‌ام را روی آنها می‌گذارم. سردرد بدی دارم و حس می‌کنم چشم‌هایم می‌سوزند.

Exchange group

کیفم را باز می‌کنم و همان قرص گیاهی را بیرون می‌کشم. مسکن خوبیست. ناخودآگاه ذهنم به سمت بوفه دکتر پر می‌کشد. همان بوفه‌ای که مملو از بطری‌های خالی است. همان‌هایی که نمی‌دانم چرا آنجا هستند. همان‌هایی که اگر پر بودند، مسکن خوبی بودند شاید. نه، من هر چه بودم، هر چقدر هم پایین افتاده بودم؛ هنوز هم برای خیلی از چیزها حرمت قائل بودم. کبوتر خیالم را عقب می‌کشم و نگاهم به همان قرص سبزرنگ و دانه‌دانه معطوف می‌شود. لیوان آبی روی میز است که نمی‌دانم از کی مانده، توجهی نمی‌کنم و برای رهایی از این درد، یک نفس می‌نوشم.

دوباره سرم را روی میز می‌گذارم و فکرم را به جای شهراد و حلقه‌ام، معطوف طرح جدیدی می‌کنم. دلم می‌خواهد با ارزان‌ترین پارچه و تور، مدلی طراحی کنم که یگانه باشد. که در برابر تمام زرق و برق لباس عروس‌های امروزی بدرخشد.

تقه‌ای به در می‌خورد و سرم بالا می‌آید.

صدف است با سگرمه‌هایی در هم.

- من دارم می‌رم بازار. جنس‌هامون جور نشده ظاهراً... سِید سعید نتونست برامون بفرسته. گفتم خودم میام تکمیلش می‌کنم و یک جا همه رو میارم.

- چی پیدا نکرده؟

- خنده‌داره. ولی انگار قحطی منجوق اومده. منجوق شیشه‌ای نقره‌ای. قحطی حریر اکلیل‌دار ترک هم اومده... دو سه تا قلم جنس دیگه هم بود...

سری بالا و پایین می‌کنم و او با همان اوقات تلخ می‌رود.

سرم را روی میز می‌گذارم و فکرم مشغول همان طرحی می‌شود که نه منجوق بخواهد، نه حریر اکلیل‌دارِ ترک.

دامنی که پف داشته باشد اما عروس را میان خودش قورت نداده باشد.

Exchange group

صدای تلفن چنان از جا می‌پرانَدَم که از دست‌هایی که زیر سرم خواب رفته، می‌فهمم ناخواسته چرت زده‌ام.

تلفن را بر می‌دارم.

- سلام.

صدف است. چشم‌هایم را می‌مالم و انگشتان سیاهم از پخش شدن ریملم گواهی می‌دهند.

- بله صدف؟

- تخم حریرِ جنسِ خوب رو ملخ خورده انگار!

- مهم نیست...

- چی کار کنم. نمی‌شه که اصلاً نگیرم.

- از همون معمولی‌ها بگیر... فعلا دو تا توپ بگیر...

- کیفیت کار میاد پایین... اینا دو تا سنگ بچسبونی رو شون، نخ‌کش می‌شن.

- می‌دونم... یه کاریش می‌کنیم.

- باشه. راستی... یادم رفت به تاج‌الدینی زنگ بزنم. اومدم زنگ می‌زنم.

- مهم نیست.

- یه چیز دیگه... از حقوق نغمه اینا کم نکن. اون دو تا راه‌شون خیلی دوره. من خودم هر هزینه‌ای رو که بگی، تقبل می‌کنم.

سرم انگار بهتر شده است. اما خواب‌آلودم و دلم نمی‌خواهد در این حالت حرفی بزنم که باز هم خورهٔ ذهنم شود، تنها می‌گویم: «بعداً راجع بهش حرف می‌زنیم. فعلاً روی کارِت متمرکز شو.»

گوشی را قطع می‌کنم.

صدای زنگِ در خوابم را می‌پراند. نگاهم به مانیتور روی میزم می‌افتد که قرار بود به دوربین مدار بسته مجهز شود و هنوز نشده بود. حرصم می‌گیرد از خُلف وعده‌های آدم‌های اطرافم. انگار هیچ کسی بلد نیست در حرفه‌اش، حرفه‌ای رفتار کند. همه‌مان بنداز و در رو شده‌ایم. همه‌مان به

Exchange group

وعده دادن‌های الکی عادت کرده‌ایم.

با کرختی بلند می‌شـــوم و از چشـــمی در بیرون را نگاه می‌کنم. مرد است... مرد! پشتش به من است. تنهایم، تنها! باز هم همان حس اضطراب سمج به سراغم میاد. زیر لب لعنتی نثار روان‌پزشکم می‌کنم که نتوانست این خصیصه را از من بکَند و سبکم کند. نگاهم هنوز به همان مرد است که می‌چرخد تا یک بار دیگر زنگ را بزند. می‌بینمش. امین اســـت؛ همان جذاب ایتالیایی!

ایتالیایی؟

مردد هســـتم در را باز کنم یا خیر. ولی برای فضـــای حرفه‌ام این مسخره‌بازی‌ها پسندیده نیست. به خصوص که می‌بینم گوشی به دست می‌گوید: « صدف جون، مطمئنی هستن؟ پاشنه در رو کندم ولی جوابی نمی‌ده ها!»

اووه... ارتباطات چه ماهواره‌ای شده است! صدف جون!

مجبور می‌شوم در را باز کنم.

- اِه... سلام هنگامه خانوم!

سعی می‌کنم لبخند بزنم اما همان هیولای توهم کم‌کم در حال رشد کردن است.

- سلام.

- صـــدف خانم بهم زنگ زدن. گفتن تنهایید و انگار ناخوشـــید. نگران بودن و از من خواستن یه سری بهتون بزنم.

صدف؟ تلافی می‌کرد یا واقعاً نگرانم شده بود؟ بعد از دو سال خیلی خوب مرا می‌شـــناخت... پس تلافی کرده بود. با حرص می‌گویم: «صـــدف جون؟»

لبخند می‌زند و دندان‌های یکدستش نمایان می‌شود.

- بله... الان حال‌تون خوبه؟

بدون این که در را بیشتر باز کنم، می‌گویم: «بله، جای نگرانی نیست!»

Exchange group

سرش را داخل می‌کند و با جـ سارتی که نمی‌دانم خاص شخ صیتش هســـت یا خاص حرفه‌اش، می‌گوید: «بذارید یه نظر به این مزون شـــیک بندازیم، بانو!»

هنوز جوابی نداده‌ام که خودش را داخل می‌اندازد و هیولای بزدلی‌هایم روی سینه‌ام می‌نشیند.

- خیلی شیک شده...

آب گلویم خشـــک شـــده اســـت. جان می‌کنم طبیعی رفتار کنم تا او گورش را گم کند و برود.

- سَ... سَلیقه شماست انگار.

نگاهش را از در و دیوار می‌گیرد و به من خیره می‌شود.

- از رنگش خوش‌تون اومد؟ من سلیقه خانوما رو خوب می‌شناسم...

لب می‌زنم. اما صدایم گیر کرده است. گلویی صاف می‌کنم.

- بدترین ترکیب رنگی که دیدم سبز تیره و...

صدایم دوباره می‌رود. تک سرفه‌ای دیگر.

- بدترین ترکیب رنگی که دیدم سبز تیره و صورتی مُرده است!

بلند قهقهه می‌زند.

- صورتی مرده؟

انگشتم را به سمت دیوار و گل‌های درشتش می‌گیرم.

- همین صورتیِ...

نفس می‌گیرم. می‌دانم عنقریب است که دست و صدایم به لرزه بیفتد. باید سریع‌تر این مجلس دوستانه را جمع کنم.

- همین صورتیِ کم‌حال رو می‌گم.

فاصله‌ام را بیشتر می‌کنم و بدون این که حساسیتش را تحریک کنم، در را تا انتها باز می‌کنم.

- گرمه؟ ولی هوا خیلی خنک شده ها.

- این موقع روز...

Exchange group

نفس می‌گیرم.

- این موقع روز که آفتاب وسط آسمونه، هوا گرمه..

- حالتون خوبه شما؟ انگار نفس نفس...

میان حرفش می‌پرم.

- نه، خوبم.

لبخندی می‌زند و می‌گوید: «اجازه هســـت؟» و قبل از این که جوابی بشنود، روی یکی از مبل‌های کوتاه و فانتزی سالن می‌نشیند و دستش به سمت یکی از آلبوم‌ها می‌رود.

- کارهای ژورنالی می‌کنید یا خودتون طرح می‌دید؟

هنوز همان طور در چهارچوب در ایستاده‌ام و تند تند نفس‌های عمیق و خفه‌ام را به ریه می‌فرستم.

- نمی‌شینید؟

تعلّل می‌کنم و متعجب نگاهم می‌کند. باید دَکَش کنم.

- شما... شما همیشه کله صبح بوتیک‌تون رو... باز می‌کنید؟

- شما حالتون خوبه؟

ا شاره‌اش به لرزش صدایم ا ست. به زور لبخند می‌زنم و د ستانی که لرزش گرفته را میان جیب‌هایم می‌کنم و می‌گویم: «بله...»

- نه... یه مد ته دارم برای کنکور درس می‌خونم و خب هیچ جا ســاکت‌تر از محیط بوتیکم نیســت. اون هم صــبح‌های زود. تو خونه بمونم خوابم می‌گیره.

- کنکور؟

مطمئناً هفده هجده ساله نیست. متوجه تعجبم می‌شود.

- کنکور دکترا.

بی‌دلیل فقط برای این که حرفی زده باشم، می‌گویم: «چه خوب!»

- شـــما چی خوندید؟ می‌دونم طراحید ولی فکر نکنم طراحی خونده باشید.

Exchange group

آب گلویم کاملاً خشک شده.

- می‌شه بیاید بشینید؟

نفسی می‌گیرم و سعی می‌کنم رسا و بی‌لرزش حرف بزنم.

- شما نمی‌خواید برید سراغ درس‌تون؟

باز هم به قهقهه می‌افتد. همیشـــه خندیدن‌هایش با صـــداســـت یا حرف‌های من زیادی خنده‌دار است؟

- شما خیلی خانوم تودل‌برویی هستید... ببخشید البته جسارته ولی همین تو لفافه دَک کردن هاتون جذاب‌ترتون هم می‌کنه... حتی با این آرایش سیاه شدهٔ دور چشم‌تون!

بلند می‌شود.

برای لحظه‌ای از نگاه خیره‌اش نفســـم می‌رود. از توجهش و از ریملی که پخش شده بود. از حرف‌هایش...

- مزاحم‌تون نمی‌شـم. برم پایین. کاری داشـتید کافیه دو دفعه محکم پاتون رو بکوبید زمین. مثل جن ظاهر می‌شم!

سرفه می‌کنم. چند بار پشت هم و در همان حال فاصله می‌گیرم تا از میان در رد شود. لبخندهای الکی تحویل می‌دهم تا برود. می‌خواهم در را محکم ببندم که صدای سلام و علیک او و شهراد میان راهرو می‌پیچد و لحظه‌ای بعد شهراد مقابلم می‌ایستد.

انتظار دیدنش را نداشتم.

- سَ... سلام.

نگاه عســـلی‌اش را روی زاویه به زاویهٔ صـــورتم می‌چرخاند و با نگرانی می‌پرسد: «حالت خوبه؟»

همان طور بلاتکلیف در چهارچوب در ایستاده‌ام و تنها سری بالا پایین می‌کنم.

- این پسره چی کار داشت اینجا؟

نگاهی به پشت سرم می‌کند و منتظر است کنار بروم. اما همان طور

Exchange group

ایستاده‌ام. یک بار دیگر نگاهم را سِیر می‌کند و با تردید می‌پرسد: «تنهایی هنگام؟ بچه‌ها نیستن؟»

نرم، تنه‌ای می‌زند و از میان در عبور می‌کند. همزمان دستم را می‌گیرد و به داخل می‌کشد.

امواجی به بزرگی زلزله‌ای مهیب از میان دست‌هایم می‌گذرند و تا روی گلویم پیشروی می‌کنند.

دستم را رها می‌کند. دست به کمر چرخی می‌زند و دوباره نگاهش روی من قفل می‌شود.

- حالت خوبه؟ این پسره اومده بود تو. آره؟ می‌دونست تنهایی؟

قدمی به سمتم بر می‌دارد و در را پشت سرم می‌بندد. منتظر و شاید نگران به من و سکوتم زل می‌زند.

- بیا بشین دخترا!

دستش دوباره به سمت مچم می‌آید و قبل از آن که زلزله‌ای دیگر تکانم دهد، خودم تکانی می‌خورم و عقب می‌کشم. امروز انگار همه جسور شده بودند! دست‌های همیشه محتاط شهراد چه بی‌پروا اطرافم می‌چرخیدند.

- سلام.

خودش روی همان مبلی که دقایقی پیش امین نشسته بود، می‌نشیند. به کنارش اشاره می‌کند و می‌گوید: «چند دفعه سلام می‌کنی؟ بیا بشین ببینم.»

نگاهی به در بسته می‌اندازم و نیم نگاهی به او می‌کنم.

- چرا این قدر رنگت پریده؟

- هی... هیچی... چایی چیزی می‌خوری؟

- یه کوچیک.

- شیر نداریم ولی.

لبخند می‌زند. انگار تعجب کرده که عادت چای نوشیدنش را می‌دانم.

Exchange group

- مهم نیست. همون چای خالی.

با عجله وارد فضای کوچک آشپزخانه می‌شوم. دستپاچه‌ام. نمی‌فهمم دردم دری است که بسته شده یا حضور مردی که درست بعد از تعریف‌های مردانه مردی دیگر، وارد حریمی شده بود که قانوناً و شرعاً مال او بود. حس زن متأهلی را دارم که شوهرش رقیبی در میدان دیده و محتاطانه سکوت اختیار کرده. نمی‌فهمیدم این لرزش دستها پیامد همان لرزش‌های دقایق قبل است یا نوعش متفاوت است.

کتری را پر از آب می‌کنم و دکمه چای‌ساز را فشار می‌دهم.

گلویم آنقدر خشک شده است که سرم را زیر شیر آب خم می‌کنم و کودکانه آب می‌نوشم. ولی دخترانه‌هایم آنقدر درگیر حضور اوست که هر چه بیشتر می‌نوشم، بیشتر بخار می‌شود و گلویم سوزناک‌تر می‌گردد.

- چته تو؟ خفه نکنی خودت رو!

از حضورش تکان می‌خورم. طوری که پیشانی‌ام به عَلَمَک شیر برخورد می‌کند و تیر می‌کشد.

- چی شد؟

پیشانی‌ام را می‌مالم.

- هی... هیچی... هنوز درست نشده.

به سمتم می‌آید و حس می‌کنم در همان فضای مربعی و کوچک، در حال خفه شدنم.

دوباره هیولای سه سر روی سینه‌ام می‌نشیند.

به کابینت تکیه می‌دهد و دست به سینه خفقانم را تماشا می‌کند.

- آروم باش... در واحد رو باز گذاشتم.

آن قدر باورش دارم که ندیده، جریان اکسیژن را میان ریه‌هایم حس می‌کنم و نفس عمیقی می‌کشم.

- صدف کجاست؟

جان می‌کنم و می‌گویم: «رفته بازار... شما اینجا چی کار می‌کنی؟»

Exchange group

- این پسره اومده بود تو. آره؟
- اوهوم.
ابرویی در هم گره می‌زند.
- چی کار داشت؟
- اومده بود... نمی‌دونم... حالم رو بپرسه.
ابروهایش باز می‌شوند و همراه گرد شدن چشم‌هایش بالا می‌روند.
- حالت رو؟
- صدف بهش زنگ زده بود که...
نفسی رها می‌کنم.
- که من حالم خوب نیست و بهم سر بزنه.
اخم‌هایش را دوباره در هم می‌کند.
- صدف با تو مشکل داره. آره؟
قفل دســـت‌هایش را باز می‌کند و یکی را به کمر می‌زند و دیگری را روی کابینت ستون می‌کند. به سمتم خم می‌شود.
- اون دختره که اخلاق تو رو می‌دونه. وا سه چی این یارو رو فر ستاده بود اینجا؟
نمی‌دانم بازجویی‌ام می‌کند یا نگرانیِ صرف است!
کمی عقب می‌کشم و می‌گویم: «صبح با هم حرف‌مون شد. فکر کنم می‌خواست تلافی کنه.»
چنان محکم و ســـخت می‌گوید: «غلط کرده.» که تمام رگ‌های گردنش متورم می‌شود.
راست می‌ایستد و با تحکم می‌گوید: «شماره صدف رو برام بگیر.»
- چیزی نیست. ما خودمون از پسِ هم...
دوباره مقابل صورتم خم می‌شود. این بار نزدیک‌تر و عصبی‌تر.
- انگار حالیت نیست. صدف یه ماره... مار! عقل حکم می‌کنه ازش دور بشی.

Exchange group

- نه. ما باهم دوستیم...

میان حرفم غیظ می‌کند.

- چشمات رو باز کن! دوستی که از نقطه ضعفت برای تلافی کردن استفاده کنه، کمترین آسیبی که فردا بخواد بهت برسونه، جار زدن نقطه ضعفته... کمترین!

- مهم نیست... شاید منظوری نداشته...

- شماره‌اش!

- بعداً خودم بهش رسیدگی می‌کنم.

عصبی چشم‌هایش را باز و بسته می‌کند و زیر لب می‌گوید: «اصلاً خودم انگار شماره‌اش رو دارم. اون دفعه ازت گرفتم.»

سرش را میان گوشی‌اش خم می‌کند و من فرصت می‌کنم دستپاچه فکری برای این معضل بکنم.

- این مسائل مربوط به منه... خودم باید بهش رسیدگی کنم.

نیم نگاهی به من می‌اندازد. توجهی نمی‌کند و همین بی‌توجهی کم‌کم خوی تندم را به میدان می‌کشد.

- با شمام... اینجا محل کار منه و این مسائل هم مربوط به منه. کاملاً شخصی...

سرش میان تلفنش است و قبل از این که شماره صدف را لمس کند، مختصر می‌گوید: «هر چقدر هم صوری کنارت باشم، بازم نمی‌تونم نسبت به این دشمنی بی‌تفاوت باشم.» شماره را لمس می‌کند و منتظر برقراری تماس، به من و تمام خشم و تمام نگرانی‌هایم خیره می‌شود.

- صدف نمی‌دونه ما نسبتی داریم.

لحنم نرم است اما عاجزانه...

بلافاصله تماس را قطع می‌کند و موشکافانه نگاهم می‌کند.

- پس لازمه یه مهمونی بدم و همه جا جار بزنم... بخصوص تو محل کارت. به خصوص واسه این پسره که اون دفعه هم بهش گفتی داداشتم!

Exchange group

چشـــم‌هایم گرد می‌شـــود. یادم نمی‌آید این حرف را گفته باشـــم ولی صـــداقت نگاهش معلوم می‌کند که گفته‌ام و معلوم می‌کند حافظه‌ام رو به تعطیلی است.

نفس پرصدایی رها می‌کنم و از دل آشپزخانه کنده می‌شوم.

وارد ســـالن می‌شـــوم و نگاهم قبل از هر چیز به ســـمت در می‌چرخد. چهارطاق باز است. نفس عمیق دیگری می‌کشم.

- آماده شد. می‌خوری تو هم؟

صدایش از آشپزخانه می‌آید و نرم‌تر از لحظات قبل است.

- نه. مرسی.

از همان‌جا می‌گوید: «اون دو تا فنچ کوچولو کجان؟»

کلافه می‌گویم: «یک ساعته که قراره برسن!»

کنار همان دیوار ســـبز و گل‌دار می‌ایســـتم و فکرم پیِ نامردی صـــدف می‌رود ولی سخت است که باور کنم.

- این لیپتون‌ها مزخرفن...

روی همان مبل می‌نشیند. جرعه‌ای تلخ می‌نو شد. بی‌تفاوت می‌گویم: «خب دم می‌کردی!»

لبخند می‌زند. نمی دانم چرا. چراها خیلی دیگر در زندگی‌ام اهمیت ندارند. زخم حادثه‌ها خیلی عمیق‌تر از چرایی وقوع آنهاست.

- نگفتید این جا چی کار می‌کنید؟

- اومدم. خب... اومدم ببینم هنوز ســـر حرفت برای جدایی هســـتی یا نه؟

چیزی میان دلم فرو می‌ریزد.

چای را روی میز می‌گذارد و به ســـمتم می‌آید. آنقدر نزدیک که باز هوای اطرافم کم می‌شود.

- نمی‌خوام حرفامون رو کسی بشنوه.

اشاره‌اش به در باز است و اجباری که باید تحمل کند.

Exchange group

- بعد از حرف‌های اون روز، خیلی فکر کردم. دیدم که حق با توئه. دیدم که نمی‌تونم تو رو توی منگنه بذارم. اون موقع شـــرایطت طوری بود که ظاهراً این ازدواج راه نجاتت بود. اما الان همه چیز فرق کرده. مهم‌ترین چیزی که فرق کرده، سن و سال‌مونه. بعد از اون، شرایط مالی هر دومونه. بعدتر از اونا، جمعیه که حالا به عنوان خانواده داریم. یعنی اگه جدا هم بشیم، بازم کنار هم داریم زندگی می‌کنیم مثل سابق... قرار نیست کسی از این جمع خارج بشـــه... قرار نیســـت اگه یه نامردی در حقت بدی کرد، این دفعه بی‌تفاوت باشم بگم دیگه زنم نیست. همه چیز مثل سابق جریان داره... تو انتخاب دیگه‌ای می‌کنی و ازدواج می‌کنی. منم همین طور... ولی هنوزم شـــب‌نشـــینی‌هامون خونه پدری‌مونه. خونه دکتر ادیب. هم تو، هم من، هم گلایل، هم کاوه و اون پدر صلواتی‌شون.

سردی دیوار پشت سرم را حس می‌کنم. نفهمیدم چطور به دیوار تکیه داده‌ام. نمی‌دانم چرا ســرد اســت! حرف‌هایی که می‌شــنوم ســرد اســت یا سرمای دیوار است که رگ و ریشه‌ام را خنک می‌کند.

نفسی تازه می‌کند.

- ببین هنگامه، تو الان... حداقل ظاهرت یه دختر مستقل، خودساخته، قوی و زیباست. خیلی از چشم‌ها رو به سمت خودت می‌کشونی و نامردیه که من کمترین خواســـته تو رو اجابت نکنم؛ حق انتخابت رو می‌گم. منم همین طور. به سنی رسیدم که به نظر یه عده، خیلی هم از سن ازدواجم گذشته. منم الان که کم‌کم کارهام رو رواله، دلم می‌خواد یه زندگی واقعی داشته باشم. یه نفر که دوستم داشته باشه. یه بچه، یه خانوادهٔ شلوغ.

اوســـت که می‌لرزد یا نگاه من اســـت که میان تیله‌های شـــفاف او می‌رقصند؟

- شنیدم قراره تو قانون طلاقِ توافقی تغییراتی ایجاد کنن. یعنی دیگه قرار نیست به راحتی جدایی حاصل بشه. اومدم بگم اگه تصمیمت قطعیه، عجله کنیم تا کمتر اسیر پله‌های دادگاه خانواده بشیم. منظورم روشنه؟

Exchange group

نگاهش درست به همان اندازه غریب و بی‌تفاوت شده است که اولین بار دیدمش. همان اندازه سرد و بی‌روح.

چیزی دور گلویم چنبره زده است و نمی‌گذارد لب باز کنم. چیزی مثل طنابی ضخیم.

- پس موافقی؟

فقط سری تکان می‌دهم.

- الان که خوردیم به آخر هفته... شنبه اول وقتت رو خالی کن.

به سمت در می‌رود. لبخند بی‌معنایی می‌زند و می‌گوید: «می‌رم سر کارم... دیرم هم شده. بابت چایی ممنون.»

بی‌توجه به وجودی که ناخواسته ویران کرده، خارج می‌شود و در را محکم می‌بندد.

نمی‌دانم چرا حتی رسیدن به خواسته‌های خودم هم دردناک است. مگر همین را نمی‌خواستم؟

دستی میان گردنم می‌کشم تا طناب آزاردهنده را باز کنم.

روزگارم نارنجی شده است انگار. رنگی که خیلی اوقات هم هست و هم نیست. هست و دیده نمی‌شود. ماهی نارنجی حوض را قرمز می‌گویند و چراغ نارنجیِ راهنمایی را زرد. درست مثل روزگارم. هر آن چه که هست، دیده نمی‌شود. نه خوشحالی کردن‌هایم مثل خوشحالی است نه دردهایم، درد دیده می‌شوند. هر آنچه که هست، هر آنچه که باید باشد... هیچ کدام دیده نمی‌شوند! حتی برای خودم. خودم هم نمی‌فهمم که چه می‌خواهم و چه هستم.

***

صدف آمده بود با دست خالی... روبه‌رویم نشسته بود. گفته بود سید سعید قول داده تا پس فردا حریر جنس خوب پیدا کند. آمده بود و روبه‌رویم نشسته بود. خسته و کوفته، نالیده بود که رفتنش وقت تلف کردن بوده، الکی خودش را خسته کرده و من فقط نگاهش کرده بودم.

Exchange group

مثل موشـــی که بعد از مدتها به ماری خوش خط و خال نگاه می‌کند و نمی‌داند فر صت ج ستن چه موقع ا ست و چطور باید خودش را رها کند. تنها مخت صر لب زده بودم: «یه مدت برو مرخ صی... خ سته شدی تو این جابه‌جایی... یه مدته هم، زیاد پرمون به پر هم گیر می‌کنه... برو تا وقتی که بهت خبر بدم.» او با پوزخند جوابم را داده بود و با تکان دادن سری از روی تأسـف گفته بود: «بدون من کارت لنگ می‌مونه؛ ولی بذار بمونه.» با غیظ بلند شده بود و گفته بود: «من نمی‌دونم تو گذشته‌ات چی بوده ولی می‌شـــه حدس زد؛ وقتی با حضـــور یه پســـر جوجو کنارت این قدر به هم می‌ریزی که طرف کُپ می‌کنه. می‌گفت نفســـت بالا نمی‌اومده!» من فقط به قباحت کلامش خیره شـــده بودم. و به این فکر کرده بودم قبل از زدن این حرفش، واقعاً فقط خواســـته بودم یه مدت مرخصـــی برود، نه این که برود. به این فکر کرده بودم که یک دوســـت دو ســـاله چقدر می‌توانســـت بی‌رحم باشـــد و در نهایت بعد از تمام دو دوتا چهارتاهای روحم، تنها لب زده بودم: «در دســـترس باش... برای تســـویه حق و حقوقت...» او با حرص در را به هم کوبیده بود و رفته بود.

حالا درســـت وقتی که حس می‌کردم وقت ســـاختن اســـت، ویرانی در پیش گرفته بودم.

بی شتر از ن صف راه را پیاده آمده‌ام و با پاهایی که از شدت درد، نبض گرفته و با دســـت‌هایی که زیر ســـوز ســـرمای غروب پاییزی، کرخت شـــده است، خودم را میان خانه می‌اندازم.

ان سی رفته ا ست و همین که مجبور نی ستم با او روبه‌رو شوم، خودش کلی بار مثبت اســـت. انگار که این روزها هیچ بنی‌بشـــری باعث تســـکینم نیست. انگار که همه رو در رویم صف کشیده‌اند.

چراغ‌های خانه مطابق همیشه رو شن ا ست. می‌دانم این ساعت کسی خانه نیست و همین که مجبور نیستم، حرف بزنم راضی‌ام. به سمت پله‌ها می‌روم.

Exchange group

- دماغ رو ببین!

صدای کاوه غافلگیرم می‌کند.

به سمتش می‌چرخم.

میان سالن ایستاده و با لبخند نگاهم می‌کند.

- بازم پیاده‌روی! تو سرما دخترم؟

نگاهم به سمت دکتر ادیب می‌چرخد. او هم خانه است. هنوز جوابی به دکتر ادیب نداده‌ام که کاوه دست‌هایش را میان جیبش می‌کند و می‌گوید: «به خودت رحم نمی‌کنی، به دماغ طفلی رحم کن. از قرمز گذشته، دیگه تو مایه‌های جیگری شده.»

یخ تلخی‌ام بامزه‌پرانی های مردی که برادرا نه دوستش دارم، آب می‌شود.

به سمت او که به احترام ورودم ایستاده می‌روم.

- سلام بابا کاوه! شهاب‌الدین چطوره؟

رو به دکتر ادیب که ظاهرا باز هم ناخوش بوده که قبل از ساعت نه شب خانه است، سلام می‌کنم.

- سلام دخترم.

نگاهش را میان صورتم می‌چرخاند. مثل همیشه. مثل همیشه پدرانه کنکاشم می‌کند و در نهایت لبخندی گرم می‌زند.

- شهاب نشد! دیدم اگه نذاریم مسیح، شب‌ها از شام خبری نیست...

لبخند می‌زنم؛ به مردانگی‌هایی که پشت شوخ طبعی‌هایش پنهان است به عاشقانه‌هایی که پشت لبخندها و نگاه‌های گرمش پنهان است.

- مبارکه. من که هر دو تا اسم رو دوست داشتم... ولی خب... مسیحِ مقدم، وزن و قافیه‌اش خوشگل‌تره.

می‌نشیند و روبه‌رویشان می‌نشینم.

- مرخص نشده؟

- فردا مرخصه... فردا بیاین اونجا... می‌خوام براش شتر بزنم زمین!

Exchange group

- شترا!

- نه... می‌خواستم براش قربونی بدم که گلی نذاشت. می‌گفت حتماً باید خون بریزیم تا مثلاً اجازه خوب زندگی کردن داشته باشیم؟ می‌گفت به جاش سه تا نهال درخت بگیر و تو کوچه بکار... می‌گفت به جای کشتن، زندگی بدیم و زندگی کنیم.

لبخند می‌زنم. می‌دانم ته نگاه کاوه هم تحسین است که می‌درخشد. تحسین تفکری که فقط می‌تواند برخاسته از روح لطیف یک مادر باشد.

- خیلی خوبه.

- حالا یه خروسی قربونی می‌کنیم ولی درخت‌ها رو هم می‌کارم.

شانه‌ای بالا می‌اندازم. این قدر معلومات ندارم که بتوانم فلسفه قربانی کردن احشام را به بوتهٔ اما و اگر بکشانم. می‌دانم سوادم در حد اطاعت کردن است و بس!

- اومده بودم سری به عمو بزنم و حضوری دعوت‌تون کنم.

بلند می شود و در همان حال که همراهش بلند می شویم، رو به دکتر ادیب می‌گویم: «شما حال‌تون خوب نیست؟»

- خوبم... بابا این وروجک‌ها تا من می‌گم ای نوک ناخنم! می‌گن برو خونه استراحت کن...

با جدیت می‌گویم: «الان که دیگه نه گلایل اون جاست نه کاوه، حق دارن نگران باشن.»

- نه بابا. فرزین هم با اینا هم کاسه شده...

فر... فرزین؟!

تمام تنم از شنیدن نام فرزین ریزریز می‌شود و فرو می‌ریزد. طوری که با شتاب می‌نشینم.

هر دو متوجه تغییر حالتم می‌شوند و دست‌پاچه می‌شوند.

- چی شدی؟ منشی عموئه. آقای لطفی!

آقای لطفی؟ می‌دانستم ولی هیچ‌گاه اسم کوچکش را نپرسیده بودم...

Exchange group

سـرم را به دیوار تکیه می‌دهم و دلم می‌خواهد آنقدر محکم به دیوار بکوبمش که تمام حافظه‌ام پاک شود... چه سعادتی است فراموشی!

کنار دیوار سـر می‌خورم و روی زمین می‌نشـینم. موهای بلندم از کناره‌های سرم روی صورتم چسبیده. دست دراز می‌کنم. دوباره آب را باز می‌کنم و سـرم را زیر آب به عقب خم می‌کنم. گردنم درد می‌گیرد اما توجهی نمی‌کنم. به عقب رفتن و به عقب نگاه کردن کار هر روزهٔ من است... بگذار جسمم هم از پس‌رَوی‌های ذوب کننده‌ام، کمی درد بکشد!

دردش عاصی‌ام می‌کند و سرم به زیر می‌افتد. حالا آب با شتاب روی وجود مچاله‌ام می‌ریزد و با ضرب به اطراف پخش می شود. زانوهایم را به بغل می‌کشـم و زیر قطرات آب، به فکر فرو می‌روم. به فکر ایسـتادن. ایسـتادن و سُر نخوردن، ایسـتادن و فراموش کردن، به ایسـتادن، به بالا رفتن و از زمین فاصله گرفتن. به پرواز، پروازی زمینی...

خسـته‌ام از هر چه ضـعف و سـقوط و زبونی اسـت. باید یک بار دیگر شروع می‌کردم. شروعی که دیگر این قدرها هم قابل ترحمم نکند. که از روی ترحم مرا به خانه‌شـان بیاورند؛ یا از روی ترحم عقدم کنند. شـروعی که آنقدر مقتدرانه باشـد که هیچ اسـمی مرا نلرزاند. که هیچ خاطره‌ای خردم نکند. که هیچ صـدفی مرا به بازی بی‌رحمانه‌اش نکشـد. که هیچ امینی راه نفسـم را تنگ نکند. که هیچ نغمه و مهشـیدی برایم دُم تکان ندهند.

شروع می‌خواستم. از همین نقطه، نه از گذشته. نه از خانه سرایداری، نه از کنار طناب دار، از همین نقطه.

وزوزهای ذهنم آنقدر بلند شده است که دیگر حتی صدای شرشر آب را هم نمی‌شنوم. با نیرویی که از همین وزوزها میان گوشم و سپس میان جانم جاری شـده اسـت، بلند می‌شـوم و همزمان صـدای تقه‌ای به در می‌خورد. چنان تکان می‌خورم که برای لحظه‌ای تعادلم را از دسـت می‌دهم. صدای معترض شهراد بلند می‌شود: «هنگامه!»

Exchange group

آنقدر از حضورش میان حریم ممنوعهٔ اتاقم متعجبم که حتی به فکرم نمی‌رسد، زبانی برای چرخاندن و حرف زدن هم دارم. تندها به این می‌اندیشم که شهراد زیادی پیشروی کرده است!

- هنگامه با توأم!

صدایش به اندازه‌ای معترض و نگران است که می‌دانم اگر ثانیه‌ای تعلّل کنم و جواب ندهم، در حمام را هم باز خواهد کرد. دستپاچه می‌گویم: «اومدم. اومدم.»

- پس زنده‌ای!

صدایش در ست از چند سانت آن طرف‌تر می‌آید. در ست پشت در حمام. باز هم با کلید یدکش در را باز کرده است. کفری می‌شوم ولی حوصله‌اش را ندارم.

سریع حوله‌ام را به تن می‌کشم و با صدای بلندی می‌گویم: «می شه برید بیرون. خودم میام پایین.»

- نخیر. همین جا هستم تا شما تشریف‌تون رو بیارید!

گرهٔ تن‌پوشم را محکم‌تر می‌کنم و نفسم را در سینه حبس می‌کنم تا بتوانم اولین قدم های پروازم را محکم‌تر بردارم. اما مرتب حواسم به زانوهای عریانم کشیده می‌شود. تن‌پوش را پایین‌تر می‌کشم. انگار موظف است که کش بیاید ولی نمی‌آید.

حرصی می‌گویم: «من حوله ندارم. می‌شه بری بیرون!»

- تو روح آدم دروغگو! تو که همیشه دو جفت حوله تو حمومت آویزون داری، خانم وسواسی!

راست می‌گوید. از ترس این که مبادا ذره‌ای آب به یکی بپاشد و احتمالا! نجس شود، همیشه هر دو حوله‌ام اینجا آویزان است. اما او از کجا می‌داند!

- الان لابد خیلی احساس باهوشی می‌کنید که تو حموم من سرک کشیدید!

Exchange group

- هنگامه بیا بیرون کارت دارم. عجله دارم.

چند نفس عمیق می‌کشم و دستم را زیر گلویم، روی سینه‌ام می‌گذارم. سعی می‌کنم استرسم را کم کنم و مثل یک انسان طبیعی رفتار کنم.

در را با احتیاط باز می‌کنم و قدم بیرون می‌گذارم.

روی تختم نشسته و به من زل زده است. قبل از هر چیز نگاهم پیِ موقعیت درِ اتاق می‌رود. کاملاً باز است. نفسم رها می‌شود و دوباره نگاهم درگیرش می‌شود.

- می‌دونی ساعت چنده؟ ده شب! تو اون وقت از کی اومدی حموم؟ از هشت شب!

انگار انتظار داشتم مثل جسارت‌های کلامی‌اش، نگاهش هم به پاهای نیمه‌پوشیده‌ام کشیده شود و جسورانه براندازم کند. نگاهش عادی اما معترض روی صورتم زوم شده است.

- من مثلاً امروز زود اومدم خونه که شام مهمونت کنم. اما خانوم دو ساعته تو حمومه. نکنه جونور مونوری به بدنت چسبیده و پاک نمی‌شد!

- شام؟

آنقدر پیشنهادش جای سوال و تعجب دارد که برای لحظه‌ای موقعیتم را فراموش می‌کنم و منتظر روبه‌رویش می‌ایستم.

- آره... می‌خواستم یه جوری تلافی حرف‌های صبحم رو بکنم. فکر کنم یه کم تند رفتم... باید ملایم‌تر نظرم رو می‌گفتم.

حرف هایش ذهنم را درگیر می‌کند. آنقدر درگیر که بی‌حواس به سمت کمد لباس‌هایم می‌روم و با طمأنینه و آرامشی که محصول ذهن به هم ریخته‌ام است، به دنبال لباس می‌گردم. اما انگار هر چه بیشتر می‌گردم، کمتر می‌یابم. فکرم پیش شروعیست که شاید نقطه آغازش همین کنده شدن از زیر بار ترحم و انتخابی اجباریست...

- من پشتم بهته، راحت لباس بپوش.

Exchange group

طنز کلامش رشته افکار نامنظمم را به هم ریخته‌تر می‌کند. در نهایت به سمتش می‌چرخم و می‌گویم: «من طلاق می‌خوام.»

نمی‌دانم چرا آب گلویم بعد از گفتن همین جمله کوتاه آنقدر خشک می‌شود که انگار در سمیناری سه ساعته سخنرانی کرده‌ام.

نگاهش پایین می‌افتد و وقتی سرش را بالا می‌آورد هیچ چیز در نگاهش نیست.

- باشه... قبلاً هم گفتم، شنبه اول وقت.

بلند می‌شود و قبل از این که از در بیرون برود، می‌گوید: «این در لامصب رو دیگه قفل نکن! وقتی کلیدش رو دارم، چه سودی داره؟ اگه می‌خواستم، هیچ دری نمی‌تونست جلوی من رو بگیره.»

نگاهی خریدارانه به سراپایم می‌اندازد و از در خارج می‌شود.

***

شهراد

پله‌ها را پنج تا یکی می‌کنم انگار. فقط می‌خواهم از هاله جاذبه‌ای که مرا میان خودش می‌کشد و به همان اندازه هم دفعم می‌کند، رها شوم.

سویچ را از روی میز تلویزیون بر می‌دارم و در مقابل نگاه‌های متعجب پدرم به زحمت لبخند می‌زنم.

- صبر کن ببینم.

می‌دانم توضیح می‌خواهد اما آن قدر بی‌حوصله شده‌ام که توان زیاده‌گویی ندارم. تنها می‌ایستم و می‌گویم: «حرفش همون یک کلامه...»

کتاب قطور تخصصی‌اش را کنار می‌گذارد و بلند می شود. عینکی که جدیداً زینت‌بخش صورت جذابش شده است، را به سمت پیشانی و بعد تا روی سر بالا می‌کشد. دست در جیب‌هایش می‌کند و محکم و بدون هیچ طنزی می‌گوید: «تو با علمِ به همهٔ این اداها، باهاش ازدواج کردی!»

اشاره‌اش به چهره کدر و خسته‌ام است.

- الان چی شده که قیافه بازنده‌ها رو به خودت گرفتی پس؟

Exchange group

- فقط بی‌حوصله‌ام. برم یه هوایی بخورم و یک کم فکر کنم...

به زحمت و نامطمئن لبخند می‌زنم تا خیالش مشوش نشود و اضافه می‌کنم: «من رو دست کم نگیر آقای دکتر! من تو انجام کاری که به نظرم درست باشه، یه سماجت خَرکی‌ای دارم که حتی خودِ خر هم حریفم نمی‌شه.»

می‌بینم که با هر کلمه‌ام اخم‌هایش گشاده‌تر می‌شود. ادامه می‌دهم: «این خوشگله که دیگه یه لقمه است!» می‌خندم تا بخندد. تا فکر و خیال نکند. پدر است و هر چقدر هم ادعا داشته باشد که بزرگ شده‌ایم و ما را به حال خود گذاشته، باز هم فکرش درگیر است.

- فقط حواست باشه قرار نیست با مَن مَن کردن‌هات براش زندون بسازی!

این را می‌گوید و دوباره می‌نشیند.

از خانه بیرون می‌زنم و انگار همین دو جمله حرف و همین لبخند زورکی، حالم را بهتر کرده است. در دل هزار بار شکر می‌کنم که پدر دارم، مردی که همراه تمام دغدغه‌هایم بوده است.

استارت می‌زنم و قبل از این که حرکت کنم، نگاهی به ساعت می‌اندازم. دیر وقت است. ناخوداگاه نگاهم به تاریخ همیشه عقب و جلوی زیر ساعت می‌افتد. می‌دانم جلو است. وقتی می‌خواستم تاریخ میلادی‌اش را به شمسی تغییر بدهم، چند روزی این‌ور آن‌ور شده بود و آخرش هم بی‌خیال شده بودم.

با این که ۹/۹ را نشان می‌دهد، هنوز ده روزی تا آن تاریخ مانده است. پوفی می‌کنم و دنده را جا می‌زنم تا حرکت کنم که برقی از ذهنم رد می‌شود. تاریخ آشنایی بود. آنقدر آشنا و آنقدر رند که از این که فراموشش کرده بودم، تعجب می‌کنم.

حرکت می‌کنم و حواسم پی تاریخی است که با محاسبات سرانگشتی‌ام به شنبه آینده می‌افتد!

Exchange group

دیر است؛ برای ثانیه‌هایی که به سرعت، تمام شدن زندگی دو نفره‌مان را نشان می‌دهند، دیر است!

دیر است.

در تمام مدت یک سال و خرده‌ای که از عقدمان می‌گذشت یا در تمام مدتی که هم‌خانه خانواده‌مان شده بود، تاریخ‌های بی‌قِیدی را پشت سر گذاشته بودیم. می‌توانستیم به هر بهانه‌ای شادش کنیم اما زیر سایهٔ تمام دغدغه‌هایمان و خاکسترهای سوزان خاطراتش، بی‌صدا گذشته بودیم.

اما این بار... این بار که وقت کندن و گذشتن است، می‌شود کاری کرد.

به انتهای خیابان نرسیده‌ام که سریع سر و ته می‌کنم و به سمت خانه برمی‌گردم. ماشین را داخل حیاط می‌گذارم و با انرژی مضاعفی وارد می‌شوم.

***

- وای شهراد اگه وقت داری، تو زحمت این کار رو بکش.

- گُلی... من کلی کار عقب‌افتاده دارم...

- می‌خوام قبل از این که از بیمار ستان بیام، شنا سنامه‌اش هم آماده شده باشه.

- چه عجله‌ایه حالا؟

کلافه می‌شود و صدای غرولندش به کاوه را می‌شنوم. دستی به گردن می‌کشم و می‌گویم: «باشه گلایل جان... همین الان میام. مدارک رو می‌گیرم ازتون و می‌رم سراغ شناسنامه.»

صدای خسته‌اش رنگ شادی می‌گیرد.

- فدات بشم.

- قربون آبجی، حالا همون مسیح یا شهاب‌الدین؟

- نه، امیرحسین!

Exchange group

تعجب می‌کنم و او ادامه می‌دهد: «این قدر ناگهانی و یهویی اومد که حواس‌مون نبود وسط محرمیم. دیروز که تلویزیون رو نگاه می‌کردم، دیدم ای وای چرا این قدر بی‌حواس شدم... اسمش با خودش اومده دیگه.»

به اعتقادات سبزش لبخند می‌زنم. به این که پشت دل همه ما به اسطوره‌ای تکرار نشدنی گرم بود، لبخند می‌زنم و آرام می‌گویم: «مبارکه.»

تماس را قطع می‌کنم و پله‌ها را به سمت پایین سرازیر می‌شوم.

هنگامه مشغول نوشیدن چای است و حضور انسی خانم را ندیده گرفته است. انسی مطابق معمول حرف می‌زند و هنگامه حتی نیم نگاهی هم نمی‌اندازد.

نزدیکتر می‌روم و سر هر دو به سمتم می‌چرخد. سلام بلندی می‌کنم و جواب‌های کوتاهی می‌شنوم.

پشت میز می‌نشینم و نگاهم مشتاقانه روی هنگامه می‌چرخد.

- بهشون می‌گم حالا امروز که قراره برید خونه خانوم دکتر، دیگه سر کار نرید. چه رفتنیه آخه؟

این بشر فضولی‌ها و دخالت‌هایش تمامی ندارد. هنگامه توجهی نمی‌کند. شالش را روی سرش مرتب می‌کند و موهای لخت و خوش‌رنگش را به داخل می‌کشد.

صندلی را عقب می‌دهد و بلند می‌شود.

- ممنونم.

انسی از بی‌توجهی‌های هنگامه ناخوش است و با چشم و ابرویی پاسخ او را می‌دهد.

- صبر کن می‌رسونمت.

همان دیالوگ‌های هر روز!

و همان پاسخی که قرار است بشنوم:

- ممنون... جای دوری نمی‌رم...

لقمه‌ای در دهانم می‌گذارم و قبل از این که با یک قورت چای را بالا

Exchange group

بکشم، منتظر و متعجب نگاهش می‌کنم.

دکمه‌های بافتش را بی‌دقت و سرسری می‌بندد.

- پیاده می‌رم، تا میدون...

جرعه‌ای از چایم را می‌نوشم. منتظرم ادامه دهد اما ساکت می‌شود. کلافه دکمه‌هایی که بالا و پایین بسته را باز می‌کند و دوباره مشغول بستن‌شان می‌شود.

برای این که غیرمستقیم کنجکاوی‌ام را برطرف کنم، می‌گویم: «هر جا می‌ری، ظهر خونه گلایل باش... منم دارم می‌رم دنبال شناسنامه مسیح که بالاخره قرار شد اسمش رو بذارن امیرحسین.»

او هم مثل من شگفت‌زده می‌شود و دست‌هایش از حرکت باز می‌ایستند. اما در نهایت لبخندی می‌زند که تا ته نگاهش را روشن می‌کند.

- خوشگله. مبارکه.

انسی هم با روی خوش می‌گوید: «خدا خیرشون بده. مبارکه ایشالا.»

لبخند می‌زنم و نگاهم دوباره به سمت هنگامه می‌چرخد.

ساک جمع و جور آدیداسی را که تازه متوجه‌اش شده‌ام، از روی زمین برمی‌دارد و مختصر می‌گوید: «امروز نمی‌رم مزون. صدف رو انداختم بیرون. به نغمه و مهشید هم زنگ زدم که فعلا از کار معلقند. از بس یه خط در میون و دیر و زود می‌اومدن. گفتم خودم بهشون زنگ می‌زنم. ولی فکر نکنم دیگه زنگ بزنم.»

انتظار این قاطیعیت را نداشتم اما چندان هم از این خانه‌تکانی بدم نمی‌آید.

ساک را روی دو شش می‌اندازد و قبل از این که از خانه خارج شود، رو به انسی می‌گوید: «در اتاقم بازه... یه گردگیری حسابی می‌خواد.»

برق را میان چشم‌های انسی می‌بینم. از این که بعد از مدتها دوباره محرم اتاقش شده است، دستپاچه می‌گوید: «ای به چشم، دختر گلم.»

Exchange group

هنگامه سری تکان می‌دهد و نگاهش به سمت تما شاچی م شتاقش می‌چرخد.

- می‌خوام چند روز بی‌خیال کار بشم. حداقل تا وقتی مُحرم تموم بشه و بازار کارم رونق پیدا کنه.

انگار چیزی را به یاد آورده باشد، ساک را روی زمین می‌اندازد و به سمتم می‌آید.

چشم‌های انسی مشتاق‌تر از من به او خیره شده است.

- به اندازه‌ای کارِ آماده دارم که تا آخر ماه صفر هم دست به کاری نزنم...

م کث می‌ک ند. این مدل حرف زدن دلم را به هم می‌ریزد، نگرانم می‌کند.

- بعد از جدایی‌مون، می‌خوام یه مدتی برم سفر... این جوری وا سه هر دومون بهتره... خواستم بدونید.

روی پا شنه می‌چرخد و به سرعت ساکش را از روی زمین برمی‌دارد و از خانه بیرون می‌زند.

نگاه انسی هاج و واج است و نگاه من، نمی‌دانم!

انگار بلاتکلیفم. حتی با وجود این که تکلیف را مشخص کرده است، باز هم حس ناخوشایندی از بلاتکلیفی و آوارگی دارم. لحظاتی بی‌حرکت می‌ن شینم اما سرانجام به ضرب از روی صندلی بلند می شوم. بی آن که بخواهم حرف‌های انسی را ب شنوم، صبحانه را خورده نخورده، رها می‌کنم و از خانه بیرون می‌زنم.

ماشین را از حیاط بیرون می‌آورم و نگاهم به دختری است که به سمت میدان قدم تند کرده ا ست. کنارش می‌ر سم و هر چقدر می‌خواهم بی‌تفاوت بگذرم، نمی‌توانم. نیش ترمزی می‌زنم و می‌ایستم.

- هنگامه!

می‌ایستد و می‌بینم که نگاهش براق ا ست، شاید گریه کرده ا ست. به

Exchange group

زحمت لبخند می‌زند.

زور می‌زنم تا من هم لبخند بزنم اما نمی‌توانم. تنها سرد و بی‌تفاوت می‌گویم: «باشگاه می‌ری؟»

بدون این که لب بزند، سر تکان می‌دهد.

بغض نشسته در گلویش را حس می‌کنم.

- می‌شه امروز رو نری؟ می‌خوام با هم صحبت کنیم.

زور می‌زند تا بغضش را درسته قورت دهد.

- نه. تازه دارم می‌رم ثبت نام. نمی‌خوام از همین اول... همین اول... برنامه‌ام رو به هم بزنم... می‌خوام...

نفس می‌گیرد.

- می‌خوام وا سه هر چیزی که برنامه ریختم، تا تهش برم... وا سه همه چیز.

انتهای جمله‌اش را با مکث و تأکید بیشتری می‌گوید. می‌دانم منظورش چیست. تلخم می‌کند اما می‌دانم الان وقتش نیست. پس فقط سری تکان می‌دهم و لب می‌زنم: «موفق باشی.» پایم را روی پدال گاز فشار می‌دهم و به سرعت دور می‌شوم.

سعی می‌کنم به جای فکر کردن به خواسته‌های او، روی برنامه‌های خودم متمرکز شوم. می‌توانستم برای او تولد منحصر به فردی بگیرم اما تقارنش با اواخر ماه محرم، کمی برنامه‌هایم را تغییر می‌دهد. ذهنم را بارها و بارها معطوف همین برنامه می‌کنم اما مدام به سمت حرف‌های سرد و محکمش کشیده می‌شود.

***

هنگامه

آنقدر ظریف و کوچک است که حتی می‌ترسم در آغوشش بگیرم. کناری می‌ایستم تا خاله عشرت قربان صدقه‌هایش تمام شود و تمام مدت حواسم هست مبادا کاوه که انگار کمی سرماخورده، به او نزدیک شود.

Exchange group

- هنگامه به خدا من بابا شم. سرما هم نخوردم والا... دو تا عط سه که سرماخوردگی نیست.

جوابی نمی‌دهم و امیدوارم واقعاً سرما نخورده با شد و این جوجهٔ تازه سر از تخم درآورده را دوباره راهی بیمارستان نکند.

- باشگاه خوب بود؟

به سمت شهراد می‌چرخم. تازه ر سیده ا ست و مرا سم قربانی کردن گوسفند و درخت‌کاری را از دست داده است.

مختصر سلام می‌کنم و کنارم می‌نشیند.

- ببینم عضله‌هات زده بیرون یا نه؟

همزمان عقب می‌کشد و با لبخندی براندازم می‌کند.

نگاه‌هایش آزاردهنده نی ست اما حرفی که ته نگاهش می‌خوانم، معذبم می‌کند.

- امروز فقط دویدیم... پاهام بی‌حس شدن دیگه!

نگاهش از روی نگاهم رد می‌شود. به سمت امیرحسین کوچک می‌چرخد که صدای نق و نوقش در آمده است و گلایل به سرعت خودش را به او می‌رساند.

از تخت کوچکش بلندش می‌کند و من می‌ترسم نکند کمر کوچکش بشکند، نکند گردن نازکش به عقب خم شود. اما گلایل ذاتاً مادر است؛ مثل همه زنها.

با مهارت کودکش را در آغوش می‌کشد و به اتاق کناری می‌رود.

- نذاشت یه کم ونگ ونگ کنه، صداش رو بشنویم.

نگاهم به سمت شهراد می‌چرخد.

دکتر ادیب هم با دست‌های گِلی وارد می‌شود.

- کاوه این چه وضع نهال کاشتنه... اگه تو رو هم این جوری می‌کاشتن تا سر زانو هم نمی‌زدی بیرون!

قهقهه کاوه و شهراد بلند می‌شود. مردند و به شوخی‌های مردانه

Exchange group

می‌خندند. از خندیدنشـــان کمی رنگ به رنگ می‌شـــوم. دکتر با همان دست‌های گل‌آلود و خاکی روی زانوی شهراد می‌زند و میان خنده‌اش به او اشاره می‌کند که بلند شود.

- تمیزکاری‌ها با توا

- ای به چشم!

بلند می‌شـود و کتش را در می‌آورد. نمی‌دانم روی چه حسـابی، آن را به من تحویل می‌دهد و روی پاهایم می‌گذارد.

- منتظر تلفنم... زنگ خورد، جواب بده. نگی رفته گِل بازی‌ها. بگو تو یه جلسه مهمه.

تلفنش را هم روی کتش می‌گذارد و می‌رود.

نگاه کاوه که گوشه‌ای نشسته و تا قبل از این حواسش به مردی بود که میان حیاط گوشت قربانی را قسمت می‌کرد، به سمتم چرخیده و طور خاصی تماشایم می‌کند.

دکتر آستین‌هایش را بالا می‌زند و به سمت دستشویی می‌رود. نگاهش می‌کنم و تعجب می‌کنم وقتی می‌بینم نگاهش از جنس نگاه کاوه است.

- کاوه پس تو که این جا نشستی!

صدای معترض خاله عشرت است که تازه از پیش گلایل آمده است.

- بلند شـــو برو کمک این دختر... با این بخیه‌ها نمی‌تونه خیلی خم و راست شه... جا عوض کردن بچه حداقل با تو باشه...

کاوه خرسند بلند می‌شود. انگار که پیشنهاد بالاترین پست ریاستی را به او داده باشند.

- من که از خدامه. این هنگامه بانو نمی‌ذاره من طرف بچه‌ام برم.

خاله عشرت طور خاصی نگاهم می‌کند. مجبور می‌شوم توضیح دهم: «انگار سرما خورده خاله جان! می ترسم امیرحسین مریض شه.»

- آره کاوه؟

- نه والا. فقط دو تا عطسه کردم همین.

Exchange group

منتظر نظر دیگری نمی‌شود و سریع خودش را میان اتاق می‌اندازد.

کت و موبایل شـــهراد روی پایم ســـنگینی می‌کند. نه، روی دوشـــم سنگینی می‌کند انگار!

پاهایم بی‌حس شده است و دلم می‌خواهد بلند شوم...

کاوه لبخندزنان و چشمک‌زنان بیرون می‌آید و به سمت حیاط می‌رود. به زحمت لبخند می‌زنم. به خیره‌سری‌هایش و به شیطنت‌های دلچسبش.

- چیزی می‌خوری هنگامه جان؟

خاله میان آشپزخانه ایستاده است.

- گفتم غذا رو از بیرون بیارن... ولی یه کم طول می‌کشـــه. اگه گرسنه‌ای...

هنوز جوابی نداده‌ام که زنگ موبایل شـــهراد حواســـم را از لبخندهای گرم و مهمان‌نوازانهٔ خاله، پرت می‌کند.

با تردید به صفحه گوشی نگاه می‌کنم. اسمی به نام شرافتی خاموش و روشن می شود. بلافاصله بلند می شوم و کتش روی زمین سر می‌خورد. توجهی نمی‌کنم و به دنبال شهراد راهی حیاط می شوم. حسابی مشغول است اما انگار منتظرم باشد، بی‌درنگ نگاهش به من می‌افتد. موبایل را بالا می‌گیرم و منظورم را می‌فهمانم.

- گوشی‌تون!

فاصله در حیاط تا جایی که من ایستاده‌ام، آنقدری هست که تا به او برسم تماس قطع شود.

از همان جا می‌گوید: «بگو جلسه‌ام.»

یک بار دیگر فاصله در حیاط تا جایی که ایستاده‌ام را ارزیابی می‌کنم و زیر لـب لعنتی نثـار حیـاط‌هـای قـدیمی این محلـه می‌کنم. آنقـدر دستپاچه‌ام که انگار نمی‌دانم بعد از قطع شدن هم می‌شود تماس گرفت؛ که این موبایل است نه گوشیِ باجهٔ تلفن عمومی!

دکمه سبز را لمس می‌کنم.

Exchange group

- بله؟

صدای ظریفی از پشت خط بلند می‌شود.

- اِه مثل این که اشتباه گرفتم.

- نخیر. امرتون؟

- با آقای مهندس ادیب...

- ایشون یه جلسه مهم دارن و بعداً خودشون تماس می‌گیرن.

- ببخشید شما؟

نفسی تازه می‌کنم و بی‌حوصله می‌گویم: «بگم کی تماس گرفته؟»

- خب... خودشون اسمم رو سیو دارن... حالا نمی‌دونم به اسم سوگل ذخیره کردن یا شرافتی.

ناخودآگاه میان آشفتگی‌های ذهنم، این اسم را کنج پستویی جا می‌دهم و مطمئن می‌گویم: «خودشون باهاتون تماس می‌گیرن پس.»

با دستپاچگی عجیبی می‌گوید: «نه آخه روز تعطیل با من تماس گرفته بودن، تعجب کردم.»

حوصله حرف زدن ندارم به خصوص که نگاه شهراد و کاوه به طور نامحسوسی روی من است اما من آشکارا حسش می‌کنم.

- خانوم عزیز کارشون تموم شد، خودشون زنگ می‌زنن.

- چه کاری؟ نفرمودید گوشی مهندس دست شما چی...

مهندس!

آهنگ صدایم با پوزخندی مخلوط می‌شود.

- مهندس گوشی‌شون رو خونه جا گذاشتن. راضی شدید؟

- خونه؟ باشه پس بهش بگید سوگل زنگ زد. خداحافظ.

به سرعت گوشی را از روی گوشم برمی‌دارم. خم می‌شوم و در مقابل نگاه‌های ناخوانایشان گوشی را روی پله‌های حیاط می‌گذارم.

- سوگل... زنگ بزنید... کار مهمی داشت انگار روز تعطیلی... مهندس!

عقب‌گرد می‌کنم که به سمت خانه بروم اما روحم سنگین است،

Exchange group

قدم‌هایم سنگین است. نمی‌دانم چرا حس کسی را دارم که به املاکش دست‌درازی شده است. اخم‌هایم غیرارادی در هم است و چهره‌ام بعد از یک مکالمه کوتاه به اندازه چهره یک اپراتور تلفن در پایان یک روز کاری، خسته است.

خودم را با امیرحسین و دل‌دردهای نوزادی‌اش سرگرم می‌کنم؛ با تکان دادن‌ها و آروغ زدن‌هایش، با نگاه‌های اتفاقی‌اش که گاهی به ما می‌افتد و بی‌حساب لبش مثل لبخند کج می‌شود و جماعتی بزرگ‌سال را سر ذوق می‌آورد. با او سرگرمم و تمام مدت نگاه شهراد را حس می‌کنم. این نگاه‌ها به اندازه‌ای از حدش فراتر رفته که کم‌کم خلق و خوی نرمی که از صدقه سر باشگاه برای خودم عاریه گرفته بودم، دود می‌شود و هوا می‌رود. خسته می‌شوم و به بهانه‌ای زودتر از موعد آهنگ رفتن ساز می‌کنم. آنقدر مرا شناخته‌اند که پا پِی خواسته‌هایم نشوند.

- می‌رسونمت... از اون ور هم یه قراری دارم...

همین دو جمله مختصرش تمام ابعاد ذهنم را درگیر می‌کند.

- ساکتی چقدر؟

چشم‌هایم را بسته‌ام و سعی می‌کنم وجودش را نادیده بگیرم. اما او نمی‌خواهد.

- خوابی؟

ریتم تند نفس‌هایم رسوایم می‌کند. با اکراه چشم باز می‌کنم.

- نه، ولی دلم می‌خواد بخوابم.

- والا منم پنجشنبه جمعه‌ها که تعطیلم دلم می‌خواد فقط بخوابم اما خواب زیاد آدم رو کسل می‌کنه...

کلمه تعطیلی دوباره ذهنم را پیش سوگل و تماس شهراد می‌برد.

- بازم از اون آرام‌بخش گیاهی‌ها خوردی؟

سری به طرفین تکان می‌دهم و همزمان نه می‌گویم.

Exchange group

- اسم‌شون گیاهی هست، ولی بعضیاشون واقعاً برای بدن مضرن. حتی شاید مخدر باشن!

حواسم پیِ حرفهای او نیست و فقط سری بالا پایین می‌کنم.

- برو خونه اســـتراحت کن و دو ســـاعت بعد آماده باش بیام دنبالت. می‌خوام با هم حرف بزنیم.

حواسم جمعش می‌شود. حرف!

می‌دانم حرف‌هایش چیســـت. می‌دانم قصـــه تکراری حمایت و حس ان سان‌دو ستی و در اوجش حس ترحم ا ست که حالا چون ء ضو خانواده شده‌ام، اسمش دیگر ترحم نیست و خانواده‌دوستی است!

به ســـمتش می‌چرخم تا یک بار برای همیشـــه این ذهنیت را در نطفه‌اش خفه کنم.

- من... می‌شـــه چند لحظه وایســـید. البته اگه قرارتون رو از دســـت نمی‌دید.

لحنم کاملاً جدیست اما برقی از شیطنت میان نگاهش می‌گذرد.

گوشـــه‌ای نگه می‌دارد و کاملاً به ســـمتم می‌چرخد. نمی‌دانم چرا اما شاید چون اولین بار است که از او خواسته‌ام بایستد و به حرف‌هایم گوش کند، نگاه نافذش اذیتم می‌کند. حتی وقتی به سمتم می‌چرخد، تنومندی عضـــلات و اندامش حواســـم را پرت می‌کند. انگار که تاکنون او را برانداز نکرده با شم. ذهنم به اولین ملاقات‌مان پر می‌کشد. وقتی خودش را میان آســـانســـور انداخت و آن لحظه من واقعاً بختک عظیم‌الجثه‌ای را دیدم که تمام دیدم را پر کرده بود... و حالا باز این دیدنی ها را می‌بینم. ذهنم از حرف‌هایم دور می‌شود و بی‌دلیل و عجولانه به سمت سوگل نامی کشیده می‌شود که نمی‌دانم اندامش برازندۀ این قامت بلند هست یا خیر.

- بگو می‌شنوم. اما منطقی باشه. ادا و لجبازی نباشه.

ذهنم به سرعت میان جذبۀ کلامش پرت می شود. نف سی می‌گیرم و بعد از لحظه‌ای مکث وقتی تمام افکار پراکنده‌ام را در بقچه زبانم جا

Exchange group

داده‌ام، می‌گویم: «صادقانه می‌گم... می‌دونید که طلاق و جدایی و داشتن اسمی توشناسنامه‌ام از همه چیز برام مهمتر بود و مهمتر هست. هنوزم به این جای کار که می‌رسم دلم می‌خواد داشته هام تنها یه اسم باشه تو شناسنامه‌ام. می‌دونم که معتقدید می‌شه کنار هم زندگی رو از نو ساخت... ولی من تا وقتی دربند این انتخاب اجباری هستم، نمی‌تونم این طوری فکر کنم. قرارمون از اول جدایی بود. من که چیزی برای باختن نداشتم اما شما رو حساب هر دو دوتا چهارتایی که پیش خودتون و وجدان‌تون کردید، تن به این فداکاری دادین. انتظارم اینه که پایبند قرارمون باشید و بی‌هیچ حرف و حدیثی جدا بشیم. من پر از اشتباهم. اما می‌خوام بیدار شم. خسته شدم از آویزون بودن. می‌خوام خودم باشم. می‌خوام خودم به تنهایی بلند شم. تا این‌جای کار کنارم بودید و بی‌اندازه حمایتم کردید؛ همه‌تون. اما نمی‌تونم تمام عمرم رو با تکیه به این دیوار زندگی کنم. الان به اندازه‌ای مصمم هستم که محاله از خواسته‌ام برگردم. یه عمر تمام خودم رو بند رویاهایی کردم که واقعیت نداشت. دلم می‌خواست با همون رویاها شب و روزم رو بگذرونم. نوجوون که بودم دلم یه خونواده پولدار می‌خواست. یه خانوادهٔ تحصیل‌کرده. اما خانواده من یه مادر سرایدار و بی سواد بود و بس... خودم رو به دروغ‌هایی که می‌بافتم، تکیه داده بودم و سرپا بلند شده بودم. بلند شده بودم تا بتونم تو یه مدرسه که پر از اعیان بود سر بلند کنم. کمترین تفریح‌شون اسکی‌های آخر هفته بود و من بزرگ‌ترین تفریحم خوندن کتاب بانوی جنگل. بانویی که شده بود تاج سر یه خونواده مرفه... منم رفاه می‌خواستم. بیشتر از هر چیز رفاه روحی می‌خواستم. می‌خواستم ظهرها بعد از مدرسه راننده شخصی پدرم بیاد دنبالم. نه این که آروم و دور از چشم همه و پنهونی و با کلی استرس تو لونه سرایداری‌مون بخزم. وقتی رویاهام رو تو خونه‌ام پیدا نکردم، چشمم افتاد به آدم‌هایی که بهم نگاه می‌کردند و با خودم می‌گفتم یعنی صاحب کدوم یکی از این ماشین اعیونی‌ها قراره قسمت من بشه... خواب بود.

Exchange group

قدرت انتخاب می‌خواد... دلم می‌خواد پر بزنم و برم... و می‌دونم شـــاید بگید ناسپاسه. ولی شما هم حق دارید یک بار دیگه برای خودتون و بدون هیچ ترحمی زندگی کنید. حق دارید کسی که تو زندگی‌تون میاد از سر احتیاج نیاد.»

نمی‌دانم چرا بغضی به سنگینی حرف‌هایم و به سنگینی نگاهش، میان گلویم نشـــسته اســت. ســکوت می‌کنم چون کلماتم تمام می‌شــود. چون ذهنم یاری نمی‌کند. چون لعنت! چون انگشـــتش لحظاتی اســـت که آرام آرام روی دســتم بالا و پایین می‌شــود. چون جای نوازش‌هایش می‌ســوزد. عجیب است که درست از همین امروز و همین لحظه‌ای که تصمیم گرفتم طبیعی زندگی کنم، هیچ برقی بدنم را تکان نمی‌دهد اما رشـــته افکارم را متزلزل کرده است...

دستم را عقب می‌کشم و نگاهم را پایین می‌اندازم. ساکت است و فکر می‌کند و من، حالم را نمی‌فهمم. بغضم تا پشت پلک‌هایم بالا آمده است و من مقتدرانه انگار مقابلش ایستاده‌ام. سکوتش را می شکند. صدایش گیر دارد. تک سرفه‌ای می‌کند.

- می‌تونم بهت بگم نه. می‌تونم بهت بگم ترحم نیســـت. می‌تونم بهت بگم علاقه اســت، محبته. می‌تونم دســت و پات رو با چند جمله عاشــقانه ببندم. می‌تونم، چون به خودم و به احساسم ایمان دارم. اما نمی‌خوام این فرصت رو ازت بگیرم. خودم رو با این حرف تسلی می‌دم که دارم منطقی رفتار می‌کنم. آره خودم رو تســلی می‌دم و باز هم حمایتت می‌کنم تا این فرصت رو به خودت بدی... به خودم هم فرصت می‌دم. منم مثل تو لایق این هستم که کسی دوستم داشته باشه. به خاطر خودم و نه حمایت‌هام به سمتم بیاد... باشه هنگام! من این فرصت رو به هر دومون می‌دم. به یه شـــرط. اگه بازنده شـــدیم، هر کدوم، به هر دلیلی... کمک اون یکی رو بی هیچ چون و چرایی قبول کنیم. شاید این فرصتی که تو می‌خوای، آخرش هم انتخاب من نباشه ولی می‌دونم منم یکی از شانس‌های انتخاب شدنم...

Exchange group

ولی حتی اگه من هم نباشـــم، قول بده. قول بده این خانواده را از هم نپاشونی. همین خانواده‌ای که فعلاً جدیدترین عضوش امیرحسینه.

این را می‌گوید. همین جمله‌ای که من می‌خواهم بشـــنوم اما مثل معشـــوقی که از ســـایه عاشـــق بیرون رانده می‌شـــود، هوای دلم طوفانی می‌شود و سد مقاومتم می‌شکند و اشک‌هایم بی‌صدا جاری می‌شوند.

من این رفتن و پریدن را نمی‌خواهم. دردناک ا ست دور شدن از چتر حمایت او...

حتی فراتر، دور شدن از سایه او دردناک است.

می‌خواهم بشنوم که با وجود تمام منطق‌های دنیا، بی‌منطق می‌خواهد مرا نگه دارد؛ اما نگه نمی‌دارد.

❊❊❊

Exchange group

فصل سوم

ما نمی‌توانیم چیزی بالاتر از زندگی را بیافرینیم.
نمی‌توانیم دست‌هایی را که خنجر می‌زنند، کوتاه کنیم.
نمی‌توانیم دهان‌ها را ببندیم.
نمی‌توانیم قدمی به عقب بگذاریم و مسیر را تغییر دهیم.
بعضی از ما آدم‌ها حتی نمی‌توانیم مُشت که می‌خوریم، تلافی‌اش را جایی دَر کنیم.
یا با هرکس شبیهِ خودش رفتار کنیم.
ما تنها می‌توانیم دوست داشته باشیم.
می‌توانیم عشق بورزیم به انگیزه‌های کوچکی که در دردهای بزرگ‌مان پنهان‌اند.
رنگ به رنگِ تصویرهایی که در سرمان هر روز دوره می‌کنیم.
این رنگ‌ها، این تصویرهایی که ما را زنده نگه داشته‌اند.
امیدهای کوچکی که می‌توانی در سکوتت، جای زخم‌هایی که خورده‌ای را
با مرهمِ دوست داشتن و دوست داشته شدن پُر کنی.
"سیدمحمد مرکبیان"

Exchange group

سرم را به پشتی صندلی‌ام تکیه داده‌ام و دست‌هایم را روی پاهایم مشت کرده‌ام. نگاهم تا امتداد بلندی‌های آن سوی آزادراه پیش می‌رود و تا پستی‌های جای خالی اسمی میان شناسنامه و روحم عقب می‌کشد.

همه چیز مثل ازدواجم بود. همه چیز در سکوت. نه حرفی، نه اصراری و نه سرزنشی. همه به خواست شهراد سکوت کرده بودند و تنها سری تکان داده بودند.

پله‌های دادگاه زیر پای داغم ذوب می‌شدند، اما با سماجت رفته بودم.

رفته بودیم و تمام کرده بودیم...

باری از روی دوشش برداشته بودم اما قدم‌هایش سنگین‌تر از هر زمانی بود.

اسمی از میان ذهنم کنده بودم اما جای خالی حروفش زخمی‌تر از هر زخمی بود.

رو برگردانده بودم و سردی زمهریر بی‌کسی را یک بار دیگر با تمام وجود حس کرده بودم.

اگر میل شروع نبود، اگر... کسی نبود... اگر تنها بودم. باریدن اولین و تنهاترین همدمم می‌شد.

باز هم به خواست خودم کاوه همراهی‌ام کرده بود.

چمدان جمع و جورم را از میان صندوق عقب ماشین شهراد بلند کرده بود و در ماشین خودش گذاشته بود. شهراد فقط سری به زیر انداخته بود.

داشتم سنگینی خاطرات تلخم را از روی دوشش برمی‌داشتم. می‌دانست و سکوت کرده بود. توضیح نداده بودم چرا به این شهر می‌روم. نخواسته بود بداند. می‌خواست اطمینان کند. به خواسته‌هایم، به رفتن‌هایم و به شروعم.

یک راست به ترمینال رفته بودم و حالا بعد از گذشت سه چهار ساعت

هنوز بغضی ناخواسته میان گلویم بود.

رسیده‌ایم و پیاده می‌شوم. غریبی و ناآشنایی جای همه دردهایم را می‌گیرد.

میان ترمینال جمع و جوری با کیف و چمدان کوچکم ایستاده ام. قرار نیست کسی به استقبالم بیاید. قرار است خودم راه را بیابم.

قرار است از نقطه‌ای شروع کنم که یک بار تمام دخترانه‌های زیبایم را زیر سؤال برده بود. برایم مهم بود؛ نه از بابت کلمه «زیبایی»، از این جهت که می‌خواستم یک بار دیگر ببینم از کجای قصه‌ام خودباوری‌هایم فرو ریخت.

- خانوم. تاکسی؟

کنار گوشم صدای غریبش، تکانم می‌دهد. بلافاصله فاصله می‌گیرم و چند قدم به سمت جلو حرکت می‌کنم.

به پیرمرد خوش‌رویی نگاه می‌کنم. آن طرف‌تر کنار تاکسی زردرنگی ایستاده. از کنار مرد دیگری که با سماجت کنار گوشم تاکسی تاکسی می‌کند می‌گذرم و به سمت پیرمرد می‌روم.

- تاکسی دخترم؟

سری تکان می‌دهم.

به سرعت تکیه‌اش را از روی کاپوت بر می‌دارد و چمدانم را از روی زمین بلند می‌کند و در صندوق می‌گذارد.

- اگه اشکال نداره چند دقیقه صبر کنی نوه منم داره میاد. اونم بلند کنیم.

لهجه شیرینی دارد، دلنشین. کلماتش هم دلنشینه... بلند کردن!

لبخند می‌زنم و می‌نشینم.

چشمم به مردم است. به رفت و آمد محدودی که در ترمینال جریان دارد و به اتوبوس تازه‌واردی که مسافرهایش پیاده می‌شوند.

نگاهم روی دخترها می‌چرخد تا ببینم کدام یک نوه این پیرمرد

Exchange group

خوش‌روست.

چند نفری به سمت ما می‌آیند اما هیچ کدام نوه پیرمرد نیستند. سرانجام جوان قدبلندی خودش را میان آغوش پیرمرد می‌اندازد و با زبان خودشان با او حرف می‌زند. انگار تازه می‌فهمم که نوه‌ها می‌توانند پسر هم باشند!

از گفتگویشان هیچ نمی‌فهمم. تنها می‌دانم بار دلتنگی است که با لبخندهای مردانه‌شان خالی می‌شود.

پ سر جوان خم می شود و سلامی می‌کند. با من ا ست؟ سری تکان می‌دهم.

چمدانش کنار چمدانم جا می‌گیرد و همراه پدربزرگش سوار می‌شوند.

- کجا می‌ری دخترم؟

حضور دو مرد در نزدیک‌ترین فاصله ممکن، اذیتم می‌کند. اما در حالی که سعی می‌کنم هیولای ترس را که ق صد پی شروی تا روی نف سم دارد، نادیده بگیرم، بدون آن که بر ترسم تمرکز کنم، به سختی تمام حواسم را معطوف کلماتم می‌کنم. موفق نیستم. صدایم می‌لرزد اما نفسم عادی است. خودم را مشغول جستجوی چیزی میان کیفم نشان می‌دهم و همین تقلای بیهوده کمکم می‌کند تا عادی‌تر رفتار کنم.

- دانشجویی دخترم؟

- نه. دنبال یه دوستم.

این بار جوان می‌گوید: «آدرسش رو بدید بی‌زحمت خانوم!»

- دارم می‌گردم... یک لحظه...

و قت می‌خرم و حس می‌کنم در اولین گام ها موفقم. همین حس موفقیت، حالم را بهتر می‌کند. حس می‌کنم هیولا را عقب‌زده‌ام. اما هنوز سنگین است.

- انگار آدرسش رو نیاوردم...

باز هم پسر جوان، این بار به سمتم می‌چرخد. چشم و ابروی مشکی و

Exchange group

مژه‌های پر و بلندش اولین چیزی است که به چشم می‌آید.

- نشونی چیزی ازش دارید؟

- شوهرش تو بازار فرش فروشه. به اسم خلیل هلیل‌لو. می‌شناسید؟

به سمت پدربزرگش می‌چرخد.

به زبان خودشان حرف‌هایی می‌زنند که من نمی‌فهمم و همین خودش کلی اذیتم می‌کند اما تمام سعی‌ام را به کار می‌گیرم تا ندیده اعتماد کنم. و به حس خوشـــایندی که از همین دخترم دخترم گفتن‌هایش عایدم می‌شود، اعتماد کنم.

حرکت می‌کند.

سرد ا ست، شیـشه‌ها بخار می‌کند. شیـشه را کمی پایین می‌دهم و با عجله آن را پاک می‌کنم تا منظره شهری را که حداقل هفت هشت درجه با تهران تفاوت دما دارد، از د ست ندهم. هیچ درختی سبز نیست. خیابان بی‌بَر و سرمازده‌ایست که قرار است همراه خاطرات یخ‌زده‌ام باشد و بگذارد بگذرم و به بهار برسم.

- یه ساعت دیگه بازار رو می‌بندن.

فارسی صحبت می‌کند؛ یعنی مخاطبش من هستم.

حواسم را جمع‌شان می‌کنم.

- رضا کمکت می‌کنه پیداش کنی.

- باعث زحمت نمی‌شـــم. همین که تا بازار من رو برســـونید خودم پیداشون می‌کنم.

سوز سردی از پنجره داخل ماشین می‌پیچد و میان پیشانی‌ام می‌خورد اما ق صد ندارم شیـ شه را بالا بک شم. همین حد ب سته نبودن هم حالم را بهتر می‌کند.

رضـــا نیم چرخشـــی به ســـمتم می‌کند و دوباره راســـت می‌نشـــیند و می‌گوید: «مردم این شهر این قدر مهمان‌نوازند که اگه طرف رو ن سپارن دست کس و کارش، شب خواب‌شون نمی‌بره.»

Exchange group

بی‌تکلف لبخند می‌زند و دوباره با زبان خودشـــان چیزی به پیرمرد می‌گوید و بلند بلند می‌خندند. از نفهمیدن‌هایم می‌ترسم، اذیت می شوم اما شلوغی و هیاهوی مرکز شهر ترسم را تسکین می‌دهد.

- اینجا بازاره... ولی خب، ســـر و ته نداره اینجا. بس که بزرگه. ولی راسته فرش فروش‌ها مشخصه.

پنجره را کامل پایین می‌دهم و شـــلوغی محیط حس خوبی میان وجودم جاری می‌کند.

- ممنونم... چقدر می‌شه؟

- حالا اول برو پیدا کن آشناتون رو... من اینجا منتظرم...

رو به نوه‌اش چیزی می‌گوید و پسر جوان پیاده می‌شود.

- رضا کمکت می‌کنه.

به زحمت لبخند می‌زنم و پیاده می شوم. نمی‌دانم چقدر کارم درست است اما می‌دانم که این پسر به طور قطع در میان این همهمه و شلوغی آزاری به من نخواهد رساند.

معماری نخوانده‌ام. اما همین گنبدهای آجری و نورگیرهای طبیعی در تونلی با این وســـعت، برایم جذاب و هیجان‌انگیز اســـت. انگار با هر قدمم، تاریخ را به عقب می‌کشـــم. تیمچه‌ها و راســـته‌ها را رد می‌کنیم و بالاخره راسته فرش فروشها نمایان می‌شود.

پرس‌وجوی دکان به دکان آغاز می‌شـــود و بر خلاف تصـــورم خیلی سریع‌تر از زمانی که انتظارش را دارم، حجره‌اش را می‌یابیم.

وارد می شویم. کنجکاوم و به همان اندازه استرس دارم؛ از رویارویی با دوستی که حتی نمی‌دانم مرا به یاد دارد یا خیر؟

مردی عبوس و بی‌حوصله پشت دخل نشسته است. استکان کمر باریکی را روی لب می‌گذارد و یک جرعه سر می‌کشد. در نگاه اول همان چیزی است که در ذهنیتم از یک بازاری فرش فروش نقش بسته است. همان تصویری که بارها در رسانه ملی نمایش داده شده است؛ در سریال‌ها

Exchange group

و فیلم‌ها.

دو سه تا خانم مشغول دیدن فرشها هستند و جوانی که تازه رد مردانگی پشت لب‌هایش سبز شده، مشغول گفتگو با همان دو خانم است.

- ایشونه؟

به سمت او می‌چرخم. اشاره‌اش به مرد و شاگردش است.

آرام می‌گویم: «من با خانمش دوستم. شوهرش رو ندیدم.»

سری تکان می‌دهد و جلو می‌رود. همراهش می‌شوم و هنوز حرفی نزده‌ایم که زنی چادرپوش و سراسیمه وارد می‌شود. قبل از این که لبم به لبخندی به روی آشنایش باز شود کنار مرد عبوس می‌رود و با صدای خفه‌ای که از آن فاصلهٔ چند قدمی هم می‌توانم بشنوم، می‌گوید: «برو مادر و خواهرت رو جمع کن! دوباره دوره افتادن... که...» بغضش می‌ترکد و بی‌صدا اشک‌هایش می‌چکند. نگاهش پر از عجز و التماس می‌شود.

- تو زن می‌خوای؟ حداقل بذار بمیرم بعد...

حرف‌هایش به اندازه‌ای درد زنانه دارد که راهنمایم می‌چرخد و چند قدم عقب‌تر خودش را مشغول تماشای فرش‌ها می‌کند. اما من ایستاده‌ام و به صورت یکی از زیباترین زنانی که تا کنون دیده‌ام، زل زده‌ام. به غم چشم‌هایش، به درد نگاهش و به بخت سیاهی که انگار روی پوست لطیف و روشنش سایه تاریکی انداخته است. نگاهم به سمت مرد می‌چرخد. به صورت تکیده و درهمش.

- برو خونه... اینجا محل کسبه. نیم ساعت دیگه میام صحبت می‌کنیم.

صدای مرد مستأصل شده است و با دستپاچگی نگاهش را به اطراف می‌چرخاند. خیلی گذرا و سطحی از نگاه خیرهٔ من می‌گذرد. اما ثانیه‌ای بعد به سرعت برمی‌گردد و نگاهم را شکار می‌کند.

به زبان خودشان چیزی می‌گوید شبیه امری داشتید.

Exchange group

نفس حبس شـــده‌ام را رها می‌کنم و وقتی ســـنگینی نگاه خیس مریم روی صورتم می‌نشیند، نگاهم به سمتش می‌چرخد.

من او را شـــناخته‌ام در همان نگاه اول. او همان دختریســـت که پز زیبایی‌هایش را بارها در روحم فرو کرده بود؛ همان که بهترین بخت عالم روی سرش پرواز کرده بود. همان او...

همان دختری که آمده بودم ببینمش و به خاطر زخم‌هایی که از روی بچگی و ناخودآگاه به من زده بود، ببخشـــمش و یک بار دیگر دوســـتش بدارم. آمده بودم تا برای شـــروع از جایی بلند شـــوم که مثل ســـرب داغی میان روحم، چسبیده بود و هیچ رقم پاک نمی‌شد. آمده بودم تا از همین نقطه، شروع به پالایش کنم.

اما...

حالا یه روح پریشان و آشفته رو در رویم بود و از طراوت دخترانه‌اش هیچ باقی نمانده بود.

- خانم با شمام... امری بود؟

فارسی صحبت می‌کند و لحنش بی‌حوصله است. اما من چشم از مریم و نگاه ریز شده‌اش بر نمی‌دارم.

- هنگامه؟

دوست ندارم شاهد اشک‌هایش باشم اما بودم. با درد لبخند می‌زنم.

او هم لبخند می‌زند. لبخندی که همراهش قطره اشـــکی می‌چکد. به سمتم قدم تند می‌کند و مرا در آغوش می‌کشد.

نگاهم ناخودآگاه به سمت راهنمایم می‌چرخد. لبخند دارد. سری تکان می‌دهد و می‌رود.

کنار مریم نشسته‌ام و همسرش با اخم تما شایمان می‌کند. نمی‌دانم زمان ســـریع گذشـــته یا او ســـریع رفته اســـت که لحظاتی بعد با چمدانم مقابلم است. روی زمین می‌گذارد.

بلند می‌شوم.

Exchange group

- ممنونم واقعاً، کرایه حاج آقا چقدر می‌شه؟

هنوز جوابی نداده است که همان حجره‌دار عبوس دست در جیبش می‌کند و اسکناسی به دست مرد جوان می‌دهد. با زبان خودشان تعارفاتی می‌کنند و سرانجام پسر با لبخند دوستانه‌ای می‌رود.

می‌رود و من می مانم و سلسله چراغهایی از خاطراتی که میان چشم‌های مریم یکی یکی روشن می‌شوند.

من می‌مانم و زن و مردی که سعی می‌کنند مهمان‌نواز باشند و لبخند بزنند. اما ته نگاه هر دویشان غمی به وسعت شهر کوهستانی و سردشان خفته است.

***

از آن خانه‌های دو نبش و جنوبی است که نمای براق و سنگ‌های تراش‌خورده‌اش نشان می‌دهند تازه بازسازی شده است. کلید می‌اندازد و وارد می‌شویم. نگاهش نگران است و دستپاچه کلید را میان کیفش می‌اندازد. راه پله طویلی را نشان می‌دهد و در حالی که چشمش به در طبقه پایین است، از مقابلش می‌گذرد و همراهش می‌شوم. تعارفی تکه پاره می‌کنم و نمی‌گذارم در بالا بردن چمدانم کمک کند. چند پله بالا آمده است و نفس نفس می‌زند!

در را باز می‌کند و داخل می‌شویم. در نظر اول خانهٔ یک دوست تجملی است که سلیقه خوبی هم در چیدمان خانه‌اش داشته اما هر قدم که جلوتر می‌روم تنهایی و حتی تحمیل سلیقه را در چیدمان تک تک وسایل حس می‌کنم.

فرش‌های فانتزی ترکی که زیر فرش‌های دست‌بافت افتاده و بر حسب اتفاق گوشه‌ای از آن بیرون است. بوفه‌ای که ظرف‌های کریستالی چک و ایتالیاییش عقب‌نشینی کرده و حالا ظرف‌های سرامیکیِ زیر خاکی و نقش‌خورده و ظرف‌های نقره‌ای بیشتر خودنمایی می‌کند.

- بشین عزیزم... حتماً خسته‌ای...

Exchange group

شرمنده نگاهش می‌کنم. می‌دانم مهمان ناخوانده و بدموقعی هستم.

- ببخش مریم جون. این طور بی‌خبر اومدم.

چادرش را به گوشه‌ای پرت می‌کند و من تازه مانتوی چسبان و گران‌قیمتش را می‌بینم.

همه را به سرعت از تنش می‌کند و با حرصی که می‌توانم حدس بزنم نتیجه چه چیز است، به گوشه‌ای دیگر پرت می‌کند. خسته خودش را روی کاناپه‌ای می‌اندازد که با رومبلی کدر و قهوه‌ای رنگی پوشیده شده است.

روبه‌رویش می‌نشینم. نگاه هر دویمان حرف دارد. اما سکوت می‌کنیم و به یکدیگر نگاه می‌کنیم.

- چی شد این وری اومدی؟

لبخند می‌زنم.

- اومدم تو رو ببینم.

کنجکاو و متعجب کمی جلو می‌کشد و منتظر است ادامه دهم. سکوت می‌کنم. نمی‌دانم از کجا می‌توانم شروع کنم.

- تو اسم و فامیل شوهر من رو یادت مونده بود؟

- آره خب... خیلی خاص بود!

لبخندم شیطنت‌آمیز می شود. می‌خندد. مثل همان موقع. مثل همان موقعی که اسم شوهرش را با اکراه می‌گفت.

بلند می‌شود و در برابر شیطنت چشم‌هایم می‌گوید: «کوفت! نخند اون طوری!»

خنده‌ام غلیظ‌تر می‌شود. او هم می‌خندد. خوشحالم که حداقل برای چند لحظه آن چشم های خیس و بارانی رفته اند و جایش لبخند دخترانه‌ای نشسته است. دوستانه‌هایمان با همین جمله تند و کوتاه برمی‌گردند. انگار سال‌های سال است که کنار هم بوده‌ایم.

- انتظار نداشتم من رو این قدر سریع بشناسی.

Exchange group

- لاغر شـدی. خیلی... خیلی... خیلی هم خوشـگل شـدی... از نگاهت شـــناختمت... تو این شـــهر غریب فقط یه نفر می‌تونه من رو با این همه حس آشـــنا نگاه کنه. یه دوســـت... دوســـت‌های منم همه مال دوران دبیرســتانن... و این که رنگ موهات مطمئنم کرد... همیشـه آرزو داشـتم موهام رنگ موهات بشه... رنگش یه قهوه‌ای خاصه. یه برق و جلوه‌ای داره که من تو اون چهارصـــد تا دانش‌آموز دبیرســـتان‌مون ندیده بودم تا حالا. بعد ازدواجم کلی ســـرم رو هفته به هفته رنگ می‌کردم که این رنگی در بیاد. اما در نیومد که نیومد.

چراغ‌هایی در ذهنم روشـــن می‌شـــوند. چیزهایی می‌شـــنوم که برایم تازگی دارد. پس چیزهایی هست که من ندیده از آنها گذشته بودم.

- را ستش نهار هیچی در ست نکردم. امروز دل و دماغ ندا شتم. یعنی کلاً نهار رو فقط واسه خلیل آقا درست می‌کنم که اونم امروز بره تنگ دل ننه‌اش همون جا کوفت کنه...

سعی می‌کنم شنونده خوبی باشم. به لبخند عصبی‌اش جوابی دوستانه می‌دهم.

- آخه مامانش و دو تا از خواهرای مجردش این پایین زندگی می‌کنن. چند سال پیش باباشون مرد و اینا هم شدن وبال گردن پسر بزرگه... دو تا داداش دیگه داره که کار و بار و سهم ارث ومیراث‌شون رو فروختن و رفتن تهران وا سه خود شون ر ستوران زدن و از هفت دولت آزاد، دارن زندگی می‌کنن...

بغضی که میان گلویش نشسته و مرتب بالا و پایین می‌شود، خسته‌اش می‌کند و بی‌حوصـــله می‌گوید: «می‌خوام زنگ بزنم بیرون غذا بیارن. چی دوست داری؟»

با این که اصـــلاً تفاوتی ندارد چه چیز بخورم یا نخورم؛ برای این که با مهمان‌بازی و تعارفات خســـته‌کننده، کلافه‌اش نکنم، می‌گویم: «جوجه.» ســری تکان می‌دهد و در حالی که به ســمت تلفن می‌رود، می‌گوید: «چه

Exchange group

خوب شـــد که تو این‌جایی. کلی حرف دارم. کلی حرف که فقط به یه دوست قابل اعتماد می‌شه گفت.»

***

زمان از دست‌مان در رفته است. نمی‌دانم چند ساعت است که یک‌ریز حرف زده‌ایم. شـــوهرش آمده بود و به احترام این مهمان ناخوانده طبقه پایین مستقر شده بود. جایی که به عقیده مریم سازمان فتنه و آشوب‌گری است.

از حرف‌هایش می‌فهمم که ســـال‌هاســـت غم غربت اذیتش می‌کند. معلوم است دختری که آن همه شر و شور داشت، آن قدر سکوت کرده اســـت که حالا با دیدن تکه‌ای از خاطرات پرشـــوق جوانی‌اش، ســـفرهٔ دل بی‌صدایش را برای یک خاطره و نه فقط یک دوست، باز کرده است.

قصه‌اش همان قصه نوستالژیک زنان ایرانی است. اینجا، تنها جایی که زنان را به خاطر عدم باروری می‌رانند! تنها جایی که تو را به چشم وسیله تولیدمثل نگاه می‌کنند و اگر خوب کار نکنی، عوضت می‌کنند!

قصه‌اش تکراریست اما دردش تازه است و هیچ گاه تکراری نمی‌شود.

نگاهش پر از رنجیســـت که زیر بار این تحقیر می‌کشـــد و ذهنش پر از غباریست که قرار است بعد از طوفان حضور دستگاه تولیدمثل دیگری بر جا بماند!

- بابام یه بازاری قدیمیه. مثل خود اینا. راضـــیه کنار یه زن دیگه از شـــدت غصـــه دق کنم اما حرفی از طلاق نزنم. اگه حتی به طلاق فکر هم کنم، من رو زیر مشت و لگدش له می‌کنه.

نفس حبس شده‌ام رها می‌شود. قفسه سینه‌ام سنگین شده است.

- گاهی به ســـرم می‌زنه، می‌گم بذار با همین ناراحتی قلبی یه بچه بیارم. فوقش می‌خوام آخرای بارداری یا ســـرزا بمیرم دیگه، عوضـــش این نامرد بچه داره. اما دلم می‌ســـوزه واســـه بچه‌ام که از همون اول باید بیفته زیر دست نامادری. می‌گم خودم بسوزم بهتر از اینه که بچه‌ام رو بسوزونم.

Exchange group

حرفی برای گفتن ندارم. تنها نگاهش می‌کنم و با این که مادر نشده‌ام اما نگاه سرخش به آینده را درک می‌کنم.

- هر ماه که من عادت ماهانه‌ام شـــروع می‌شـــه این قدر درد دارم که مجبورم یه روز کامل بخوابم. اینا هم هر ماه این موقع‌ها متوجه می‌شـــن و یه جوری نگاهم می‌کنن که یعنی باز هم ناامیدشـــون کردم. مثل این زن‌های عهد قجری دوره می‌افتن بین زن‌های محله‌های پایین‌تر تا یکی رو برای پســـرشـــون پیدا کنن. منم هر ماه می‌رم ســـرشـــون جیغ و داد و تهدید که خودم رو می‌کشـــم، خونم میفته گردن‌شـــون! اونا هم خدا و پیغمبر رو میارن جلوی چشـــمم تا من رو بترســـونن. تا منصـــرفم کنن. تا رضایت بدم. اما من با لجبازی حرف خودم رو می‌زنم.

تلخندی می‌زند.

- این جوری دارم می‌گذرونم.

واقعیت است که اگر چه عهد قجر را پشت سر گذاشته‌ایم اما ظلم‌های آ شکاری را که به حقوق زن‌ها کرده‌ایم، همراه خودمان آورده‌ایم؛ آورده‌ایم که سنت‌مان باشد که رسم و آیین‌مان باشد که فرهنگ‌مان باشد.

- یه درصد هم فکر نمی‌کنن اگه دختر خودشون، قلبش مثل قلب من بود و هر ماه این جنگ اعصـــاب رو داشـــت، چه حالی می‌شـــدن. من اگه خیلی مراعات قلبم رو بکنم و تو اوج آرامش زندگی کنم، فوقش ده پونزده ســـال زنده‌ام. اینه که داره اینا رو می‌ســـوزونه. می‌گن بعد ده پونزده ســـال پسرمون پیر شده و تنها می‌مونه. نه سری، نه همسری. رضایت بده اگه ادعا داری خلیل رو دوست داری.

آه بلندی می‌کشد.

- می‌بینی از هر طرف تو فشارم...

- قلبت از کی...

- از بچگی... تا وقتی یادم میاد این مشـــکل رو داشـــتم. اون موقع بچه بودم و حاد نبود. اما حالا دیگه عضلاتش نمی‌کشه.

Exchange group

حرفی برای گفتن ندارم. تنها نگاهش می‌کنم و با این که مادر نشده‌ام اما نگاه سرخش به آینده را درک می‌کنم.

- هر ماه که من عادت ماهانه‌ام شـــروع می‌شـــه این قدر درد دارم که مجبورم یه روز کامل بخوابم. اینا هم هر ماه این موقع‌ها متوجه می‌شـــن و یه جوری نگاهم می‌کنن که یعنی باز هم ناامیدشـــون کردم. مثل این زن‌های عهد قجری دوره می‌افتن بین زن‌های محله‌های پایین‌تر تا یکی رو برای پســـرشـــون پیدا کنن. منم هر ماه می‌رم ســـرشـــون جیغ و داد و تهدید که خودم رو می‌کشـــم، خونم میفته گردن‌شـــون! اونا هم خدا و پیغمبر رو میارن جلوی چشـــمم تا من رو بترســـونن. تا منصـــرفم کنن. تا رضایت بدم. اما من با لجبازی حرف خودم رو می‌زنم.

تلخندی می‌زند.

- این جوری دارم می‌گذرونم.

واقعیت است که اگر چه عهد قجر را پشت سر گذاشته‌ایم اما ظلم‌های آ شکاری را که به حقوق زن‌ها کرده‌ایم، همراه خودمان آورده‌ایم؛ آورده‌ایم که سنت‌مان باشد که رسم و آیین‌مان باشد که فرهنگ‌مان باشد.

- یه درصد هم فکر نمی‌کنن اگه دختر خودشون، قلبش مثل قلب من بود و هر ماه این جنگ اعصـــاب رو داشـــت، چه حالی می‌شـــدن. من اگه خیلی مراعات قلبم رو بکنم و تو اوج آرامش زندگی کنم، فوقش ده پونزده ســـال زنده‌ام. اینه که داره اینا رو می‌ســـوزونه. می‌گن بعد ده پونزده ســـال پسرمون پیر شده و تنها می‌مونه. نه سری، نه همسری. رضایت بده اگه ادعا داری خلیل رو دوست داری.

آه بلندی می‌کشد.

- می‌بینی از هر طرف تو فشارم...

- قلبت از کی...

- از بچگی... تا وقتی یادم میاد این مشـــکل رو داشـــتم. اون موقع بچه بودم و حاد نبود. اما حالا دیگه عضلاتش نمی‌کشه.

Exchange group

دراز می‌کشد و دستش را زیر سرش می‌گذارد و به سمتم می‌چرخد.

- تو هم دراز بکش...

میان رختخوابی که انداخته‌ایم، دراز می‌کشم و می‌گویم: «حالا می‌خوای چی کار کنی؟ می‌خوای همیشه بجنگی؟»

لبخند می‌زند و مطمئن می‌گوید: «پس چی که می‌جنگم! فکر کردی میدون رو برای خلیل و خواهرهای ترشیده‌اش خالی می‌کنم هر غلطی خواستن بکنن!»

- شوهرت رو چقدر دوست داری؟

چشم‌هایش را ریز می‌کند و با لحن هشداردهنده‌ای می‌گوید: «آ... آ... از این سؤال خوشم نمیاد. ننه‌اش هر وقت می‌خواد رضایت من رو بگیره همین سؤال رو ازم می‌پرسه تا من رو تو معذورات بذاره. منم هر بار می‌گم اون رو دوست دارم خیلی زیاد اما نه بیشتر از خودم! این جوری می‌گم دهنش رو می‌بنده!»

با لبخندی زورکی، سکوت می‌کنیم.

- حالا نوبت توئه. این‌جا... یهو... بعد این همه سال.

خسته شده‌ام و پی‌درپی خمیازه می‌کشم.

- دارم می‌میرم از خواب. بخوابیم؟

دستش را از زیر سرش بر می‌دارد. طاقباز دراز می‌کشد و می‌گوید: «ای کلک! فردا از زیر زبونت می‌کشم بیرون!»

چشم‌هایم را می‌بندم. فرصتی می‌خواهم برای تجدید قوا. قوایی که در پس داستان دردناک مریم تحلیل رفته است.

نمی‌دانم از کجای قصه‌ام و از کجای بودن‌ها و نبودن‌هایم برایش بگویم. می‌ترسم؛ از خوشبخت نبودنش و از این که داستان من هم برایش داستان جدیدی بشود، می‌ترسم...

***

با تمام خستگی‌ام، تمام شب را بیدار گذرانده بودم. طبق قرارمان به

Exchange group

کاوه پیامی داده بودم و گفته بودم به مقصد رسیده‌ام و سرحالم.

به جای او شهراد جواب داده بود که «خدا رو شکر.» و ادامه داده بود: «ما خانواده‌ایم.»

سماجت می‌کرد.

آن قدر فکر کرده بودم که تمام عصب‌های روی پیشانی‌ام تیر می‌کشید. دم‌دم‌های سحر پلک‌هایم برای چند دقیقه سنگین شده بود و چند دقیقه‌ای را چشم فرو بسته بودم که با صدای ریز هق‌هقی از خواب پریدم.

مریم در دل خواب گریه می‌کرد. با تأسف او را بیدار کرده بودم و در تظاهری از بی‌خیالی روبه‌روی یکدیگر نشسته بودیم و صبحانه خورده بودیم. بساط نهار بار گذاشته بود و خودش را با خنده‌هایی بی‌محتوا سرخوش نشان می‌داد.

حالا دقایقی است سکوت کرده و سرش به زیر است. نگاهش می‌کنم.

آنقدر تمام شب را فکر کرده‌ام که حالا می‌دانم قرار است چه کنم. قرار نیست بختکی بر سر غم و غصه‌های مریم باشم. اگر آمدنم ناگهانی و خارج از آداب متمدن امروزیست، حداقل ماندن و رفتنم اصولی باشد.

- پس مزونت رو ول کردی به امان خدا.

لبخند می‌زنم و او ادامه می‌دهد: «بهت می‌خورد که روزی دختر موفقی بشی. البته فکر می‌کردم دکتر بشی. خیلی درسخون بودی آخه.»

این بار لبخندم تلخ است اما او متوجه تلخی‌اش نمی‌شود.

- هیچی از شوهرت نمی‌گی‌ها.

- شوهر ندارم.

پقی می‌زند زیر خنده.

- نگو با این همه خوشگلی رو زمین موندی!

باورش نمی‌شود. قصد هم ندارم قانعش کنم. اما این بار لبخندم آنقدر تلخ است که خنده‌اش جمع می‌شود.

Exchange group

- یه روزی، خیلی هم مطمئن نبودی من خوشگلم. یادته؟

ابروهایش به هم نزدیک می‌شوند و چشم‌هایش در جستجوی خاطرات کهن، ریز می‌شود.

- یادت نیست؟ دستم رو می‌کشیدی از این کلاس به اون کلاس و از بچه های کلاس های دیگه و از دوستات می‌پرسیدی کدوم‌مون خوشگل‌تریم. یادت اومد؟

می خندد. اما نه از سر شوق، از سر یادآوری خاطره‌های تلخ و شیرین آن دوران.

- پیشونی‌نوشت آدمها باید خوشگل باشه، هنگامه جون.

سرش را به زیر می‌اندازد و لحظه‌ای بعد بلند می‌کند.

- تو اون موقع‌ها هم خو شگل بودی. من هم خو شگل بودم. یعنی این قدر بهم گفته بودن خو شگلی و این قدر دور و برم می‌پلکیدن که مطمئن بودم خوشگلم. اما خب درسخون نبودم. مامانم خیلی تو سرم می‌زد که یا درس بخون مثل همون شاگرد اول مدرسه‌تون یا شوهر کن. نمی‌خواستم شوهر کنم اما به نظر می‌اومد از درس خوندن راحت‌تره. نمره‌های تو مثل سیخ توی قلب من بود. نه من، خیلی از بچه‌ها. به خصوص که تو جلسات اولیا مربیان مدام حرف تو بود. خب یه عده بودن که دوست جون‌جونی مدیر بودن و می‌دونستند که مامانت سرایدار مدرسه است و امکانات بچه‌های مرفه رو نداری اما نفر اولی... خب... منم می‌دونستم. حق بده که خیلی‌ها بهت حسودی می‌کردن. منم بچه بودم و می‌خواستم خودم رو خالی کنم. به دوستام سپرده بودم بی برو برگرد بگن من خوشگل‌ترم. می‌خوا ستم حالت رو بگیرم. تو اون موقع‌ها ناراحت شدی؟ ای وای. واقعاً شرمنده‌ام. بچگی بود دیگه... خب تو واقعاً باعث افتخار بودی. مامانت همیشه سرش بالا بود. برعکس مامان من که مدام تو سرم می‌زد... وای عزیزم... اون موقع‌ها نفهم بودم دیگه... اما تو واقعاً تکی... اون موقع‌ها هم خیلی تو چشم معلم‌ها بودی. آدم رو دق می‌دادی دیگه. به دل نگرفته

باشـــی یه موقع؟ گفتم بچه بودیم دیگه. خدا مادرت رو برات حفظ کنه. خیلی خانوم بودن... عین خودت... الان چطورن؟

حرف‌هایش را نمی‌شـــنوم. درســـت از لحظه‌ای که در مورد جلســـات مزخرف اولیا مربیان حرف زد، ذهنم میان همان کلمات، ســـردرگم و بی‌حرکت مانده اســـت. خیلی‌ها بودند که می‌دانســـتند... که می‌دانســـتند... می‌دانســـتند من چه هســـتم و من چه ســـخیفانه وانمود می‌کردم زندگی دیگری دارم! چقدر باعث خنده و مزاح آنها شـــده بودم! چقدر ریز ریز به دروغ‌هایم خندیده بودند! چقدر با ترحم نگاهم کرده بودند! چقدر به من و دروغ‌هایم با دیده حقارت نگاه کرده بودند!

حالم بد می‌شود. از پشت میز چهار نفرهٔ آشپزخانه به کمک دست‌هایی که آشکارا می‌لرزد، بلند می‌شوم. نمی‌توانم حال و احساسم را پنهان کنم. انگار که میان همان حیاط ایســـتاده‌ام و همه مدرســـه با انگشـــت نشـــانم می‌دهند. انگار صدای قهقهه شان را می شنوم. انگار لبخند ترحم شان را می‌بینم. میان خانه سرایداری خیز برمی‌دارم و می‌بینم که دنبالم می‌کنند و مرا هو می‌کنند. سرم را به شدت تکان می‌دهم تا توهم کودکانه‌ام بیش از این آزارم ندهد اما همه گذشته زیر دلم می‌زند. دلم می‌خواهد عق بزنم.

با قدم‌هایی آنقدر سست که بعید است مرا تا جایی برسانند، خودم را به دستشویی می‌رسانم و تمام محتویات شام دیشب و صبحانه امروز را خالی می‌کنم. اما عق زدن‌هایم تمامی ندارد. عق‌های خالی و پر از درد، همراه اشک‌هایم مستأصل و ناتوانم می‌کنند.

- هنگامه جون! ای وای دختر، چی شدی تو؟

پشت در است و نگران به در می‌کوبد. به زحمت لب باز می‌کنم.

- سفر... حالم رو... بد می‌کنه.

سفر به گذشته، همیشه حالم را بد می‌کند. همیشه!

اما قرار است دیگر حالم را دگرگون نکند. می‌شود؟

بعد از دقایقی در را باز می‌کنم و خودم را بیرون می‌اندازم. همان جا

Exchange group

کنار دستشویی به دیوار تکیه می‌دهم و سرم را به دیوار می‌چسبانم.

دو زانو روبه‌رویم با آب قندی در دست می‌نشیند.

- ای وای... این رو بخور... چرا همچی شدی یهو.

لیوان را از او می‌گیرم. تمام رمقم به اندازه قوت دست‌های لرزانم است.

- گفتم... سفر من رو می‌گیره... دیشب هم خوب نخوابیدم... چیزی نیست!

چیزی بود! چیزی فراتر از آستانه تحملم! از این که چند سالِ تمام، خیلی‌ها مرا می‌دیدند و بی‌صدا دروغ‌هایم را می‌شنیدند و پچ‌پچ، مرا به سخره می‌گرفتن و ریز ریز به حقارت وجودم می‌خندیدند، چیزی نبود که به این زودی‌ها فراموش شود. اما باید فراموشش می‌کردم. باید به عقب می‌راندمش.

آمده بودم بلند شوم اما انگار با مغز میان باتلاق گذشته فرو رفته بودم!

- بلند شو بریم سر جات، یه کم دراز بکش.

بلند می‌شوم. اما خودم را دوباره به همان آشپزخانه می‌رسانم.

- همین جا می‌شینم.

- ای بابا حالت خوب نیست.

- خوبم.

می‌نشینم و روبه‌رویم جا می‌گیرد.

سعی می‌کند فضا را عوض کند.

- اون موقع‌ها که تپل‌تر بودی، انگار خوش بنیه‌تر هم بودی!

باز هم گذشته! تقصیری ندارد. من و او تنها یک گذشته مشترک داریم و بس!

- چه جوری این قدر آب کردی؟ من دارم جون می‌کنم ده کیلوی ناقابل کم کنم، نمی‌تونم.

نگاهم بی‌اختیار روی اندامش می‌چرخد. چاق‌تر شده است ولی نه آنقدر که به چشم من بیاید و نه ده کیلو!

Exchange group

- غصه خوردم. آب شدا!

می‌خندد.

- مگه تو غصه هم داری؟

پوزخند می‌زنم.

- وقتی شوهر نداری یعنی از هفت دولت آزادی و غ صه نداری! من با این غصه رو دلم، نه تنها از اشتها نیفتادم که پرخورتر هم شدم.

جرعه دیگری از آب قندی را که در دستانم می‌لرزد، می‌نوشم و نفسی می‌گیرم.

- چرا سر کار نرفتی؟

- دلت خوشه ها. دخترهای لیسانسه تو تهران به اون شلوغی، کار گیر نمیارن بعد من با دیپلم تو یه شـــهر کوچیک با یه خونواده دهن‌بین و ســـنتی، می‌تونم برم ســـر کار؟ تا حرفش رو می‌زدم خلیل آقا دو تا چک در شت می‌نو شت، می‌گفت بیا این حقوق یک سال کار کردنت. دیگه چی می‌خوای؟ بشین خونه‌ات!

- خوبه که... پس چه جوری خودت رو اینجا سرگرم می‌کنی؟

ســـکوت می‌کند... صـــحبت‌ها ناخودآگاه دوباره به ســـمت دردهای او کشیده شده است.

- اوایل که ســـرم با پخت و پز غذا و کار خونه اون هم به بهترین نحو ممکن گرم بود. باورت می‌شه حتی لباس‌های زیر و جوراب‌های شوهرم رو اتو می‌کردم و تا کرده می‌ذا شتم سر جا شون. خونه برق می‌زد. وقت سر خاروندن نداشـــتم. هر چی هنر آشـــپزی داشـــتم، برای آقا خرج می‌کردم. ظهر دو جور غذا، شـــام دو جور. اون هم کاملاً تجملاتی و شـــیک با کلی دیزاین و مخلفات. دهنش وا می‌موند. اما یکی دو سال که گذ شت و مادر و پدرش به هول و ولای بچه افتادند، وقتی خلیل آقا هم خودش گفت بچه می‌خواد بهش گفتم باشه. چه سرگرمی‌ای بهتر از بچه‌داری. اما همون موقع‌ها بود که نا سازگاری قلبم شروع شد. خلیل آقا می‌دونست م شکل

Exchange group

قلبی دارم اما خب ا صلاً در حدی نبود که جای نگرانی دا شته با شه یعنی تمام فامیل می‌دونســتن. زن دایی‌ام هم که فامیل خلیل آقا ایناســت هم می‌دونســت. ولی اصــلاً به چشــم نمیاد. یادته که من این قدر ورجه‌ورجه دا شتم، که ا صلاً مریض نبودم. اما خب... کم‌کم حالم بدتر شد تا این که دو سه دفعه‌ای بستری شدم. اون جا بود که دکتر بارداری را برام ممنوع کرد. اوایل مهم نبود. یعنی خلیل آقا مشکلی نداشت. می‌گفت سلامت تو برام تو اولویته. می‌گفت من تو رو با بچهٔ توی بغلت انتخاب نکردم که حالا به خاطر نبودش، ولت کنم. خب همهٔ اینها قوت قلب بود برام. اما زمان همه چیز رو عوض کرد. بابای خیرندیده‌اش دم‌دمای رفتنش مرتب ناله می‌کرد که من پســـر خلیل رو ندیدم و از این مرثیه‌خونی‌ها... حالا انگار قرار بود پسر بشه! بعدم وصیت کرد و مادر و خواهراش رو سپرد دست خلیل آقا. اونا اومدن طبقه پایین و شـــدن بلای زندگی‌ام. مامانش هم می‌ترسه به حسرت پدره دچار بشه. خلیل آقا اوایل غیر مستقیم حالیشون می‌کرد زندگیش رو دوست داره و دخالت نکنن. اما بالاخره... درست مثل این تبلیغات تلویزیونی که با تکرار و تکرار، یه چیزی رو تو کله مردم فرو می‌کنن و ملکه ذهنشون می‌شه، سماجت مادرش اینا کارم رو ساخت.

ساکت می‌شود. بغضش دوباره بالا می‌آید و راه نفسش را می‌بندد.

لیوان آب را آنقدر فشار داده‌ام که می‌ترسم بشکند.

دردنامه زنان سرزمینم تمامی ندارد انگار!

این چه رسمی است برای دختران‌مان گز کرده‌ایم و بریده‌ایم؟

نفس می‌کشم عمیق! سرم را پایین می‌اندازم. من در خواب زمستانهٔ گذشته‌ام، فرو رفته بودم و برای بلند شدن، سفری را به اعماق خاطراتم شروع کرده بودم. اما، حالا همان شروع برایم آنقدر غریب و دردناک شده بود که دلم می‌خواست تمام خشمم را بر سر لیوانی بی‌جان خالی کنم.

باز هم نفس عمیق دیگری می‌کشـــم. باید قبل از این که تا روی

Exchange group

پیشـــانی‌ام، میان باتلاقِ گنداب زدهٔ خاطرات دبیرســـتانم فرو روم؛ خودم را بیرون بکشم. باید رها شوم. باید ذهنم را متمرکز رنج‌نامه‌ای کنم که حی و حاضر روبه‌رویم نشسته است و در حوضچهٔ اکنون دست و پا می‌زند...

باز هم نفس...

منصفانه میان کلماتش می‌چرخم.

- اگه خودت جای خلیل آقا بودی...

ساکت می شوم. می‌دانم بارها این سؤال را از خودش پرسیده. صبر می‌کنم تا با خودش کلنجار برود و لب باز کند.

- واضحه... من این قدر همسرم رو دوست داشتم که حاضر نبودم اون رو به خاطر هیچ چیز برنجونم.

حق با اوست. دوست داشتن ماورای تمام احساسات و تمام منطقها و باید و نبایدهاست.

- راه‌های زیادی هســـت که بتونید بچه‌دار بشـــید. به اونا فکر کردید حتماً دیگه؟

لبخند نرم و بی‌حالی می‌زند.

- رحِم اجاره‌ای... من حرفی ندارم اما اینا یه جوری‌ان که می‌گن شرعی نیست. درست نیست. خدا و پیغمبر راه‌های حلال‌تر و ساده‌تری گذاشتن. این کارا درست و غلطش معلوم نیست.

- وا... می‌تونن از یه مجتهد بپرسن و قضیه رو تموم کنن.

پوزخند می‌زند.

- دردشـــون منم، من. دل‌شـــون رو زدم. زبون‌درازی کردم. جواب تحقیراشون رو دادم و حالا شدم عروس پرروئه. عروس اَخه!

ابرویم بالا می‌پرد.

دستم را می‌گیرد و روی میز خم می‌شود.

- هنگامه اگه شوهر نکردی، دیگه نکن! مردها همین طوری‌اند.

مردها... فکرم بی‌اختیار به سمت شهراد و پدرش کشیده می شود. به

Exchange group

سمت کاوه.

می‌توانند همین طوری باشند؟

- من تجربه‌ای ندارم که بخوام در اختیارت بذارم. فقط می‌تونم بهت بگم اگه خودت می‌دونی گیر کار کجاست و گیر کارت مادرشوهرت اینا ه ستن. اول وا سه اون دنبال درمون باش... اگه این قدر رو شوهرت تأثیر دارن که می‌تونن زندگیش رو به بازی‌های زنانه شون بک شن، اونا رو متأثر کن. با خوب بودنت، با بدست آوردن دلشون.

باز هم پوزخند می‌زند.

- به حرف ساده ا ست. ولی تو چقدر حا ضری برای کسی که با حرف این و اون دلت رو می شکونه و چ شماش دنبال زن‌های دیگه میفته، مایه بذاری؟ حاضری تا کجا پا به پای دلش راه بیای؟

بالاخره اشکش می‌چکد.

- من بارها به جدایی فکر کردم ولی نه حمایت خانواده‌ام رو دارم، نه حتی خلیل آقا را ضی به طلاقم می شه. نه به این خاطر که دو ستم داره. نه، چون تو محله و کسب و کارش، اسم و رسم داره و براش بده زن رو بفرسته خونه باباش. افت داره. ولی چهارتا چهارتا گرفتن براشون عیب و عار نیست... دارندگی و برازندگیه... مردونگیه و سایه سر شدن برا یه زن درمونده. از این حرف‌های الکی پهلوونی!

اشک‌هایش با سرعت بیشتری می‌چکد.

- من محکومم بمونم و ببینم که مَردم، که مردی که هنوز عا شق شم، مردی که شب‌های غربتم رو به عشقِ دیدن او و به عشق آغو شش صبح می‌کردم، حالا می‌ره تو آغوش یکی دیگه. یکی که نوتره یکی که هنوز زبونِ درازش رو مادرشوهرش ندیده.

درد دارد و دردش را با سلول به سلول وجودم حس می‌کنم. خواب زمستانهٔ من در مقابل اشک‌های او هیچ است.

لرزش دستانم آرام شده است. بلند می‌شوم.

بلندش می‌کنم.

- مریم جون... همین حرف‌ها رو به شـــوهرت بزن... مو به مو... از احســـاســـاتت بگو و متقاعدش کن که می‌تونید راه‌های متفاوتی که برای بچه‌دار شـــدن وجود داره، رو امتحان کنید بدون این که مشـــکل شـــرعی داشته باشه... ناامید نباش!

تلخ لب می‌زند.

- من ناامید نیســـتم. همین که هنوز با پررویی ســـر زندگیم وایســـادم. همین که هنوز دل به دلش می‌دم و هنوزم مهرم رو تقدیمش می‌کنم. یعنی تا آخرین راه حلی که به بن‌بست بخوره هستم. اما اگه نشد... خودم براش آ ستین بالا می‌زنم. این قدر دو ستش دارم که این کار رو بکنم ولی نه تا وقتی که مطمئن نشم اونم من رو به همین اندازه دوست داره.

لبخند می‌زنم؛ به نگاهش، به امیدش و به آقا آقا گفتن‌هایش.

- راستش مریم... من یه مدت بود که خیلی آشفته بودم. تو هم مرتب تو پس‌زمینه ذهنم بودی.

سکوت می‌کنم.

- نمی‌دونم چرا ولی می‌خواستم ببینمت. از نزدیک...

لبخندش صمیمی می‌شود.

- خیلی خوب کاری کردی...

- ببخش که یهویی با این وضعیت افتادم وسط روزهای غمگینت...

بازوهایم را نوازش می‌کند.

- یه جوری حرف می‌زنی انگار داری می‌ری!

- خب... معلومه که می‌خوام برم. نکنه می‌خوای مامانم گیس‌هام رو بکنه؟

می‌خندد. بلند و بلندتر!

- من نهار در ست کردم. هنوز شهر رو بهت ن شون ندادم. هنوز خلیل آقا رو باهات آشنا نکردم. اووه کلی کار نکرده دارم.

Exchange group

نگاهش می‌کنم. چطور آن مرد عبوس نمی‌تواند عاشق این چشم‌های شهلا و عاشق این لبخندها باشد! چطور می‌تواند عشق را در کلمه به کلمه خلیل آقایی که از دهنش خارج می‌شود، ببیند و عاشقش نماند!

حرف‌هایمان مثل تمام زن‌های دیگر همان طور ایستاده گل می‌کند و زمان به سرعت می‌گذرد. زمان رهایی از خوابی که می‌خواهم همین جا، جا بگذارم و بروم.

تعارفات معمول و لبخندهای خداحافظی... در آغوشش می‌کشم و برایش آرزوی موفقیت و زندگانی‌ای سرشار از عشق می‌کنم. نادیده در ته نگاهش آنقدر عشق موج می‌زند که مطمئنم مردش را به سمت خودش خواهد کشید.

می‌روم...

بدون آن که سنگینی نگاه زنی که پنهانی از لای در براندازم می‌کرد میان لبخندهای مریم و کشاندن چمدانم از راه پله‌ها، اذیتم کند. می‌روم و مطمئنم چشم‌هایی که در جستجوی زنی دیگر برای فرزندش است و مراعات حریم دل مریم را نمی‌کند، آن قدر نامحرم هست که بتواند مرا هم وارد بازی دل شکستن‌هایشان بکنند. پس بی آن که دلم بخواهد با آن خانواده روبه‌رو شوم، بعد از ادای تشکر و قدردانی با آرزوی بهتر شدن زندگی‌اش، با گرم کردن دلش به حمایت همین پرندهٔ سرمازدهٔ وجودم و رد و بدل کردن شماره‌هایمان، از او جدا می‌شوم.

قرار نبود بمانم. اما دلم قرار می‌خواهد. خسته‌ام و دلم یک فصل خواب آسوده می‌خواهد.

نیم ساعتی تا ساعت حرکت مانده است. معطلم. اما نه از آن معطلی‌هایی که ندانم چه کاره‌ام. آمده بودم، شنیده بودم، دیده بودم و حالا آماده گذر کردن بودم.

گوشی را از میان کیفم بیرون می‌کشم و قبل از این که سوار اتوبوس

Exchange group

نگاه‌های مسافران اطراف، رویمان زوم شده است و این نگاه‌های خیره و معذب‌کننده می‌تواند راه را برای به مقصـــود رســـیدن خواهر خلیل آقا، هموار کند. اما قصـــد ندارم همراهی‌اش کنم. پس بی‌خیال می‌گویم: «اون وقت شما قراره واسه اینا نسخه بپیچید؟»

طعم کلامم مثل گرد خشکِ لیمو، ترشیِ تلخی دارد؛ حداقل در همان مزه مزه کردن‌های اولیه.

سرش را بیشتر خم می‌کند.

- اینا زندگی‌شون به بن بست رسیده... شما اگه دوستشی که هستی، حتماً می‌تونی قانعش کنی کاری برای نجات زندگی‌شون بکنه!

ناخواسته پوزخند می‌زنم.

- زندگی‌شون یا زندگی برادرتون؟

عقب می‌کشد و خوب نگاهم می‌کند. می‌دانم در سرش چه می‌گذرد؛ که این چهره آرام را چه به این حاضرجوابی‌ها!

- داره با خودخواهیش زندگی داداشم رو داغون می‌کنه.

بالاخره زبانش با نگاهش یکی می‌شود.

لبخند معناداری می‌زنم که حتم دارم معنایش را نمی‌فهمد. پس خودم معنایش را برایش روشن می‌کنم.

- پس اشتباه گرفتید. برید و دنبال دوست صمیمی برادرتون باشید که حاضر بشه به خاطرش خودش رو به زحمت بندازه. من دوست مریمم نه دوست برادرِ شما!

تلخ لبخند می‌زند.

- خودش بارها گفته که حاضره...

خم می‌شود و از ترس شنیده شدن صدایش، آرام‌تر زمزمه می‌کند: «که حاضـــره خودش برای خلیل آســـتین بالا بزنه... یکی که خودش هم دوستش داشته باشه...»

حرف‌هایش هم درد دارد، هم پر است از نامردی‌های زنانه!

Exchange group

عصبی می‌شوم. همان بود که از ترس مطرح شدنش، رسیده نرسیده برگشته بودم. همان حس ناخوشایندی که شاخک‌های هشدارم را لرزانده بود. همان حس ناخوشـــایند زنانه‌ای که لطافت‌های دخترانه هر زنی را خراش می‌داد.

بلند می‌شـــوم. طوری که با تعجب ســـرش را عقب می‌کشـــد تا به او برخورد نکنم. کیفم را همان جا می‌گذارم و جلوتر از او پیاده می‌شـــوم. راننده هنوز مشغول چشم انتظاری کشیدن برای مسافران بیشتر است.

روبه‌روی اتوبوس می‌ایستم طوری که با راننده و شاگردش که سیگار پشت سیگار چاق می‌کنند، چند قدم بیشتر فاصله ندارم.

- حالا قراره من چی باشم... کاتالیزور یا چی؟ حالا لابد فکر کردید من همونی‌ام که قراره روش فکر بشه! که بشه دستگاه تولید نسل. هان؟

جمله آخرم را با چنان خودخوری و حرصی بر زبان جاری می‌کنم که حس می‌کنم تمام عضلات فک‌ام درد گرفته است.

چادرش را روی ســـرش جابه‌جا می‌کند و تا روی پیشـــانی‌اش جلو می‌کشد. مطمئنم که از من بزرگتر است. حداقل هفت سالی بزرگتر است و هنوز ابروهایش شـکلی در هم و دخترانه دارد اما چشـمان خوش‌رنگ و خوش‌حالتی دارد.

- چه اشکالی داره؟ خواستگاری کردن مگه خلاف شرعه؟

حرصم چند برابر می‌شود.

- الان یعنی این خواستگاریه!

بی‌اختیار نگاهم با پوزخندی عصـــبی به ســـمت خلیل آقای مریم می‌چرخد.

حالم بد می‌شود.

- دوســـت داری شـــوهرت دوره بیفته بین زن‌ها و دخترا و به هر بهونه‌ای...

- من شوهر ندارم.

Exchange group

بی‌محابا می‌گویم: «پس خیلی خوش‌شانسی! چون مطمئنم قراره تو خانواده‌ای بیفتی که با همین حرفها دِقّت بدن!»

باورم نمی‌شود اگر بگوید که تاکنون به این جنبه قضیه نگاه نکرده که از هر دستی بدهد، از همان دست می‌گیرد. اما نگاهش می‌گوید که حرفم متأثرش کرده است.

- محض اطلاع خانوم به جای پاک کردن مریم از زندگی داداش‌تون به این فکر باشید که زندگی‌شون رو با همین داشته‌هاشون گرم‌تر کنید.

می‌خواهم از کنارش رد شوم و سوار اتوبوس بشوم که بازویم را می‌گیرد.

- خلیل آقا گفته یه دهنه مغازه به نامت می‌زنه و یه آپارتمان!

حس می‌کنم سرم در حال دوران است! چه دست و دلباز! چه مرفه! چه بی‌درد و چه نامرد!

دستم را با خشونت از میان انگشتانش بیرون می‌کشم.

- به سر و شکلت نمی‌خوره دختر باشی! اگر باشی که به پات طلا می‌ریزه...

کم مانده است قلبم از میان سینه‌ام بیرون بزند.

- می‌خواد زندگی کنه. مثل همه. مثل همه بچه داشته باشه.

دیگر نمی‌توانم بایستم و تماشایش کنم. قدم تند می‌کنم. به سمت نامردی که دست به سینه به تماشای معامله خواهرش نشسته. نامردی که منتظر است جنس، خریداری شود و خواهرش با نیش گشاده پیش‌کشش کند.

تقریباً به سمتش می‌دوم. حالم خوش نیست و از شدت بغض و خشم گلویم می‌سوزد.

می‌رسم. می‌ایستم و بدون این که نفسی تازه کنم، میان بالا و پایین شدن قفسه سینه‌ام با کلماتی بریده می‌گویم: «مثل... یه لاشخوری که... حتی نتونستی به... مهمون زنت با چشمِ... پاک نگاه کنی... یه لاشخور...

Exchange group

که چشـــمای هرزش به بهانهٔ... بهانهٔ بچه‌دار نشـــدن روی زنها و دخترهای شـــهر می‌چرخه و... می‌چرخه... یه لاشـــخور... که... فکر می‌کنه ســـیمرغ سعادته... و رو سر هر زنی فرود بیاد، خوشبختش می‌کنه...»

نفسم یاری نمی‌کند، ساکت می‌شوم. دوباره دست خواهرش که تازه به من رسیده است، دور بازویم گره می‌خورد.

- هوی! درست صحبت کن!

این بار با خشونت بیشتری هم دستم را آزاد می‌کنم، هم او را به عقب هل می‌دهم.

- زنت تو خونه چشم انتظارِ خوشبختی کنار توئه و تو اینجا... تو بیرون داری با وعده وعید... تو یه نامردی خلیل آقا... اگه یه ذره مردونگی داشـــتی، زیر ســـایه فشـــارهای خانواده‌ات، دنبال عیاشـــی نبودی. در عوض زندگی و عشـــق مریمت رو با چنگ و دندون حفظ می‌کردی... دنبال راه بودی... راهی که زنِ مریضـــت رو به ســـمت مرگ نکشـــونه... حالم از تو و امثال تو به هم می‌خوره.

می‌خواهم راه بکشم و بروم اما دلم نمی‌آید به خواهرش هیچ نگویم.

با تحقیر نگاهش می‌کنم.

- سر و شکل من به دخترا نمی‌خوره!

حرفی نمی‌زند. مانند برادرش لال‌مونی گرفته است.

- آخه من مَردم!! راســـت می‌گی به دخترا نمی‌خورم... چون مَردم... اما داداش تو بدجور شبیه دختراست... شبیه خودت...

این را می‌گویم و با پاهایی که می‌لرزد اما سرعت دارد به سمت ماشین می‌روم. در مقابل نگاه‌های معترض راننده که دقایقی است معطّلم نشسته، سوار می‌شوم.

داغ شده‌ام و حرارت را از لابه‌لای منفذهای صورتم حس می‌کنم.

نفس تازه می‌کنم. چشـــم‌هایم را می‌بندم و خودم را به حرکت‌های ابتدایی و ننووار اتوبوس می‌سپارم، بلکه آرام شوم.

Exchange group

بی‌خوابی دیشب چشم‌هایم را به سرعت اسیر می‌کند و وقتی چشم باز می‌کنم، تنها صد کیلومتر تا تهران باقی مانده است.

صاف می‌نشینم و نگاهم به ساعت گوشی است که صفحه‌اش روشن و خاموش می‌شود.

- کجایی؟

تند تند تایپ می‌کنم: «صـــد کیلومتری تهران... ولی قرارمون این نبودها.»

شکلک عصبانی و قرمزی کنارش می‌گذارم.

- باشه فهمیدم.

سرم را به پشت تکیه می‌دهم و می‌خواهم نفسی عمیق بکشم که این بار زنگ گوشی بلند می‌شود.

شماره از خط ثابتی آشناست اما یادم نمی‌آید.

- بله؟

- خانم شفا؟

ناخودآگاه دلهره می‌گیرم. راست‌تر می‌نشینم.

- بفرمایید؟

- از آسایشگاهِ...

نورون‌های عصـــبی‌ام فعال می‌شـــوند و به ســـرعت شـــماره را به یاد می‌آورم. ترســـیده و وحشـــت‌زده از حرفی که قراره بشـــنوم، میان کلامش می‌پرم: «چی شده؟ مادرم؟»

- نه... آروم باشید لطفاً.

مگر می‌توانم!

- مادرتون ازم خواســـتن با شـــما تماس بگیرم... راســـتش پدرتون به رحمت خدا رفتن!

- پدرم؟

لحظه اول پیامی به مغزم نمی‌رسد. اما کم‌کم پیام تسلیت را می‌گیرم...

Exchange group

خداداد مرده است!

- حال‌تون خوبه خانوم؟

متحیر و مبهوت ســـری تکان می‌دهم انگار که او می‌بیند و تماس را قطع می‌کنم.

اولین چیزی که به ذهنم می‌رســـد این اســـت که مادرم از بند او رها شده ا ست و می‌تواند مال من ب شود. فکر خبیثانه و به شدت کودکانه‌ای اســت اما زاویه به زاویهٔ ذهنم را اشـغال کرده اســت و از روح تنهایم کَنده نمی‌شود.

عجیب ا ست که این همه سال آ شنایی و ن شـ ست و برخا ست، باعث نمی‌شـــود تا بغضـــی میان گلویم بنشـــیند. انگار که خبر فوت غربیه‌ای را شنیده‌ام.

دوباره صدای گو شی‌ام بلند می شود. این بار مریم ا ست. برای جواب دادن تعلّل می‌کنم اما بالاخره جواب می‌دهم و به او که نگران رسیدن من اســـت، موقعیتم را توضـیح می‌دهم. این که برســم به او پیام خواهم داد و نگران نباشـــد. قطع می‌کنم و دلم می‌ســـوزد برای دختری که همســـر و خواهر همســـرش، آن طور وقیحانه به دنبال طعمه‌ای برای شـــکار افتاده بودند... مریم دوام می‌آورد؟

ناخودآگاه قطره اشکی میان نگاهم می‌نشیند و منتظر سقوط است.

سری تکان می‌دهم و افسوسم را با آهی کوتاه و خفه رها می‌کنم.

ذهنم را معطوف موقعیتی می‌کنم که برای مادرم چیزی جز سیاهیِ از دست دادن مردی به نام خداداد اشرفی نیست.

حال مادرم به طور قطع بد است و تمام پناه و امیدش را از دست داده اســـت و من با تمام رنج‌نامه‌های درونم، و با تمام باید نبایدهایی که برای بلند شـدن و ایسـتادنم گذاشـته‌ام، می‌توانم تکیه‌گاهی برای اشـک‌هایش باشم.

نیرو می‌گیرم. نمی‌دانم از کجا. تنها می‌دانم می‌توانم به ا ندازه تمامِ

Exchange group

روزهای آویزان بودنم، مفید باشم.

حالا دل‌دل می‌کنم تا برسم. تا بتوانم خودم را به مادری داغدار برسانم.

به کرج رسیده‌ایم. پیاده می‌شوم. چمدانم را برمی‌دارم و دربستی می‌گیرم. خودم را به آسایشگاه می‌رسانم.

غروب دلگیریست. وجب به وجب باغچه بزرگش پر از تنهایی و مصیبت است. برای لحظاتی آنقدر حالم گرفته می‌شود که دلم می‌خواهد فرار کنم. بارِ غم و تنهایی تمام ساکنین این مجتمع در هوای گرگ و میش و سرد آسایشگاه، مثل مِهی نابه‌هنگام سنگینی می‌کند.

قدم‌هایم را محکم‌تر بر زمین می‌کوبم تا یادم بیفتد برای چه اینجا هستم.. هستم تا تسکین باشم تا تکیه‌گاه باشم.

هنوز وارد ساختمان نشده‌ام که وجودی سیاه‌پوش و مچاله توجهم را جلب می‌کند. کنار دیوار روی جدول نشسته است و به ناکجایی زل زده است.

قدمم سست می‌شود و می‌ایستم. دقیق‌تر نگاه می‌کنم. این پیرزن فرتوت و شکسته همان مادر میانسال من است؟

چمدان را رها می‌کنم و به سمتش قدم تند می‌کنم. متوجهم می‌شود و سرد می‌گوید: «خیلی وقته منتظرتم... کجا بودی؟»

بدون این که رنجش‌هایم را محاسبه کنم و تک به تک برای بغض‌هایی که این مادر به خوردم داده، چرتکه بیندازم و مثل هر بار محتاطانه به آغوش بکشم، این بار بی‌معطلی روبه‌رویش چمباتمه می‌زنم و او را بغل می‌کنم.

- تهران نبودم... همین الان رسیدم.

حرفی نمی‌زند. تنها صدای فین فین کردنش می‌آید. بغضش شکسته است و دلش یک سیر زاری و ماتم می‌خواهد.

- حلالش کن هنگامه.

Exchange group

نمی‌خواهم به گذشـــته رجعت کنم. نمی‌خواهم به یاد بیاورم برای چه باید حلالش بکنم یا نکنم. فراموش کرده‌ام. خداداد تنها غریبه‌ای عزیز مادرم بود و تمام.

زمزمه می‌کنم.

- فراموشی گرفتم. چیزی از گذشته یادم نیست. حلال!

ضجه می‌زند.

- تنها شدم.

می‌خواهم بگویم من هســـتم اما شـــک دارم به اندازهٔ همدمش، برایش مفید باشم و یا حتی مرا ببیند. پس سکوت می‌کنم.

- دو روز بود خیلی بی تاب بود. نفســـش تنگ بود. گاهی هذیون می‌گفت. این قدر فرهاد فرهاد کرد که زنگ زدم بیان.

نمی‌دانم چرا ولی بی‌اختیار تنم می‌لرزد. فرهاد این‌جاســـت... فرزاد... و روح فرزین؟

- برو تو بهشون تسلیت بگو.

عقب می‌کشم. سرش را از روی شانه‌هایم برمی‌دارد. نگاهش می‌کنم. پیرزن روبه‌رویم داغدار خداداد بود یا داغدار تمام گذشته و آینده‌اش که تا این اندازه پیر شده است!

- برو بَده!

باز هم خیره خیره نگاهش می‌کنم. این مادر هنوز هم در پیِ خوب و بد کردن‌هایش است. برای خانواده داغدار اشرفی مگر فرقی داشت که من اکنون تســـلیت بگویم یا پنج دقیقهٔ دیگر؟ اما برای مادرم انگار فرق دارد. انگار هنوز باورش نشده است که دختر بچه کوچکش به اندازه همین آداب سطحی اجتماعی بزرگ شده است که تسلیت گفتن را فراموش نکند!

نگاهم کلافه و بی‌حوصله می‌شود.

- بذارید اول به خودتون تسلیت بگم.

ضـــجه‌اش بلند می‌شـــود. همســـرش رفته بود. مردی که همه جوره

Exchange group

حمایتش می‌کرد.

دلم می‌گیرد. رفتن همیشه سخت است. همیشه دردناک است حتی اگر زندگی بهانه‌ای برای زیستن برایمان نگذاشته باشد؛ باز هم رفتن سخت است.

بلند می‌شوم و دستم را دور بازویش می‌اندازم و او را به سمت بالا می‌کشم. سنگین شده است نه از بابت وزن، که از غمی که میان چشمها و روی شانه‌هایش لانه کرده.

- اینجا سرده... بریم تو.

پا می‌کشد و همراهم می‌آید. از این که می‌دانم قرار است تا لحظاتی دیگر با فرهاد روبه‌رو شوم، قلبم تپش نامنظمی گرفته است.

از همان ابتدای راهرو پیکرهٔ آویزان دو مرد را تشخیص می‌دهم. یکی کنار پنجره به تاریکی و توهم بیرون زل زده است و دیگری روی صندلی نشسته و خمیده است.

قدم‌های هر دویمان به قدری سنگین است که سکوت ترسناک راهرو را می‌شکند و نگاه فرهاد به سمت‌مان کشیده می‌شود. راست می‌نشیند و خوب نگاه می‌کند. لحظه‌ای بعد تای کمرش را از روی صندلی کهنه و فلزی بلند می‌کند و روبه‌رویمان می‌ایستد.

نگاهم از رویارویی با چشم‌های قرمز و ملتهبش عاجز است. نگاه کوتاهم را پایین می‌اندازم. مختصر سلام می‌کنم و زیر لبی تسلیت می‌گویم. اما او سکوت کرده است و نگاهش را از من نمی‌کند. من زیر سنگینیِ این چشمها به تقلای نامحسوسی برای رهایی افتاده‌ام.

دستش روی بازوی مادرم حلقه می‌شود و او را از انحصار من خارج می‌کند و آرام می‌گوید: «برید استراحت کنید... الان می‌گم یه نوشیدنی گرم براتون بیارن...» و کمک می‌کند تا مادرم به اتاقش برود. من هنوز همان‌جا ایستاده‌ام. عجیب است اما حس می‌کنم غریبه‌ام. غریبه‌ای که فرهاد می‌تواند مادرش را از دستش بگیرد و برایش دلسوزی و محبت

Exchange group

خرج کند. خنده‌دار است که من در این وانفسای داغداری و سیاه‌پوشی، تنها به تملک دوبارهٔ مادرم می‌اندیشم.

فرزاد به سمتم می‌چرخد. در نگاه اول... قلبم فرو می‌ریزد. بزرگ شده است. ریش دارد و نگاهش همان نگاه فرزین است.

نفسم برای لحظه‌ای می‌رود. قدمی جلو می‌گذارد و لبخند می‌زند. محتاط است... می‌ترسد انگار... مثل هر بار که مرا می‌دید و عذاب وجدانش میان نگاهش بود، حالا هم هست. حالا هم مثل بدهکاری که هیچ جور نمی‌تواند بدهی برادرش را صاف کند، به من خیره شده است.

- تسلیت می‌گم...

انرژی‌ام تمام می‌شود تا همین جمله کوتاه را بگویم.

نگاهش را از من برمی‌دارد و با آهی که از میان گلویش خارج شده است، به اتاق دربسته‌ای خیره می‌شود. حتما اتاق خداداد مرحومست.

فرصت می‌کنم تا به اطراف چشم بچرخانم. همه چیز حتی افرادی که در حال رفت و آمدند، در سکوتی سیاه فرو رفته‌اند. انگار با رفتن هر یک از اهالی این ماتم‌کده، ناقوس هشدار بارها و بارها برایشان نواخته می‌شود که سرانجام‌شان همین جور است... نه رویایی و نه خانواده‌ای. همین سفر تنها و غریبانه، میان همین چهاردیواری کسل‌کننده.

- خیلی مواظب مادرتون باشید. اصلاً حال خوبی نداره.

حواسم متوجه فرزاد می‌شود با همان چشم‌های غمگین و محجوب به من زل زده است. نگاهش می‌کنم. از این پسر هیچ خاطره‌ای ندارم. هیچ... انگار هیچ وقت نبوده است. یا آنقدر بچه بوده است که به چشم نمی‌آمده.

- صبح مجبور شدن بهشون آرام‌بخش بزنن.

در حال دادن توضیحات تکمیلی است اما من تمام ذهنم مشغول کشف شباهت‌های او و فرزین است. نگاهش، اسکلت صورتش و صدایش!

- ببرید شون خونه... تا پس فردا صبح که تشییع باباست، بهتره یکی باهاشون باشه.

Exchange group

حتی مانند فرزین میان هر چند کلمه، لبی تر می‌کند. خَش صـدایش درست شبیه فرزین است.

می‌دانم اگر بیشـتر به این شـباهتها بپردازم، دوام نخواهم آورد و حالم دگرگون خواهد شـد. اما عجیب، با وسـواسـی دانشـمندانه به این مقوله چسـبیده‌ام و انگار برای خودآزاری هم که شـده، دلم می‌خواهد بیشـتر و بیشتر کنکاش کنم.

- حالتون خوبه؟

سری به اطراف تکان می‌دهم و می‌خواهم رشته افکار سایشی‌ام را رها کنم. می‌خواهم دل بکنم از شباهت‌های او و مردِ خانمان برانداز زندگی‌ام. اما مثل سریش نگاهم به او چسبیده است. فکّم قفل شده است و نگاه از نگاه همیشـه بدهکار او بر نمی‌دارم. حس می‌کنم نفسـم سـنگین شـده است...

- هنگامه!

لحن صدای آشنا و همیشه مقتدر فرهاد، تار و پودم را از میان مردابی که داوطلبانه اسیرش شده بودم بیرون می‌کشد. نفسم رها می‌شود.

نگاهم به سـمت فرهاد می‌چرخد... نزدیکم می‌شـود؛ دسـت در جیب شلوارش کرده و با قدم‌های محکم نزدیک می‌شود.

کنارم می‌ایستد و به سمتش می‌چرخم. ناخواسته یک بار دیگر تسلیت می‌گویم. این بار سکوت نمی‌کند و تشکری مختصر می‌کند.

- با چمدونی! جایی بودی؟

حواسم پی چمدانی می‌رود که همان اواسط سالن، کنار یکی از اتاق‌ها به دیوار تکیه داده بودمش.

- سفر بودم.

- تنهایی؟

سین جیمش مثل دوران گذشته است. انگار که من همان دختر نوزده بیست ساله هستم و او همان آقا بالاسر عقلِ کل!

Exchange group

قصـــد ندارم جواب بدهم. نگاهم را می‌چرخانم. فرزین نه، فرزاد! دوباره به همان کنج دیوار و پنجره پناه برده است.

- با هم اومدید؟

نگاهم متوجهش می‌شود.

دستی روی چشم‌هایش می‌کشد و تا روی ته‌ریشهایش ادامه می‌دهد. خسته است.

- منظورم شوهرته، کجاست؟ این جاست؟ بیرونه؟

شوهر! مادرم گفته است حتماً. اما ته ماجرا را نمی‌دانسته تا بگوید.

نمی‌خواهم به بهانه‌های سببی، شهراد را به دردسر مراسم‌های مردی بکشانم که خودش و خانواده‌اش مرا به سیاهیِ تنهایی کشانده بودند. پس لب باز می‌کنم. اما عطری تند و انگشتانی لاک‌خورده که دور بازوی فرهاد گره می‌خورد، لب‌هایم را چفت می‌کند.

نگاهم از لاک‌های ســـیاهش کنده می‌شـــود و تا لب‌های قلوه‌ای و بی‌رنگش بالا می‌آید و بعد به سمت چشمان درشت و بی‌آرایشش کشیده می‌شود. زیباست. زیباتر از قبل هم شده است. الناز کبیری! همان دردانه روزهای پا گرفتن فرهاد اشرفی! مگر نه این که برای همیشه به خارج رفته بود! پس اینجا و...

- وای... هنگامه جون! ماشالا چقدر عوض شدی عزیزم!

بدون این که بازوی فرهاد را رها کند، خودش را به سمتم می‌کشد و شانه‌هایم را در آغوش می‌گیرد و زیر لب تسلیتی می‌گوید.

حرفی نمی‌زنم. حتی لبخندی!

مدتی خیره نگاهش می‌کنم. این همان بازِ قصه فرهادا ست؛ قصه‌ای که کبوترش من بودم. مادرم حتماً می‌داند او اینجا ست. حتماً او را دیده و نمی‌دانم به یاد آورده که مرا کبوتری خوانده بود که در شأن فرهاد بودم و الناز را بازی گنده‌تر از دهان فرهاد؟

بی‌اختیار در مقابل نگاه ســـنگین فرهاد و نگاه بی‌تفاوت بازِ قصـــه‌اش،

Exchange group

پوزخند می‌زنم.

فرهاد لب باز می‌کند: «هنوز مراسمی نگرفتیم... که با این فاجعه فکر نکنم...»

الناز میان حرفش می‌پرد. ذوق کودکانه‌ای دارد که اصلاً با سنش تناسبی ندارد.

- حالا چند ماه دیگه یه مهمونی خودمونی می‌گیریم. شما هم بیاین حتماً ها!

نمی‌خواهم حرفی بزنم. زور می‌زنم تا لبخند بزنم اما همان پوزخند روی لب‌هایم ماسیده است.

- یه مدته برگشتم تهران... خونه‌مون همون حوالی خونه شماست...

نمی دانم چرا هر کلمه حرفش مثل خنجر است!

پس زندگی مرفه و نرمالی دارد! پس سر زندگی‌اش هست. پس دختر رئیسش همسر اوست. پس همه چیز مرتب است. همه اینها برایم درد دارد انگار. دردی که مسببش همین خانواده بود... نه! به خودم نهیب می‌زنم که شاد شوم از شادی مردمانی که زندگی‌ام را به گند کشیده بودند. شاد باشم. از وجود دختری که یک بار دیگر نردبان ترقی مردی شده بود که کنده بود و رفته بود. اما دوباره برگشته بود و شاد زندگی می‌کرد. شاد باشم! مگر نه این که قرار بود من هم از گذشته کنده شوم و شاد با شم، پس همین امروز وقتش بود. همین امروز که آ ستانه تحمل و عیار تصمیمم به بوته امتحان کشیده شده بود. همین امروز!

سرم ناخودآگاه از سنگینی این کشمکش درونی به زیر می‌افتد.

- شوهرت کجاست هنگامه؟

سرم را بالا می‌گیرم. در نگاه الناز نوعی افسوس و دلسوزی است. بدم می‌آید. اما توجهی نمی‌کنم.

- جدا شدیم.

لب‌های الناز بی‌صدا به شکل "وا" کشیده می‌شود.

Exchange group

دست‌هایش را برای لحظه‌ای مقابل لب‌هایش می‌گذارد.

- الهی بمیرم... روی آسایش به تو نیومده... با اون افتضاحی که پشت سر گذاشتی... حقت آرامش بود. خیلی ناراحت شدم عزیزم.

سرد نگاهش می‌کنم. افسوس و خیرخواهی و ترحم او برایم پشیزی ارزش ندارد. نوعی حس زنانه؛ که قشنگ نیست. که دلیلی ندارد زشت باشد اما هست!

بدون این که بخواهم عکس‌العمل فرهاد را بدانم، سرم را به سمت فرزاد می‌چرخانم. نمی‌دانم او هم از جنوب برگشته؟ او هم به سراغ کار و بار خودش رفته؟ او هم دختر رئیسی زیر سر دارد یا او هم ناخواسته قربانی النگ دولنگ خانواده‌اش شده است؟

- الهی بمیرم فرزاد چه غریب اون گوشه وایساده!

نگاهم دوباره به سمتش می‌چرخد تا ببینم چه جور زنیست که مرتب از مُردنش مایه می‌گذارد؛ برای برادرشوهرش و حتی برای غریبه‌ای مثل من! که نگاهم به فرهاد می‌افتد. طور خاصی روی صورتم زوم کرده است. هیچ چیز ته نگاهش نیست. یا نمی‌فهمم... اما... نکند... نه! خبر جدایی‌ام برای اویی که دل و جسمش را به دختر رئیسش داده، خوشحال‌کننده نخواهد بود. نه!

- النا کجاست؟

هنوز نگاهش به فرزاد است اما روی سخنش با فرهاد است. نگاه فرهاد هنوز روی من است. با عجله جواب می‌دهد.

- شرکته.

الناز به سمتش می‌چرخد.

- وا... این خواهر ما هم یه چیزیش می‌شه ها. بهش گفتم کارهای اونجا رو ول کن و خودت رو برسون... این جوری می‌خواد پس فردا شوهرداری کنه؟ با فرزاد حرف زده؟

فرهاد بی‌حوصله جواب می‌دهد: «مجبور بود بمونه. من که ول کردم

اومدم. تو که نیستی. فرزاد هم که نیست. کی کارهای ترخیص جنس رو مدیریت کنه؟ با فرزاد حرف زده. گفته کم‌کم پیداش می‌شه.»

پس فرزاد و فرهاد هر دو با انتخاب دو خواهر، پله‌های ترقی را ده تا ده تا جسته بودند.

حوصله‌ام ته می‌کشد.

- ببخشید.

به سمت اتاق مادرم می‌روم. به جای این که بخوابد، روی تخت نشسته و در سکوت به بیرون زل زده است. نوشیدنی گرمش دیگر بخاری ندارد و همان طور دست نخورده روی میز است.

شانه‌هایش را نوازش می‌کنم. کنارش می‌نشینم و دستم را دور وجودش حلقه می‌کنم.

- آماده شو با هم بریم!

حرفی نمی‌زند.

- موندن‌تون دیگه دلیلی نداره.

تلخ لبخند می‌زند.

- دو روز هم پیش من باشید.

دارم برای داشتن مادری که خیلی زود مرا رها کرده بود، التماس می‌کنم.

- خونه من همین جاست.

- یعنی نمی‌خواید دو روز هم خونه دخترتون باشید؟

پوزخند می‌زند.

- تو خودت آواره‌ای! جدا هم شدی! تو خودت اصلاً دیگه تو اون خونه جا داری؟

حرف‌هایمان را شنیده است؟ حتماً شنیده است.

نوعی اعتراض و دلخوری میان کلماتش هست. تلخم می‌کند. نفس می‌کشم. عمیق و عمیق‌تر...

Exchange group

- بعداً راجع به اون قضیه صحبت می‌کنیم.
- سرخودی!... من همین جا می‌مونم.
بالاخره سرش را به سمتم می‌چرخاند و نگاهم می‌کند.
- نمی‌خوام سربار شوهر سابقت باشم... از این جا هم تکون نمی‌خورم.
رویش را برمی‌گرداند و حرصـــی که میان وجودم ریخته و توی نگاهم نشسته، نمی‌بیند.
عصبی از کنارش بلند می‌شوم.
- پس شاید دلتون بخواد فرهاد جون‌تون کنارتون باشه.
قدم تند می‌کنم و بدون این که بخواهم از فرهاد و ایل و تبار خوش‌رنگ و دلربایش، خداحافظی کنم، تنها می‌گویم: «فردا برمی‌گردم.» سـرعت می‌گیرم و خودم را به چمدانم می‌رسـانم. وقتی دسـتم را میان دسـتگیره بلندش چفت می‌کنم و روی چرخ‌هایش جابه‌جایش می‌کنم، احساس می‌کنم به اندازه تمام ساعت‌های گذشته‌ام سنگین‌تر شده است. قِرت قرت چرخ‌هایش روی سـرامیک‌های کف سـالن روی اعصـابم اسـت. بلندش می‌کنم. اما سنگین است. روی زمین رهایش می‌کنم. چیزی تا در ورودی نمانده اسـت. صـدایش را تحمل می‌کنم. مثل حضـور فرهاد. مثل حضور فرزاد. مثل فرزین!
- بذار کمکت کنم!
منتظر جوابم نمی‌شود و به ثانیه‌ای چمدان را از دستم بیرون می‌کشد. نیازی به کمکش ندارم. آن هم در مقابل چشم‌های النازش.
- چرا جدا شدی؟
هم‌قدمم شده است و من بیهوده سعی می‌کنم طول قدم‌هایم را بلندتر بردارم تا از او پیشی بگیرم اما نمی‌شود.
- اذیتت می‌کرد؟
نمی‌خواهم جوابی بدهم. اصلاً نمی‌خواهم نگاهش کنم.
- پس الان کجا زندگی می‌کنی؟

Exchange group

جالبه که او هم به رفتن من اشـــاره می‌کرد.. به این که دیگر در آن خانه نباشم.

- داری تنها زندگی می‌کنی؟

کفری می‌شـــوم. می‌ایســـتم و به ســـمتش می‌چرخم. قدم رفته را برمی‌گردد.

به چشم‌هایش زل می‌زنم.

- برای چی این سؤال‌ها رو از من می‌پرسی؟

نمی‌دانم چرا اما نگاهش به عقب بر می‌گردد به ســـمت زنش، که کنار فرزاد ایستاده و صحبت می‌کند. حواسش با ما نیست. یعنی دلیلی ندارد نگاهش پی شوهری باشد که به زنی خیلی کمتر از او، کمک می‌کند.

- روحیه‌اش خیلی حساس‌تر از اونیه که بتونه تو خارج از کشور دوام بیاره. واســـه فوت پدرش برگشـــت ایران. وقتی برگشـــت من رو پیدا کرد. یعنی خودم به اون شـــرکت ســـر زده بودم و کلی رد پا و نشـــونی از خودم گذاشته بودم تا اگه بازم فرصت کاری خوبی پیش اومد، من رو هم در نظر بگیرن.

احتیاجی به این توضیحات نداشتم. میلی هم برای شنیدنش نداشتم.

- هنگامه هم تو هم من مســـتحق خوشـــبختی هســـتیم. جرم من خواستنت بود و جرم تو سادگی‌ات.

تلخ‌تر می‌شـــوم. از این که پیکانِ تمام بدبختی‌هایم را به ســـمت خودم برمی‌گرداند، تند می‌شوم. زهر می‌شوم.

- که این طور! خوب شد گفتید. نمی‌دونستم!

سرش را کج می‌کند.

- نه این که کســـی مقصـــر نبود. می‌خوام این رو بهت بگم که من گذشـــته رو ول کردم. تو هم رهاش کن. تو هم زندگی کن. من الان از زندگیم راضی‌ام اما آرامش محض ندارم. دل‌نگرونتم. دل‌نگرون دختری که آسیب دیده.

Exchange group

با همون لحن تند می‌گویم: «دل‌نگرون نباشـــید. برید خوش و خرم زندگی‌تون رو بکنید!»

لبخند می‌زند. از همان لبخندهای گرمی که می‌توانســـت تمام دنیا را مجذوب کند.

- اگه دوستم داشتی، فکر می‌کردم از سر حسادته که این طور حرص می‌خوری. قضـــیه پس چیه؟ فقط یه دلیل می‌مونه. این که من رو لایق خوشبختی نمی‌بینی؟

همین جمله ســـاده، همین صـــداقتی که میان چشـــم‌های ملتهب و داغ‌دیده‌اش بود، نرمم می‌کند. مثل تلنگری ظریف اما مستقیم، هوشیارم می‌کند.

من مگر می‌توانســـتم برای احدی بد بخواهم؟ پس این خشـــم و این پیکار درونی برای چه بود؟ از ســر بغض بود؟ از ســر عشــق بود؟ یا از ســر کینه بود؟ من مگر می‌توانســتم کینه به دل بگیرم؟ یعنی این قدر ســقوط کرده بودم که ناخواســـته پر از کینه شـــده بودم؟ من؟ برای لحظه‌ای از خودم و از حســـی که میان چشـــم‌هایم بود و فرهاد خوانده بودشـــان، بدم می‌آید.

من قرار بر عروج داشتم، نه دست و پا زدن در باتلاق اکنون!

نفس می‌کشم. چشم‌هایم را لحظه‌ای می‌بندم. هدی را به یاد می‌آورم. جوانی که از ترس مزاحمت‌های فرهاد، به سیاه‌چال جاده بخشیده بودم و تنها برگشـــته بودم. خودم را به یاد می‌آورم و پســـر گل‌فروش قالتاق و معتادی که مرا کیســـه پول کرده بود و دســـت رنج مادرم را دود می‌کرد. فرهادی که با حضـــور تلخ اما به موقعش دســـتم را کشـــیده بود و مرا رها کرده بود. عاشقانه‌های کودکانه‌ام که چندین هفته باریده بود و تمام شده بود. بدون این که زخمی‌ام کند. هدی را به یاد می‌آورم. گفته بود در حقت برادری کرده و من گنگ و کر برادرانه‌اش را ندیده بودم. نخواسته بودم.

چشم‌هایم را باز می‌کنم. چمدانم را به نرمی از دستش بیرون می‌کشم.

Exchange group

مقاومتی نمی‌کند. به سمت الناز نگاه می‌کنم. نگاهش به سمت ماست. لبخند می‌زنم. دستی تکان می‌دهم. لبخند می‌زند.

- برید خوشبخت باشید. منم خوشبختم. منم دیگه هنگامه سابق نیستم. بزرگ شدم. دارم می‌پرم. برید.

لبخندی واقعی می‌زنم. به روی او و تمام خو شبختی‌هایی که یک مرد آسیب‌خورده از برادرش، می‌توانست و حق داشت که داشته باشد.

صدای قرت قرت چرخ دیگر روی اء صابم نی ست. چمدان را به داخل حیاط می‌کشم.

- تو نباید الان خونه باشی؟

صدای معترض شهراد شوکه‌ام می‌کند.

نگاهش می‌کنم. یک دست سیاه پوشیده است.

- این جا چی کار می‌کنی؟

دست به سینه نگاهم می‌کند. نگاهش به پشت سرم می‌افتد. به فرهادی که متفکرانه پشت شیشهٔ در ورودی ایستاده و بدرقه‌ام می‌کند.

- ما ما نت به دا مادش ز نگ زد تا دخترش رو در جر یان فوت پدرخوانده‌اش قرار بده. فکر کرد شاید تو هول کنی! البته پَرستاره پیغام گذاشته بود. چون خطم مشغول بود...

طعم کلامش ریشخند دارد و نگاهش از فرهاد کنده نمی‌شود.

- به منم زنگ زدن.

- این پسره از کی این جاست؟

توجهی نمی‌کنم. چمدان را می‌کشم تا از کنارش رد بشوم. حالم خوب است. بخشیده‌ام. فرهاد را بخشیده‌ام و از زندگی و خاطراتم بیرون کرده‌ام. نمی‌خواهم خلقم به ثانیه‌ای تنگ شود.

- هنگامه!

نگاهش می‌کنم. چقدر لاغر شده است. نه به طور قطع یک روزه این قدر لاغر نخواهد شد. رنگ مشکیست که او را جمع وجور نشان می‌دهد.

Exchange group

لبخند می‌زنم به تفکرات مالیخولیایی خودم. به ذهنی که برای جا کردن عشـــقی زور زوری میان خودش، معطل نمی‌کند. ذهنی که می‌خواهد به این موضوع پر و بال بدهد که غم فقدانم او را لاغر کرده است!

- هنگامه خانوم!

- جانم؟

تعجب می‌کند. ابروهایش بالا می‌پرد.

- چی شده؟ حفظ ظاهره قضیه؟ جانم؟

و یکی دو بارِ دیگر، جانم را سیلاب به سیلاب می‌کشد.

- چرا نگفتی داری میای این جا؟ نمی‌دونستی پسراش اینجان؟ برات مهم نبود؟

کاملاً به سمتش می‌چرخم. می‌داند که هیچ گاه فرهاد را نخواسته‌ام، پس چرا این گونه اخم در هم کشیده و حساسیت نشان می‌دهد؟

می‌خواهم بگذرم از نگاه خیره فرهادِ پشـــت شـــیشـــه و نگاه گاه به گاه شهراد به آن سو.

- می‌خوام دنبال یه خونه بگردم. یه جایی که بتونم مامانم رو بیارم پیش خودم.

انگار برق از سه فازش پریده است. تکان می‌خورد و قامتش را مقابلم خم می‌کند و رو در روی صـــورتم می‌گوید: «قرار ما این نبود! خونهٔ جدا؟ اصلاً!»

شـــهراد ثابت کرده که منطق قوی و البته گاهی مســـتقلی دارد، پس ســـعی می‌کنم نرمشـــم را در برابر قرارهایی که خودش هم به او پایبند نیست، از دست ندهم.

- مامان هرگز حاضـــر نمی‌شـــه تو خونه شـــما زندگی کنه. پس یا باید مامانم رو به حال خودش رها کنم که نمی‌شه یا باید دست به دامن فرهاد و زنش بشم که مادرم رو به خونه‌شون ببرن که این هم نمی‌شه.

نگاهم می‌کند. دقیق و بدون پلک زدن. خیره و موشـــکافانه و بالاخره

Exchange group

نگاه از من می‌گیرد و به پشت سرم به سمت فرهاد نگاه می‌کند.

- بالاخره دل کند و رفت...

منظورش به فرهاد است. حرفی ندارم. دوباره سکوت می‌کند و این بار سرش را به زیر می‌اندازد و فکر می‌کند.

- ببین هنگامه...

شروع حرفش با آهنگیست که بوی مخالفت می‌دهد. پس میان کلماتش می‌پرم.

- ببینید... یه کم منطقی نگاه کنید. قضیه ما خنده‌داره. جدا شدیم. ولی من هنوز بدون هیچ نسبتی فقط به خاطر قدردانی از زحمت‌های شما و باباتون، دارم تو اون خونه زندگی می‌کنم. خنده‌دار نیست که من دلم پریدن و کندن می‌خواد ولی حتی نمی‌تونم بدون اجازه جنابعالی راهم رو از کرج کج کنم و برای دلداری مادر داغدارم بیام اینجا؟ والا هر کی بشنوه، می‌خنده!

کلافه می‌شود.

- خنده، خنده، خنده!

دسته چمدانم را از میان انگشت‌هایم خارج می‌کند و روی چرخ‌هایش می‌کشد. از من فاصله می‌گیرد. پشت سرش قدم تند می‌کنم تا به او و گام‌های بلندش برسم. حرفی نمی‌زنم. می‌دانم سکوتش می‌تواند نشانه‌ای از همراهی‌ام باشد.

سوار ماشین می‌شویم. کنارم می‌نشیند اما ماشین را روشن نمی‌کند. به سمتم می‌چرخد. وقتی شانه‌های پهن و بازوهای پُرش، به سمتم می‌چرخد و روی وجودم سایه می‌اندازد، دلم غنج می‌رود. دلم گرم می‌شود! باز هم همان حس مالیخولیایی دلنشین عاشقانه! حس عجیبی است اما به آن تن می‌دهم.

- هنگامه! من به تو کاملاً حق می‌دهم. می‌دونم وجودم تو اون خونه اذیتت می‌کنه. من یه مدته دلم می‌خواد یه آپارتمان نزدیک شرکتم بگیرم

Exchange group

تا بتونم پیاده رفت و آمد کنم. اونجا طرحه و همیشـــه کلی تو رفت و آمد حرص می‌خورم. مســـیرش هم دوره. این جوری تو و مامانت هم معذب نیســـتید. بابا هم که می‌بینی صـبح تا شـبش پره. از وقتی هم اون ویلای فشم رو ساخته، خیلی از اوقاتش رو با دوستاش اونجا می‌گذرونه. می‌مونید تو و انسی... و مامانت.

عصبی می‌خندم.

- همینم مونده بود یه خانواده رو متلاشـــی کنم و همه رو تو دردســـر بندازم، که چی؟ که من و مامانم می‌خوایم راحت باشیم!

چشم‌هایش را کلافه روی هم فشار می‌دهد.

- ببین! قرار نیست شما کسی رو تو دردسر بندازید. من مدتهاست تو این فکرم. این جوری خیال همه راحته. ببین هنگام، تو داری به من لطف می‌کنی در واقع... اگه خیالم راحت باشـــه که تو پیش بابا هســـتی، منم راحت‌تر می‌تونم برم به آپارتمان خودم.

لطف کردن! این برادر بی‌نهایت شـــبیه خواهرش حرف می‌زند. یادم می‌آید گلایل به زور مرا همراه خودش به آرایشـــگاه برد. می‌گفت خواهر ندارد و اگر همراه عروس باشـــم، در حقش لطف کرده‌ام... یادم می‌آید که آن شب عروسی به زور و با پیراهن ماکسیِ یک دست سیاه و شال بلند سیاه چقدر لطف کردم و ساکت گوشه‌ای نشستم.

حالا این برادر... زورگویی هایش هم از فیلتر محبتش رد می‌شـــود. می‌دانم چیدمان کلماتش در راســـتای جلب ترحمم، تنها برای ماندگار کردنم است. اما پوزخند می‌زنم و می‌گویم: «پس دنبال پرستار و سرایدار می‌گردی؟»

تلخ می‌شود.

- واقعاً که هنگامه! تو انگار قرار نیست هیچ وقت بزرگ شی!

- من بزرگ شدم... خیلی زیاد...

سرم را به زیر می‌اندازم. ماندن ما و رفتن او شاید فکر خوبی باشد. اما

Exchange group

انسانی نیست.

- نه، ما یه خونه پیدا می‌کنیم.

- یادته به چه شرطی جدا شدیم؟

- یادمه. ولی شما هم خیلی از قرار مدارها رو زیر پا گذاشتید!

- ولی شرط ا صلی من همین بود. فکرات رو بکن. یا من می‌رم یا اگه تو رفتی، می‌شم بختک و میفتم رو زندگیت. چپ بری، راست بری جلوی چشـــماتم. دقیقه به دقیقه آویزون لحظه‌هات می‌شـــم... یه کَنهٔ آویزون واقعی. یه جوری که به صرافت بیفتی...

- داری تهدیدم می‌کنی؟

- وضوحش مشخص نیست؟

عقب می‌کشد و هاله انرژی دل‌چسبش از من دور می‌شود.

- می‌رم به مامانت یه تسلیت بگم و برگردم.

می‌رود و من می‌مانم و تهدیدی که نمی‌دانم چرا عصـــبی‌ام نکرد. چرا رنجم نداد! چرا این قدر گوارا بود!

میان صندلی فرو رفته‌ام و فکرم پی همه چیز هست و هیچ چیز. پیش دست‌های حلقه شدهٔ الناز دور بازوی همسرش، پیش نگاه فرهادش، پیش چشـــم‌های فرزاد، پیش نگاه بازمانده پیکری که از درخت آویزان بود. دلم جمع می شود؛ انگار معده‌ام باد کرده و حجیم شده ا ست. یاد چنگال‌های خونینم می‌افتم که روی تن و بدن فرزین فرود می‌آمد و به زحمت از روی پوست خراش‌خورده‌اش کنده می‌شد. حال خوشم به سرعت دود می‌شود. اما نه آنقدر که مثل قبل‌ترها همراه دوده‌هایش وجودم را خاکســـتر کند. تنها مثل تندبادی می‌آید و ویرانم می‌کند و می‌رود. من می‌مانم با تمام سیاهی‌های خاطره‌اش. اما می‌توانم با اندیشیدن به سایه بازوها و شانه‌هایی که گاه به گاه به ســمتم می‌چرخد و عطر دلنشــین و ملایمش، تمامش را برای ثانیه‌ای فراموش کنم.

- اینم مامان‌تون!

Exchange group

متوجه نزدیک شدنش نشده‌ام. در را باز می‌کند و همزمان این جمله را می‌گوید.

با سوءظن نگاهم می‌کند.

- گریه کردی؟

صورتم تازه رطوبت اشک را حس می‌کند. دستپاچه می‌گویم: «چیزی نیست.»راست می‌نشینم و جسم مچاله‌ام را شق و رق می‌کنم.

- مامان‌تون!

عقب می‌کشد تا از پشت قامت بلندش مادرم را ببینم. مجسمه خشکی است که به ما زل زده، با ساک کوچکی که در دست دارد.

سریع پیاده می شوم. به شهراد نگاه می‌کنم. لبخند قهرمانانه‌ای کنج لب دارد. دست مادرم را می‌گیرم و کمک می‌کنم سوار ماشین شود.

کنارش روی صندلی عقب می‌نشینم و دست‌هایش را در دست می‌گیرم. سرد می‌گوید: «میام تو اون خراب شده فقط به خاطر این که تکلیف این پسر رو مشخص کنم...» متوجه حرفش نمی شوم و ناخودآگاه نگاهم به سمت شهراد می‌چرخد. ساک مادرم را در صندوق می‌گذارد.

دوباره مادرم را نگاه می‌کنم. ادامه می‌دهد: «ببینم دست از سر زندگی دخترم برمی‌داره بره یا بعد از طلاق هم می‌خواد ور دلت باشه!» هنوز علت حرف‌هایش برایم گنگ است.

- می‌گفت قراره از خونه باباش بره، ولی دل نگرون تنهایی توئه. می‌گفت با اون خانومه هم میونه خوبی نداری. می‌گفت تو و باباش رو نمی‌تونه تنها ول کنه.

نگاه خاموشش را به سمتم می‌چرخاند.

- می‌دونم همه این حرفهاش بهونه است که ور دلت بمونه، ولی اومدم خودم بیرونش کنم.

خنده‌ام می‌گیرد. از صغری کبرایی که برای راضی کردن مادرم سرِ هم کرده است. حتی از حرف مادرم! بی‌اختیار لبخند می‌زنم.

Exchange group

- از خونه خودش بیرونش کنی؟

محکم می‌گوید: «از زندگی دخترم بی...» ادامه کلامش را با حضـــور راننده خوش‌قامت و خوش‌پوش‌مان می‌خورد و با اخمی اختیاری، سـکوت می‌کند.

***

شهراد

خودم را روی کاناپه می‌اندازم. به کاوه هم اشـــاره می‌کنم تا او هم استراحتی بکند.

ابرویی کج و ماوج می‌کند و روی تک فرش دوازده متری زمینه سورمه‌ای دراز می‌کشد.

- کاوه اون نوئه. تموم لباست پر از پرز می‌شه. تن گنده‌ات رو بلند کن بکش رو مبل!

آنقدر خسته است که توجهی ندارد. چشم‌هایش را می‌بندد.

- به اندازه یه ماه از من بدبخت کار کشیدی توی لامصب! عوض این که نگران کمر و دیسک میسکم باشی، غصه لباسم رو داری!

- خودت شدی نخود و چسبیدی به من!

دستش را زیر سرش می‌گذارد و به سمتم می‌چرخد.

- ای تو روحِ آدم قدرنشناسِ چشم سفید! بیا خوبی کن. موش کوری دیگه!

دستمالی که روی موهایش بسته است، می‌کند و ادامه می‌دهد: «سه روزه بچه‌ام رو درست حسابی ندیدم!»

- اووه... نترس. تو این سه روز نه قدش اضافه شده، نه وزنش! نه اون کله کچلش مو درآورده!

خسته است و حوصله کل‌کل ندارد. سرش را به اطراف می‌چرخاند. نگاهش به آشپزخانه می‌افتد.

- اون ماشین لباسشویی و یخچال رو خودت نزنی به برق ها. زنگ بزن

Exchange group

از نمایندگی‌اش بیان، گارانتی شاملش بشه.

پوزخند می‌زنم. چنان از گارانتی حرف می‌زند انگار مقوله‌ای واقعی است!

- گارانتی نمی‌خوام!

- خود دانی!

حالا این بار منم که سرم را می‌چرخانم تا ببینم بعد از سه روز تمام وقت بدو بدو، توانسته‌ام خانه نود متری‌ام را پر کنم یا هنوز کار دارد؟

راحتی‌های آبی کرم هماهنگی خوبی با فرش سورمه‌ای دارد. اما پرده سفید ساده با کتیبهٔ سیاهش هیچ صنمی با و سایل خانه ندارد. از سر ناچاری، پوفی می‌کنم. می‌دانم پرده آماده پیدا کردن، همین مشکلات را دارد. مهم نیست. چندان هم بد نیست. میز ال سی‌دی سیاه بود و حداقل کمی به سبُک کردن بارِ این ناهماهنگی کمک می‌کرد.

سرم را به سمت دو اتاق انتهای سالن برمی‌گردانم. برای اتاق بزرگتر، الکی وسواس به خرج داده‌ام اما باز هم به دلیل کمبود وقت و سفارشی کار نگرفتن، هنوز هم کاملاً راضی‌ام نمی‌کند.

- خب مجبور نبودی که! کَپه‌ات رو روی زمین می‌ذاشتی، عوضش سرویس خواب دلخواهت رو سفارش می‌دادی!

رد نگاهم را گرفته و ته حرف‌هایم را خوانده است.

- زیاد هم بد نشده!

- تو وسواس داری آخه!

توجهی نمی‌کنم.

- آخه کی سرویس خواب رو سفید برمی‌داره، بعد رو تختی‌اش رو قرمز؟ بابا یه رنگ سرد ملایم... مثلاً آبی، نیلی، یاسی.

با ریشخند نگاهش می‌کنم.

- تو الان یعنی تفاوت این رنگها رو می‌دونی؟ تو همونی نیستی که هنوز فرق آبی و سورمه‌ای رو تشخیص نمی‌دی!

Exchange group

- حالا یه کوچولو کوررنگی داشتن تو سر کوبوندن نداره که... نه که تو خودت تمام دایره رنگی رو می‌شناسی!

ساکت می‌شوم. راست می‌گوید. هم کوررنگی مردان را و هم رنگ قرمز روتختی را.

- حالا روتختی قرمزه، چرا دیگه پرده رو نارنجی برداشتی؟

- نارنجی نیست دانشمند! قرمزه!

لبی روی هم فشـــار می‌دهد. یعنی که این بحث رنگ بین آقایون هیچ معنایی ندارد. نظر درستی است!

- اگه خوشش نیومد چی؟

منظورش را می‌فهمم.

سماجت می‌کند.

- سی تومن خرج کردی! خب می‌ذاشتی با سلیقه اون باشه که بعدها دوباره تو دردسر تعویض نیفتی!

- مهم نیست.

راست‌تر می‌نشینم تا توضیحاتی تکمیلی بدهم.

- نمی‌خوام تو منگنه بذارمش. نمی‌خوام فکر کنه دارم برای آینده نقشه می‌کشم؛ که فکر کنه دارم وا سه اون روزها از سلیقه‌اش استفاده می‌کنم. بذار رها باشه.

- رها! تو که از دقیقه به دقیقه‌اش خبر داری و آمار می‌گیری!

- اون که نمی‌دونه.

کاملا دراز می‌کشد و به سقف خیره می‌شود.

- باید حسادتش رو تحریک می‌کردی.

ساکت می‌مانم تا حرف بزند.

- با همون منشی‌ات...

اگر نمی‌شناختمش، بر سرش خراب می‌شدم ولی می‌دانستم خودش مردتر از راه حل‌های بکریست که بر زبان می‌آورد.

Exchange group

- با روح و روان یه دختر بازی می‌کردم که حســـادت یکی دیگه رو تحریک کنم؟

- ندیدی با همون تلفنِ عمدی‌ای که برنامه‌اش رو چیده بودیم، چه جوری به هم ریخت؟ یادته دیگه. خونه‌مون؟ همون روز درختکاری! بازم تکرار کن. در حد دو ســـه تا تلفن بی‌منظور دیگه. نه اون طرف به خودش می‌گیره، نه این یکی طرف می‌تونه بی‌خیالش بشه.

یادم نرفته است اما دوست ندارم مرور کنم. و قطعاً دوست ندارم تکرار کنم؛ نه تا وقتی که مجبور شوم!

- اینا رو ولش کن... کیک رو سفارش دادم... فردا خودت بگیر و بیار.

- امر دیگه؟

- بزن و بکوب هم نداریم. مُحرمه! ســـودابه خانوم هم عزاداره... پس سنگین رنگین میاید، می‌شینید، کادوتون رو می‌دید و می‌رید!

- شام!

همچین بلند می‌شود می‌نشیند، که خنده‌ام می‌گیرد.

- اونم کوفت می‌کنی. نترس! از بیرون می‌گیرم.

- از یه جای خوب بگیر. با مخلفاتش باشه بی‌زحمت.

می‌ایستد و در حالی که سعی می‌کند پرزهای فرش را از روی لباسش بتکاند، می‌گوید: «من می‌رم دیر وقته... تو هم بخواب. رو همون قرمزه!»

لبخند می‌زند. بلند می‌شوم و دستی روی شانه‌اش می‌زنم.

- قربونت...

این یعنی تمام قدردانی‌هایی که می‌توانم از یک برادرِ همیشـــه حامی داشته باشم.

- همین؟

- بذارمت رو کولم برات هیپ هیپ هورا بکشم، خوبه؟

کفش‌هایش را پا می‌کند و کتش را از روی جاکفشی طرحدار سیاهم برمی‌دارد.

Exchange group

- کارگری کردیم، بدهکار هم هستیم.
- به گلایل و امیرحسین سلام برسون.
در را می‌بندم و پشتم را به آن تکیه می‌دهم.
حس خوبی دارم. تازه و بکر اســـت. حس داشـــتن خا نه‌ای برای آرزوهایت، ق شنگ ا ست. اگر فرض کنی قرار ا ست دختری که دو ستش داری، میانش نفس بکشد.

***

مثل دختر بچه‌های چهارده ساله از دیدنش ذوق خا صی دارم. چیزی شـــبیه ترس یا شـــاید حســـی مثل پریدن از ارتفاع بلند با تمام هیجانات مثبت و منفی‌اش.
در را که باز می‌کنم هنوز چهره‌اش را ندیده، نگاهم با نگاه طلبکار ســـودابه خانم برخورد می‌کند. بی‌اختیار تمام تالاپ تولوپهای قلبم کند می‌شود و چشم‌هایی که تا چند ثانیه قبل می‌درخشید، خاموش می‌شوند.
- سلام.
نگاهم به سمتش کشیده می‌شود. با بند کفشش درگیر است.
کفش پاشـــنه‌دارش را می‌کند و بالاخره ســـرش بالا می‌آید. ته نگاهش چیزی مثل غریبگی خانه کرده اســـت. نگاهش آشـــنا نیســـت انگار؛ معذب است.
کنار می‌روم و همزمان جوابش را می‌دهم. سودابه خانم سلام کوتاهی می‌کند.و بسته‌ای را به سمتم می‌گیرد و قدمی داخل می‌گذارد.
- ناقابله...
نگاهم به ســـختی از نگاه هنگامه کنده می‌شـــود. به رســـم ادب لبخند می‌زنم و تشکر می‌کنم.
سودابه خانم از کنارم می‌گذرد و نوبت هنگامه است که بگذرد.
- آقا شهراد. ببخشید نمی‌دونستیم چی بگیریم بهتره.
می‌خواهد بگذرد، اما تمام وجودم سایهٔ آقا بالا سری می‌شود که دلش

Exchange group

می‌خواهد این گلبرگ حســـاس را در پناهش حفظ کند. هم قدمش می‌شوم. در را می‌بندم و قدم به قدم کنارش راه می‌روم.

- هنگامه می‌تونی تو این اتاق لباست رو عوض کنی.

اتاق خواب را نشان می‌دهم. لبخند می‌زند و مثل هفت پشت غریبه به مادرش نگاه می‌کند تا کسب تکلیف کند.

- من با همین چادرم راحتم. تو هم زود بیا.

به سمت اشاره شده می‌رود و دلم پی نگاهش می‌رود تا نظرش را در مورد چیدمان ناموزون اتاق مخصوصم بدانم.

دنبالش می‌روم.

- سلیقه‌ام چطوره؟

نگاهش را می‌چرخاند.

- مبارکتون باشه.

حرفی نیست که دلم می‌خواست بشنوم. سمج می‌شوم.

- کاوه کلی زد تو سر سلیقه‌ام!

نگاهش از اثاثیه اتاق به سمتم می‌چرخد.

- هر کس یه سلیقه‌ای داره.

- خب خوبه یا بده؟ می‌پسندی؟

نگاهش گرد می‌شود.

حرفی زده‌ام که نباید می‌زدم. در پی جمع و جور کردنش به تقلا می‌افتم.

- از بس این کاوه ایراد گرفت ازَش ها، هر کی میاد مثل وســواســی‌ها می‌پرسم می‌پسنده یا نه؟

برخلاف انتظارم حرفی می‌زند که ته دلم بی‌خود اما خودآگاه قند و شکر آب می‌شود.

- هر کی میاد! کی‌ها مثلاً؟

نگاهم به ثانیه نشــده برقی می‌گیرد که این بار اوســت که به صــرافت

Exchange group

جمع و جور کردنش می‌افتد.

- می‌شه... می‌شه برید بیرون. می‌خوام...

- اوهوم.

دست به سینه و از موضع قدرت، چند ثانیه با نگاه خیره‌ام تماشایش می‌کنم. این پرپر زدن‌های محجوبانه‌اش زیر نگاه مردانه‌ام، آنقدر غرورآفرین است که غرق لذت می‌شوم.

- خب برید دیگه الان صدای مامانم در میاد ها.

می‌روم. اما روحم میان درزهای دیوار اتاق ممنوعه‌ام لانه می‌کند.

- بقیه مهمون‌هاتون نیومدن هنوز؟

- می‌رسن حاج خانوم. گلایل بچه داره تا بخواد جمع کنه بیاد یه ماه رمضون طول می‌کشه.

- آقای دکتر چی؟ خوبن؟

- بابا هم که خودتون در جریانید. داره از فشم میاد...

- ما شدیم جن و آقای دکتر بسم الله.

- نفرمایید. بابا به خاطر بیماریش یه کم کارش رو سبک کرده و بیشتر اوقاتش رو تو هوای مطبوع اون جا می‌گذرونه.

چای تازه‌دم را به آرامی میان فنجان خالی می‌کنم و با قندان کوچکی که پر از توت خشک است، درون سینی می‌گذارم. گلایل گلدان مینیاتوری و بلورینی برایم فرستاده که درونش شاخه‌ای نرگس می‌گذارم و کنار فنجان جای می‌دهم. برای نرم کردن دل مادری که زیادی غیرمنعطف است، وسواس زنانه‌ای به خرج می‌دهم و سینی را به سمت سودابه خانم می‌برم.

روی میز کنارش می‌گذارم.

- بفرمایید.

نگاه خریدارانه اما کوتاهی به سینی می‌اندازد.

- مرسی.

Exchange group

سری تکان می‌دهم و نگاهم به سمت اتاق می‌چرخد. کاش یک دست مشکی نپوشیده باشد. شب تولدش است مثلاً و همزمان نگاهم به ساعت دیواری می‌افتد. دیر کرده‌اند!

- دستشویی‌تون کجاست؟

نگاهم دوباره به همان سمت می‌چرخد. برخلاف همیشه تونیک و شلوار نپوشیده است. در عوض دامن کوتاه حنایی رنگ و ساق تیره ضخیمی پوشیده و پیراهن یقه‌هفت سبز همراه با جلیقه حنایی به تن کرده است. از مشکی نپوشیدنش آنقدر خرسندم که فراموش می‌کنم جوابش را بدهم.

- می‌گم دستشویی...

نگاهم با دستپاچگی از قد و بالای فریبنده‌اش کنده می‌شود و به سمت نگاهش کشیده می‌شود. شال روشنی را آزادانه روی موهای خوش‌رنگش انداخته و زیادی برای قلب مستعد و کوبنده‌ام جذاب شده است.

- در انتهای راهرو. اون کوچیکه دستشویی...

هنوز جمله‌ام کامل نشده که سودابهٔ یک دست سیاه‌پوش می‌گوید: «غیر از خانواده‌تون کسی دیگه‌ای دعوته؟ مثلاً همکاری، دوستی، نامزدی؟»

لحنش چنان غیردوستانه و طلبکارانه است که هنگامه هم سر جایش خشک می‌شود. مگر می‌شود در عرض چند روز نامزد دست و پا کرد! نمی‌شود اما این خشک شدن هنگامه قطعاً از سر بدبینی اوست، نه علاقه!

نگاهش می‌کنم. این زن بی‌جهت شمشیر دشمنی‌اش را به رویم بسته است و زیادی بر سر خواسته‌هایش پافشاری می‌کند. چرا هیچ چیزش شبیه مادرهای ذهنم نیست؟

- این قدر گلایل خانوم اصرار داشت هنگام سیاه نپوشه، گفتم حتماً خبریه!

Exchange group

به سمت هنگامه می‌چرخم. اخم‌هایش گره خورده اما میلی برای یکی به دو کردن ندارد. راهش را می‌کشد و به سمت دستشویی می‌رود.

می‌خواهم در جلد حاضرجوابی هایم فرو بروم و برای تلخی هایش، جوابی دندان‌شکن بشوم اما کوتاه می‌آیم. یک امروز را به بهانه تولد عزیزترین فرد زندگی‌ام کوتاه می‌آیم.

به سمت گوشی‌ام می‌روم و شماره کاوه را می‌گیرم. هنوز بوق سوم را نزده که زنگ در هم به صدا در می‌آید. گوشی را قطع می‌کنم و آیفون را می‌زنم. باز هم دلهره شیرینی گرفته‌ام. طولی نمی‌کشد که صدای قدم‌هایشان شنیده می‌شود. در را باز می‌کنم و با عجله آنها را به داخل هدایت می‌کنم.

- چته بابا! الان می‌خورم زمین.

دستم روی شانه گلایل است و به سمت داخل هدایتش می‌کنم. همزمان به کاوه جواب می‌دهم.

- سکوت فعلاً... دیر رسیدید. اومده. برنامهٔ سورپرایز رو خراب کردی! پس تا آخر شب لال!

کاوه سری به اطراف می‌چرخاند. سودابه خانوم در تیررس نگاهش نیست.

- پس کجاست؟

- تو دستشویی.

لبخند خاصی می‌زند و قبل از این که وارد محوطه اِل مانند هال بشود، به سمت دستشویی می‌رود و دستگیره را محکم می‌گیرد. آرام زمزمه می‌کند: «نگهش داشتم، تو برنامه رو ردیف کن.»

هنوز مطلب را به درستی نگرفته‌ام که بابا هم از راه می‌رسد. خاله را به داخل دعوت می‌کنم و پشت سرش بابا وارد می‌شود. جمع‌مان جمع شده است و شدت سختی نگاه‌های سودابه خانم آزارم می‌دهد. با ورود امیرحسین کوچک‌مان و سر و صدایش جو لطیف‌تر می‌شود.

Exchange group

- ما آماده‌ایم ها.

به سمت گلایل می‌چرخم. امیر را به دست خاله داده است و به سرعت به سمت یخچال می‌رود. کیک را بیرون می‌کشد و شمع بیست و هفت سالگی‌اش را روشن می‌کند. من میان هیاهوی جمع و نگاه‌های تند سودابه، صدای هنگامه را می شنوم که به در می‌کوبد و محجوبانه صدایم می‌کند.

- اون در یکم گیر داره هنگامه... الان میام. حوصله کن.

- وای زود باش. بچه‌ها اومدن؟ صداشون میاد!

به جای من کاوه که به زحمت خنده‌اش را جمع می‌کند، جواب می‌دهد: «هنگامه جان... الان خودم میام نجاتت می‌دم. شهراد هم با این خونه گرفتنش!»

من فرصت می‌کنم در یک چشم به هم زدن تمام بادکنک‌های رنگ به رنگی که به زحمت باد کرده‌ام، از اتاق دوم بیرون بیارم و تمام فضای خانه را پر از قلبهای رنگی بکنم. بساط فشفشه را هم در مقابل چشم‌های متعجب و لب‌های قفل شده سودابه خانم آماده می‌کنم. در چشم برهم‌زدنی میز میانی پر می‌شود از ظرف‌های شکلات و شیرینی و کادوهای بزرگ و کوچک و کیک زیبایی که برایش سفارش داده بودم. هنوز صدای هنگامه می‌آید که درخواست کمک دارد!

چراغ‌ها را خاموش می‌کنم و به کاوه اشاره می‌کنم. همه ایستاده‌ایم به غیر از سودابه خانم که به احترام پدر و خاله زبان به دهن گرفته، اما نشسته است.

کاوه با اِهن و تولوپی نمایشی در را مثلاً باز می‌کند.

- چی شده. فیوز پریده؟

- سلامت کو خانوم؟

قدمی به سمت هال می‌آید. مشکوک شده است.

- کاوه خان! چی شده؟ شهراد؟

Exchange group

دلم برای شهراد گفتنِ بی‌پیشوند و پسوندش غنج می‌زند.

- بیا هنگامه... لامپ اتاق مشکل داره!

به جای او، کاوه که زودتر از او قدم تند کرده و به سمت پذیرایی آمده است، می‌گوید: «چشم بازار رو کور کردی، با این خونه انتخاب کردنت. همه جاش مشکل داره.»

- ای بابا...

لحنش به قدری کودکانه است که معلوم است هنوز یک درصد هم به سورپرایزش شک نکرده است.

همین که در آستانه ورودی پذیرایی قرار می‌گیرد. همزمان با روشن شدن فشفشه‌های جهنده، چراغ روشن می شود. بمب کاغذ رنگی بالای سرش می‌ترکد و صدای دست و تولدت مبارک‌های یکی در میان، فضای کوچک خانه‌ام را زنده می‌کند.

دوربین به دست دارم و لحظه به لحظه حالات صورتش را ثبت می‌کنم. اول جا می‌خورد. بعد گیج می‌شود. بعدتر لبخندی با تردید و در نهایت خنده‌ای کودکانه! حس می‌کنم میان لبخندش بغضی خانه کرده است.

- از کجا می‌دونس.... می‌دونستید؟

با دوربین به سمتش می‌روم. در مقابل چشم‌هایی که سنگینی‌اش را بدجور حس می‌کنم، مقابل نگاه شفافِ هنگامه خم می‌شوم.

- ما اینیم...

باز هم لبخند می‌زند. باورش نشده است. آرام زمزمه می‌کنم: «یه ماچ کوچولو هم واسه تشکر کافیه. دست دست نکن!»

لبخندش بیشتر کش می‌آید. نگاهش را می‌گیرد و به سمت دیگران رو می‌چرخاند.

- وای واقعاً ممنونم... خیلی...

کاوه خیاری به دندان می‌کشد.

Exchange group

- از شـهراد تشـکر کن. ما بی‌گناهیم. من فقط دسـتگیره در توالت رو سفت نگه دا شته بودم. کار دیگه‌ای نکردم. آهان...کیک رو هم من ظهری گرفتم و آوردم گذاشتم تو یخچال.

- واقعاً از همه‌تون ممنونم. شوکه شدم...

پدرم لبخندهای خا صش را بر لب می‌نشاند و می‌گوید: « شوکه‌تر هم می‌شی اگه بفهمی این شازده پسرِ سی و چند ساله، نصف روزش را صرف باد کردن شصت تا بادکنک کرده... اون هم به عشق همین لبخند تو!»

پوست روشنش رنگ می‌گیرد و نگاهش به سمت دیگری می‌چرخد.

- خب بد نبود منم در جریان بذارید.

صدای معترض سودابه خانم خنده جمع را متلاشی می‌کند.

میدان را به د ست می‌گیرم و به سمتش می‌روم. دلم می‌خواهد بگویم این کار را تو باید می‌کردی اما مراعات دل داغدارش را می‌کنم و دو ستانه لبخند می‌زنم.

- می‌خواستیم مادر و دختر رو با هم سورپرایز کنیم.

- چه بانمک!

این را می‌گوید و رویش را برمی‌گرداند. این زن قصد کرده تا ته راند با من مبارزه کند؛ به چه بهانه و جرمی، نمی‌دانم.

***

هنگامه

خسـته‌ام و بی‌توجه به نگاه‌های گاه و بیگاه و خیره مامان که می‌دانم به جای هزار کلمه نگفته‌اش روانهٔ روحم می‌کند، هدایای جمع وجور اما محبوبم را گوشه اتاقم جا می‌دهم.

- هیچی تو سرت نباشه هنگامه!

این را می‌گوید و بی‌شب به خیر و بوسه مر سوم مادر دختری، از اتاقم بیرون می‌رود. می‌دانم که یک راسـت به آشـپزخانه خواهد رفت و مثل

Exchange group

همیشه چایی شبانهٔ آرام‌بخشی را داغ داغ سر خواهد کشید.

کادوی دکتر از همه بزرگ‌تر است. یک تابلوی زیبای رنگ و روغن از زنی گمنام؛ تصویر پرواز چند دسته پرنده رنگارنگ که عجیب با احوالات امروزم هماهنگ است!

تابلو را به دیوار تکیه می‌دهم و نگاهم به دستبندی می‌افتد که مچ دستم را در برگرفته و با این که سنگین نیست اما...

دستم را عقب می‌کشم و روی تختم می‌نشینم. نه قلب، نه تیر، نه کمان دارد و نه حتی حکاکی و تراشی از خاطرات تراش‌خوردهٔ زندگی کوتاه متأهلی‌مان؛ تنها چند حلقه دایره‌وار میان هم گره خورده‌اند و روی هر گره، نگینی به رنگ زمرد است. نگاهم به زحمت از پیچ و تاب زرد رنگش کنده می‌شود و به سمت هدیه خاله می‌چرخد. کوچک است اما ارز شمند. یک جاجواهری نقره زیبا. دستبند را از روی مچم باز می‌کنم و میان جاجواهری می‌گذارم. هنوز هم سنگینی نفس‌های شهراد را موقع بستن این دستبند کنار صورتم حس می‌کنم. هنوز هم داغی این هُرم‌های منقطع و هیجان‌زده، پوستم را می‌سوزاند. هنوز هم تپش‌های قلبم را حس می‌کنم.

حواسم را به بلیت رفت و برگشت دو نفره‌ای می‌دهم که مقصدش کیش است و تاریخش برای دو هفته دیگر است. کاوهٔ خوش‌فکر، برادر این روزهایم به من داده است اما هم اخم‌های مادرم را در پی داشت و هم اخم‌های شهراد را. اولی فکر می‌کرد قرار ست با دومی راهی سفر شوم و دومی احتمالاً گمان می‌کرد... نمی‌دانم...

لبا سم را از تنم می‌کنم و با تاپ و شلواری ساده روی تخت می‌افتم. گوشی‌ام را روی حالت لرزش می‌گذارم و بی‌اختیار دستم به سمت صندوق ارسال پیام می‌رود. حقش نبود؟ یک تشکر کتبی حق این مرد نبود؟ بود!

«به خاطر تمام زحمت‌هاتون ممنون شهراد.»

Exchange group

می‌خواهم بفرستم اما اول، شهراد را پاک می‌کنم، بعد ارسالش می‌کنم.

بلافاصله جواب می‌دهد: «تشکر خشک و خالی که قبول نیست اما می‌پذیرم.»

وقیح شده است یا شوخ‌طبع؟

برای بار چندم در مقابل شوخی‌هایش لبم کش می‌آید و از خودم تعجب می‌کنم.

«قراره با کی بری سفر؟»

انتظار این سؤال را داشتم.

«با مامانم.»

جوابی نمی‌دهد. آن قدر به گو شی خیره شده‌ام که پلک‌هایم سنگین می‌شوند و روی هم می‌آیند.

***

- با من بازی نکن هنگام! شاید تو از اشرفی خوشت نمی‌اومد ولی شوهرم بود. من هنوز رخت سیاه به تنمه، می‌بَریدَم تولد و بادا بادا مبارک. حالا هم بلند شم برم تفریح و سفر!

لقمه را با بی‌اشتهایی کناری می‌گذارم و می‌خواهم جوابی بدهم که تلفنم زنگ می‌خورد. مریم است. با نگرانی ناخواسته‌ای جواب می‌دهم:

- سلام مریم جان!

- می‌تونیم همدیگه رو ببینیم؟

از پشت میز بلند می‌شوم و می‌ایستم.

- تو کجایی؟ تهرانی؟

- آره، می‌تونیم هم رو ببینیم؟

- خب معلومه.

- پس بگو کجا بیام؟

صدایش چنان بغض‌دار و خسته است که انگار از نبردی تن به تن

Exchange group

شکست خورده و مغبون برگشته است.

- آدرسم رو برات اس‌اماس می‌کنم. بیا خونه‌مون.

- باشه.

قطع می‌کنم و در برابر سؤالهای مادرم که با حالات صورتش ابراز می‌کند، می‌گویم: «مریمه، دوست دوران دبیرستانم.»

هنوز قانع نشده. تند تند آدرس را تایپ می‌کنم و دکمه ارسال را می‌زنم.

- مجرده؟

- نه... متأهله اونم چه شوهری! وضع توپ اما... بچه‌دار نمی‌شن.

نگاه مادرم مثل هر زنی دردمند می‌شود.

- طفلی! خب یکی بیارن بزرگ کنن.

- خونواده شوهرش حتی رضایت نمی‌دن رحم اجاره کنن.

- خب اون که حلال حرومش معلوم نیست، حق دارن!

دوباره می‌نشینم.

- یعنی چی! خیلی هم معلومه. حق و حقوقش هم قانون مشخص کرده. موردی نداره! اینا زیادی دارن چوب لای چرخ مریم می‌ذارن. بیشتر چشم‌شون دنبال یه عروس زبون بریده است تا مریم!

مادرم دستی روی پاهای دردناکش می‌کشد.

- مریم همون دختر خوشگله نیست؟ اون موقع‌ها هم خیلی سر و زبون داشت... خب یه کم این وامونده رو ببنده، بذاره زندگیش بچرخه!

و همزمان دستی روی دهانش می‌گذارد و برمی‌دارد.

- دختر به سکوتش و نجابتش عیار می‌خوره! از قدیم گفتن ساکت باش، عزیز باش!

پوزخند می‌زنم: «فکر کنم گفتن ذلیل باش، عزیز باش ها!»

- حالا تو هی حرف‌های من رو بالا پایین کن تا بتونی سرخود سرخود کارهای خودت رو پیش ببری!

Exchange group

هنوز از بابت تولد سه شب گذشته و کادوهای کاوه و شهراد ناراحت است. زیر گوشم پچپچ می‌کند: «نفهمم با این پسره بری سفر!»

سه روز است که هر هشت ساعت این جمله را تکرار می‌کند. می‌خواهد از تاثیر آنتی‌بیوتیک کلامش بر باکتری‌هایی همچون شهراد مطمئن شود!

ایستاده آخرین جرعهٔ چای‌ام را سر می‌کشم و نگاهم پی انسی می‌رود که تازه وارد آشپزخانه شده است. می‌خواهد برای صبحانه دکتر نیمرو درست کند و تمام حواسش به من و مادرم است که بی‌توجه به او حرف می‌زنیم.

- فعلاً که مهمون دارم. احتمالاً کنسل بشه!

- مگه قراره چقدر بمونه!

به سمت انسی می‌چرخم: «انسی خانوم احتمالاً دو ستم شب بمونه پیشم. یه اتاقی براش آماده کنید یا حداقل یه دست رختخواب اضافه بذارید تو اتاقم. می‌رم کلاس... دو ساعت دیگه خونه‌ام.»

ساک ورزشی‌ام را برمی‌دارم. خداحافظی کوتاهی می‌کنم و به سمت در می‌روم. هنوز در را باز نکرده، شهراد را می‌بینم که وارد خانه می شود. این موقع روز! اینجا؟

- سلام صبح به خیر!

- سلام.

تلخ است انگار، شاید هم بی‌قرار!

از پله‌ها بالا می‌آید و روبه‌رویم می‌ایستد.

- چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

سرم تا منتهای انعطافش بالا آمده است و نگاهم میخ چشمانی شده است که بر خلاف چند شب گذشته، خاموش خاموش است.

- بابا بیدار شده؟

- نمی‌دونم... شاید بیدار باشن ولی تو اتاقشونن!

Exchange group

نگاهش روی صـــورتم، بعد روی تمامم می‌چرخد و می‌گوید: «باشـــگاه می‌ری؟»

سری تکان می‌دهم و مصرانه می‌پرسم: «اتفاقی افتاده؟ نباید الان سر کار باشید؟»

- نشد که برم... می‌تونی امروز نری؟

منتظر نگاهم می‌کند.

تعلّل می‌کنم اما بیشـــتر از آن که تردید رفتن یا نرفتن داشـــته باشـــم، نگران شده‌ام.

- بیا تو کارت دارم.

دستم شل می‌شود و ساک را همان جا روی زمین می‌گذارم. همراهش نگران وارد خانه می‌شوم.

مادرم هنوز در آشپزخانه است که شهراد یاالله‌ی می‌گوید و وارد خانه می شود. انسی و مادرم هر دو با تعجب بیرون می‌آیند و هر سه به نظاره شهراد می‌نشینیم که سلامی کوتاه می‌دهد. آرام به سمت کاناپه می‌رود و خودش را روی آن می‌اندازد.

- بابام بالا...

هنوز پرسشش را تکمیل نکرده که دکتر ادیب از روی پله‌ها می‌گوید: «این ورا! کله صبح حاج آقا؟»

شهراد بلند می‌شود و به سمت پدرش می‌رود. دستی می‌دهد و همراه دکتر به ســـمت آشـــپزخانه می‌روند. از همان جا صـــدایم می‌کند: «هنگامه خانوم تشریف میارید یه لحظه؟»

مادرم ابرویی بالا می‌اندازد.

- خیره!

نگاه کوتاهی به او می‌اندازم و با عجله به سمت آشپزخانه می‌روم.

دکتر دو فنجان چای می‌ریزد و به من اشاره می‌کند که بنشینم.

- صبح به خیر دکتر ادیب.

Exchange group

- سلام دختر گلم.

روبه‌روی شهراد و کنار دکتر می‌نشینم.

می‌خواهم پرس و جو کنم اما ساکت می‌شوم تا خودشان حرف بزنند.

هنوز شهراد لب باز نکرده که انسی و مادرم هم وارد می‌شوند.

- اومدم صبحونه‌تون رو بدم.

دکتر ادیب نگاه کوتاهی می‌اندازد.

- ما رو تنها بذارید.

مادرم اخمی در هم می‌کشـــد و می‌گوید: «من نباید بدونم اون چه کاریه که دخترم باید بدونه؟ مادرش هستم نه برگ چغندر!»

دکتر ادیب می‌خواهد حرفی بزند که شهراد بی‌حوصله می‌گوید: «حق با شـــماســـت...» صـــندلی کنارش را بیرون می‌کشـــد و اشـــاره می‌کند که بنشیند.

از سی بینی‌اش را این‌ور آن‌ور می‌کند و می‌رود. اما نه خیلی دور. قطعاً در چند قدمی آشپزخانه!

نگاهم میخ صورت مردانه و دلنشینش است و فارغ از هیجانی که برای شنیدن ناگفته‌اش دارم، بی‌اختیار غرق تماشایم!

نگاه کوتاهش را به من می‌اندازد و بعد به ســـمت مادرم و پدرش می‌چرخاند.

- ستاره تاج‌الدینی می‌شناسی هنگامه؟

اخم می‌کنم.

- خبرنگار مجلهٔ...

حرفم را ناتمام می‌گذارد و با تأیید نگاهم می‌کند. می‌گوید: «یه گزارش مفصل از تو و مزونت تو هفته‌نامه دیروزشون زده...»

تمام وجودم چشم شده است و به دهانش خیره شده‌ام.

- تیتر زده که پول هنر می‌آورد و بس!

منگم و متوجه نمی شوم. سینه‌ام را روی میز جلوتر می‌کشم تا به آن

Exchange group

تیله‌های عسلی و شفاف نزدیک‌تر شوم.

- صدف... همان مار خوش خط و خال! باهاشون مصاحبه کرده و گفته تمام کارهایی که به عنوان طرح داخلی به جماعت قالب کردی، از ترکیه یا از مزون‌های گاندی و جردن خریداری کرده بودی و...

نمی‌خواهم بقیه حرف‌هایش را بشنوم.

- صدف؟

او همان طور سنگین و روان ادامه می‌دهد: «نمی‌دونم از کجا و چطور اطلاعاتی در مورد تجربه تلخت و همین طور بازدا شت کوتاهت پیدا کرده و در مورد اون‌ها هم داد سخن سر داده.»

داغ می‌شوم. آن قدر که جِز جِز پوست ملتهب صورتم را حس می‌کنم.

- به کاوه سپردم پیگیری کنه. می‌تونیم ازش شکایت کنیم.

صدایش مطمئن است اما نگاهش هنوز خاموش است. انگار تمام ماجرا این نباشد.

- صدف کیه دیگه؟

به سمت مادرم می‌چرخم. او از بیشتر دنیای من بی‌خبر است.

به جای من شـــهراد می‌گوید: «دوســـت و همکارش بوده که اخراجش کرده... خواسته تلافی کنه.»

مادرم پشـــت دســـتش می‌زند: «ببین تو رو خدا...» بعد با چشـــم و ابرو ژســـت خاصـــی می‌گیرد و اضـــافه می‌کند: «معلوم نیســـت دور و برت رو از کی‌ها پر کرده بودی... هر چی آدمِ...» نگاه دکتر که به سمتش می‌چرخد، حرفش را می‌خورد.

دلم می‌خواهد د ستم را روی شانه‌های افتادهٔ شهراد بگذارم و بپر سم چه شده. اما فقط انگشت‌هایم را میان یکدیگر قفل می‌کنم و تمام حس و حال نگران و خشـــمگینم را به ســـر انگشـــت‌هایم منتقل می‌کنم. با آرامش می‌پرسم: «همه‌اش همینه؟»

قبل از این که او پاســـخ د هد، مادرم با حرص و اعتراض می‌گو ید:

Exchange group

«همین! کمه این به نظرت؟ تو چه خونسرد شدی دخترا!»

دکتر ادیب که تاکنون فقط تماشاگر بوده، دستی روی ریش‌های پروفسوری و مرتبش می‌کشد و با آرامش مخصوص خودش لبخند می‌زند: «بله... خدا رو شکر هنگامه جون نسبت به گذشته خیلی آروم‌تر و خونسردتر شدن!»

نگاهم را از روی دکتر برمی‌دارم و یکبار دیگر رو به شهراد که دست به سینه تکیه داده است و نگاهش را به میز قفل کرده، می‌گویم: «با شمام... می‌گم همه‌اش همینه؟ یا چیز دیگه‌ای هم هست؟»

آرام لب می‌زند: «با هم درگیر شدیم.»

روی صندلی نیم خیز می‌شوم و با بهت می‌گویم: «با کی؟ صدف؟»

کوتاه نگاهم می‌کند: «با امین!»

برای لحظات اول، مغز خاموشم نامش را در هیچ سلول اطلاعاتی‌ای پردازش نمی‌کند. همان طور که روی میز به سمتش خم شده‌ام، کم‌کم امین را به یاد می‌آورم و کم‌کم به عقب سُر می‌خورم و روی صندلی‌ام می‌افتم.

- رفته بودی مزون؟

خسته سری به اطراف تکان می‌دهد. دکتر ادیب طاقتش تمام می‌شود و معترض می‌گوید: «جون به سرمون کردی پسر!»

نفسش را به بیرون فوت می‌کند: «دیشب زنگ زدم به صدف. خواستم ببینمش و بهش بفهمونم چه غلطی کرده. یه قراری گذاشتیم و رفتم. شاخ درآوردم وقتی دیدم تو ماشین اون یارو پسره امینه.»

ذهنم آن قدر پیش پیش و میان سیلاب به سیلاب کلماتش، آیندهٔ جمله‌اش را پیش‌بینی کرده که با وحشت میان کلامش می‌پرم: «بلایی سر امین آوردی؟»

اخم‌هایش در هم می‌رود: «داشتم با صدف حرف می‌زدم. در واقع داشتم داد و بیداد می‌کردم که اون پسره خودش رو انداخت وسط.»

Exchange group

انگشت‌های دکتر در هم گره خورده است و پوستش به قرمزی می‌زند.

نگاه کوتاهی به پدرش می‌اندازد: «چیزی نشد. سرش شکست. شکایت کرد. منم کل دیشب رو تو بازداشتگاه بودم. کاوه وثیقه آورد. الانم دنبال باقی کارامه.»

- همین؟

دکتر نگران است؛ منتظر است ببیند این سیل جریان گرفته، خرابی دیگری به بار آورده یا خیر؟

شهراد دستی روی صورتش می‌کشد: «آره...»

و نگاهش به سمت من می‌چرخد. با چشم‌هایی که خسته‌اند به من زل می‌زند.

این بار دوم است که به خاطر من شب را در بازداشتگاه گذرانده است. از خودم و از او عصبانی می‌شوم.

- لازم بود برید سراغ اون دختره؟ قبلاً نگفتم این مسائل مربوط به منه و خودم حل و فصلش می‌کنم؟

می‌داند که از سر دلسوزی‌ام توبیخش می‌کنم. با این حال پوزخند می‌زند: «برو ببین چه بلایی سر مزونت آورده! وقتی آدم یکی رو اخراج می‌کنه، کلیدها رو ازش می‌گیره! یا حداقل قفل اون‌جا رو عوض می‌کنه. ظاهراً خیلی هم بلد نیستی مسائلت رو خودت حل و فصل کنی!»

این را می‌گوید و در مقابل چشمان بهت‌زده من بلند می شود: «می‌رم بالا یه چرت بزنم. تا صبح بیدار بودم.»

نگاهش دوباره به سمت من می‌چرخد: «صبح بعد از آزادیم رفتیم مزونت. دیر رسیدیم. داغونش کرده بود.»

مادرم که تاکنون ساکت نشسته بود، با حرص می‌گوید: «شما کلاً قدم‌تون واسه بچه من اومد نداره! آخه پسر تو چی کار داری به...»

مشغول توبیخ شهراد است آن هم با چشمانی که روی تمام خوبی‌های این خانواده بسته است!

Exchange group

کفری می‌شوم: «مامان! بسه! واقعاً که!»

بلند می‌شوم و از کنار شهراد می‌گذرم.

- کجا؟

جوابی به شـــهراد نمی‌دهم. به طبقه بالا می‌روم تا کیف و وســـایلم را بردارم. امروز نمی‌توانم باشـــگاه بروم. امروز رفیقی در حقم نارفیقی کرده است. امروز شهراد باز هم به خاطر من دردسر کشیده است. امروز باز هم مادرم چشم بسته او را غیرمنصفانه توبیخ کرده است. از شدت ناراحتی دلم می‌خواهد فریاد بزنم.

سرگشته و حواس‌پرت میان اتاقم می‌چرخم. نمی‌دانم دنبال چه هستم و چه چیز را کجا گذاشـــته‌ام. لبه تختم می‌نشـــینم. نگاهم را به اطراف می‌چرخانم. چطور عمق کینه صـــدف را پیش‌بینی نکرده بودم! من که از خودی‌ها بیشتر زخم خورده بودم، چطور باز هم از ریسمانی سیاه گزیده شدم؟

دوباره بلند می‌شـــوم. محتویات کمدم را به هم می‌ریزم. دنبال کیف پولم هستم. کجا گذاشتمتش؟ ساک ورزشی‌ام!

- با توأم. کجا؟ مزون؟

به سمت شهراد می‌چرخم که در آستانه در ایستاده و به حرکات تند و عصبی‌ام زل زده است.

- باید برم مزون... باید ببینم چقدر خسارت زده.

- کاوه اونجاست.

- ازش شکایت می‌کنم.

- کاوه مشغول این کار هست.

طوری با طمأنینه حرف می‌زند که انگار او نبوده که همین دقایق پیش با چهره‌ای به هم ریخته، روبه‌رویمان نشسته بود!

به ســـمتش می‌روم. می‌خواهم از اتاقم خارج بشـــوم. اما او با تمام هیکلش چهارچوب در را پر کرده است.

Exchange group

- می‌شه برید کنار؟

پشتش را به یک سمت چهارچوب تکیه می‌دهد و دستش را روی لبه دیگر می‌گذارد.

طوری به من خیره شده است که پوست صورتم گُر می‌گیرد.

با احتیاط قدمی به او نزدیک می‌شـــوم. می‌خواهم کنار بکشـــد تا دل تب‌دارم را از هاله داغ وجودش رد کنم، اما همان طور نگاهم می‌کند.

- مامانت می‌گفت امروز از شهرستان مهمون داری.

مریم! به طور کل او را از یاد برده بودم.

- وای... آره.

- کی قراره بیاد؟

- نمی‌دونم...

- اگه ترمینال یا فرودگاهه برم دنبالش.

کلافه‌ام، حواسم اینجا و به او و به مریم نیست.

- فکر نکنم لازم باشه. آدرس دادم خودش میاد.

- تهران رو بلده؟

- خودش تهرانیه!

ابرویی بالا می‌اندازد.

- می‌شه برید کنار؟

تکان نمی‌خورد. کم‌کم دارم آستانه طغیانم را پر می‌کنم.

- می‌خوام باهات حرف بزنم. بیا بشین.

حوصله تکرار مکررات را ندارم.

- باشه بعد.

- می‌خوام باهات شریک شم!

مات می‌شوم. ببین شدت خسارت به چه اندازه بوده که این مرد دوباره سوار بر مرکب دل‌سوزی‌هایش شده است.

- خیلی داغون شده؟ بیمه بوده ها!

Exchange group

- اتفاقاً مامور بیمه هم اون جاست.

بند کیفم از روی شانه‌ام سر می‌خورد و روی دستهای آویزانم می‌افتد.

- شنیدی چی گفتم؟

خسته می‌گویم: «پدرم دراومد تا بدهی گلایل رو صاف کردم و از زیر بار شراکتش در اومدم.»

پوزخند می‌زند: «کار خوبی کردی! شـــراکت با زن جماعت مثل راه رفتن روی برف کهنه است... ممکنه سُر بخوری، ممکنه نخوری. اما چیزی که معلومه اینه که همیشه زیر پات لغزنده است!»

حوصله ندارم. نمی‌خواهم بحث کنم.

- قرار بود برید بخوابید! خب برید دیگه!

کمی پایش را خم می‌کند تا قامت بلندش کوتاه شود و نگاهش مقابل چشمانم قرار گیرد: «این دومین باره که شب رو تو بازدا شتگاه گذروندم. دارم کم‌کم به خاطر یه موجود دست‌نیافتنی سابقه‌دار می‌شم.»

حفره‌ای میان دلم خالی می‌شود. کلامش به اندازه‌ای سرراست است و نگاهش به حدی اشـــتیاق دارد که برای لحظاتی نفس کشـــیدنم متوقف می‌شود.

نگاهش را چندین بار روی گوشه گوشه صورتم می‌چرخاند و بعد انگار حالم را خوانده باشد، راست می‌ایستد و می‌گوید: «رو شراکتم فکر کن اگه خواستی... اگه بیمه رسوندت که هیچی.»

مکثی می‌کند: «در ضمن خودم می‌رسونمت.»

قبل از این که مخالفتی کنم صدای دکتر را می‌شنویم که از پله‌ها بالا می‌آید: «تو برو استراحت کن. من و هنگامه با هم می‌ریم.»

شهراد به سمت پدرش می‌چرخد. اما حواس دکتر پیش صورت یخ‌زدهٔ من است.

- باز چی گفتی به این دختر؟ رنگت چرا پریده دخترم؟

شهراد از چهارچوب در فاصله می‌گیرد و فقط لبخندی تحویل پدرش

Exchange group

- از ما گفتن! یه چیزیش می‌شه این!

نگاه خسته‌ام را به سمت دیگری می‌چرخانم. انسی خانم غیر از کار کردن احتیاج به یک تفریح سالم دارد. چیزی که انرژی منفی‌اش را خالی کند و این قدر پشت دیگران سناریو ننویسد. صبح تا غروب با مادرم می‌نشینند و حرف‌های بی‌در و پیکر می‌زنند. شده‌اند مجلهٔ خانواده! هر روز قسمتی از تجربیات زنانه‌شان را برای هم می‌شکافند و برگ برگ زندگی این و آن را می‌خوانند.

کتابم را کناری می‌گذارم و به سمتش خم می شوم: «انسی خانوم! یه روز من همین برداشتی که شما نسبت به مریم دارید، نسبت به شما داشتم... اما اشتباه بود... زاییده ذهن مریضم بود!»

محکم روی دستش می‌کوبد: «استغفرالله! من و آقا شهراد! جای پسر منه!»

تند تند سری به اطراف تکان می‌دهم: «نه! شما و دکترا!»

- اِوا... خاک به سرم!!

- به هر حال... به نظرم بهتره شما و مامان یه برنامه بچنید و حداقل هفته‌ای دو جلسه برید شنا!

- وا! خانوم! من ننه‌ام شناگر بوده یا بابام؟ تو آب بیفتم خفه شدم! بعد هم من اینجا کار می‌کنم. نیومدم تفریح و استراحت که!

- با مامانم برید شنا یاد بگیرید... واسه جفت‌تون خوبه... واسه سلامتی‌تون. بعد هم به حساب من. مرخصی ساعتی از دکتر بگیرید اما من باهاتون حساب می‌کنم.

لبخند می‌زند: «آخه...»

- آخه بی‌آخه. همین الان هم بلند شید با مامان برید پاساژ اون سمت میدون وسایل لازم‌تون رو بخرید و بیاید.

- وا؟ به این سرعت؟ الان وقت نهاره خب.

- هنوز دو ساعت تا ظهر مونده.

Exchange group

- روز تعطیله ها.
- پاساژ بازه، عجله کنید مامانم تو اتاقشه بهش بگید.

بعد خودم بلند می شوم و به سمت حیاط می‌روم. برف صبحگاهی آن قدرها هم جان‌دار نبود تا بنشیند. آب شده بود اما هوای آلوده این شهر را به اندازه‌ای لطیف کرده بود که دلم قدم زدن می‌خواست.

- سردت نشه هنگام جون؟

نگاهم به سمت مریم می‌چرخد. صورتش گل انداخته و زیبایی‌اش صد چندان شـــده اســـت. لطافت صـــورتش بی‌شـــباهت به گلبرگ‌های گل رز نیست.

- خلوت کردی یا می‌تونم کنارت بشینم؟

روی تخت کهنه‌ای که در تراس گذاشـــته‌اند و با یک قالی ضـــخیم پوشیده شده است، نشسته‌ام. کمی کنار می‌کشم.

- بیا، بیا.

می‌نشـــینند و به باغچه بی‌بر و برگ رو به‌رو زل می‌زنند. به خاک برف‌خورده، به درخت و درختچه‌های خیس، به هوای ابری و بی‌نهایت تازهٔ یک نیمروز زمستانی.

آه می‌کشد: «اونجا هم خیلی برف و بارون می‌اومد!»

خاطرات زیادی از هوای سرد دارد. از هوای سرد خانه‌اش تا هوای سرد بیرون از خانه‌اش!

- متأسفم مریم.
- متأسف نباش! فقط دعا کن برام.
- کاش حداقل به یکی می‌گفتی که کجا اومدی؟ شـــاید خلیل آقا پشیمون می‌شد و...

میان حرفم لبخند تلخی می‌زند: «روزی هزار و چهارصـــد و چهل بار، دقیقه به دقیقه گوشـــیم رو چک می‌کردم مبادا تماســـی، پیامی چیزی از اون باشه و من ندیده باشم.»

Exchange group

ساکت می شود. بیش از یک ماه ا ست که در این خانه مهمانم شده. مهمان کسی که خودش هم مهمان است.. طلاق توافقی گرفته است و یک راست به سمت تهران سرازیر شده است. حتی به خانه خودشان هم نرفته است. وقتی آمد، یک مرده متحرک بود. یک عروسک شکننده و زیبا که سلول به سلولش می‌بارید. همین که وارد خانه‌مان شد، افتاد. مقاومتش در هم شکست و سقوط کرد. دو روز در تب سوخت تا سر پا شود و هرگز در این مدت ندیدم کسی سراغش را بگیرد.

- به نظرم هنوز مامان بابات هم نفهمیدن تو جدا شدی!

سری بالا و پایین می‌کند: «چرا حتماً بهشون خبر رسیده ولی نمی‌تونن من رو پیدا کنن. بعد هم پیدا کنن، فکر می‌کنی چی کار می‌کنن؟ تف می‌اندازن تو روم که چرا با کفن سفید برنگشتم.»

دوباره آه می‌کشد: «از آه کشیدن برای زندگی بی‌ثمرم خسته شدم. دیگه نمی‌خوام آه بکشم. تو چطور کنار اومدی با سرنوشتت؟»

منظورش به کدام قسمت سرنوشتم هست؟ او که هنوز هیچ نمی‌داند. تنها می‌داند من و مادرم مهمان این خانه‌ایم. مگر که انسی حرفی زده باشد!

- منظورت چیه؟

به سمتم می‌چرخد: «انسی خانم بهم گفت که یه خواستگار سمج داشتی که دست آخر بهت... بهت... دست‌درازی کرد و بعد هم خوش و خرم رفت پی زندگی خودش.»

پوزخند می‌زنم. انسی خانم این همه حرف می‌زند آن هم یکی در میان و تحریف شده!

دستی روی دستانش می‌کشم: «زندگی جریان داره. متوقف که نمی‌شه. منم باید زور خودم رو بزنم.»

- شاید به نظرت مسخره بیاد ولی... من حاضر بودم جای تو باشم اما این طوری طرد نشم. این بیماری قلبی و این طرد شدن این قدر دردناکه

Exchange group

که...

- مریم! این چه حرفیه!

قطره اشـــکش می‌چکد: «یه مدته می‌خوام دیگه قرص‌های قلبم رو نخورم، بلکه راحت شم ولی دلم برای مادرم می‌سوزه.»

- مریم این قدر ناامید نباش! حال و روزت رو درک می‌کنم...

ا شکش را به سرعت پاک می‌کند: «نمی‌دونی وقتی اون خواهر شوهر عوضی‌ام گفت جلوی تو رو گرفتن، چه حالی شدم... قلبم برای چند لحظه وای ساد... خلیل تو نظرم فرو ریخت. دیدم اون مردی نیست که دارم برای داشـــتنش می‌جنگم. یه دَله چشـــم ناپاک بود. همون جا قبل از این که از شدت ناراحتی قلبم وای سه، گفتم طلاق... گفتم و افتادم... وقتی به هوش اومدم این قدر نامرد و نارفیق بود که یه ساعت نشده با دفتر دستک عقد و عاقد بالای سرم بودند تا بلافا صله خطبه طلاق رو جاری کنن. فکر کن چه حالی داشتم...»

به اندازه‌ای حالش دردناک اســت که نمی‌توانم حتی لحظه‌ای خودم را جای او بگذارم. این مرثیه را از وقتی آمده، برایم بارها تعریف کرده و هیچ‌گاه تسکین نیافته است.

قطره‌های اشکش تند تند می‌چکند: «هنگام! تو هر بلایی سرت اومده از سر خواسته شدنت بوده اما من... من رو... عشقم... مردی که براش جون می‌دادم، به خاطر یه بیماری طرد کرد. پا گذاشـــت رو تموم تعهداتش. من رو طرد کرد. تو خیلی از من خوشبخت‌تری. خیلی.»

دستم را دور بدن لرزانش حلقه می‌کنم و در آغوشش می‌کشم. شاید حق با او باشد. شاید تمام رنج‌نامه من در برابر خفتی که او کشیده، هیچ اســت. وقتی این مصـــیبت‌ها بر ســـرم خراب شـــد، دور تا دورم پر شـــد از افرادی که هر کدام به اندازه خودشان تسلی دلم بودند. رهایم نکردند. اما این دختر، نزدیک ســـی چهل روز اســـت که جدا شـــده و تنهایی بار این شکست را بر دوش می‌کشد.

Exchange group

- حق با توئه مریم... حق با توئه... اما تو رو خدا آروم باش. قلبت کشش این همه زاری کردن رو نداره.

- کاش نکشه. کاش بمیرم.

ببشتر در آغوشم می‌فشارمش. کاش می‌توانستم برایش کاری کنم. کاش می‌توانستم دلش را، غمش را و تنهایی‌اش را مرهم باشم.

تنها برای این که فضا را عوض کنم، با خنده می‌گویم: «من اگه مرد بودم یه لحظه هم ولت نمی‌کردم. اصلاً جدیداً دارم به این مورد فکر می‌کنم که با تغییر جنسیت شاید تمام مشکلاتم حل بشه... می‌خوام خودم بگیرمت!»

تلخ و کوتاه لبخند می‌زند: «مردی تو ذات آدم‌هاست. می‌شه مثل خلیل دهنه به دهنه بازار روی مردی و مردونگی‌ات قسم بخورن ولی یه جو مردونگی نداشته باشی. تو هم دختر بمون، ولی مرد باش!»

حواسم به باقیِ جمله‌اش نیست. هنوز میان خلیل گفتن‌های قصه‌اش گیر کرده‌ام. همان جا که دیگر آقایی کنار اسمش نمی‌گذارد. دیگر برایش خلیل شده است، نه خلیل آقایش!

سرش را از روی سینه‌ام بلند می‌کند و صاف می‌نشیند: «هنگامه!... یه چیزی می‌پرسم راستش رو می‌گی؟»

- اگه بتونم حتماً.

- اووه... چه با سیاست هم جواب می‌دی ها!

لبخند می‌زنم.

- هنگامه... این شهراد رو چقدر می‌شناسی؟ انسی می‌گفت برای این که از آبروریزی خلاصت کنه، باهات عقد کرده و بعد جدا شدید.

عصبی هوای تمام ریه‌ام را با صدا از میان دهانم خالی می‌کنم.

- این انسی دیگه چی‌ها برات تعریف کرده؟ این خانوم شده ستون پنجم خونه!

- عصبانی نشو عزیزم... خب حرفه دیگه...

Exchange group

- آخه همه رو هم تحریف شده برات گفته!
- ای بابا. ببخشید نمی‌خواستم ناراحتت کنم.
کلافه شده‌ام... این زن چند و چون زندگی‌ام را تعریف کرده!
- سؤالت چی بود مریم؟
- هیچی... مهم نیست. ولش کن.
- نه بپرس! می‌تر سم کنجکاویت بک شوندت سمت ان سی و اطلاعات برعکس بگیری!
لبخند می‌زند.
- وای هنگامه جون ناراحت شدی از دستم؟ من حرف می‌زنم که یادم بره خودم چه بدبختی هستم.
حوصله‌ام تمام شده است. سرم درد گرفته است. سوز سرما پیشانی‌ام را می‌سوزاند.
- سؤالت رو بپرس!
- می‌گم بین تو و شهراد رابطه‌ای چیزی هست؟
- معلومه که نه!
از کنارش بلند می‌شوم.
- سرده بریم توا!
- منم همین حدس رو می‌زدم. انسی می‌گفت در تمام مدت محرمیت‌تون یه بارم با هم نبودید.
لب‌هایم را از سر حرص روی هم فشار می‌دهم. این انسی را آدم نکنم، هنگامه شفا نیستم.
- من رفتم توا!
قدمم را به سمت داخل خانه می‌کشم که قامت شهراد هویدا می‌شود.
آخرین باری که با هم طولانی صحبت کرده‌ایم سر مسأله دادن دیه امین و اجاره کردن جای جدید و شکایت از صدف بوده است. مدت‌هاست کمتر با هم رو در رو می‌شویم. بیشتر اوقاتم برای دکوراسیون و خرید مواد

Exchange group

و و سایل لازم سپری شده ا ست. قرار ا ست هفته آینده ر سماً مزون را افتتاح کنم.

- سلام.

- صبح به خیر.

لبخند می‌زنم: «ظهر به خیر!»

لبخند بی‌حو صله‌ای می‌زند: «هر وقت شبها اینجا می‌مونم و رو تخت سابقم می‌خوابم مثل جنازه می‌افتم!»

سری بالا و پایین می‌کنم. حسم شبیه غا صبی ا ست که جای امن و مرفه او را تصاحب کرده است.

- نیرو استخدام کردی؟

- نه هنوز...

هنوز جوابی نداده که مریم بلند می‌شـــود و با ســـلام بلندی کنارم می‌ایستد.

- شما بهش بگید من رو استخدام کنه!

شهراد مؤدبانه سری بالا پایین می‌کند.

- من چه کاره‌ام مریم خانوم؟ ایشون خودشون صاحب اختیارِ...

- آخه شما شریکید باهاش!

با چشمانی گشاد شده به سمتش می‌چرخم. انسی این را هم گفته؟ انسی از کجا شنیده؟ جواب واضح است. از مادرم!

با ا جازهٔ کو تاهی می‌گویم و از کنار شـــهراد می گذرم و وارد خا نه می‌شوم.

می شنوم که مریم می‌گوید: «سردش شده بود.»

آنها را پشت سرم می‌گذارم... مثل همه حرف‌های انسی!

***

- برای چی داری اینا رو به من می‌گی مامان؟

با حرص انگ شت ا شاره‌اش را روی شقیقه‌اش می‌کوبد: «اینجای همه

Exchange group

زنها مثل همه... دسیسه‌کار و فرصت‌طلب!»

خسته شده‌ام. از این حرف‌های خاله‌زنکی که پشت سر مریم می‌گویند، خسته شده‌ام.

تازه از کار برگشته‌ایم. مریم را هم به نوعی به کار کشیده‌ام. کارهای تبلیغات و روابط عمومی را به او سپرده‌ام. هم خوش‌زبان است، هم باهوش و کاری و از همه مهم‌تر مورد اعتمادم است.

اما این حرف‌های بیهوده که در ست از هفته دوم حضور مریم در خانه به گوشم می‌خورد، خسته‌ام کرده است.

بالاخره از کوره در می‌روم و از روی تختم بلند می شوم. با صدایی که خفه نگهش داشته‌ام تا مریم نشنود، می‌غرم: «مامان! کی گفته زنها این شکلی‌اند! چرا همه عالم رو زیر سؤال می‌برید؟ چطور این‌قدر راحت درباره مردم قضاوت می‌کنید؟ شما نماز می‌خونین ناسلامتی!»

- تو نفهمی، نمی‌فهمی! داری مار کنار خودت پرورش می‌دی!

- پووف... مامان!

- مرض و مامان! این دختره تمام حوا سش به شهراده. شهراد هم که هفته به هفته اینجا پیداش نمی شد، حالا هر پنج شنبه جمعه اینجا ست. من اصلاً نمی‌دونم این دختره تا کی قراره تو این خونه‌ای که خودمون هم مهمونیم، سربارمون باشه.

- مامان اولاً که خونه باباشه... ما اینجا لنگر انداختیم. تازه طلبکار هم هستیم؟ بعد هم مریم به ما پناه آورده، چی کارش کنم؟ بندازمش تو خیابون؟ یه کم صبر کنید دستش بره توی جیب خودش و مهریه‌اش به د ستش بر سه، بتونه م ستقل ب شه... در مورد اون یکی حدس‌تون... ا صلاً باشه. چشمش دنبال شهراد باشه، به من چه اصلاً. هان؟

نمی‌دانم چرا ناخودآگاه بغضی روی حنجره‌ام سنگین می‌شود. قورتش می‌دهم اما باز هم بالا می‌آید.

- پس به تو چه! آره؟

Exchange group

- مامان! شما که اصلاً از شهراد خوش‌تون نمیاد. پس برای چی براتون مهم...

میان حرفم می‌پرد: «نه خوشـــم نمیاد... می‌خواســـتم از دهن خودت بشـــنوم که برای تو هم اهمیتی نداره. همین.» از اتاقم بیرون می‌رود و با غیظ در را پشت سرش می‌کوبد.

دوباره روی تخت دراز می‌کشم.

ذهنم را به ســـمت هفته‌های گذشـــته برمی‌گردانم. مریم همان مریم همیشگی بود. همان که تمام غصه‌هایش را پشت شیطنت‌هایش پنهان می‌کرد. خانه ســـاکت‌مان را گرم کرده بود. فضـــای خانه پر شـــده بود از شـــوخی‌ها و خنده‌هایش. شـــهراد هم می‌آمد و میان خانواده‌اش خوش می‌گذراند و می‌رفت. کمتر دور و اطرافم می‌چرخید. کاوه و گلایل هم با حضور مداومشان و با آن پسرک قند و عسل شیرین‌شان خانه را صفایی می‌دادند.

مریم هم رفته رفته خلیل آقایش را به فراموشی می سپرد. خانواده‌اش را که انگار به فراموشـــی ســـپرده بود، هم یاد کرد. بالاخره جواب تلفن‌های خانواده‌اش را داده بود اما هنوز نگفته بود کجا زندگی می‌کند.

او هم انگار آمده بود تا بماند؛ مثل من! اما من نمی‌خواســـتم بمانم. شاید هم می‌خواستم...

خسته لب‌هایم را به دندان می‌گیرم.

شـــاید نوبت ماندن من هم در این خانه تمام شـــده اســـت. شـــاید نوبت حضور دختری شادتر است. یا دختری که حداقل می‌تواند غصه‌هایش را برای خلوت خودش نگه دارد و برای دیگران خوش‌رویی خرج کند.

صدای موبایلم که بلند می‌شود، افکارم متلاشی می‌شوند.

به سمتش کشیده می‌شوم و از روی میز برش می‌دارم.

نگاهم به صفحه‌اش می‌افتد. شهراد است.

- سلام.

Exchange group

- سلام، خواب نبودی که!
- نه... چیزی شده؟
تعلّل می‌کند.
- حتما باید چیزی شده باشه؟
خیلی وقت است مثل سابق با حوصله نیست.
- می‌خوام برم سفر.
سفر! یاد هدیه تولدم می‌افتم. بلیت یک سفر. که با دسته گل صدف و عکس‌العمل شهراد باطل شد.
- به سلامتی.
صدای نفس کشیدنش را میان گوشی می‌شنوم.
- چیزی می‌خواید بگید؟
ندیده می‌توانم حدس بزنم که دستش را میان یقه‌اش می‌کشد.
- مریم دوستت، پیشته؟
از سؤالش جا می‌خورم. نهِ کم‌جانی می‌گویم و با پیش‌زمینه‌ای که از دقایق قبل میان ذهنم مانده، همراه حسی عجیب منتظر باقی کلماتش می‌نشینم.
- دلم براش می‌سوزه...
نمی‌فهمم میان خبر سفرش و این حس دلسوزی چه ربطی نهفته است. با وسواس انتظاری کشنده را متحمل می‌شوم تا او حرف بزند.
- به نظرت کاملاً از شوهرش دل کنده؟
ذهنم لحظه به لحظه هوشیارتر می‌شود و بی‌اجازه من می‌رود به لحظه‌هایی که این دو را در حال صحبت و خنده با یکدیگر دیده‌ام. می‌رود به همان ظهر برفی و تراس. به پیش او و مریم. به سؤال مریم در مورد شهراد. کمی عقب‌تر می‌رود. می‌رود به سمت حرف‌های انسی، وقتی مرتب می‌گفت این دختر سر و گوشش می‌جنبد.
- اون‌جایی؟ الو!

- هستم. نمی‌دونم. دلش شکسته ازش...
- فکر می‌کنی شوهرش الان یه زن دیگه گرفته؟

با خواهر شوهر و مادر شوهری که مریم داشت قطعاً برایش آستین بالا زده‌اند.

- حتماً.
- چطور این قدر مطمئنی؟ مردها این قدر هم بی‌وفا نیستن!
- خلیل آقای هلیل‌لو بی‌وفاست.

سکوت می‌کند.

- برای چی اینا رو می‌پرسید؟
- محض فضولی. مزاحمت نمی‌شم. برو بخواب.

خداحافظ زیر لبی می‌گویم و تماس را قطع می‌کنم. انگار کم‌کم باید به حرف‌های انسی و مادرم فکر کنم. قضیه ظاهراً جدی‌تر از چیزی است که آنها فکر می‌کنند.

غم وسیعی روی سینه‌ام پخش می‌شود. شهراد، مردی که در دوستی و رفاقت برایم کم نگذاشته و حالا سهیم شدنش با یک زن دیگر کمی نه، که بیش از حد توانم آزاردهنده است.

بغضی در گلویم می‌نشیند. همان است که از لحظه صحبتم با مادرم، هی پایین رفته و هی بالا آمده اســـت. این بغض بی‌جا هم مثل من حس آوارگی دارد.

دلم می‌خواهد همه قرارها را کناری بگذارم و بروم. شاید وقت کندن از این خانواده رسیده باشد.

یاد لحظات قبل از سفرم می‌افتم. می‌خواستم بروم و از نو شروع کنم. رفته بودم اما شروعش در همان نقطه به انتها رسیده بود. برگشته بودم و هنوز زانو راست نکرده، عداوت صدف همه چیز را معلق کرده بود.

شاید بهتر بود منم بروم.

از روی تخت بلند می‌شـــوم. آرام از اتاقم بیرون می‌آیم. امشـــب دکتر

Exchange group

خانه نیست و هیاهو و جنب و جوش خانه کمتر است.

از پله‌ها پایین می‌روم و نگاهم به ساعت دیواری بزرگ بالای بوفهٔ ممنوعه‌اش می‌افتد. ساعت نزدیک یازده است و تازه می‌فهمم که از وقتی به خانه برگشته‌ایم، تنها یک ساعت گذشته... شب‌کاری‌های اجباری رمقم را گرفته است اما باید همه چیز طبق برنامه‌ام تا هفته بعد تمام شود.

- خوابت نمی‌بره؟

سر جایم می‌پرم.

- اووف... مریم!

- ترسوندمت؟

- ترکوندیم!

لبخند می‌زند: «منم خوابم نبرد. امروز این قدر پشت تلفن وراجی کردم که اون حریر ترک رو برامون با بیست درصد تخفیف بفرسته، فکام درد می‌کنه.»

هر دو به سمت شومینه‌ای می‌رویم که روبه‌روی پله‌ها و کنار آن بوفه است.

- دکتر واسه چی باید این قدر شیشه خالی جمع کنه؟

سری تکان می‌دهم.

- یک بار ازش پرسیدم... گفت می‌خوام یادم بمونه چه چیز بی‌ارزشی زندگی من و مادرم رو نابود کرد. می‌خوام یادم بمونه با این که هم پولش رو دارم، هم توانش رو؛ آگاهانه سمت این زهرماری نمی‌رم. می‌خوام همیشه جلوم باشه موقع خوشی و ناخوشی، تا من رو وسوسه کنه و من پیروز بشم و به خودم افتخار کنم.

- خیلی آدم جالبیه!

- بیشتر از اون خیلی آدمه. یه انسان واقعی!

- به نظرت شهراد هم مثل باباش قابل اعتماده؟

بی‌اختیار اخم‌هایم در هم می‌رود. به این پرسش‌هایی که این روزها

Exchange group

مثل حملهٔ پنهانی موریانه‌ها زیاد شده است، حساس شده‌ام.

- نمی‌دونم. نمی‌شناسمش.

شـــاید بهتر از کف دســـتم می‌شـــناختمش. نامردی نبود که پشـــتش نایستم و در باب خوبی‌هایش سخنوری نکنم؟ نامردی بود! اولین باری که فکرم را مشغول کرد، به یاد می‌آورم. در کلانتری بود. وقتی همه اطرافیانم می‌خواستند سر به تنم نباشد، او نگران زخم روی ابرویم بود.

- راستش... شهراد یکی از بهترین مردایی هست که می شناسم. قابل اعتمادترین مردی که دیدم.

لبخندی معنادار می‌زند: «پس چطور تو دوران عقد مصـــلحتی‌تون حسی بهش پیدا نکردی؟»

بغض آشـــنا باز بالا آمده اســـت. فرو می‌فرســـتمش: «خودت می گی مصلحتی! با مصلحت و اجبار نمی‌شه به کسی علاقه‌مند شد.»

- حق با توئه.

نفسم را آرام رها می‌کنم و نگاهم را به سمت دیگری می‌چرخانم.

- هنگامه جون!

نگاهم را با تعلّل به سمت صورت بی‌نهایت زیبایش می‌کشم. خدا برای خلق این صورت شاید سالها وقت خرج کرده باشد.

- جانم؟

- خیلی دلم می‌خواد بدونم خلیل داره چی کار می‌کنه، شبها وقتی تو تختم می‌خوابم تمام حواسم به رختخواب اونه. به این که کی تو آغوشش داره...

حرفش را نیمه رها می‌کند. می‌فهمم که دردش می‌آید. حتی با گذشـــت این همه وقت، دردش می‌آید تابوی شـــوهر پاک و وفادارش را بشکند.

- مریم تا کی قراره بچسبی به اون؟ تو لیاقت این رو داری که با کسی زندگی کنی که دوستت داره.

Exchange group

این جمله‌ام زیادی آ شنا ست. جملهٔ شهراد ا ست شاید. قرار بود هر کدام راه خودمان را برویم. قرار بود کسی در زندگی‌اش پیدا شود که او را دو ست دا شته با شد. او لایق دو ست دا شته شدن بود. قرار بود به یکدیگر فرصـــت بدهیم. اما انگار هر دو بی‌تفاوت دنبال زندگی خودمان بوده‌ایم. یا شاید هم من از اقرار به حسی شیرین و ترسناک فرار کرده‌ام!

- می‌دونم. را ستش دیگه کم‌کم دارم به این نتیجه می‌ر سم که ع شق من از اول یه طرفه بود. کار کردن تو اون مزون خیلی شـارژم می‌کنه. بعد مدتها دارم کار می‌کنم. عالیه... حتی هنگامه دارم به این فکر می‌کنم که شاید دوباره بتونم عاشق بشم.

محجوبانه می‌خندد. من هم می‌خندم. اما خنده‌ام غم دارد.

- پس الان شدی صیادی در پیِ صید!

سری بالا و پایین می‌کند.

- برنامه‌ات چیه هنگامه؟

از سؤالش متعجب می‌شوم. زیادی کلی و زیادی گنگ است.

- یعنی چی؟

- یعنی قراره... منظورم اینه که تو چی؟ تو هم دوســـت داری عاشـــق بشی و ازدواج کنی؟

این قســـمت‌های متورم و عفونت کرده، هنوز هم آن قدر حســـاس هستند که با اشاره‌ای، امانم را می‌بُرند.

تلخ می‌شوم: «من هیچ وقت قصد ندارم ازدواج کنم.»

تلخی‌ام را می‌بیند اما باز هم م صرانه پیگیر می شود: «خیلی‌ها ه ستن که می‌تونن با این مشکل تو کنار بیان!»

تلخ‌ترم می‌کند. انگار می‌خواهد منّت آیندگان را بر ســـر گذشـــته‌ام بگذارد. هنوز دامادی نیامده، می‌خواهد زیر دینش سر خم کنم.

- دوست ندارم راجع به این موضوع صحبت کنم.

- چرا عزیزم؟ به هرحال تو الان مهر طلاق تو شناسنامَته... لازم نیست

کسی بدونه که چه اتفاقی برات افتاده.

همه این حرفها و این صحبتها را از بَرَم! خودم خوا ستم که مهر طلاق میان شنا سنامه‌ام با شد تا اگر فر صت ازدواجی پیش آمد، به عنوان یک مطلقه ازدواج کنم! همه این‌ها رو از بَرَم.

- مریمی... می‌شـــه این حرفا رو دیگه نه اینجا و نه هیچ جای دیگه تکرار نکنی؟

- البته عزیزم.

بعد بلند می‌شود و می‌گوید: «برم بخوابم اصلاً... شب به خیر.»

می‌خواهم بگویم شـــب به خیر ولی تلخی لحظاتِ گذشـــته هنوز غالب اســت. پس بی‌مقدمه می‌گویم: «بعد از این که مزون افتتاح شـد، می‌خوام همون اطراف دنبال یه آپارتمان نقلی بگردم و از اینجا بریم...»

ســـر جایش متوقف می‌شـــود و به ســـمتم می‌چرخد. نگاهش آنقدر بهت‌زده است که از حجم وسیع این بهت، متعجب می‌شوم.

- از اینجا بریم؟

- شاید تو بتونی همین جا بمونی... اگه بخوای.

به ســـمتم برمی‌گردد. خیره و با موشـــکافی نگاهم می‌کند. زیر نور هالوژن‌های بوفه نگاهم خوانا نیست. دوباره روبه‌رویم می‌نشیند.

- نظر سودابه خانوم چیه؟

- فکر نمی‌کنم مخالفت کنه.

- تو تمام پس‌انداز و تمام پولت رو صرف احیای مزونت کردی.

- یه مقدار پول د ست شهراد دارم که داره باهاش کار می‌کنه و ماه به ماه بهم سود می‌ده، می‌تونم ازش بگیرم.

- مطمئنی هنگامه؟

نمی‌فهممش! عکس‌العملش شبیه یک میزبان است تا یک مهمان!

- من مطمئنم. تو چی؟ تو قراره با ما بیای یا نه؟

انتظار جوابی صریح و بلافاصله را دارم. اما دست دست می‌کند. ته دلم

از این سکوت فرو می‌ریزد.

- فکر می‌کنم دکتر اجازه بده من اینجا بمونم.

نگاه گرد مرا که می‌بیند، اضافه می‌کند: «حداقل تا یه مدتی که دستم تو جیب خودم بره و بتونم پولی جمع کنم. بعد هم... اگه قرار باشه مرکز شهر نزدیک مزونت خونه بگیری... خب... هوای اون جا خیلی آلوده است. با این اوضاع قلبم برام مثل سمه! بهتره که من تو همین قسمت شهر زندگی کنم.»

تند می‌شوم: «اما تو که بیشتر روز رو تو مزون و تو قسمت آلوده شهری!»

برخلاف من که روی آتشی ناشناخته جلز و ولز می‌کنم، خونسرد می‌گوید: «کار تو مزون تو موقته خب... تا وقتی بتونم یه کار مطابق استعدادها و علایقم پیدا کنم.»

نمی‌دانم چرا حالم بد شده است. نمی‌دانم چرا احساس بازنده‌ها را دارم. سرم به زیر می‌افتد و او دستی دوستانه روی زانوهایم می‌زند و بلند می‌شود: «شبت به خیر عزیزم.»

همان طور که سرم پایین است، می‌گویم: «مریم با خانواده‌ات حرف بزن و آدرست رو بهشون بده... دوست دارم وقتی رفتم، خیالم راحت باشه که تو از خانواده‌ات نبریدی و باهاشون در ارتباطی.»

آرام می‌گوید: «باشه عزیزم. باشه... به وقتش به اونا هم آدرس می‌دم.»

می‌رود. حالم چقدر بد است. از این که دقیقاً نمی‌فهمم چرا حالم بد است، بیشتر به هم می‌ریزم.

همان جا سرم را تکیه می‌دهم و چشمانم را می‌بندم.

سردم است و میان خودم مچاله می‌شوم. می خوابم و می‌دانم که خوابم برده است. سر سنگینم که به سمتی خم شده است، هوشیار نگهم داشته است اما کم‌کم سرمایی که زیر پوستم دویده، کرختم می‌کند.

دسته‌های پرنده از بالای سرم می‌گذرند. یکی از آنها به سمتم می‌آید.

Exchange group

زیباست. دوستش دارم. می‌خواهم برای خودم باشد اما نگاهش به بالاست. باید بپرد. می‌دانم می‌خواهد برود. سـردم اسـت. میان دسـتم می‌لرزد. در آغوشم نگهش می‌دارم تا گرم شود. تا گرم شویم.

- هنگامه!

تکان می‌خورم و چشمانم باز می‌شود. پرنده‌ای در آغوشم نیست و تنها یک خواب بود؛ خواب پرنده!

- بلند شو دخترم. بلند شو برو تو اتاقت...

مادرم چادر سپید نمازش به سرش ا ست. دلم هوای نماز سحرگاهی می‌کند.

با بدنی که ساعاتی کج و ماوج مانده ا ست و درد گرفته، بلند می شوم و به سمت دستشویی می‌روم.

- خواب می‌دیدی؟ حرف می‌زدی... می‌گفتی نرو!

به عقب نگاه می‌کنم. هنوز قامت نبسته و حواسش به من است.

- خواب پرنده!

لبخند می‌زند: «خیره. انشـــالا که حاجت روا می‌شـــی. تعبیر پرنده، برآورده شدن حاجته!»

قامت می‌بندد. روی فرش دستبافت کنج پنجره ایستاده است. از وقتی مهمان این خانه شـــده‌ایم همان جا نمازش را می‌خواند. از اتاقش بیرون می‌زند و روبه‌روی همین پنجره قدی می‌ایســـتد. می‌گوید این جا به خدا نزدیکتر است؛ روبه‌روی آسمان!

آه، ای شباهت دور!
ای چشم‌های مغرور!
این روزها که جرأت دیوانگی کم است
بگذار باز هم به تو برگردم!
بگذار دست کم

Exchange group

گاهی تو را به خواب ببینم!
بگذار در خیال تو باشم!
بگذار...
بگذاریم!
این روزها
خیلی برای گریه دلم تنگ است!
"قیصر امین پور"

نمی‌دانم چرا این شـــعر در پس زمینه ذهنم نقش می‌گیرد و رنگ می‌اندازد.

دلم می‌خواهد این بغضـــی که از ســـر شـــب میان حنجره‌ام جا خوش کرده است، رها کنم. اما باز هم قورتش می‌دهم.

***

از مطب دکتر ســـعیدی بیرون آمده‌ام. اولین بار اســـت که تنهایی به اینجا آمده‌ام و سبک بیرون زده‌ام. انگار برای اولین بار بود که حرف‌هایش را می‌شـــنیدم. چندین ماه رفت و آمد به این مطب، حتی به اندازه ده دقیقه از این جلسه مفید نبوده است.

باورم می‌شود که وقتی بخواهی، هیچ کاری نشدنی نیست و امروز من با تمام وجودم خواســـتم که دوره درمانم را مجدداً از ســـر بگیرم. دلم آرامشی را می‌خواست که شب گذشته میان خواب کوتاهم تجربه کرده بودم. وقتی پرنده‌ای را میان دســـت هایم گرفته بودم. حس عجیب و بی‌نظیری بود.

گاهی سخت است که باور کنیم دست‌های لرزان و ضعیف‌مان می‌تواند پناهگاه گرم یک پرنده باشـــد و... دســـتان من پناهگاه شـــد... می‌توانســـت باشد... می‌توانستم همان طور که قرار گذاشته بودم، بلند شوم. بلند شوم و نه تنها بایستم که حتی تکیه‌گاه باشم.

Exchange group

وقتش رسیده بود شاید...

- تو اینجایی؟

به سمتش می‌چرخم که به دو خودش را به من ر سانده و نفس نفس می‌زند. کم‌کم دارد چاق می‌شود و نفس‌هایش تأییدی بر ادعایم است.

- شما این جا چی کار می‌کنی؟

- گلایل... گفت این... جایی!

دمی عمیق می‌گیرد و بازدمش را با صدا فوت می‌کند.

کاملاً می‌ایستم.

- چی شده؟

- مگه باید چیزی شده با شه... به منشی دکتر زنگ زدم، گفت همین موقع‌ها کارتون تمومه. منم اومدم دنبالت با هم برگردیم خونه.

- زحمت کشیدید...

با سوءظن نگاهش می‌کنم. این چشم‌های عسلی و شفاف حرف‌هایی دارد انگار...

- راجع به چی می‌خواین با من حرف بزنین؟

لبخندی نامحسوس صورتش را خر سند می‌کند اما می‌گوید: «جلسه مشاوره‌ات چطور بود؟ راضی بودی یا بازم مثل گذشته... اصلاً چی شد که دوباره تصمیم گرفتی بیای مشاوره؟»

آخرین درس امروز مشاوره‌ام، صادقانه ابراز کردن احسا ساتم بود؛ چه مثبت، چه منفی.

- دیشـــب یه خوابی دیدم... خواب پرنده... پروازشـــون تو آســـمون.... نشستن یکی شون روی د ست‌هام. حس دو ست دا شتنش... حس پرواز... همه این حس‌های خوب... همه‌شـــون یادم انداختن که دلم می‌خواد برای آخرین بار شانسم رو برای خوب و آروم زندگی کردن امتحان کنم.

راه می‌افتم و او هم‌قدمم می‌شـــود: «خیلی عالیه... اما بذار یادت بیارم که تو الان هم خیلی خیلی جلوتر از وقتی هســـتی که برای اولین بار پات

رو تو این مطب گذاشتی. تو خیلی سرسختانه برای زندگی بهتر و گذشتن از تلخی‌های گذشته‌ات تلاش کردی... بی‌انصافیه اگه بخوای خودت رو به کم‌کاری محکوم کنی.»

نگاهش می‌کنم. نگاهش به روبه‌روست. این مرد کمترین لطفش به من، صداقتش بوده است و من دلم می‌خواهد این منبع آرامش و حمایت را تا ابد به همین شکل ساده برای خودم داشته باشم. دلم می‌خواهد همین‌گونه کنارم قدم بردارد و مطمئنم کند که قدم‌های بعدی‌ام ایمن است.

- ممنونم.

نیم نگاهی به من می‌اندازد: «به جای تشکر کردن، کمتر دقم بده!»

تعجب می‌کنم.

- چی کار کردم مگه؟

حرفی نمی‌زند و به ماشینش می‌رسیم. نم‌نم باران شروع شده و دلم گرمای اتاقک امنش را می‌خواهد.

سوار می‌شوم و منتظرم تا لب باز کند.

حرکت می‌کند و همچنان ساکت است.

- کی قراره برید سفر؟

پشت چراغ قرمز می‌ایستیم. از آن چراغ‌های ممنوعه‌ای که ۱۲۰ ثانیه‌مان را دود می‌کند یا شاید ۱۲۰ ثانیه به دلِ دلتنگم فرصت تماشا می‌دهد.

- می‌رم حالا... نمی‌دونم دقیقاً کِی.

- کجا؟

آرنجش را لبه پنجرهٔ بسته‌اش گذاشته و به عادت همیشه دور گردنش را چند بار نوازشی سخت می‌دهد.

- برات مهمه؟

از دنده سردی کردن بلند شده است اما نگاهش به همان گرمی

Exchange group

گذشته است.

- دلخورید انگار از من؟ نگفتید چی کار کردم که دق‌تون دادم؟

پوزخند می‌زند: «هنگامه یه عمره داریم با هم زندگی می‌کنیم، هنوز مثل هفت پشـــت غریبه با من حرف می‌زنی! نگفتید! کجا می‌رید! کی می‌رید!... یه کم صمیمیت حقم نیست؟»

این بحث قدیمی تمام نگفته‌هایش نیست.

- باشه. دست خودم نیست. عادته.

فقط سری تکان می‌دهد. هنوز منتظرم حرف بزند.

به سمتم می‌چرخد و باز این اندام درشت و سایه مهربانی‌هایش دلم را هوایی می‌کند. یاد مریم می‌افتم. یاد زنی که ناکام و شـکسـت خورده در جستجویی سایه‌ای امن و مهربان است... سایه شهراد!

- قرار ما چی بود؟ طلاق بگیریم که دور شیم؟ آره؟

معنای حرفش چندان روشـــن نیســـت. از ســـر اســـتفهام ابرو به هم می‌کشم: «یعنی چی؟»

- اگه می‌دونستم این قدر تو خونه اذیت می شی که نمی‌تونی اون جا زندگی کنی، بدون این که طلاقت بدم، مجبورت می‌کردم تو خونه خودم زندگی کنی.

کم‌کم دارد دوزاری‌ام می‌افتد؛ دهن‌لقی مریم! چه زود آنتن ارتباطاتش را به سمت شهراد قصه‌ام بالا کشیده بود.

- باز این فکر احمقانه چیه تو کله‌ات افتاده! به خدا از صـــبح که مریم بهم گفته، روی ســـاعت رو کم کردم این قدر نگاش کردم تا کارِ واموندەام تموم بشه و بیام تو رو ببینم. ازت بپرسم آخه چرا؟

- مریم به شما زنگ زد؟

کمی تنه‌اش را عقب می‌کشد و با دقت به چشم‌هایم نگاه می‌کند.

- بهم اس‌ام اس داد.

- پیام داد که فقط همین رو بگه؟

Exchange group

- نه... راستش... خب...

تمام تنم نبض گرفته تا حرف‌هایش را بشنوم.

- خب؟

چراغ سبز می‌شود و صدای بوقهای پی‌درپی حرف‌مان را نصفه می‌گذارد. دنده را جا می‌زند و حرکت می‌کند.

می‌خواهم سماجت به خرج دهم. اما یادم می‌افتد که نتیجه همه سماجت‌های من تباهی بوده است. پس دست به سینه می‌نشینم و به نم‌نم رحمتی که شدت گرفته، نگاه می‌کنم.

دلم می‌خواهد یک بار دیگر پشت ۱۲۰ دقیقه معطلیِ بی‌سرانجام بایستیم و من در هاله وجود او نفس بکشم. اما میان بزرگراه انداخته است و هر توقفی مطلقاً ممنوع است.

- برای چی می‌خوای از خونه‌ات بری؟

ساده جواب می‌دهم: «چون هیچ وقت خونه من نبوده.»

با لحنی دلسرد و گرفته می‌گوید: «بی‌انصاف نباش. حداقل تا زمان طلاق‌مون عرفی و شرعی خونه خودت بود!»

این کلمه طلاق، درد و تاریکی‌اش از مطلقه هم بالاتر است گویا، که عضلاتم منجمد می‌شوند.

- چرا قبول کردم طلاقت بدم آخه؟

به سمتش گردن کج می‌کنم: «چون منطقی‌ترین و درست‌ترین راه بود!»

کلافه شده است: «در مقابل کدوم راه‌ها درست‌ترین بود. هان؟»

ادامه می‌دهد: «اصلاً تو راهی برای من گذاشتی؟ نشستی، پا شدی گفتی جدایی!»

نمی‌فهمم بعد از گذشت این همه مدت، الان چه وقت مؤاخذه است!

- الان چه وقتِ...

تند می شود و با همان تندی میان حرفم می‌پرد: «قبلاً هم بهت گفتم

Exchange group

بخوای از اون خونه بری می شم بختک و می‌افتم روی زندگی‌ات! قرارمون همین بود که خانواده رو متلاشـــی نکنی. که روی همه گزینه‌ها فکر کنی. حتی روی من... قرار شد که انتخاب آگاهانه داشته باشی. مگه غیر از این بود؟»

نوبت من و همان بغض پیگیر دیشـــب اســـت که ســـر بلند کنیم و تلخ شویم: « شما هم باید انتخاب کنی. شما هم باید زندگی کنی. بدون این که کســـی آویزون‌تون باشـــه. به علاوه قرار نیســـت منم همیشـــه وبال یه زندگی عاریه‌ای باشم!»

عاریه... نمی‌دانم این کلمه از کدام پســـتوی ذهنم به زبانم رســـید که چشمان متحیر او را به سمتم چرخاند: «عاریه؟»

بغضـــم را برای بار دهم قورت می‌دهم. این چه بغضـــی اســـت که هی شعله می‌کشد و هی فروکش می‌کند؟ برای کدام حسرت و کدام دلواپسی؟

در حاشیهٔ توقف مطلقاً ممنوعِ بزرگراه توقف می‌کند و کمربندش را به سرعت باز می‌کند و تمام هیکل درشتش را به سمتم می‌چرخاند.

- یه بار دیگه بگو!

با تردید و تعجب از عکس‌العملش زمزمه می‌کنم: «گفتم که من قرار نیست...»

- این چرندیات رو ول کن. کلمه آخرت رو بگو.

لبی روی هم فشار می‌دهم: «عاریه... زندگی عاریه‌ای.»

- توضیح بده!

شبیه معلمی است که از دانش‌آموز خطاکارش دفاعیه می‌خواهد.

نفسی می‌گیرم: «حس می‌کنم تمام زندگی‌ام شده موقتی و قرضی... فکر می‌کنم قراره یه روز تموم بشه. امروز به دکترم هم گفتم. گفتم که یه جوری دارم زندگی می‌کنم که به فرداش مطمئن نیســـتم. واســـه همین می‌گم عاریه‌ای... منظورم این نیست که شما در حقم کم گذاشتید و...»

- دکترت چی گفت؟

Exchange group

- هیچی. گفت خب چرا برای رســـیدن به یه حالت ثابت تلاش نمی‌کنی؟ منم گفتم قصد دارم از...

با تمسخر میان کلامم می‌گوید: «قصد داری مستقل بشی تا احساس ثبات کنی! هان؟»

از او بعید است احوالات مرا به ریشخند بگیرد. اخم‌هایم در هم می‌رود.

- این خواسته طبیعی هر آدمیه! مسخره کردن داره؟

کف د ستش را روی لب‌هایش می‌مالد و با حرص چند بار نفس عمیق می‌کشد.

- من از خونه رفتم که تو احساس استقلال کنی!

- نه خیر شما رفتید که مادرم قبول کنه با من زندگی کنه.

- چه فرقی داره؟

کلافه می‌شوم و باز این بغض کوفتی!

رویم را به سمت پنجره می‌گردانم و شیشه را پایین می‌کشم. قطرات باران به صورت و دست‌های مشت شده روی پاهایم می‌خورند.

- من رو ببین هنگامه!

نمی‌خواهم نگاهش کنم. این روزها به شــدت برایم تماشــایی‌تر شــده است و این حسرت دلم را زیر و رو می‌کند.

- مگه نمی‌خوای به ثبات برسی... مگه نمی‌خوای...

کلافه میان حرفش دســـتش را زیر چانه‌ام می‌گذارد و صـــورتم را به سمت خودش می‌چرخاند.

دســـت یک مرد به پوســـتم خورده و من بی‌هیچ حس و حال منفی‌ای تماشایش می‌کنم... کار همین یک جلسه درمانی داوطلبانه است یعنی؟ یا کار یک عمر حمایت بی‌چشم‌داشت این بختک عظیم‌الجثهٔ خواستنی؟

- مگه نمی‌خوای مستقل زندگی کنی. باشه حرفی نیست اما...

مثل دختر بچه‌ای که به پدرش نگاه می‌کند و منتظر گرفتنِ تأییدش است، گوشم معطل شنیدن شرط و شروطش ایستاده.

Exchange group

می‌دانم این مردِ سواره همیشه راهی در آستین و پیشنهادی در خورجینش دارد.

- فرض کنیم یه خونه جدا گرفتی. فرض کنیم یه آپارتمان نقلی وسط شهر. یه آپارتمان چهار طبقه. فرض کنیم یه روز تو آسانسوری و یه دفعه پسر همسایه یا مرد همسایه سوار می‌شه... می‌تونی بدون این که به نفس نفس زدن بیفتی، جو اون اتاقک رو تحمل کنی؟ یا مثلاً یه چیزی شبیه این... مرد صاحبخونه اومده در خونه‌تون... می‌تونی با این شرایط کنار بیای؟

خیره خیره نگاهش می‌کنم. شهراد قصه من تا کجاهای داستانم را پیش‌بینی می‌کند و تا کجاها برایم دل‌نگرانی خرج می‌کند.

- جواب بده دختر!

مکث می‌کنم. مطمئن نیستم اما قدم‌های آخرم مرا به قوی‌تر شدن امیدوار کرده است. همین سفر آخر به خانه مریم، نشستن در ماشینی با دو سرنشین مرد... فکر می‌کنم که بتوانم.

- فکر کنم که می‌تونم...

هنوز کلامم از دهانم خارج نشده که سرش به سمتم خم می‌شود و به لحظه نکشیده بهت‌زده میان آغوشش جا گرفته‌ام. سرم روی سینه‌اش نشسته و شالم از سرم افتاده و دست‌هایش روی موهایم بالا و پایین می‌رود. قلبم به تکاپو می‌افتد. گرمای گوشت و پوستی به این نزدیکی مایعات درونم را بخار می‌کند و خشک شده میان بازوهایش به لرزه می‌افتم. ناخن هایم به طور غریزی یا شاید از سر یک تجر به فراموش‌نشدنی، میان پیراهنش فرو می‌روند. طوری که حس می‌کنم پوستش خراشیده می‌شود.

سنگینی چانه‌اش را روی سرم حس می‌کنم و تکان خوردنش را: «که از پسش برمیای! که می‌تونی!... نه عزیزم... زوده برای تنها پریدنت...»

عقب می‌کشد و من از میان حصاری که نمی‌داستم می‌خواهم یا

Exchange group

نمی‌خواهم، رها می‌شوم. بغض سرکشم بهانه‌ای می‌یابد و می‌شکند.

- اگه می‌خوای مستقل شی... می‌تونی بیای تو ساختمون خودم... واحدهای نوساز طبقه بالا هنوز تکمیل نشدن... ولی به زودی می‌شن.

نگاهش می‌کنم و گلوله گلوله اشک می‌ریزم. انتظار این آزمایش را نداشتم؛ انتظار شکست در برابر ادعایم... اما باخته بودم.

- برای چی گریه می‌کنی عزیزم؟

عزیزم‌هایش ارزان نیست... عزیزم‌هایش وزن دارند. شاید هم‌وزن خودش.

اما این گریه هم از سر بازندگی نیست. از سر حسرت آغوشی است که می‌خواستم اما تنم را می‌لرزاند.

- من معذرت می‌خوام هنگامه... می‌خواستم بهت ثابت کنم که...

حرفش را می‌خورد. محکم روی فرمان می‌کوبد و ادامه می‌دهد: «لعنت به من... حق با توئه... تو خیلی بهتر شدی... می‌تونی از پسش بربیای...»

نگاهش می‌کنم و می‌گذارم این اشک‌ها سر بخورند و بیفتند.

تلفنش زنگ می‌خورد. روی داشبورد گذاشته است. نام مریم را می‌بینم که روشن و خاموش می‌شود.

- بله. جانم؟ علیک سلام. ممنونم... شما خوبی؟... چه خبره؟... باشه بعداً صحبت می‌کنیم... قربان شما. خداحافظ.

مریم، نگینی که بی‌انگشتر، میان طاقچه پر مهر و صفای خانه ادیب‌ها افتاده است.

دلم از یادآوری نگاه‌های مشتاقش می‌لرزد.

- دخترخانوم من رو بخشیدی؟

اولین جوانه حسادت سر از خاک دلم بیرون می‌زند. تا قبل از تماس مریم، عزیزم های گرانش خرجم شده بود و کنون، دخترخانومی بیش نبودم.

نگاهم را به سمت پنجره می‌چرخانم و با همان صدای شکسته

Exchange group

می‌گویم: «کار درستی نکردی.»

- عذرخواهیم رو قبول نمی‌کنی یعنی؟

نمی‌خواهم بحث را کش بدهم. نمی‌خواهم مدام به یاد بیاورم اگر میان آغوشش لرزیدم، اگر گلویم خشک شد، اگر عضلاتم منقبض شد، اگر به هم ریختم؛ جنسش با همیشه فرق داشت. حتی نمی‌خواهم برای هنگامه‌ای که در آستانه رفتن و مستقل شدن قرار گرفته، این حس معجون را تکرار کنم.

- باشه.

و قطره درشت اشک می‌چکد.

***

شهراد

از میان آینه ماشین پلیس را می‌بینم و سریع دست به کار می شوم. ماشین را به حرکت در می‌آورم و از حاشیه بزرگراه به لاین وسط می‌رانم.

از گوشه چشم نگاهش می‌کنم. مثل پرنده‌ای باران‌زده جمع شده است. می‌دانم که ناشیانه عمل کرده‌ام اما اولین بار است که اشتباه به این دلچسبی مرتکب می‌شوم و از سر خودخواهی پشیمان نیستم. می‌خواهم به هر ترفندی شده، پای رفتنش را سست کنم.

- مریم بود!

سر صحبت را بی‌جهت و بی‌سمت و سوی مشخصی باز می‌کنم.

سری بالا و پایین می‌کند. کنجکاو نیست بداند چه گفته است. می‌خواهم کنجکاوش کنم: «قراره تا کی به خانواده‌اش خبری از خودش نده؟»

بدون این که نگاهم کند، می‌گوید: «می‌گه به وقتش.»

- وقتش کِیه اون وقت؟

بالاخره به سمتم نگاه می‌کند: «خسته شدید از حضورش؟ حق دارید البته ها...»

به سرعت میان حرف‌هایی که می‌توانم نشنیده تصور کنم، می‌پرم: «آی آی! چی داری قطار می‌کنی واسه خودت؟... مریم تو اون خونه نه مزاحم کسیه، نه ما ازش خسته شدیم... دختر به این شادی و مؤدبی!»

نمی‌دانم چرا نگاهش طور خاصی تغییر می‌کند. نمی‌دانم کجای حرفم را اشتباه گفته‌ام. برای اثبات حرف‌هایم، پیوست نامه‌ای اضافه می‌کنم: «تازه من که خونه خودم هستم و اگه قرار به خسته شدن باشه، باید از جانب تو و سودابه خانوم باشه، نه ما.»

بی‌مقدمه می‌گوید: «اما این اواخر بیشتر روزا رو تو خونه پدری‌تون گذروندید. گذروندی.»

اخم‌هایم از سر تفکر به هم نزدیک می‌شود. واقعاً؟

با شیطنت می‌گویم: «پس یکی داشته برای من تو تقویمش روز شمار می‌انداخته!»

خشک و سرد میان فین فین کردنش جوابم را می‌دهد: «قطعاً اون یکی، من نبودم!»

با تعجب نگاهش می‌کنم. باز هم نقابی از بی‌تفاوتی و سرما به چهره کشیده و دوباره در لاکش فرو رفته است. ای لعنت بر من که حال خوشش را با زورگویی‌ام بر باد دادم.

- هنگامه!

دوباره نگاهم می‌کند.

- چی کار کنم از من دلخور نباشی؟

نمی‌فهمم چرا دوباره نگاهش خیس می‌شود و سریع رویش را برمی‌گرداند.

ای خدا فهمیدن این جماعت مؤنث از شناسایی رازهای کهکشان هم سخت‌تر است!

- دلخور نیستم.

کلافه می‌گویم: «معلومه!»

Exchange group

سرعت ماشین را زیادتر می‌کنم. باید زودتر او را به خانه برسانم. سودابه خانم در جریان آمدن من بود. نمی‌خواهم گزک دستش بدهم و قلنبه‌ای بارم کند.

وقتی وارد خانه می‌شویم صدای گریه امیرحسین فضای زمستانی خانه را گرم کرده است. کاوه با گلایل سر و کله می‌زند که نمی‌خواهد شاهد واکسن زدن امیرحسین باشد و گلایل اصرار دارد او خودش هم فردا حاضر باشد.

- پسرم قهوه می‌خوری برات بیارم؟

با تعجب نگاهم به سمت سودابه خانم می‌چرخد. کم مانده است شاخ‌هایم ظاهر شوند.

- نه. ممنونم.

نگاه متعجبم را به سمت هنگامه برمی‌گردانم. با شانه‌هایی افتاده از پله‌ها بالا می‌رود.

- وای خوب شد اومدی شما!

به سمت مریم و صدای ظریفش می‌چرخم.

- این دو تا ما رو کشتن... آخر سر گفتم بدید داییش ببره واکسنش رو بزنه خب.

نگاهم میان جنگل نگاه مریم فرو می‌رود. این زن و این چشمانش می‌تواند هر مردی را شیفته کند.

- داییش مگه بیکاره؟

صدای انسی خانم است که آنقدر خانه‌زاد شده است که جای همه‌مان حرف بزند.

این را می‌گوید و رو به مریم ادامه می‌دهد: «خانم جان... دیروز می‌خواستم رو تختی‌تون رو در بیارم بشورم، نبودید ازتون بپرسم.»

مریم لبخند می‌زند. لبخندهایش بی‌اندازه دوستانه است.

- زحمت‌تون می‌شه انسی خانم. دستت درد نکنه. مسأله‌ای نیست.

Exchange group

اما از سی به زحمت لبخند می‌زند و وقتی از کنارش می‌گذرد، لب‌های کج شده‌اش را می‌بینم.

- بیا بشین ببینیمت.

نگاهم به سمت پدرم می‌چرخد. ریش‌های پروفسوری‌اش را کوتاه‌تر کرده است.

وقتی پاهایم را به سمت آن سوی سالن می‌کشم، تازه خستگی‌ام را حس می‌کنم. کنارش می‌نشینم و کامل تکیه می‌دهم. عقب می‌کشم تا او را بهتر ببینم.

به سمتم خم می‌شود و آرام می‌گوید: «داغونی!»

- ای بابا... بیا بیا چه بویی گرفته این! گُلی بیا!

نگاه‌مان به سمت کاوه و غرغر کردنش می‌رود.

گلایل با عجله امیرحسین را از دست کاوه می‌گیرد: «قربون پسر هپلی‌ام!»

- پوشکش داغونه گُلی! قربون صدقه رفتن داره آخه!

پدرم روی پایم می‌زند و دوباره حواسم را به سمت خودش جمع می‌کند: «با هنگامه حرف‌تون شده؟»

مختصر می‌گویم: «می‌خواد از اینجا بره...»

تای ابرویش بالا می‌رود.

ادامه می‌دهم: «یه مدته خیلی تو خودشه... یه مدت ازش دوری کردم. حس کردم شاید زیاد دور و برش هستم، خسته‌اش کردم. ولی به خاطر اون نبود ظاهراً... یه کم به هم ریخته است...»

- اون که جلسه‌های مشاوره‌اش رو از سر گرفته.

- آره ظاهراً امروزم نتایج خوبی گرفته بود ولی یه کله رو حرف رفتنش وایساده و از خر شیطون پایین نمیاد.

- مشکلی براش پیش اومده حتماً.

- نمی‌دونم... منم گفتم موردی نداره، برو ولی باید بیای ساختمون

Exchange group

خودم.

چشمانش را گرد می‌کند: «داره خودش رو از ما جدا می‌کنه، بعد صاف بیاد همسایه تو بشه؟»

- خب نگرانشم.

- فقط همین؟

گردنم را ماساژی کوتاه می‌دهم: «بابا شما که دیگه باید خیلی چیزا رو بدونید، شما چرا؟»

بیشتر به من نزدیک می‌شود. کاوه هم دارد به سمت‌مان می‌آید.

تند تند می‌گوید: «جوری بارت آوردم که گندهای خودت رو خودت درســـت کنی... یه گند زدی، پاش رو به کلانتری باز کردی... درســـتش کردی... یه گند زدی؛ طلاقش دادی... درستش کن!»

- به به پدر و پسرا!

کاوه هم روی پایم می‌زند و کنارمان خودش را روی مبل پرت می‌کند.

- قضیه چیه؟ سگرمه‌های درهمِ هنگامه است یا لبخندهای وسیع این خانوم؟

و با ابرو به مریم اشـــاره می‌کند که با گلایل می‌گویند و می‌خندند و پوشک بچه را تعویض می‌کنند.

بدون این که منتظر پاســـخی باشـــد، کمی جلو می‌کشـــد تا جمع مردانه‌مان که اتفاقاً خیلی خاله‌زنک‌وار، حرف‌های زنانه دارد، جمع‌تر و مخوف‌تر شود.

- دختره رفته پیش دکتر که حالش بهتر شه. شرط می‌بندم که بهتر هم شده بوده ولی جنابعالی رفتی نمی‌دونم چه گلی کاشتی که شده برج زهر مار!

می‌خواهم جوابی بدهم که مهلت نمی‌دهد: «من قیافه‌های تو رو از بَرَم شهراد! این قیافه یعنی سخت پشیمونی!»

با چشم‌غره‌ای لجوجانه نگاهش می‌کنم.

Exchange group

- عوض کمک کردنته!

صـدای اعتراض پدرم کاوه را دوباره عقب می‌کشـاند. دسـت به سـینه می‌نشیند و می‌گوید: «می‌خوای من باهاش صحبت کنم... هر چی نباشه من مثل یه برادر بهش نزدیکم.»

طوری لبخند پیروزمندانه بر لب می‌نشـاند که دلم می‌خواهد مشـتی میانش بکوبم تا پز دادن، آن هم تا این حد زنانه را فراموش کند!

- لازم نیست...

شانه‌ای بالا پرت می‌کند: «میل خودته! راستی... این خانم قراره تا کی اینجا باشن... راستش هیچ حس خوبی از حضورش نمی‌گیرم.»

طاقتم تمام می‌شـود و محکم روی پایش می‌کوبم: «حالم رو به هم زدی با این خاله‌زنک بازیهات!» و بدون توجه به آخ و اوخش که سر گلایل را هم به این سمت برگردانده، به سمت پله‌ها می‌روم.

پله‌ها را دو سـه تا یکی می‌کنم و خودم را پشـت در اتاق هنگامه می‌رسانم.

می‌خواهم در بزنم اما حس مرموزی متقاعدم می‌کند در نزده وارد شوم.

تک سرفه بلندی می‌کنم تا صدایم را بشنود و وارد می‌شوم.

همان طور با مانتو و شلوار لبهٔ تختش نشسته است و با دیدن وجود ناخوانده‌ام تنها پوفی می‌کند و دوباره سرش را به پایین می‌اندازد.

وارد می‌شوم و دلم از این معصومیت جمع شده در حرکاتش می‌تپد.

- می‌شه در رو ببندم؟

سـرش را بالا می‌آورد و خوب نگاهم می‌کند. می‌دانم دارد خط قرمزهـایش را یکی یکی کم‌رنـگ می‌کنـد. می‌دانم می‌خواهـد عنـان احساسات منفی‌اش را در دست بگیرد.

خودش را کنترل می‌کند و می‌گوید: «ببند!»

در را می‌بندم و قدمی نزدیک‌تر می‌آیم.

Exchange group

- سعی نکن منصرفم کنی شهراد!

چندمین بار اســـت که مرا این طور صـــمیمانه مورد خطاب قرار داده است! اصلاً به شمارش می‌رسد؟

باهوش اســـت و می‌خواهد مرا تحت تأثیر صـــمیمیتِ کلامش متقاعد کند!

کنار پنجره اتاقش می‌روم و پ شتم را به تمام جذابیت‌هایش می‌کنم تا کمتر تحت نفوذ این الهه دست‌نیافتنی قرار بگیرم.

- داری لج می‌کنی؟

ندیده، پوزخندش را حس می‌کنم.

- با کی لج کنم؟

- نمی‌دونم با من، با خودت، با هر کسی که داره اذیتت می‌کنه.

به ســـمتش می‌چرخم و تکیه‌ام را به شـــیشـــه‌های قدی تراس اتاقش می‌دهم.

- حرف دلت رو به من بزن هنگام... ناسلامتی یه روزی همسرت بودم... هر چند فرمالیته ولی بودم!

لبخند می‌زند اما آنقدر لبخندش غم دارد که دلم فرو می‌ریزد. ســـرش را دوباره فرو می‌اندازد. دست به سینه می‌شوم تا بر خودم مسلط‌تر باشم. می‌ترســـم در برابر قدرت و نفوذی که خلوت این اتاق و این چشـــم‌های معصوم دارد، باز هم اذیتش کنم.

- من همیشـــه حرف دلم رو به شـــما... به تو گفتم... یه روز گفتم بذار امشـــب رو تو مطب‌تون بگذرونم، حرف دلم بود. پناه می‌خواســـتم. یه روز گفتم نمی‌تونم به تو و پدرت اعتماد کنم و بابت حرف‌های روشـــنی که دو ستانه بهم گفتی، ازت خالصانه تشکر کردم و از ما شینت پیاده شدم، حرف دلم بود. یه روز ازت خواســـتم من رو عقد کنی، حرف دلم بود. یه روز هم گفتم طلاقم بده، حرف دلم بود...

سرش را بالا می‌آورد و نگاهم می‌کند: «می‌بینی بیشتر حرف‌های دلم

Exchange group

تو مدار دور شدن از تو بوده... عجیب نیست؟»

- منصفانه دو دوتا چهارتا کنی، می‌بینی این طوری هم نبوده. نصف نصف... بعضی موقع‌ها تو مدار نزدیک شدن بوده.

باز هم پوزخند می‌زند:«پیشنهاد عقد و پناه گرفتنم هم از سر ناچاری بوده... منصفم که می‌گم تمام حرف‌های دلم علیه تو بوده!»

- از این وضعیت ناراحتی؟

نفس عمیقی می‌کشد: «ناراحتم چون فکر می‌کنم حق شما... حق تو و پدرت این نبوده.»

تکیه‌ام را از روی در شیشه‌ای تراس برمی‌دارم.

- اولاً که دوره این حرف‌ها گذشته. تو الان عضوی از این خانواده هستی، درست مثل گلایل... درثانی، با رفتن تو مگه این تفکرات قراره عوض بشه یا مثلاً قراره...

میان حرفم می‌دود: «هم لطفه به خودم، هم به شما.»

می‌داند که متوجه منظورش نشده‌ام، تکمیل می‌کند: «من احتیاج دارم که به یه وضعیت ثابت برسم. شما هم وقتشه که خونه‌تون از این حالت در بیاد. تا کی قراره با یه مشت مهمون ناخوونده زندگی کنید.»

خرِ خودش را سوار است.

به سمتش می‌روم. ناخودآگاه چشمانش به سمت در می‌چرخند و می‌بینم که رنگ و رویش عوض می‌شود. درنگ نمی‌کنم و در را تا انتها باز می‌کنم. بعد بالای سرش می‌روم و روبه‌رویش زانو می‌زنم و انگشت تهدیدم را مقابل چشمانش تکان می‌دهم: «از این فکرهای مزخرف دست بردار وگرنه این شهراد آروم، پوست می‌اندازه و شهراد لجباز و کینه‌شتری متولد می‌شه... تو و گلایل دخترهای این خونه هستید... مادرت روح زنونه این خونه است، حتی اگه دلش با من گرم نباشه... پس حواست باشه چی داری واسه خودت می‌بافی...»

می‌خواهم بلند شوم که لبخند تلخی می‌زند و می‌گوید: «روح‌های

Exchange group

زنونهٔ دیگه‌ای تو این خونه هستند. نیازی به ما نیست.»
همان طور نیم‌خیز شده از کنایه‌اش خشک می‌شوم.
معطل نمی‌کند و بلند می‌شود: «می‌خوام استراحت کنم...»
بی‌حوصله کف دست‌هایم را روی زانویم می‌کوبم و کامل بلند می‌شوم.
- من از اینجا می‌رم... به زودی.
می‌خواهم تند شـــوم بلکه افســـار خرِ شـــیطانش را بگیرم اما لجاجت چشمانش چنان تلألویی روی نگاهش انداخته که جذابیتش را صد چندان کرده و تمام ذهنم را درگیرش می‌کند.
کنار در ایستاده، منتظر است رفع زحمت کنم.
از کنارش می‌گذرم و با لبخندی مطمئن می‌گویم: «امتحان کن!»

***

هنگامه
ســـاک ورزشـــی‌ام را کناری می‌اندازم. با نگاهی که میان آینه اســـت و ذهنی که میان حرف‌های مریم گیر کرده است، به آینه زل زده‌ام.
درســـت قبل از این که به باشـــگاه بروم میان پله‌های حیاط روبه‌رویم سبز شد و با صورتی که از سرمای زمستانه گل انداخته بود، میان نگاهم زل زد: «هنگامه اگه دیرت نشده، می‌تونیم چند دقیقه حرف بزنیم؟»
به ســـاعت گوشـــی‌ام نگاه کوتاهی انداختم: « ده دقیقه این‌ور اون‌ور موردی نداره... در خدمتم عزیزم.»
دستم را کشید و به سمت در ورودی حیاط برد: «بیا اینجا...»
- سردت نشه...
شال سه گوش بافتش را دور شانه‌هایش کیپ‌تر کرد و گفت: «هنگامه جون... را ستش... باید زودتر برای زندگی‌ام تصمیم بگیرم... خوا ستم با تو مشورت کنم...»
ســـرش را به زیر انداخت. هاله تاریک غم را دور تا دور وجودش حس

Exchange group

کردم.

- با اخلاق هایی که با بام داره، جایی تو خانواده ندارم.... یعنی با طلاقم... خب... بابا یه مرد سنتیه... مثل شوهر سابقم.

خلیل آقایش بعد از گذشـــت چند ماه تبدیل به خلیل و حالا شـــوهر سابقش شده بود. عشقش کجا رفته بود؟

آه عمیقی کشیدم. می‌توانستم بفهمم وقتی جرعه جرعه ظرف محبتت را برای کسی خالی می‌کنی، اگر محبتت را برنگرداند، آن ظرف یک روزی خالی خواهد شـــد. حالا مریمِ عاشـــق ما، روحی خالی از عشـــق را یدک می‌کشید. دلم برای روح زنانه‌اش سوخت.

- مریم جان هر کمکی بتونم بهت می‌کنم.

با نوک کفشش، خرده برف‌هایی که کناره دیوار را پوشانده بود، خراش داد و نگاهم کرد: «می‌دونم عزیزم. همین که من رو اینجا پذیرفتی، با شرایطی که خودت داری، یعنی کمک. اون هم همه جوره.»

دستم را روی شانه‌اش گذاشتم: «الان چی کار می‌تونم برات بکنم؟»

تردید داشـــت برای گفتن و نگفتنش، برف‌های کناره دیوار را جابه‌جا کرد؛ یک بار، دو بار و بارها... سرش به زیر بود.

- مریم!

ســـرش بالا آمد: «من می‌خوام... یعنی... چه جوری بگم... می‌خوام حمایتم کنی که... مطمئن نیستم کارم درست باشه اما... خب من... من یه زن مطلقه‌ام با بیماری‌ای که به هیچ عنوان بچه‌دار نمی‌شم... خیلی امیدی ندارم برای این که جایی تو خونه مردی پیدا کنم... خب... می‌خوام که...»

حرفش را قطع کرد. نگاهش آنقدر مســـتأصـــل و معذب بود که نگفته توانستم تا ته حرفهایش را بخوانم.

تمام هوای ســـرد زمســـتانی مثل یک کوره آتش دور تا دورم را فرا گرفت. عضـــلات صـــورتم بی‌حرکت مانده بود و بدون پلک زدن به او خیره شدم.

Exchange group

- به هرحال تو که قراری بری از این جا و خب.... می‌تونم رو کمکت حساب کنم؟

به زحمت پلک‌هایم را تکان دادم.

- می‌دونم هوام رو داری... خواستم از تو مطمئن شم... ممنونم.

لبخند محجوبی زد و از من فاصله گرفت.

طول کشید تا تکانی بخورم، قامت منقبضم را به سمت در بکشانم و از خانه خارج شوم.

ورزش موزون امروز با تمرینات بدن‌سازی سخت، سخت‌تر و طولانی‌تر از گذشته تمام شد و من... هنوز همان کنج حیاط بودم.

- تو این جایی؟

به سمت مادرم می‌چرخم. وارد اتاقم می‌شود.

- در رو ببندید بی‌زحمت مامان... می‌خوام باهاتون حرف بزنم.

میان ابرویش را می‌مالد و در حالی که در را می‌بندد، می‌گوید: «کسی تو این خونه نیست که بخواد حرف ما رو بشنوه...» در بسته می‌شود و اضافه می‌کند: «هر چند دکتر جدیداً بیشتر تو خونه می‌مونه و کمتر می‌ره دنبال کارهای قبلیش...»

پالتویم را از تنم می‌کنم و بی‌حوصله‌تر شالم را به سمت تخت پرت می‌کنم.

- یه مدته تو خودتی!

نفسم را رها می‌کنم.

لبه تختم می‌نشیند و شالم را تا می‌کند.

- مامان، فکر می‌کنم دیگه وقتشه که از اینجا بریم... تا حالا هم زیادی موندیم.

نگاهش درگیر غم چشمانم می شود و بلافاصله می‌گوید: «با شهراد حرفت شده؟»

Exchange group

لبخند تلخی می‌زنم. نمی‌دانم چرا همه پیکان‌ها به سمت او گرفته می‌شود.

- خب این که خیلی وقت پیش باید اتفاق می‌افتاد. من اگه اینجام فقط به خاطر توئه... یه عمر رو پای خودم بودم.

مادرم توپش از من پرتر است.

- دارم نیرو می‌گیرم... این طوری با قدرت بیشتری کار مزون رو شروع می‌کنم. مریم هم کمکم است. می‌تونم یه هفته‌ای، جایی جمع و جور نزدیک مزون پیدا کنم و بریم.

- خودم صبح‌ها باهات میام و وقتی می‌ری سرکارت، من هم بنگاه به بنگاه می‌چرخم... یه مقدار هم پس‌انداز دارم...

- خوبه مامان.

از روی تختم بلند می‌شود و روبه‌رویم می‌ایستد: «فقط نمی‌فهمم چرا برای تصمیم به این درستی، این قدر غمگینی؟»

- نیستم.

- لازمه بگم من مادرتم؟ از روی نگاهت تا ته ماجرا رو می‌رم؟

می‌خواهم بگویم مادری کردن‌هایت را هم دیده‌ام، اما می‌دانم همان کوتاهی‌ها هم از سر جهل و از سر شخصیت ضعیفش بوده است و قلبش همیشه یک مادر پرقدرت است!

- نه مامان چیزی نیست...

- قضیه شهراد و اون دختره است!

گوشه لبم بالا می‌رود؛ چیزی شبیه لبخند.. تنها شبیه لبخند!

- من به اون‌ها کاری ندارم.

با غیظ می‌غرد: «جاشون رو تنگ کردیم. نه؟... دختره دو روزه شده صابخونه و داره ما رو دک می‌کنه. اون وقت تو هی می‌گی مریم جان... مریم جان... ای کوفت و مریم!»

- مامان!

Exchange group

باز هم نفسی رها می‌شود. قاب سینه‌ام چقدر تنگ شده است که حتی برای نفس هم جا ندارم.

- مادر من! هر کسی مختاره برای زندگی خودش تصمیم بگیره. مریم هم قصد نداره جای کسی رو بگیره یا جاشون رو تنگ کنه. بعد هم... اصلاً قضیه اونا نیستن... اگه ناراحتم برای اینه که بازم شهراد داره ساز مخالف می‌زنه. نمی‌خواد بذاره بریم.

- غلط کرده!

دلم راضی نیست مادرم او را سرزنش کند. مردی که گاهی پدرانه، گاهی برادرانه و گاهی حتی مادرانه کنارم بوده است.

- مامان بی‌انصاف نباشید خواهشاً.

با حرص به سمت در می‌رود.

- برو توأم! من با دکتر حرف می‌زنم، نذاره اون مزاحمتی برامون ایجاد کنه.

و از اتاق خارج می‌شود.

***

دو روز است که شهراد به سفر رفته و هیچ حرفی از رفتن و برگشتن و چند و چون سفرش نگفته. نگاهش مثل غریبه‌ها شده، شده همان بختک عظیم‌الجثهٔ میان آسانسور.

من هم نه میلی برای روبه‌رو شدن با او دارم و نه سر راهش سبز می‌شوم.

کارهای مزون سر و سامان گرفته و با گذشت دو هفته، تازه سه روز است که خانه مورد نظرمان را پیدا کرده‌ایم.

پچ‌پچ‌های مریم با شهراد و گلایل و لبخندهای وسیعش برایم مثل یک تئاتر تکراری شده است. هر چه او بیشتر زبان خرج می‌کند، من کمتر زبانم را به کار می‌بندم.

- خانم شفا!

Exchange group

سرم را به سمت شراره مولایی بالا می‌گیرم. یک هفته‌ای هست که به عنوان یک خیاط زبردســـت با ما همکاری می‌کند. نغمه و مهشـــید را هم دوباره به کار گرفته‌ام. هر چند با صدف برایم درد سر در ست کرده بودند، اما بچه‌تر و نیازمندتر از آن هستند که رهایشان کنم.

- جانم خانم مولایی؟

- اجازه هست؟

به صندلی روبه‌رویم اشاره می‌کند. به احترام سن و به احترام ادبش از جایم بلند می‌شوم و با دست صندلی را نشان می‌دهم.

می‌نشیند و با طمأنینه می‌گوید: «جسارته... ولی بعضی طرح‌های شما عملی نیست...»

منتظرم تا باقی حرف‌هایش را بشنوم.

- مثلا این مدل آبیه. لباس عروس آبیه. این چین‌های شـــق و رقش قابل اجرا نیستن. اگر هم با فنر بتونیم درش بیاریم، به این خوبی نمی‌شه. مدل جایگزینی دارید براش؟

روی تیغه بینی‌ام را با دو انگ شت ش ست و ا شاره می‌مالم و می‌گویم: «طراحی الگوش چی؟ اون که موردی نداره؟»

لبخند می‌زند: «نه اون عالیه... فقط شـــاید بشـــه این چین‌ها رو کمی متعادل‌تر کرد. حتم دارم کار منحصر به فردی در میاد.»

پایش را روی پای دیگرش می‌اندازد و با اطمینان خاطر ادامه می‌دهد: «من یه آشنا دارم که می‌تونه مجوز یه ژورنال تخصصی رو برامون بگیره... یه نشـــر خصـــوصـــی. مطمئنم اگه به تولید لباس عروس‌های طرح‌دار و رنگی‌مون ادامه بدیم، می‌تونیم یه پکیج کامل جمع کنیم و یه ژورنال حتی با تیراژ خیلی خیلی پایین تهیه کنیم.»

لبم تا انتهای انعطافش کش می‌آید. در این شـــوریدگی غم‌انگیزم، بهترین جمله انرژی‌بخشی است که می‌توانستم بشنوم.

ذوق‌زدگی از میان چ شم‌های براقم تا روی انگ شت‌هایم جریان دارد و

Exchange group

دست‌هایم نبض گرفته‌اند.

- خوبه؟

- از خوب هم بهتر! عالیه... ممنونم خانوم مولایی.

لبخند پیروزمندانه‌ای می‌زند و بلند می‌شود: «طرح رو متعادل کنم؟»

- حتماً.

این ایده حتی اگر عملی هم نشود اما تجربه فکر و خیالش به اندازه‌ای بار مثبت دارد که روح پژمرده‌ام را صیقل می‌دهد.

از اتاق جمع و جورم بیرون می‌رود.

تلفنم زنگ می‌خورد.

مادرم پشت خط است.

- الو جانم؟

- پس تو کی قراره بیای؟ من و یه نیســـان اثاث پشـــت در آپارتمان مونديم ها... یادت رفته باید ساعت دوازده این‌جا باشی؟

به ضـرب بلند می‌شـوم. ای وای من! تمام دیروز را به خریدن خرت و پرت‌های ضـــروری زندگی گذرانده بودیم. بعد هم جمع‌شـــان کرده و در پارکینگی بار نیســـان کرده بودیم. قرار بود از عدم حضـــور شـــهراد و مزاحمت‌های احتمالی‌اش اســـتفاده کنیم و تا نیامده، اثاث را داخل خانه بریزیم. به هیچ کسی حرفی نزده بودیم، حتی دکتر ادیب و حتی مریم!

- چیزی شده هنگامه؟

تلفن به د ست نگاهم درگیر مریم می شود. د ست به سینه و متعجب روبه‌رویم ایستاده است.

به مادرم که پشت خط است، تند تند می‌گویم: «دارم میام...» از اینجا تا خانه هشتاد متری‌مان تنها دو کوچه فاصله است.

از پ شت میز بیرون می‌آیم و پالتویم را روی دو شم می‌اندازم. کیفم را از روی میز چنگ می‌زنم.

- می‌گم خبریه؟ کجا؟

Exchange group

- مریم جون یه کار فوری برام پیش اومده. برمی‌گردم.

بینی‌اش را جمع می‌کند: «از دیروز کله صـــبح که تو و مامانت زدید بیرون، حسابی مشکوک می‌زنیدها!»

لبخندی زورکی می‌زنم: «چیزی نیست. خیره!»

معترض می‌گوید: «کلاً همه‌تون مشـکوکید... اون شـهراد خان که یهو غیب شد و نگفت کجا می‌ره... این تو... اون هم دکتر ادیب که...»

حرفش را می‌خورد. این بار این منم که کنجکاو شده‌ام.

- دکتر ادیب چی؟

- هیچی... دیروز که شما نبودید یه خانمه رو آورده بود دم در!

با چشمان گرد می‌گویم: «چی؟»

- منم تعجب کردم. بعد فهمیدم خانم مربی رانندگیه...

کنجکاوی‌ام به اندازه‌ای تحریک شده که نمی‌توانم از جایم کنده شوم.

- هیچی دیگه... وقتی دید من ماتم، هرهر خندید و گفت چی شـــده مریم خانوم؟ چرا تعجب کردید؟ بعد هم کلی بهم خندید و آخر هم گفت این مربی خصوصی رو برای من گرفته تا کم‌کم رانندگی یاد بگیرم.

اگر شاخی هم از سرم بیرون می‌زد، تعجب نمی‌کردم.

- مریم؟ بعدش؟

- منم گفتم من بخوام یاد بگیرم می‌رم آموز شگاه خب... بعد هم ا صلاً رانندگی کردن رو دو ست ندارم. اون هم بی‌خیال شد و برای این که دلم رو بسوزونه، گفت می‌خواستم برات ماشین بگیرم.

لبم کش می‌آید. از این دکتر، این جور دسـت و دلبازی‌ها اصـلاً بعید نبود.

- آخی... دکتر عاشق این جور پدری کردن‌هاست.

سری بالا و پایین می‌کند.

- من برم مری... سعی می‌کنم بیام... اگه دیر شد، خودت در و پیکر رو قفل کن و برو.

Exchange group

- باشه.

دستی روی شانه‌اش می‌زنم و از آنجا خارج می‌شوم.

***

چهره مبهوتش وقتی چمدان وسایل شخصی‌مان را درون آژانس می‌گذارم، بیشتر آزاردهنده است تا این که از بابت پیروزی‌ام خوشحالم کند!

تازه چند ساعت است که از سفر برگشته و بعد از این که به خانه‌اش رفت، زنگ زد که به آنجا می‌آید. حالا در آستانه در ایستاده و با دهانی نیمه‌باز به ماشین با تابلوی تاکسی سرویس پرستو و به چمدان‌هایمان نگاه می‌کند.

راننده، چمدان من را هم میان ماشین جا می‌دهد.

- سلام...

با لبخند زورکی می‌گویم: «سلام... خسته نباشی.»

نگاهش را به سمت در خانه می‌چرخاند. مادرم در حال روبوسی با انسی خانم و مریم است.

- بابام کجاست؟

- وقتی زنگ زدید انسی خانم گفتن که، رفتن فشم. با مهندس توّلا.

صدایش آنقدر خشک است که مثل سایش لولای در، زنگ دارد.

- می‌دونه داری چه غلطی می‌کنی؟

نفس عمیقی میان ریه‌هایم می‌کشم. امیدوارم اکسیژن کافی به مغزم برسد تا مجبور نباشم با او دهن به دهن بشوم.

- دیشب بهشون گفتیم... مخالفتی نکردن... برعکس بعضیا می‌دونن که هر کس اختیار زندگی خودش رو داره.

پوزخند می‌زند: «وقتی اینجا نیست یعنی مخالفه.»

- نه اتفاقاً... چون قبلاً با مهندس قرار داشتن، با اصرار ما البته، نذاشتیم قرارشون رو به هم بزنن.

Exchange group

قدمی به سمتش می‌روم: «بعد هم مگه سفرآخرت داریم می‌ریم؟ پنجشنبه به پنجشنبه این جاییم. مگه من می‌تونم خانواده‌ام رو رها کنم؟ امیرحسین عزیزم،گلایل، کاوه، دکتر.»

سایه‌ای تیره روی نگاهش می‌افتد. دلم می‌خواهد بگوید پس من چی؟ اما نمی‌گوید.

- تو اون ساختمونی که اجاره کردید، مرد ندارید؟ آسانسور؟ راه پله تنگ؟

این خباثت آنقدر داغم می‌کند که سینه به سینه‌اش می‌شوم و قبل از این که حرفی بزنم، دستش را دور کمرم می‌اندازد و میان نگاه تماشاچیانِ آستانهٔ در مرا محکم به خودش می‌فشارد.

چنان از حرکتش جا می‌خورم که تا چند ثانیه زبانم میان کامم می‌چسبد.

از لای دندانهای چفت شده‌اش، خفه می‌گوید: «آغوش خداحافظیه!»

و بعد به ضرب رهایم می‌کند. چند قدم عقب می‌افتم و با خشم به چشمانش زل می‌زنم. عجیب است که این آغوش اجباری نه تنم را لرزانده و نه وجودم را تارتار کرده. تنها حسی مبهم میان رگ و ریشه‌ام جاری کرد. یک جور حرارت خاص و التهاب دلچسب.

- تو آخر هم یاد نگرفتی باید چه جوری رفتار کنی، پسر جون!

مادرم با حالتی نرم این سرزنش را به گوش شهراد می‌رساند و از کنارش رد می‌شود. حتی مادرم هم برخلاف همیشه است. عتابش تنها چیزی که ندارد، خشم است.

در حالی که می‌خواهم سوار ماشین بشوم، نگاه دروغینِ خشمناکم را به چشمانش می‌دوزم. می‌خواهم چشم‌غره بروم اما این دلی که دارد می‌لرزد، این پوستی که طعم آغوشی منحصر را چشیده، این روحی که مثل قحطی‌زده‌ها میان آغوش اجباری‌اش طعمی دلچسب مزه مزه کرده است، نمی‌گذارد. تنها نگاهم ناخواسته بارانی می‌شود و با حسرت به سمت

Exchange group

مریم می‌چرخد که به استقبال او بیرون می‌آید.

سوار می‌شوم و همه گذشته را پشت هاله‌ای از دودِ اگزوز معیوب این پژو جا می‌گذارم.

***

- خوبی؟

دراز کشیده‌ام و به سقف اتاق تاریکم زل زده‌ام.

مادرم این را می‌گوید و کلید را می‌زند. روشنایی ناگهانی چشمانم را اذیت می‌کند.

- مامان! خاموش کن!

- اِه، بلند شو ببینم. حوصله‌ام سر رفت. یه هفته است اومدیم تو این خونه، نه هم‌صحبتی، نه چیزی. تو هم صبح تا غروب نیستی، وقتی هم میای برج زهرماری و تو این اتاق لمیدی!

دستانم را از مقابل چشمانم برمی‌دارم.

- هنگام بلند شو دیگه. دق کردم. باز اون‌جا این انسی فضول بود. اینجا از در و دیوار هم صدا در نمیاد.

- خب همه همسایه‌ها کارمندن. صبح می‌رن تا شب. خوبه که!

- برو بابا توأم! شما جوونای الان همه‌اش اهل تنهایی و تاریکی و اون ماسماسک موبایل‌تون هستین!

میان کمد اتاقم دنبال چیزی است.

- پاشو... مهمون داریم.

از آخرین باری که من و مادرم تنها بودیم و با همین لحن مرا به آمدن مهمانی نوید داده بود، چقدر گذشته؟ چند سال؟ یادم می‌آید که فرهاد آمده بود و بنیان زندگی‌ام بر هم ریخته بود...

این بار نوبت کیست؟

- مهمون؟

- آره. الان شهراد زنگ زد گفت با مریم خانوم‌شون دارن میان اینجا.

Exchange group

سریع سر جایم سیخ می‌نشینم: «مریم خانم‌شون؟»

کلافه شـــال و تونیکی از میان کمد بیرون می‌کشـــد و به ســـمتم می‌اندازد: «آره... امروز از اون روزهای سگ سگی منه. الکی دلم می‌خواد پاچه این مار خوش‌خط و خال رو بگیرم.»

از روی تخت بلند می‌شـــوم و از آینه نگاهی به خودم می‌اندازم: «کی زنگ زدن حالا؟»

- یه ساعتی می‌شه.

دســت‌هایم از دو طرفم آویزان می‌شـوند: «مامان! الان باید بگی آخه؟ الان که می‌رسن!»

- مگه قراره چی کار کنی که اگه یه ســـاعت پیش می‌فهمیدی می‌کردی؟

دستانش را به کمر زده و طلبکار به من زل زده است.

- چرا عصبانی هستید اون وقت؟

- نمی‌دونم... حرصـــم می‌گیره این دختره راســـت راســـت اومد و... استغفرالله...

می‌دانم چـه می‌خواهـد بگویـد. حتی گفتنش هم برای خلوت من دردناک است اما او که نمی‌داند خلوت‌هایم چه رنگی است.

لجوجانه می‌گویم: «مادر من هر کس حق داره برای زندگی خودش تصمیم بگیره... من هم تصمیم گرفتم. همون که جدا شدم. خب چون یه روزی شهراد بنا به مصلحتی اسمش تو شناسنامه من بوده، حق زندگی نداره؟»

جلوتر می‌آید و عصـــبی میان نگاهم زل می‌زند: «تو خودت به این حرفی که می‌زنی، باور داری؟»

- مامان من! شما که همیشه با شهراد مخالف بودید... چرا حالا...

میان حرفم داد می‌زند: «مخالفتم به خاطر زبون‌درازی‌های خودش بوده... ولی نمی‌تونم منکر خوب بودنش باشم که...»

Exchange group

صـــدایش را پایین‌تر می‌آورد و با حســـرتی عجیب می‌گوید: «دوســـت ندارم یه لقمه آماده باشـــه، واســـه این دخترهٔ آماده‌خورا فکر می‌کنم مثل پسرمه... روش حساس شدم. اونم الکی.»

نفس عمیقی می‌کشـــم: «مامان عزیزم، بهش فکر نکن. ما نمی‌تونیم دیگران را اون‌جور که دلمون می‌خواد قضاوت کنیم.»

از مقابلش دور می‌شـــوم تا این بغض ســـنگین که راه گلویم را بســـته است، ناغافل نشکند و حرف دلم رو نشود.

یک راست به سمت دستشویی می‌روم. مشت مشت آب به صورتم می‌پاشـــم و از گرمای آب خنکی که روی صـــورتم می‌پاشـــم می‌فهمم که بغضم فرو ریخته و اشک‌هایم می‌چکند.

- فکر کنم رسیدن.

با عجله به ســـمت پنجره می‌رود و تای پرده را کمی عقب می‌زند: «خودشونن... اووف... خدا حفظشون کنه برای هم!»

عقب می‌کشد و به سمت آشپزخانه می‌رود.

با عجله به ســـمت اتاقم می‌روم. انگار برای غریبه‌ترین مهمان زندگی‌ام می‌خواهم حاضـــر شـــوم. وســـواس گرفته‌ام. کمد لباس‌هایم را زیر و رو می‌کنم. صدای زنگ و بعد صدای خوش و بش شان را شنیده‌ام اما هنوز در خلوت هشتاد سانتی کمدم وول می‌خورم.

در نهایت با صدای مریم سرم را از لابه‌لای کمد بیرون می‌کشم.

وارد اتاقم شده است.

- وای... سلام... چقدر اینجا خوشگله. عزیزم به خدا می‌خواستیم زودتر بیایم، ولی هی می‌گفتم تو که ما رو داخل آدم حســـاب نکردی کمکت کنیم، بذارم حداقل جابه‌جا بشی بعد مزاحم شیم.

به زحمت لبخند می‌زنم. پالتوی چرم کوتاهی روی ســـاق قهوه‌ای نازکش پوشیده و بسیار لاغرتر از ماه‌های قبل نشان می‌دهد. شال زردش را در می‌آورد و روی تختم می‌اندازد.

Exchange group

از حرکتش تعجب می‌کنم.

اگر صدای شهراد را نشنیده بودم، حتماً می‌پرسیدم تنها آمده‌ای که این طور کشف حجاب می‌کنی؟

اما چیزی نمی‌گویم.

- نمیای بیرون؟ بابا عروس رخ بنما!

- بذار لباسم رو عوض کنم میام.

سری تکان می‌دهد، مقابل آینه‌ام دستی به موهایش می‌کشد و می‌رود.

در این هفت روز چه شده؟ مریم که همیشه حجابش را تا حد و مرزهای خودش رعایت می‌کرد، بی‌خیال شهراد شده است؟ حدسش کار سختی بود؟ سختی‌اش مربوط به باور ماجرا بود فقط!

ساده‌ترین لباسم را می‌پوشم؛ یک شلوار کتان سفید و تونیک گشاد سیاه و سفیدم را.

با عجله شال قرمزی روی سرم می‌اندازم و می‌خواهم از اتاقم خارج شوم که صدای مادر متوقفم می‌کند:

- ماشالا مریم جون قالی کِرمون شدی... هر روز خوشگل‌تر از قبل. موهات هم خیلی بلند شده. خدا حفظت کنه.

- مرسی خاله سودابه!

صبر می‌کنم. می‌دانم مادرم مثل من نیست که تعجبش را پنهان کند و ساکت بماند.

- خبریه؟ شنگول شدید ماشالا؟ چه ست هم کردید با هم!

به جای مریم صدای شهراد شنیده می‌شود؛ مثل همیشه بی‌تکلف و صادقانه.

- ممنونم سودابه خانوم. داریم به زندگی‌مون سر و سامون می‌دیم. دیگه داشت دیر می‌شد.

نمی‌توانم قیافه مادرم را تصور کنم اما می‌توانم خراب شدن و فرو

Exchange group

ریختن قلبی را که دیگر میان سینه‌ام نمی‌تپد، حس کنم.

همان جا پشت در خشک می شوم. حتی سر انگشتانم نیز بی‌حس می‌شوند و سرمای استخوان‌سوزی، میان وجودم جریان می‌گیرد.

- مبارکه پسرم... انشالا به سلامتی.

خوب است که مادرم با آن دغدغه ذهنی فرو نریخته است. خوب است که می‌تواند تبریک بگوید.

- هنگامه جون، بیا مادر... بیا و خبرهای خوش بشنوا!

صدایش لرز دارد اما فقط من می‌فهممش.

دست‌هایم را مشت می‌کنم و در دلم تکرار می‌کنم: «زندگی من و اون ربطی به هم نداشـــت و نداره...» نمی‌دانم این جمله را چند بار تکرار می‌کنم اما وقتی تأثیرش تا روی عضـــلات صـــورتم هم نفوذ می‌کند و یخ‌شان را ذوب می‌کند، از اتاق بیرون می‌روم.

- سلام. خوش اومدید... ببخشید. خوابیده بودم تا بجنبم و حاضر شم...

مادرم میان حرفم می‌پرد: «بیا دخترم. بیا این چایی رو ببر با شیرینی که این دو تا جوون آوردن، بخوریم.»

زنگ صـــدای مادرم نرم و نرم‌تر می‌شـــود. انگار یا نقشـــش را خوب بلد است یا تسلیم کوزهٔ شکسته و آب ریخته شده است و دیگر اعتراضی ندارد.

سینی چای را از مادرم می‌گیرم و به سمتشان می‌برم. شهرادِ من هم پالتوی چرم و شلوار قهوه‌ای به تن کرده و پیراهن زردش جلوه‌های بصری را تشدید می‌کند.

- گرم‌تون نشه؟ خونه‌مون گرمه!

کلامم به اندازهٔ سردی یک زمستان بی‌روح و یخ‌زده است.

نگاه عسلی‌اش روی صورتم می‌چرخد.

- تیپم به هم می‌خوره.

و همزمان نگاهی به مریم می‌اندازد. چشـــمان من هم به ســـمت مریم

Exchange group

می‌چرخد.

چقدر این دو برازنده بودند. مریم بی‌نهایت زیبا بود و زیبایی‌اش هر مردی را مسخ می‌کرد. جدا از آن، روحیه شفاف و شادش قوی‌تر از صلاح زیبایی‌اش بود. مگر شهراد مغز خر خورده باشد که او را نبیند.

- آی گفتی...

مریم اضافه می‌کند: «خودم رو کشتم تا بتونم رنگ پیرهنش شال پیدا کنم...»

و غش غش می‌خندد.

مادرم نامردی نمی‌کند و با جمله‌ای تمام حس و حالش را بر باد می‌دهد.

- مریم جون به خونواده‌ات گفتی دخترم؟ از شهر ستان‌تون چه خبر؟ شوهر سابقت می‌دونه؟

مریم تلخ می‌شود و لب‌هایش جمع می‌شود. نگاهش به سمت شهراد می‌چرخد.

شهراد مطمئن و با طمأنینه می‌گوید: «را ستش سودابه خانوم من دو روزی رفتم اون‌وری... خود مریم خانوم هم نمی‌دونست. می‌خواستم ببینم جریان زندگی سابقش به کجا کشیده و می‌شه امیدی بهش داشت که...»

ساکت می‌شود. تمام تنم چشم و گوش شده و به او خیره‌ام. پس آن سفر چند روزه برای رفتن به آنجا بوده است. پس این داستان مدت‌هاست که جریان گرفته و من خوابم. من مثل یک پرنده خوابم!

تکیه می‌دهد و انگشتانش را داخل هم گره می‌زند. اضافه می‌کند: «که رفتم و با آقای هلیل‌لو و خانواده‌اش صحبت کردم... متأسفانه یا خوشبختانه اون خانواده‌ای که من دیدم، اگه لازم باشه کل دخترهای شهر رو به عقد پسرشون در میارن تا تولید نسل کنن. ایشون ازدواج کرده بودند. در واقع صیغه یک ساله کرده بودن تا اگه سر زمان مقرر همسرشون بچه‌دار نشد، نفر بعدی رو امتحان کنن. این خانواده حتی ارزش فکر

Exchange group

کردن ندارن... از نظر من البته!»

نگاهم به سمت مریم می‌چرخد. دلم برای نگاه غمگینش و برای دل شکسته‌اش مچاله می‌شود.

- متأسفم.

مادرم هم با تأسف می‌گوید: «الهی از این به بعد خوشبخت بشی دخترم.» کلامش آنقدر از ته دل است که لب‌های همه‌مان با خشنودی کشیده می‌شود.

- ممنونم خاله جون.

بلند می‌شود و روی مادرم را می‌بوسد.

مادرم انگار دوباره یادش بیاید که از این ماجرا رنجیده، سرد می‌گوید: «قربون شما.» و به سمت آشپزخانه می‌رود.

- سودابه خانم زحمت نکشید، ما داریم رفع زحمت می‌کنیم. غرض از مزاحمت تبریک منزل جدید بود و...

نگاهش به سمت من می‌آید: «پولت هنوز پیش منه... لازمش نداری؟»

ابرهای ماتمی که دو تا دور ذهنم بساط کرده‌اند، پووف می‌شوند. نگاهم به سمت لب‌هایش می‌رود. سخت می شوم و می‌گویم: «چرا اتفاقاً. چک دادم. تا سر ماه می‌خوام بی‌زحمت.»

- باشه حتماً.

نگاهش آنقدر یخ و بی‌تفاوت است که انگار نه انگار سالها کنار هم خانواده بوده‌ایم.

نفسش را به بیرون فوت می‌کند. رو به مادرم که با ظرف میوه وارد می‌شود، می‌گوید: «سودابه خانم ما اومدیم اینجا که شما رو برای یه مراسم خانوادگی جمعهٔ آینده دعوت کنیم. افتخار بدید و تشریف بیارید.» نگاهش با تعلّل از مقابل چشم‌های بهت زده مادرم می‌گذرد و به سمت چشمان خشک شده من می‌آید.

تمام تلاشم را می‌کنم تا صورتم از بغض ورم نکند. تا نگاهم نشکند. تا

Exchange group

فوران وجودم دوباره فرو می‌کشد.

- نمی‌خواستمش. نمی‌خوامش. فشارمه مامان.

- ای فشـــار و کوفت! داره پرپر می‌زنه ها... مگه من خرم؟ من مادرم بگی فِ می‌رم فرحزاد.

به زحمت بلند می شوم و خودم را به اتاقم می‌ر سانم: «امروز از صبح حالم خوب نبود... بخوابم خوب می‌شم... واسه شام بیدارم نکنید.»

وارد اتاقم می‌شـوم. در را می‌بندم...در را به روی همه چیز می‌بندم؛ به روی معجون احساساتم، به روی هجوم خاطرات. به روی همه چیز...

***

شهراد

تمام سعی‌ام را کردم تا از کوره در نروم. تا نبازم. تا فرو نریزم. تا نبیند تا نخواند!

همین سه روز گذشته بود که آن طور مقابل نگاه متحیرم چمدانش را میان تاکسی گذاشته بود و رفته بود...

انگ شتانم را روی لب‌هایم می‌ک شم و متفکرانه به آن روز می‌اندی شم... می‌خواهم بارها و بارها آن آغوش را دوره کنم. حالا که قرارســت این طور دور باشیم...

آخ...

نفســی می‌کشــم و به کنارم نگاه می‌کنم. جایی که متعلق به هنگامه بود. طبق کدام قرار؟ قرار خودم با دلم. اما حالا مریم ن شسته و سرش به سمت پنجره ا ست. دختری که شک سته ا ست و حمایت می‌خواهد. ولی قوی‌تر از هنگامه است.

سنگینی نگاهم را حس می‌کند. به سمتم نگاه می‌کند و لبخند می‌زند. لبخندش را با لبخندی پاسخ می‌دهم و ذهنم دوباره به آن روز بر می‌گردد. با تمام جزئیات در ذهنم نقش بسته است.

***

Exchange group

غرورم نریزد... دارم له می‌شوم و می‌خواهم سرِ پا بمانم.

- مزاحم نشیم دیگه...

بلند می‌شوند. نگاهم بی‌اختیارِ من در پی شکار نگاه اوست. می‌خواهم مثل همیشه صداقتش را ببینم اما رویش را برگردانده و با مادرم خداحافظی می‌کند. همان طور که در آستانه در سرش به زیر است و کفش‌هایش را به پا می‌کند، از من هم خداحافظی می‌کند. اما نگاهم نمی‌کند.

مریم مرا در آغوش می‌کشد. نمی‌دانم تن سردم را حس می‌کند یا نه؟ ای کاش حس نکند. دوست ندارم بعد از این همه دل‌شکستگی وارد زندگی مردی بشود که می‌داند چشم حسرتِ دختری دنبالش بوده است.

از در که خارج می‌شوند با بی‌حسی پشت در فرود می‌آیم.

- اوا! هنگام؟

- مامان!

می‌دانم فشارم افتاده است و نمی‌خواهم حتی مادرم پی به حالم ببرد.

- مامان، امروز از صبح فشارم پایین بوده. نگران نشید.

با دستپاچگی به سمت آشپزخانه می‌دود: «آره جون عمه‌ات!... تو گفتی و من هم باور کردم...»

زیر لب چیزهایی می‌گوید اما هیچ کدام را نمی‌شنوم. فقط می‌خواهم کمی دراز بکشم. می‌خواهم چهره شهراد را وقتی به مراسم‌شان دعوت‌مان می‌کرد، فراموش کنم.

با لیوانی آب قند کنارم می‌نشیند: «بخور ببینم.» جرعه‌ای می‌نوشم.

- کاش واسه اون فرهاد بدبخت این قدر غش و ضعف می‌کردی.

قنداب نمی‌خواهم تا فشارم بالا رود، همین حرفش آمپرم را به ته می‌چسباند.

می‌خواهم منفجر بشوم که مادرم عجولانه می‌گوید: «باشه. باشه غلط کردم... آخه دختر!... تو که این رو می‌خواستی چرا جدا شدی ازش؟»

Exchange group

بدون این که به خوش و بش مریم توجه کنم، مثل پسر بچه‌ای بی‌قرار از کنارش گذشتم و به سمت ماشینم برگشتم.

- اوا آقا کجا؟

به سمت انسی چرخیدم که چند قدم بیرون آمده بود.

مریم دنبالهٔ حرف انسی را گرفت: «الان گلایل اینا می‌رسن ها.»

امروز چند شنبه است که گلایل و کاوه می‌آمدند؟ پنجشنبه نبود قطعاً.

- بهشون سلام برسونید.

راهم را از سر گرفتم اما باز هم این صداهای زنانه مانع شدند: «آقا شهراد عرضی داشتم...»

دوباره ایستادم و به سمت مریم چرخیدم. چادری را رها روی سرش انداخته بود و به من نگاه می‌کرد. طره‌های سیاهِ روی گونه‌هایش، زیبایی شرقی به او داده بودند.

نزدیک‌تر رفتم.

- آقا شهراد می‌گم...

تعلّلش بی‌حوصله‌ترم کرد.

- امرتون؟

- شما که داشتید می‌اومدید اینجا. چی شد یهو؟

مثل همیشه رگ حاضرجوابی‌ام زودتر از رگ پنهان کاری‌ام بیرون زد. صادقانه گفتم: «از موذی بازی‌های زنونه هیچ خوشم نمیاد... چرا به من نگفتید دارن می‌رن؟»

لبش را به دندان گرفت و دلفریبی‌اش پر از ناز و کر شمه شد: «خاک به سرم... از کجا می‌دونستیم آخه. یهو دو روزه هم اثاث بردن، هم خودشون رفتن.»

کاری به دفاعیه‌اش نداشتم، تمام ذهنم پیش او بود. پیش یک‌دنگی‌ها و لج‌بازی‌هایش.

Exchange group

گفتم: «کاری با من داشتید؟ من عجله دارم آخه.»
گردنی کج کرد: «نه. به سلامت.»
بی‌معطلی به سمت ماشینم رفتم. دلم می‌خواست یک راست به سراغ پدرم بروم. تنها او بود که می‌توانست آرامم کند.
با تمام حجم ترافیک بعد از ظهر و جاده لغزنده فشم، زودتر از محاسباتم رسیدم. زنگ زدم و پدرم از پشت پنجرهٔ آشپزخانه ریموت در را زد. ماشین را داخل حیاط جمع و جورش آوردم.
با این که از دیدنم تعجب کرده بود اما نگاهم را سریع خواند. همین که دستی روی شانه‌ام گذاشت و به سمت مهمانش هدایت کرد، آرام زمزمه کرد: «فهمیدی رفتن؟»
ایستادم. انتظار داشتم او حداقل به من می‌گفت.
- بابا!
او هم ایستاد: «می‌تونیم زور زوری کسی رو پایبند کنیم؟»
- به من می‌گفتید حداقل که...
- به تو گفته بود... ده روز پیش نبود؟
- فکر نمی‌کردم به این سرعت...
لبخند زد: «هنگامه کلاً کاراش یهوییه... تو که بهتر می‌شناسیش.»
به سمت اتاق نشیمن رفتیم. مهندس توّلا آنجا بود. بدون این که بگذارم از جایش بلند شود، با او دست دادم و خوش و بشی کردم.
برای این که خلوتشان را به هم نزنم، نیم ساعتی که نشستم، بلند شدم و به بهانه در ست کردن کبابِ شام به سمت تراس رفتم. ژاکتم را روی دوشم انداختم.
بساط ماهی کباب آماده بود. تنها روشن کردن آتش مانده بود.
دست به کار شدم. میان هوایی که به شدت سوز و سرما داشت، سرم از شدت فکر و خیال‌هایم، گرم گرم بود. قرار نداشتم. دلم می‌خواست زودتر فرصتی پیش بیاید تا با پدرم مفصل حرف بزنم. دلم می‌خواست

Exchange group

بال دا شته با شم و به سمت هنگامه پرواز کنم و بر سر خود سری‌هایش خراب شوم. دلم می‌خوا ست ا صلاً یک دل سیر سر او داد بزنم. نه مگر می شد؟ بی شتر دلم می‌خوا ست در آغو شم بگیرمش و رهایش نکنم. یاد آغوش اجباری چند ساعت قبل و چشم غره‌هایش، سر کِیفم آورد و لبخندی روی لبم نقش بست.

- خب؟

از حضور ناگهانیِ پدرم به هوا پریدم. دستش را محکم روی کتفم کوبیده بود.

- مهندس کجاست؟

- ریه‌هاش ناراحته. تو هوای سرد نمی‌مونه.

سرمای دستهایم را با ها کردن مقابل دهانم گرم کردم و او تماشایم کرد... نگاه کردنش یعنی کلی حرف! یعنی کلی حرف بود که باید می‌زدم و او می‌شنید.

- بابا... هنگامه داره دیوونه‌ام می‌کنه. غُد بازیاش... خُل بازیاش...

پتویی را که دورش پیچیده، محکم‌تر کرد و گفت: «قَدرت رو نمی‌دونه یا زده به سیم آخر؟»

پوزخند زدم: «اصلاً فکر نمی‌کنم من رو ببینه، چه برسه به این چیزا.»

ذغالها را جابه‌جا کردم و خاکسترهای سرخ از زیرش بیرون زد. حس و حال من هم شبیه همین خاکسترها بود. درونم گُر گرفته بود و ظاهرم سرما زده بود.

سرم را پایین انداختم. حرف‌هایی که می‌خواستم بگویم اگر چه مردانه بود و مردها می‌فهمیدند، اما با تمام دوستی‌ام با پدرم، کمی شرم می‌کردم در باب هواهایم سفره دل را پهن کنم.

- امروز بغلش کردم... زورکی و یهویی... تو این ده پونزده روز این دومین باره که این کار رو می‌کنم... دفعه اول منقلب شد اما این دفعه این قدر تو فاز سرتق بازیش بود که خم به ابرو نیاورد و فقط چشماش رو برام

Exchange group

گرد کرد.

از یادآوری چشمانش باز هم لبخندی روی لبم آمد.

- چند روز بود ندیده بودمش، دلتنگش بودم... دلم خواســـت به یه بهانه‌ای بغلش کنم...

به سمتش چرخیدم. به دیوار تراس تکیه داده بود و حرفی نمی‌زد.

- کی قراره مستقیم باهاش حرف بزنی؟ اصلاً قراره چی بهش بگی؟

- فکر می‌کنم قبلاً بهش گفتم چه احساسی دارم... نمی‌دونم والا!

تکیه‌اش را از دیوار برداشـــت: «به من می‌گفت نه اون خوب شـــدنیه و می‌تونه مثل دخترهای عادی گذشـــته‌اش رو پاک کنه، نه زندگی تو این خونه می‌تونه دائمی باشه. می‌گفت باید آدم‌های شادتری جاش رو تو این خونه بگیرن.»

زغال‌ها را دوباره زیر و رو کردم.

- یه همچین مزخرفاتی جدیداً داره بلغور می‌کنه. نمی‌فهمم یعنی چی! می‌گم مامانت روح زنونه این خونه اســـت، می‌گه روح‌های زنونه دیگه‌ای هم هستن که به ما احتیاجی نباشه... نمی فهمم یعنی چی آخه؟

پدرم ناگهان خندید و دســـت راســـتش را به نشـــانه ســـوگند بالا برد: «شهراد به مقدسات سوگند که باید فقط زن باشی، تا معنی این کنایه‌ها رو بفهمی! زن هستی؟»

با روی دســـتم بینی‌ام را خاراندم و خندیدم. این خنده‌ها را فقط یک پدر شبیه پدر من می‌توانست به من بدهد.

- اگه من تو رو کاشتم که می‌دونم مرد کاشتم... ولی حداقل بیا یه کم زنونه فکر کن.

زنانه فکر کردن نمی‌توانست آن قدرها هم کار سختی باشد. کافی بود ذره‌بین برداری و به جزئیات با عینک حســـد و دل‌رحمی نگاه کنی. به گمانم همه چیز حل می‌شد.

- منظورشون مریمه!

Exchange group

ابروی پدرم بالا رفت: «ایول!... نه!... بهت امیدوار شدم.»

بی‌حوصله و ناخشنود از کشفی که چندان هم سخت نبود، گفتم: «خب؟...»

- خب نداره!... مریم یه روح شاد با خودش آورده تو این خونه... با اون همه دردی که خودش داره...

بعد انگار چیزی به یاد آورده باشد، چشم‌هایش را ریز کرد: «راستی تعریف کن ببینم چی شد رفتن و اومدنت؟ پاک یادم رفته بود.»

خلاصه و مفید برایش تعریف کردم. گفتم به زندگی دوباره مریم با آن مرد بی‌وفا هیچ امیدی نیست و این خانواده از اصل کِرم خورده‌اند و تمام.... او با دقت گوش کرد و سر افسوس تکان داد.

ماهی‌ها کباب شده بودند.

- می‌رم نون بیارم...

- بابا!

به سمتم چرخید: «فکر کنم قضیه رو شنه... اون تو رو نمی‌خواد و تو مجبور نیستی به پاش بمونی... شاید وقتشه که اون هم بدونه تو هم اصراری نداری خلوتش رو به هم بزنی... تو هم حق داری شاد زندگی کنی... آدم‌های شادتری انتخاب کن.»

اخم‌های استفهامم در هم رفت. منظور پدرم اگر چه واضح بود اما...

- زنونه فکر کن شهراد...

چشمکی زد و داخل اتاق رفت.

لب‌هایم را به دندان کشیدم. از شدت سرما پوسته پوسته شده بودند.

حق با پدرم بود. مثل همیشه...

***

هنگامه

از آن جمعه تا این جمعه، تمام لحظه‌هایم در سکوت گذشت. حتی وقتی سر کار بودم و مریم مرخصی یک هفته‌ای گرفت و رفت، تنها

Exchange group

سکوت کردم و سری به نشانه توافق تکان دادم.

از آن جمعه تا این جمعه، تمام تنم لرزید و دانه‌های سرد عرق تیره پشتم را لرزاند.

از آن جمعه تا این جمعه، چشمم به گوشی‌ام، به خیابان آن سوی مزون، به آن سوی پنجره و حتی به صندوق پست خانه‌مان خشک شد تا قاصدکی سفید ببینم.

از آن جمعه تا این جمعه، تمام روحم پرپر شد و میان بالشم فرو چکید.

از آن جمعه تا این جمعه، تنها مردگی را حس کردم و بس.

صدایم در گلو رسوب کرد و نه فریاد شد، نه بخار شد!

دستم را روی پالتوی تازه‌ام می‌کشم. به اصرار مادرم این بار سیاه نخریدم. کرم است یا شیری. منی که ادعای طراح بودن دارم، تشخیصش نمی‌دهم.

شال عنابی رنگ را از روی میز اتو برمی‌دارم و می‌خواهم روی سرم بیندازم که مادرم در حالی که سراپای بادمجانی رنگش را زیر چادر حریرش استتار می‌کند، می‌گوید: «یه دستی به اون صورت بکش. گذشته‌ها گذشته و الان تو یه دختر مستقل و قوی هستی... اما این رنگ زرد و زارت... اووف چی بگم والا!»

راست می‌گوید. همه راست می‌گویند. در این هفته‌ای که مثل یک عمر بی‌ثمر گذشت، سه جلسه مشاوره آن قدر مفید بود که دیگر اتاقک آسانسور و حضور مردی آن چنان وحشت‌زده‌ام نکند اما... اما حتی نتوانستم دردی که می‌کشم را ابراز کنم.

نتوانستم بگویم اگر این مشاوره‌های مردهراسی‌ام این بار به ثمر نشسته، به خاطر مردی است که تمام وجودم می‌طلبدش و دیگر مال من نیست. که این ثمر بخشی از سر طلبه شدن روحم هست و نه چیز دیگر.

به سمت آینه می‌روم و کلی رنگ مقابلم ردیف می‌کنم. رژ نارنجی،

Exchange group

خط لب قهوه‌ای، سایه آجری، ریمل. چیز دیگری مانده است؟

به صـــورتم که نگاه می‌کنم نه زیبایی افســـانه‌ای پیدا کرده‌ام و نه آن قدرها هم تغییر کرده‌ام که چشمی بخواهد ببیند.

اصلاً مگر چشمی برای دیدن هست؟

موهایم را محکم پشت سرم می‌بندم و شال را روی سرم می‌کشم.

از در خانه بیرون می‌زنیم و ســوار آســانســور چهار نفره ســاختمان کم واحدمان می‌شویم.

- یواش یواش باید یه ماشین بخریم.

تنها سری بالا و پایین می‌کنم.

- دست خالی که نمی‌شه رفت، چی بگیریم؟

- ســـبد گل ســـفارش دادم... الان آماده اســـت. ســـر راه می‌ریم می‌گیریمش.

آسانسور می‌ایستد. قبل از این که پیاده بشویم، دستم را می‌گیرد.

متعجب نگاهش می‌کنم.

نگاهش روی صـــورتم می‌چرخد. یک جور دل دل کردن مادرانه میان نگاهش موج می‌زند.

- هنگامه جون!

- چی شده مامان؟

چ شمانش از ا شک پر می شوند: «نتون ستم برات مادری کنم که الان یک هفته اســـت داری دردت رو تو خودت می‌ریزی. این چشـــمها به من می‌گن چه خبره.»

طاقت دیدن اشک‌هایش را ندارم.

- مامان! چه خبره مگه؟ این چشمها خسته‌ان. این چشمها دروغ نگم یه کم دل‌بریده‌ان، فقط همین.

بغضش را قورت می‌دهد. سری تکان می‌دهد و سماجت نمی‌کند.

دو تا تراول روی پیشخان گل‌فروشی می‌گذارم. زیباترین سبد گلی که

Exchange group

می‌توانستم تهیه کنم، به زحمت روی صندلی جلوی آژانس جا می‌دهم و کنار مادرم می‌نشینم.

- قشنگه؟

- تو قشـــنگی دختر... خدا رحمت کنه هدی رو. هر چی ســـنت بالاتر می‌ره، بیشتر شبیهش می‌شی.

از یادآوری هدی که این روزها عجیب همراه لحظه‌های تلخم بوده است، لبخند غمگینی می‌زنم.

- یه روزی دوستش نداشتید.

- اشتباه نکن. همیشه دوستش داشتم اما تو رو بیشتر. نمی‌خواستم سرانجامت مثل اون بشه. دلم براش کباب بود.

- خیلی زود مرد.

آه گره خورده‌اش را رها می‌کند و با اندوه سری می‌جنباند.

خم می‌شـــود تا نگاهم را شـــکار کند. می‌ترســـد بارانی شـــود و خط و خطوطم به هم بریزد.

- بازم خدا رو شـکر الان واسـه خودت تحصـیلاتی داری، کاری داری، مزونی داری و خانوم خودتی.

- کاش تو همون خونهٔ ســـرایداری بودم با همون دیپلم، اما هدی هم بود.

آهسته روی پایم می‌زند: «تو این همه خونِ دل خوردی که پرواز کنی. حالا که پریدی، کمتر آیه یأس بخون عزیزم.»

بغضم که مدتهاست خانه‌زاد روحم شده، دوباره ورم می‌کند.

- اما یه پرنده زخمی‌ام.

- اون روی من رو بالا نیار هنگام! دخترم! نفســـم! هزاران هزار دختر با شرایط بدتر دارن زندگی می‌کنن.

سکوت می‌کنم تا بر بغضم غلبه کنم اما او ادامه می‌دهد: «تو این هفته سه جلسه فشرده رفتی مشاوره. بی‌خود بود؟»

Exchange group

آرام سری بالا و پایین می‌اندازم: «حق با شما ست مامان... خوب بود. خیلی خوب بود.»

نفس عمیقی می‌کشم.

وارد خیابان بن بست شان می شویم. پیاده می شوم و آرام سبد گل را بلند می‌کنم.

میان دل و روده‌ام پر شده از مهره‌های ریزی که به این سو و آن سو می‌روند. انگشت‌هایم می‌لرزند و زنگ را به زحمت فشار می‌دهم.

نمی‌دانم چه کسی آیفون را برداشته و ما را دیده، در باز می‌شود.

تمام تنم از برودتی سرد می‌سوزد. حس می‌کنم حتی تارهای مویم گزگز می‌کنند.

قدمم را که به داخل می‌کشم، تعادلم را برای لحظه‌ای از دست می‌دهم. دستان مادرم دور بازویم حلقه می‌شود.

- چته مادر؟ خوبی عزیزم؟

از ترس این که مبادا چشمی، پشت پنجره‌ای ما را دیده باشد، با عجله را ست می‌ای ستم و د ستم را از ح صار انگ شتانش خارج می‌کنم. تند تند می‌گویم: «خوبم... خوبم.»

حیاط را طی می‌کنیم و وارد خانه می‌شویم.

فضای دلچسب خانه نورانی‌تر شده ا ست و صدای گفت و شنود شان می‌آید.

میز نهارخوری بزرگی میان سالن است و رویش پر از میوه و شیرینی.

به سمت سالن اِل مانند می‌چرخیم.

همه چیز مثل سابق ا ست الا میز و صندلی کاورپوش شده عروس و داماد و تاج بادکنکی که بالای سرشان جلوه‌ای رنگی دارد.

سلام بلندی می‌دهیم و سبد را گوشه‌ای می‌گذارم.

ناخودآگاه دلم پی اوست. اما چشم می‌چرخانم و نمی‌بینمش.

مادر و پدر مریم را بعد از سال‌ها تشخیص می‌دهم. به رسم ادب به

Exchange group

سمت‌شان می‌روم و احوالپرسی می‌کنم.

حالا نگاه‌ها به سمت من چرخیده است؛ انسی، دکتر ادیب، کاوه و گلایل، خاله عشرت و مریم که در لباس یاسی رنگ گران‌قیمتی با نیم‌تاجی که روی موهای شنیون شده‌اش گذاشته بود، می‌درخشید.

اما او نبود. داماد محبوبم نبود.

با همه تک به تک احوال‌پرسی می‌کنم و گونه مریم را می‌بوسم: «مبارکه عزیزم.»

- ممنونم گلم.

می‌خواهم باز هم ابراز خوشحالی کنم اما صدایم پشت خراشه‌های بغض سنگینم پناه می‌گیرد.

به زحمت گلو صاف می‌کنم و به سمت آشپزخانه می‌روم.

انسی به دنبالم می‌آید.

دو کارگر آنجا مشغول تدارکات و پذیرایی هستند. سلام مختصری می‌گویم و پشت میز می‌نشینم.

- حالت خوب نیست؟ چرا رنگ و رو نداری؟

هنوز جوابی نداده‌ام که گلایل با شیشه شیری در یک دست و امیرحسین در دست دیگر، وارد آشپزخانه می‌شود.

- تو خوبی عزیزم؟

نگاه نگرانش را روی صورتم می‌چرخاند. تپل‌تر از گذشته شده است. اما زیبایی‌اش هنوز زبانزد است. کت و دامن جیر سبزی پوشیده و منتظر پاسخ، نگاهم می‌کند.

- خوبم... یه کم فشارم پایینه این روزا.

- چرا؟ خدای نکرده مشکلی داری؟ دکتر رفتی؟

- نه هنوز. فردا می‌رم حتماً.

- انسی یه شربت بهش بده رنگ و روش جا بیاد.

بعد مقابلم می‌نشیند و من فرصت می‌کنم امیرحسین را از آغوش

Exchange group

بیرون بکشم و کمی قربان صدقه‌اش بروم.

- هر روز داری لاغرتر می‌شـــی ها... رژیم داری؟ باشـــگاهت رو می‌ری هنوز؟

نگاهم را از امیرحسین دلنشینم می‌گیرم.

- گلایل جان شـــما هم ناراحت شـــدی ما یهو بی‌خبر رفتیم؟ باید می‌گفتم بهت. ببخشید.

دستم را می‌فشارد: «من رو این جوری شناختی عزیزم؟»

به زحمت لبخند می‌زنم: «مرسی.»

انگشـــتم میان دســـتان کوچک امیرحســـین اســـت و تمام تلاشـــش را می‌کند که این شیء خارجی را به دهانش برساند.

- نگفتی باشگاهت رو می‌ری؟

- نه الان یه مدته نرفتم. فعلاً رو جلسات مشاوره‌ام تمرکز کردم. خیلی مفیده.

- خدا رو شـــکر عزیزم. منم هر چند وقت یه بار یه ســـری به دکتر سعیدی می‌زنم. همون خوش و بش آگاهانه‌اش بهم کلی انرژی می‌ده.

بعد بلند می‌شود و شیر امیرحسین را مهیا می‌کند.

- بده من بهش بدم.

- زحمتت می‌شه.

- نه...

- بلند شو بابا برو میون مهمونا... امشب کلی همه خوشحالن.

امیر را از دســـتم می‌گیرد و همزمان انســـی شـــربت زعفرانی مقابلم می‌گذارد.

- نوش جونت.

امیرحســـین برای رنگ زرد لیوانم دســـت و پا می‌زند اما در آغوش مادرش دور می‌شود.

- این دختره بالاخره کار خودش رو کرد!

Exchange group

جشن عقدشون دعوت کنن؟»

- آقا گفتن خودمونی باشه، راحت‌ترن.

مادرم زیر چشمی نگاهی به من می‌اندازد: «بخور اون رو... رنگ و روت مثل میت شده.»

غضب رحیمانه‌اش، انگشتانم را دور لیوانم حلقه می‌کند و چند جرعه می‌نوشم.

- انسی! غیر از شهراد کسی نبود بره دنبال عاقد؟

- می‌گفت آشناشونه خودش می‌ره.

چند جرعه دیگر می‌نوشـــم. اما رنگ چهره‌ام از محتویات این لیوان تأثیر نخواهد گرفت.

چشمانم را به اطراف می‌چرخانم. هوش و حواسم پی عسل نابی است که در نگاهش بود و حالا تنها نگاهی کوتاه سهم من شده بود.

تا به حال، از عسلِ چشم کسی مَست شدی؟

تا به حال، عاشق دیـوانـه‌ی سرمَست شدی؟

عنقریب است که روح دلتنگم میان نگاهم، بساط باران و رنگین‌کمان راه بیاندازد. سریع از جایم بلند می‌شوم.

- کجا؟

- می‌رم پیشِ... پیشِ... مهمونا دیگه.

- برو لباست هم عوض کن.

سری بالا و پایین می‌کنم. از آشپزخانه خارج می‌شوم و تنها جایی که دلم نمی‌خواهد بروم، سالن اِل مانندی است که مریم ستاره آن است. برای خوشبختی‌ای که سهمش بود، خواهرانه خوشحالم اما مگر می شود نیمه قلبت را به کسی تقدیم کنی و دم نزنی!

پله‌ها را زیر قدم‌هایم می‌کشـــم و به بهانه تعویض لباس بالا می‌روم. بالاتر از اتاق‌ها...

پله را یک دور کامل دور می‌زنم و برای اولین بار وارد پشـــت‌بام این

Exchange group

انسی از غر زدن‌ها و دخالت‌هایش دست بردار نیست.

- دیگه درست نیست این جوری حرف بزنی، انسی خانوم.

پوزخند می‌زند: «دخترهای مردم می‌دونن قلاب‌شون رو کجا بندازن.»

به این مدل حرف زدن‌هایش عادت کرده‌ام اما امروز از آن روزهای تلخ است. دلم تلخی می‌خواهد. می‌خواهم تلخی را زیر زبانم مزه مزه کنم.

- انسی خانوم وقتی من پام رو گذاشتم تو این خونه راجع به من چی فکر می‌کردید؟ همین حرفا رو می‌زدید؟

محکم روی دستش می‌کوبد و روبه‌رویم می‌نشیند. صدایش را پایین می‌آورد تا دو کارگری که در حال رفت و آمد و پذیرایی هستند، صدایمان را نشنوند.

- خدا مرگم بده... تو تاج سر این خونه بودی و هستی عزیزم.

این بار منم که پوزخند می‌زنم.

ریشخندم را می‌خواند.

- خب اوایل که خیلی داغون بودی. از عالم و آدم طلبکار بودی. با من هم که چپ بودی.

لبخندی غمگین می‌زنم.

- ولی هیچ وقت فکر نکردم قراره از این خونواده سوءاستفاده کنی.

می‌خواهم بپرسم چرا فکر می‌کند مریم می‌خواهد سوءاستفاده کند که مادرم با حالتی خاص وارد آشپزخانه می‌شود. ابروهایش بالا و پایین شده است و با سوءظن به اطراف نگاه می‌کند.

صندلی کناری را عقب می‌کشد و می‌نشیند. نیم‌تنه‌اش را روی میز جلو می‌کشد: «انسی! شهراد کجاست؟ مهمونا همین‌هان؟ همین چهار تا آدم؟»

- آقا شهراد رفته دنبال عاقد.

تیری از میان کتفم می‌گذرد.

مادرم لب‌هایش را به داخل می‌کشد: «چهار تا فامیل ندارند که تو

Exchange group

کلبه امن و گرم می‌شوم.

قفل درش را باز می‌کنم و سوز زمستان میان صورت تب‌دارم می‌زند.

ریه‌هایم را از اکسیژن یخ زده پر می‌کنم.

وارد پشت‌بام می‌شوم و خودم را در آغوش می‌کشم.

قدم‌هایم را تا میان پشت‌بام عریض این خانه جلو می‌کشم و با هر قدم گذری می‌کنم به خاطرات گذشـــته. وقتی در تاریکی آن شـــب بارانی در مطب‌شـــان به دام آغوش و نگاه پر از شـــک و تردیدش اســـیر شـــده بودم. وقتی در کلانتری کنارش ایستادم و لرزیدم. وقتی نگران زخم بالای ابرویم شد.

قدم‌هایم را بلندتر برمی‌دارم.

وقتی کنار پله‌های آن مغازه آش‌فروشـــی غافلگیرم کرد. وقتی کنارش نشستم و حرف‌های قشنگی زد.

وقتی هر بار به هر بهانه‌ای تا ســـمنان می‌آمد و نگاهم را از تماشـــایش تازه می‌کرد.

وقتی لحظه به لحظه در سوگ هدی همراهی‌ام کرد و پناهم داد.

وقتی به خاطرم شناسنامه‌اش را لکه‌دار کرد...

شهراد میان صفحه به صفحه قصه من بوده و حالا... حالا که تمام تنم لبریز از خواستن اوست، دیگر نباید باشد.

به دیوار پشـــتی رســـیده‌ام. روی زمین می‌نشـــینم و زانوهایم را به بغل می‌گیرم.

دل دیوانه‌ام ای دوست! اگر یار تو می‌شد،
به خدا، تا دو جهان هست، وفادار تو می‌شد
دیگران بسته‌ی زنجیر تو هستند، چه سازم؟
ور نه دانی دل دیوانه گرفتار تو می‌شد
مژه، می‌زد به رخ زرد و غمینم رقم خون
تا سخن ساز غمت کلک گهربار تو می‌شد

Exchange group

کلبه امن و گرم می‌شوم.

قفل درش را باز می‌کنم و سوز زمستان میان صورت تب‌دارم می‌زند.

ریه‌هایم را از اکسیژن یخ زده پر می‌کنم.

وارد پشت‌بام می‌شوم و خودم را در آغوش می‌کشم.

قدم‌هایم را تا میان پشت‌بام عریض این خانه جلو می‌کشم و با هر قدم گذری می‌کنم به خاطرات گذشـــته. وقتی در تاریکی آن شـــب بارانی در مطب‌شـــان به دام آغوش و نگاه پر از شـــک و تردیدش اســـیر شـــده بودم. وقتی در کلانتری کنارش ایستادم و لرزیدم. وقتی نگران زخم بالای ابرویم شد.

قدم‌هایم را بلندتر برمی‌دارم.

وقتی کنار پله‌های آن مغازه آش‌فروشـــی غافلگیرم کرد. وقتی کنارش نشستم و حرف‌های قشنگی زد.

وقتی هر بار به هر بهانه‌ای تا ســـمنان می‌آمد و نگاهم را از تماشـــایش تازه می‌کرد.

وقتی لحظه به لحظه در سوگ هدی همراهی‌ام کرد و پناهم داد.

وقتی به خاطرم شناسنامه‌اش را لکه‌دار کرد...

شهراد میان صفحه به صفحه قصه من بوده و حالا... حالا که تمام تنم لبریز از خواستن اوست، دیگر نباید باشد.

به دیوار پشـــتی رســـیده‌ام. روی زمین می‌نشـــینم و زانوهایم را به بغل می‌گیرم.

دل دیوانه‌ام ای دوست! اگر یار تو می‌شد،
به خدا، تا دو جهان هست، وفادار تو می‌شد
دیگران بسته‌ی زنجیر تو هستند، چه سازم؟
ور نه دانی دل دیوانه گرفتار تو می‌شد
مژه، می‌زد به رخ زرد و غمینم رقم خون
تا سخن ساز غمت کلک گهربار تو می‌شد

Exchange group

من بر آن سینه‌ی محزون سر خود را ننهادم
که گران‌بار ز غم بود و گران، بار تو می‌شد
به تسلای تو می‌رفت سخن‌ها به زبانم
دل بیمارِ مرا بین که پرستار تو می‌شد!
"سیمین بهبهانی"

سرم را روی زانوهایم می‌گذارم و می‌خواهم بخوابم و تنها او را ببینم. فقط یک بار دیگر...

در خواب، مال من باش!

***

- این جاست...
- خدا مرگم بده! این جاست؟
- یخ نزده؟ زنده است؟
- زبونت رو گاز بگیر. یا پیغمبر، یا جده سادات!

صدای مادر و ا ن سی را می شنوم. د ستانی دورم می‌پیچد. حایلی بین من و فضای سرد دیوار می‌شود و به ضرب مرا از روی تن یخ‌زده پشت‌بام بلند می‌کند.

صدایشان را می شنوم اما آن قدر دلم خوابیدن می‌خواهد که دو ست ندارم چشم‌هایم را باز کنم.

- هیچی نیست سودابه خانوم... بدنش سرده ولی خوب می‌شه.

چه خواب شیرینی که صدای معبودت را ب شنوی... محال ا ست پلک بگشایم. محال!

- هنگامه! هنگامه جان!

مادرم با نگرانی صدایم می‌کند. لب‌هایم خشک شده است وگرنه می‌گفتم صدایم نکنید. دارم خواب کسی را می‌بینم که دیگر مال من نیست.

Exchange group

- الان گرمش می‌کنیم.
- خدا رحم کنه.

بدنم لخت و ســـنگین اســـت اما تکان خوردن‌هایم را حس می‌کنم. بیشتر از هر چیز حرارت آغوشی را حس می‌کنم که دنیا دنیا امنیت برایم داشته است و من ندانسته پسش زده بودم.

- وای!! آقا شهراد!

صدای مریم هم اضافه می‌شود. به همسرش می‌گوید آقا شهراد! همان طور که عاشق خلیلش بود و او را خلیل آقا صدا می‌زد.

- شهراد خوبه؟

نگرانی‌های کاوه تمامی ندارد.

صدای گریه امیرحسین و «یا حسین» گفتن گلایل را هم می‌شنوم.

نمی‌فهمم چرا همه از یک خواب سادهٔ من، این اندازه ترسیده‌اند؟ من که خوبم و خواب پرنده می‌بینم. خواب گل سرخ و خواب دشت شقایق!

- می‌برمش بیمارستان.

شهراد چه کسی را می‌خواهد بیمارستان ببرد؟

- دکتر لازم نیست...

گرمای دستی را روی پیشانی و مچ دستم حس می‌کنم.

دکتر ادیب اضافه می‌کند: «ببرش تو اتاقت! انسی نوشیدنی گرم لطفاً! فوری... بدنش رو گرم کنی کافیه... هنوز تنش حرارت داره.»

سرعت‌مان زیاد شده ا ست. کم‌کم خواب سنگینم دارد می‌پرد و من نمی‌خواهم شیرینی‌اش را از دست بدهم.

بدنم از آغوش گرم او جدا می‌شود و روی نرمی تخت فرود می‌آیم.

- چی کار می‌کنی؟

اعتراض مادرم بلند شده است.

- دارم پالتو و شالش رو در میارم. خیسه کاملاً.
- خودم در میارم.

Exchange group

حتی نفس کلافهٔ شـــهراد را که به بیرون فوت می‌کند، می‌شـــنوم اما چشمانم سنگینِ خوابی شیرین است. دسته‌های پرنده از بالای سرم رد می‌شوند. من هم پرواز می‌خواهم. بال‌های شیشه‌ای‌ام را به هم می‌کوبم و بال، بال، بال می‌زنم.

- هنگامه!

گرمای نفسش به صورتم می‌خورد. بال شیشه‌ایم بخار گرفته می‌شود و نم‌دار! سنگین می‌شود و باز نمی‌شود. می‌افتم.

- هنگامه! عزیزم!

مادرم می‌غرد: «زنت همین بیرونه ها عزیزم چیه دیگه؟»

لجبازی می‌کند شاید و باز می‌گوید: «هنگامه جان! عزیزم!»

***

شهراد

کلافه دست به کمر می‌زنم و مقابل نگاهش می‌ایستم.

با سر به سمت هنگامه اشاره می‌کنم و می‌گویم: «زنم همین جاست.»

پوزخند می‌زند: «زن سابقت.»

تمام ذهنم پروانه‌ای شـــده و بالای ســـر هنگامه می‌چرخد. نمی‌توانم تمرکز کنم و جوابش را بدهم.

انسی در می‌زند و همراه مریم وارد می‌شوند.

- بده من اون رو.

لیوان داغ را از دســـت انســـی می‌گیرم و بی‌توجه به ســـودابه خانم که نگاهش هم معترض است هم ملتمس، کنار هنگامه روی تخت می‌نشینم و چند بار صدایش می‌کنم.

پشت دستم را روی گونه‌اش می‌گذارم. حرارت رفته به مدد چند تخته پتو کم‌کم باز می‌گردد.

- هنگامه جان! عزیزم! بلند شو...

همزمان دســـتم را زیر کتفش می‌گذارم و کمی بلندش می‌کنم. ناله‌ای

Exchange group

خفیف می‌کند و حرکت پلک‌هایش را می‌بینم که با اکراه قرار است باز بشوند.

- بهتره؟

به سمت پدرم می‌چرخم.

- براش یه تقویتی آوردم بزنم.

دوباره او را می‌خوابانم و بلند می‌شوم.

سرنگی که در دست دارد، میان پوستش وارد می‌کند. اخم‌های هنگامه را می‌بینم که در هم می‌روند و کم‌کم هوشیارتر می‌شود.

پدرم عقب می‌کشد و من دوباره کنار بالینش می‌روم. در عجبم که دیگر سودابه خانم اعتراضی نمی‌کند. همان طور آرام روی صندلی کنار تخت نشسته و اشک می‌ریزد. دلم برایش می‌سوزد.

- سودابه خانوم دیدید که یه سرمازدگی ساده است. داره بهتر می‌شه.

بعد دوباره دستم را زیر کتفش می‌گذارم و نیم‌تنه او را بالا می‌آورم. کم‌کم پلک‌هایش باز می‌شود و همان خمار بی‌حس و حال، تمام وجودم را به خلسه می‌برد. دلم می‌خواهد این صنم ممنوعه را میان آغوشم بفشارم.

- این رو بخور.

لیوان را مقابل لب‌های بی‌رنگش می‌گیرم.

چند جرعه می‌نوشد و بعد عقب می‌کشد.

- از وقتی اومد، رنگ و رو نداشت... می‌گفت فشارم پایینه.

به سمت گلایل می‌چرخم. او هم آمده تا دلِ نگرانش را آرام کند.

- چیزی نیست گُلی جان... برید پایین همه... عاقد و خانواده مریم خانوم پایین تنها موندن.

به سمت هنگامه می‌چرخم. پلک‌هایش هنوز سنگینی می‌کند اما به زحمت آنها را باز نگه داشته است.

به رویش لبخند می‌زنم. می‌خواهم حرفی بزنم که سودابه خانم پیش

Exchange group

دستی می‌کند: «تو اون بالا چی کار می‌کردی دختر؟ چند ساعت داشتیم دنبالت می‌گشتیم... کُشتی من رو تو آخه!»

سودابه خانم این را می‌گوید و دوباره به گریه می‌افتد.

نگاه هنگامه اما با من است.

- بهتری؟

فقط نگاهم می‌کند. حتی پلک هم نمی‌زند.

- اون بالا خبری بود؟ نکنه کفتر بازی!

قصد ندارد جواب دهد و این را از نگاه خاموشش می‌فهمم.

از کنارش بلند می‌شوم و دست به سینه روبه‌رویش می‌ایستم. نگاهش می‌چرخد و دوباره روی من قفل می‌شود.

- دو سه تا از دوست‌های بابا هم اومدن. باید برم پایین. خیلی وقته معطلند. مراسم رو زدی به هم ولی فدای سرت!

نگاهش را به آرامی می‌چرخاند و سنگینی‌اش را از روی من برمی‌دارد.

- شما برو آقا شهراد! برو به زندگی‌ات برس! عاقد معطل مونده بنده خدا... این طفلی هم همچین که سراپا شه، رفع زحمت می‌کنیم.

سودابه خانم است دیگر!

امروز آنقدر سرِ کیف هستم که حتی طعنه‌های او هم نمی‌تواند حال خوشم را خراب کند.

- با اجازه.

از اتاق بیرون می‌روم. اما مگر می‌توانم از هاله وجود گل سرمازده‌ام خارج شوم.

می‌خواهم حداقل برای لحظاتی همان اطراف با شم. پس دقایقی همان جا پشت در می‌ایستم و تکیه‌ام را به دیوار می‌دهم.

***

هنگامه

Exchange group

از خودم بدم آمده اســـت. یعنی بی‌خوابی دیشـــب مرا این طور میان ســـرمای زمســـتان مچاله و در خواب کرده بود؟ یا خودخواســـته خوابیده بودم...

از ضعف خودم بدم می‌آید. هنگامه‌ای که به اندازه صد سال شمسی و قمری مصیبت و درد کشیده بود، هنوز همان دختر آسیب‌پذیر گذشته بود؟ هنوز نفهمیده بود که می‌شود از هر دردی گذشت!

سعی می‌کنم صاف بنشینم.

- استراحت کن دیگه.

صدای بغض‌دار مادرم، بیشتر ناراحتم می‌کند.

- خوبم مامان!

چند دســـت پتوی ســـنگین را به زحمت کنار می‌زنم و در همان حال مادرم یک‌ریز می‌گوید: «بچه ســـرده هوا! دختر بذار جون بگیری... ســـرده می‌گم. چی کار می‌کنی؟»

لرز بدی میان بدنم اســـت و فکام را تکان می‌دهد. دســـتم را محکم روی دهان و فکام می‌گذارم و می‌گویم: «به انســـی بگو یه آژانس بگیره، بریم.»

مادرم به کمکم آمده و با این که نمی‌خواهد همراهی‌ام کند اما به حکم دل‌رحمی‌هایش، دارد پتوها را جابه‌جا می‌کند تا راه من باز شود.

- باشـــه، باشـــه... تو یه کم آروم بگیر. برم پایین هم یه معذرت‌خواهی کنم، هم یه ماشین بگیرم.

با هشدار می‌گویم: «یه وقت نذاری شهراد یا کاوه ما رو برسونن ها.»

طوری مستأصل نگاهم می‌کند که مجبورم ادامه دهم: «بسه هر چی زحمت‌مون گردن اینا بوده.»

با گردن کج می‌گوید: «ببینم...» و از اتاق خارج می‌شـــود. آن قدر لرز دارم که دلم می‌خواهد دوباره زیر کوه پتوها بخزم اما با لجبازی کودکانه‌ای مقاومت می‌کنم. به سمت رادیاتور می‌روم و کنارش می‌نشینم. کمرم را به

Exchange group

آن می‌چسبانم و می‌گذارم حتی پوستم را بسوزاند اما این لرز بد موقع را از تنم بگیرد.

سوزش پوستم که غیرقابل تحمل می‌شود، به ضرب فاصله می‌گیرم. همزمان نگاهم اطراف می‌چرخد تا پالتو و شالم را پیدا کنم. گوشه‌ای روی زمین افتاده و از رنگ و رویشان معلوم است هم گلی شده‌اند و هم کاملاً خیس هستند.

بلند می‌شوم و به سمتشان می‌روم. می‌خواهم باز هم لجبازی کنم و آنها را به تن بکشم اما خیسی‌اش فراتر از حد انتظارم است.

لپ‌هایم را از سر حرص و ناکامی پر از باد می‌کنم و با پووفی خالی می‌کنم. دلم می‌خواهد حتی برای این موضوع هم گریه کنم. اصلاً تمام سلول‌هایم گریه می‌خواهد... چند روز است که دلم گریه می‌خواهد.

دوباره کنار شوفاژ فرود می‌آیم. دوباره دست حافظه‌ام به سمت ساعت گذشته دراز شده است. میان آغوشش و فراخی سینه‌اش. سهمی که مال دیگری بود. و من نمی‌دانم دست‌درازی به سهم دیگران مگر چه اندازه می‌تواند مجاز باشد که من، هی دلم به سمتش خیز برمی‌دارد.

دلم می‌خواست میان آغوشش زمان متوقف می‌شد و هرگز بیدار نمی‌شدم. دلم محالات می‌خواست.

- آقا شهراد!.. شهراد!!

صدای مادرم است که از میان راهرو شنیده می‌شود و قبل از این که گرومپ گرومپ گام‌های کوبندهٔ میان راهرو را تجزیه تحلیل کنم، در به سرعت باز می‌شود و قامت شهراد هویدا می‌شود.

نفسش جا نیامده، می‌غرد: «این لوس بازی‌ها چیه؟»

نگاهم از پشت شانه‌هایش به سمت مادرم می‌چرخد.

- با توأم هنگامه!

به جای من که هنوز اجباری برای پاسخ دادن حس نکرده‌ام، مادرم در حالی که به سمتم می‌آید، می‌گوید: «پسر جان حالش خوب نیست.

Exchange group

می‌بینی که!..»

شهراد فقط به من نگاه می‌کند اما پاسخ مادرم را می‌دهد: «همین جا استراحت کنه.»

مادرم در حالی که پالتوی خیسم را از روی زمین برمی‌دارد، غرولندکنان می‌گوید: «هر کی خونه خودش راحت تره. تو دست و پای مهمون‌داری شما هم نیستیم پسر جان! کم غُدبازی در بیار!»

شهراد نگاهش را از نگاهم نمی‌کَند. کم مانده است چشم‌های تشنه و حسرت‌بارم که قرارست او را برای همیشه به دیگری بدهند، سدّ مقاومتشان بشکند و ببارند.

- حاج خانوم اون لباس‌ها رو بدید به انسی خشک کنه... با لباس خیس که نمی‌شه رفت.

بعد نگاهش از روی چشم‌های بیچاره من می‌چرخد و به سمت مادرم می‌رود. مدتی خیره همدیگر را نگاه می‌کنند. مادرم صلواتی زیر لبی می‌فرستد و از اتاق خارج می‌شود.

شهراد رد رفتن مادرم را نگاه می‌کند و بعد به سمت در می‌رود. آن را می‌بندد و قفل می‌کند. از همان جا می‌گوید: «می‌خوام با زن سابقم خلوت کنم.»

ابر باران‌زای نگاهم آن قدر تیره و شکم‌پر شده است که با هر تلنگری میل بارش دارد. اما اخم‌هایم را در هم کشیده‌ام و دست‌هایم را محکم روی لب‌هایم فشار می‌دهم تا نگذارم حتی تک یاخته‌ای از بدنم بشکند و ببارد.

راه رفته را برمی‌گردد و روبه‌رویم می‌ایستد.

سوی نگاهم از او رد می‌شود و تا در قفل شده می‌رود و برمی‌گردد. مگر می‌شد با مردی در اتاقی در بسته، آن هم قفل شده باشم؟ هر چه به عقلم ناخنک می‌زنم که بلرزد، که بترسد، که فرو بپاشد؛ می‌بینم که اطاعت نمی‌کند. عقلم آرام خوابیده و می‌خواهد بگذارد دلم بتازاند. نرمش

Exchange group

دلم شبیه گیسوانِ بلند دختری است که بر فراز تپه‌ای ایستاده و می‌گذارد وزش باد، طره‌های بلندش را به هر سویی بکشاند. اصلاً حال خودم شبیه همان دخترک روی چمن‌زار است؛ کنار تک درختی تنومند... زیر سایه‌اش!

به سمت تخت می‌رود و پتویی برمی‌دارد. کنارم زانو می‌زند و پتو را دورم می‌پیچد.

- با کی لج می‌کنی؟

یک دستش را تکیه‌گاهش کرده و ساعد دست دیگرش را روی زانویش گذاشته، چشمانش را دور تا دور صورتم می‌چرخاند: «این چشم‌های خواستنی چرا می‌لرزن؟»

این چشم‌های خواستنیِ ندید بدید، می‌خواهند ببارند!

مقاومت می‌کنم. می‌خواهم بگویم از سرما ست که می‌لرزند. اما لب باز کنم، اشکم هم فرو ریخته است. آن هم مقابل دامادی که عروسش را پایین رها کرده تا با زن سابقش خلوت کند.

- آشفتگی چشمات...

حرفش را می‌خورد و به جای ادامه‌اش، نگاه نگرانش را بار دیگر میان صورتم می‌چرخاند.

- نمی‌خوای حرف بزنی؟

اگر حرف بزنم، پنجرهٔ دیدم باران خورده می شود و لذت تما شایش را از دست می‌دهم.

- می‌خوای در رو باز کنم؟

سری به طرفین تکان می‌دهم.

- قفله! با قفل بودنش مشکلی نداری؟

باز هم سری به طرفین تکان می‌دهم.

لبخندی از میان نگاهش رد می‌شود.

- قراره من حرف بزنم فقط؟

Exchange group

سری بالا و پایین می‌کنم.

انگشتانش را پیش می‌کشد و آرام دستم را از روی دهانم بر می‌دارد و همان طور میان انگشت‌هایش نگه می‌دارد.

گرمای دست‌هایش همچون جیوه نقره‌ای میان دماسنج، جان می‌گیرد. از سر انگشت‌هایش وارد دستم می‌شود و بعد میان بدن یخ‌زده‌ام منتشر می‌شود.

- اگه فکر کردی دارم زور می‌گم، دستم رو فشار بده!

لبخند کم‌جانی روی لبهایم می‌نشیند و با عجله پر می‌کشد. اما او می‌بیند.

- یه روز گفتی، بودن اسم‌مون کنار هم اجبار بوده... گفتی باید حق این رو داشته باشیم که انتخاب کنیم، نه این که انتخاب بشیم.. یادته؟

دل حسرت‌زده‌ام بیش از این نمی‌تواند خودداری کند، آهی از نهادم بلند می‌شود و قطره اشکم می‌چکد.

روبه‌رویم دو زانو می‌شود. دست آزادش را پیش می‌کشد و قطره اشکم را روی گونه‌ام شکار می‌کند.

- هنگامه جان؟

دلم طاقت ندارد! سرطان بی‌شهرادی گرفته است! آتش نزن با هنگامه جان گفتن‌هایت!

قطره‌های دیگری می‌بارند و حالا که تمام سدها شکسته، لب باز می‌کنم: «این جا چی می‌خوای؟ چی می‌خوای وقتی زنت پایین منتظرته؟ وقتی عاقد منتظره؟»

صدایم لرزیده اما محکم است، اما پرقدرت است، اما خشم دارد و درد!

هر دو دستم را می‌گیرد. حتی سر انگشت‌هایم هم یتیم این دست‌ها هستند! وای بر دل بی‌نوایم!

- زن من این جاست، نه اون پایین.

می‌خواهم پوزخند بزنم اما بغض خوابیده روی چانه‌ام سنگینش کرده،

نمی‌توانم. تنها با درد می‌گویم: «مریم چی؟ مریم رو بازی نده... توانش رو نداره بازم شکست بخوره.»

لبخند می‌زند: «من همچین مرامی دارم؟ من رو این طوری شناختی؟»

عصبی می شوم و می‌بینم که اشک‌های نافرمانم چه شتابی گرفته‌اند اما با صدای خفه‌ام می‌غرم: «پس این جا چی کار می‌کنی لعنتی؟»

- حالت خوب نیست؟

می‌خواهم داد بزنم اما تنها سری به اطراف تکان می‌دهم.

سرش پیش می‌آید. آن قدر نزدیک که نفسم بند می‌رود.

پیشانی‌اش را روی شانه‌ام می‌گذارد: «من هم حالم خوب نیست... می‌خوام هم من طبیبت باشم، هم تو درمون من.»

شانه‌ام آتش می‌گیرد. عقب می‌کشم. سرش را برمی‌دارد. این پسر دیوانه شده یا می‌خواهد مرا دیوانه کند؟

- شهراد! نکن! حالم خوب نیست. میفتم می‌میرم، خونم میفته گردنت!

لبخند می‌زند. نگاه عسلی‌اش برق می‌زند.

- تو معرکه‌ای هنگامه!

اخم‌هایم در هم می‌رود اما اشک‌ها به قوت خودشان فرو می‌افتند.

- برو پیش زنت... اذیتم نکن!

چهارزانو می‌نشیند و مصمم می‌گوید: «پیش زنم هستم.»

لب می‌زنم: «مریم؟»

- همون موقع که به جای شناسنامه المثنی با شناسنامه خودم اومدم تو اتاق عقد، همون موقع انتخابم رو کردم. از همون موقع تو زنمی. تو کی قراره من رو انتخاب کنی؟

مثل کسانی که یک بار مرغ سعادت بر شانه‌هایشان نشسته و با بی‌فکری پَرش داده‌اند، حسرتی جان‌سوز میان نگاه و دلم قُل می‌زند و زبانه می‌کشد.

مستأصل و بیچاره می‌گویم: «برو پایین... مریم منتظرته که...»

Exchange group

مریم خوش باش.» و بعد از اتمام این جمله کوتاه اما طولانی به اندازه طول عمرم، دلم می‌خواهد فرو بریزم. عضلات منقبضم سست می‌شوند و روح و جسمم ذوب!

با یک حرکت ناگهانی مرا میان آغوشش می‌کشد و در حالی که بر موهایم بوسه می‌زند، تند تند می‌گوید: «حالت خوبه؟ عزیزم؟ هنگام! غلط کردم! من رو ببخش... خوبی؟»

حرف‌هایش را نمی‌فهمم. تمام حواسم پی آغوشی است که از این پس لمسش خود جهنم است!

می‌خواهم بیرون بخزم اما چنان محکم مرا در برگرفته که تقلایم بی‌نتیجه است.

- هنگامه عزیزم... دوستت دارم... همیشه... از همون کلانتری... از همون جا... دوستت دارم... می‌دونستم تحت هر شرایطی اخلاقیات رو زیر پا نمی‌ذاری... به خدا که عین مردونگیه... عزیزم هنگامه جون... مریمی در کار نیست. مریم تو زندگی من نیست. هیچ وقت نبوده... اشک‌هات رو پاک کن. تو رو خدا بسه... دلم طاقت نداره دیگه.

مرا از وجودش جدا می‌کند.

مبهوت نگاهش می‌کنم.

- عاقد پایین منتظره... اما نه منتظر من... دامادمون یکی دیگه است.

این گیجی برای حال خرابمه یا...

- بابام...

کم مانده است پس بیفتم.

- بدجنسی بود... اما به خدا دروغ نگفتیم. فقط... اون روز خونه‌تون... یه جوری حرف زدیم که... تو این طوری فکر کنی... هیچ کی نمی‌دونه که تو فکرت چی گذشته... منم نمی‌خواستم کار به این جا بکشه... گفتم برسی اینجا، خودتون می‌فهمید... من...

پس تمام پچ‌پچ‌هایش با مریم، با دکتر... پس همه چیز با هدفی دیگر

Exchange group

پیشـکش کردن عشـق به دیگری درد دارد؛ درد دارد مثل تبر زدن به ریشه!

می‌خندد: «هنگامه از ذهنت کار بکش یه کم!»

شوخی کردنش مثل پاشیدن نمک به جای تبر خورده است.

از مقابلم بلند می شود و قبل از این که بفهمم نیتش چیست، مرا هم در آغوش می‌کشد و بلندم می‌کند.

- چی کار می‌کنی؟

همین چند وجب میان دنیا برای من بس بود اما از دست دادمش.

حلقه دستانش را آزاد می‌کند و من کمی از او فاصله می‌گیرم.

- وقت ندارم هنگام! عاقد پایینه. من انتخابم رو گفتم. نوبت توئه که یا به خاطر رفاقتت با مریم، کنار می‌کشـــی یا نه، تو هم من رو انتخاب می‌کنی!

مات و مبهوت نگاهش می‌کنم. دلم می‌خواهد از سر بیچارگی، کولی‌وار بر سرم بکوبم و های‌های گریه کنم.

سخت ا ست. مثل این که بخواهی لب باز کنی و بگویی برای رفتن به پای چوبه دار آماده‌ای!

اشک‌هایم می‌ریزند اما بی‌صدا.

اشک‌ها می‌دانند تصمیم چیست و پیش پیش و در غم از دست دادن عشقم بی‌صدا عزاداری می‌کنند.

تمام تنم را منقبض می‌کنم تا بتوانم لب باز کنم. نگاه منتظرش دارد ذوبم می‌کند اما من مثل مجسـمه یخی لحظه به لحظه بیشـتر در خودم جمع می‌شوم و مقابل این حرارت می‌ایستم.

- مر... مریم... شاید... شاید بعد این اتفاق دیگه... دیگه نتونه بلند شه... نا... نابود می‌شـــه... نمی... نمی‌تونم به قیمتِ نابودیِ اون... خودم خوش زندگی... کنم...

انگار آخرین نفس اسـت که می‌خواهم بکشـم و بعد رها شـوم: «برو با

Exchange group

بوده.

نمی‌فهمم چرا اما... دستم بالا می‌رود و روی گونه‌اش فرود می‌آید.

نگاهش به زیر می‌افتد: «من رو ببخش.»

ضرب دستم آن قدر نیست که حتی صورتش تکانی بخورد اما دل مرا که می‌تکاند!

پشیمان می‌شوم و خودم را میان بازوهایش می‌اندازم: «ببخشید.»

سرم را نوازش می‌دهد: «تو من رو ببخش...»

هنوز هم دارم گریه می‌کنم اما این باریدن از نوع دیگریست. انگار دلم را سر جایش گذاشته‌اند. حالا این آغوش مال من است.

کنار گوشم می‌گوید: «بسه دیگه... دماغت قرمز شد... از چشمم می‌افتی ها!»

میان گریه‌ام می‌خندم.

- تا قبل از عید فرصت داری منحصر به فردترین طرح زندگیت رو بزنی... یه لباس عروس بی‌نظیر!

این بغض چرا جمع نمی‌شود؟ خوشی و مصیبت نمی‌شناسد؟ نمی‌داند که روحم پروانه شده و می‌پرد؟ هنوز هم گریه دارد؟

از میان آغوشش کنده می‌شوم.

- برو دست و روت رو بشور... عروس دامادمون پایین منتظرن.

لبخند می‌زنم: «باورم نمی‌شه.»

- مریم خواست... منم قبلش رفتم پرس و جو تو شهرشون. می‌خواستم ببینم امیدی هست یا نه؟ که نبود و بعدش به خواست مریم واسطه شدم و بابام رو متقاعد کردم که این قدر جذابیت‌های مختلفی داره که بتونه با این تفاوت سنی، دل مریم رو گرم کنه.

چشمکی می‌زند: «منم به اندازه بابام جذابم؟»

لبخند می‌زنم: «اگه کچل کنی شاید!»

- نامرد!

Exchange group

بوده.

نمی‌فهمم چرا اما... دستم بالا می‌رود و روی گونه‌اش فرود می‌آید.

نگاهش به زیر می‌افتد: «من رو ببخش.»

ضرب دستم آن قدر نیست که حتی صورتش تکانی بخورد اما دل مرا که می‌تکاند!

پشیمان می‌شوم و خودم را میان بازوهایش می‌اندازم: «ببخشید.»

سرم را نوازش می‌دهد: «تو من رو ببخش...»

هنوز هم دارم گریه می‌کنم اما این باریدن از نوع دیگریست. انگار دلم را سر جایش گذاشته‌اند. حالا این آغوش مال من است.

کنار گوشم می‌گوید: «بسه دیگه... دماغت قرمز شد... از چشمم می‌افتی ها!»

میان گریه‌ام می‌خندم.

- تا قبل از عید فرصت داری منحصر به فردترین طرح زندگیت رو بزنی... یه لباس عروس بی‌نظیر!

این بغض چرا جمع نمی‌شود؟ خوشی و مصیبت نمی‌شناسد؟ نمی‌داند که روحم پروانه شده و می‌پرد؟ هنوز هم گریه دارد؟

از میان آغوشش کنده می‌شوم.

- برو دست و روت رو بشور... عروس دامادمون پایین منتظرن.

لبخند می‌زنم: «باورم نمی‌شه.»

- مریم خواست... منم قبلش رفتم پرس و جو تو شهرشون. می‌خواستم ببینم امیدی هست یا نه؟ که نبود و بعدش به خواست مریم واسطه شدم و بابام رو متقاعد کردم که این قدر جذابیت‌های مختلفی داره که بتونه با این تفاوت سنی، دل مریم رو گرم کنه.

چشمکی می‌زند: «منم به اندازه بابام جذابم؟»

لبخند می‌زنم: «اگه کچل کنی شاید!»

- نامرد!

Exchange group

آری من نامردترین عاشـق دنیا هسـتم. شـک نکن که با همین جنس زنانه‌ام می‌توانم دنیا را به پایت بریزم و در مشتت جا دهم.

پایان
آذر ۹۵

Exchange group